با تجدید نظر و
تحلیل آثار چخوف

نشر قطره

# نمایشنامه های آنتوان چخوف



ایوانف سعید حمیدیان
مرغ دریایی کامران فانی
باغ آلبالو سیمین دانشور

دایی وانیا هوشنگ پیرنظر
سه خواهر فانی / حمیدیان

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۶۴

هنر و ادبیات جهان ـ ۲۳



نشر قطره

# نمایشنامه‌های چخوف

| | |
|---|---|
| **ایوانف** | سعید حمیدیان |
| **مرغ دریایی** | کامران فانی |
| **دایی وانیا** | هوشنگ پیرنظر |
| **سه خواهر** | سعید حمیدیان ـ کامران فانی |
| **باغ آلبالو** | سیمین دانشور |

تهران، ۱۳۷۴

برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار

چخوف، آنتوان پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴.
نمایشنامه‌های چخوف / [ترجمهٔ] سعید حمیدیان... [و دیگران] ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۲.
۵۹۶ ص. ـ (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۶۴؛ هنر و ادبیات جهان؛ ۲۳)
مندرجات: ایوانف / ترجمهٔ سعید حمیدیان ـ مرغ دریایی / ترجمهٔ کامران فانی ـ دایی وانیا / ترجمهٔ هوشنگ پیرنظر ـ سه‌خواهر / ترجمهٔ سعید حمیدیان، کامران فانی ـ باغ آلبالو / ترجمهٔ سیمین دانشور
۱. نمایشنامه‌های روسی ـ قرن ۱۹. الف. حمیدیان، سعید، مترجم. ب عنوان.
PG ۸۹۱/۷۲۳۰۷
ن۵۳۱چ

نشر قطره

نمایشنامه‌های چخوف
مترجمان: سعید حمیدیان، کامران فانی، هوشنگ پیرنظر، سیمین دانشور
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
حروفچین: محمد نجفی‌زاده
چاپ: دنیا آفتاب
چاپ اول: ۱۳۷۴
تیراژ: ۲۲۰۰
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره
تلفن دفتر مرکزی: ۸۰۱۰۸۶۷-۸۰۰۴۶۷۲ صندوق پستی ۳۴۴-۱۴۴۷۵
تلفن دفتر فروش: ۶۴۶۰۵۹۷-۶۴۶۶۳۹۴ صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran

# فهرست


| | |
|---|---|
| پیشگفتار | ۵ |
| ایوانف | ۲۷ |
| مرغ دریایی | ۱۶۵ |
| دایی وانیا | ۲۶۹ |
| سه خواهر | ۳۶۱ |
| باغ آلبالو | ۴۹۵ |

# پیشگفتار

صحنهٔ نمایش سکویی است که نمایشنامه‌نویس
را بر روی آن به دار می‌کشند.

**آنتون چخوف**

آنتون پاولوویچ چخوف در ژانویه ۱۸۶۰ در بندر تجاری تاگانروگ در کنار دریای آزوف در شبه جزیرهٔ کریمه به دنیا آمد. پدرش، فرزند سرفی که با کار و کوشش آزادی خود را باز خریده بود، مردی سختگیر بود که با شش فرزند و همسر آرام و مهربانش رفتاری خشونت‌آمیز داشت. چخوف بیشتر سالهای کودکی خود را در دکان بقالی پدرش گذراند. در سال ۱۸۷۱ کار پدر به علت بی‌مبالاتی مالی به ورشکستگی کشید و خانواده مدتی بعد خانه و کاشانهٔ‌شان را فروختند و رهسپار مسکو شدند و چخوف را تا سه سال دیگر در تاگانروگ به جای گذاشتند تا درسش را در دبیرستان محلی تمام کند و خرجش را هم با تدریس خصوصی درآورد. این سه سال در شکل‌بخشیدن به شخصیت چخوف نقش اساسی داشت. تکیه‌کردن بر خود و وابستهٔ کسی نبودن در او حس مسؤولیت و استقلال رأی پدید آورد و به او آموخت چگونه بر پستی و حقارت با دیدهٔ تحقیر بنگرد.

چخوف جوان در اوت ۱۸۷۹ وارد مسکو شد و با بورس تحصیلی در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مسکو به تحصیل پرداخت. دیری نگذشت که پدرش بکلی درمانده و ناتوان شد و سرپرستی خانواده هم به دوش او افتاد. قبول این مسؤولیت اخلاقی و تعهد مالی را چخوف در سراسر زندگیش وظیفهٔ خود می‌دانست و هرگز شانه از زیر آن خالی نکرد.

چخوف برای آنکه پولی به‌دست آورد به توصیهٔ برادر بزرگترش الکساندر شروع به نوشتن داستانهای کوتاه کرد و آن را برای مجلات فکاهی فرستاد. در مارس ۱۸۸۰ نخستین داستانش تحت عنوان «نامه‌ای از عمدةالملاکین جناب استفان ولادیمیردویچ ن» در مجلهٔ فکاهی سنجاقک به چاپ رسید. این داستانْ هجو هزل‌آمیزی بود از تصور عامیانه‌ای که خرده اشراف متظاهر کم‌سواد از معارف علمی داشتند. چهار سال تمام چخوف برای مجلات فکاهی مسکو صدها حکایت و طرح و فکاهه و مقاله و قطعهٔ کوتاه نمایشی نوشت که در آنها شخصیتها و موضوع داستان از کوی و برزن مسکو برگرفته شده بود. شخصیتهای داستانهای چخوف در تمام دوران زندگی ادبیش همین آدمهای عادی و معمولی بودند.

چخوف نخستین داستانهای کوتاه جدی خود را به نامهای «بانوی قصر» و «گلهای دیر شکفته» در ۱۸۸۲ نوشت. در هر دوی این داستانها سبک فشرده و طنزآمیز دوران استادی او بخوبی جلوه‌گر است. در ۱۸۸۲ تحصیلات پزشکی خود را به اتمام رساند و شروع به طبابت کرد. ولی بیماران او فقیر بودند، ناگزیر برای گذران معاش بیش از پیش به داستان‌نویسی روی آورد. در همین زمان بود که به بیماری سل دچار شد که البته زمینهٔ ارثی داشت.

در سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۶ چخوف بیش از ۳۰۰ اثر کوتاه برای نیکلای لیکین، صاحب‌امتیاز مجلهٔ گوشه‌ها نوشت که در آن میان ستون «گوشه‌هایی از زندگی مسکویی» حمله‌ای سخت بر بسیاری از جنبه‌های زندگی شهری بود. هرچند چخوف گرفتار تضییقات هیأت تحریریه این مجله بود و آزادی عمل نداشت، ولی همین موضوعات عُلقهٔ او را به واقعیت محکمتر کرد و بر حدت نظر او افزود. در همین زمان داستانهایی که برای مجله رسمی پترزبورگ می‌نوشت نشان از قریحهٔ کمال یافتهٔ او می‌داد. در خلال همین سالهای خلاق و سازنده بود که چخوف به این نتیجه رسید تراژدی وجود را در زندگی روزمره باید جست.

در دسامبر ۱۸۸۵ چخوف برای دیدن لیکین به سن‌پترزبورگ رفت و در آنجا با شگفتی تمام دریافت که در میان سردمداران عالم نشر شهرتی به هم زده است و داستانهایش مقبول خوانندگان و نقل مجالس ادبی است. در همین سفر بود که با سوورین سردبیر نشریهٔ با نفوذ دوران جدید آشنا شد. چخوف تا آن زمان با نام مستعار چیز می‌نوشت، ولی در مارس ۱۸۸۶ نامه‌ای از داستان‌نویس مشهور دیمتری گریگورویچ دریافت کرد که در آن به او توصیه شده بود بیش از این استعداد خود را هدر ندهد و آثارش را با نام اصلی خود منتشر کند. چخوف هم دست از داستان‌نویسی در مجلات فکاهی برداشت و داستانهایش را در مجلهٔ دوران جدید سوورین به چاپ رساند. برخی از درخشانترین داستانهای کوتاه او از جمله «گروهبان پریشیبف»، «شکارچی» و «اندوه» در همین مجله انتشار یافت. در مارس ۱۸۸۸ با چاپ داستان «استپ» در مجلهٔ پیک شمال پا به عالم ماهنامه‌های «بسیار» روشنفکرانه نهاد. در همین زمان مدتی هم شیفتهٔ فلسفهٔ تسلیم و رضای تولستوی شد.

چخوف در دوران نوجوانی چند نمایشنامه نوشته بود که از آن میان فقط نمایشنامهٔ پلاتونوف (۱۸۷۸-۱۸۸۱) به‌جا مانده است، ولی کار جدی نمایشنامه‌نویسی را با چند کمدی تک‌پرده‌ای و نخستین نمایشنامهٔ بلندش به‌نام ایوانف (۱۸۸۷) آغاز کرد، و به دنبال آن نمایشنامه‌ها، یا به قول خودش «شوخیهای» تک‌پرده‌ای، خرس (۱۸۸۸) و خواستگاری (۱۸۸۸) را نوشت که قبول عام یافت. شیطان چوبی (۱۸۸۹) نخستین نمایشنامهٔ غنائی او بود. این نمایشنامه که لحنی تولستوی مآب و شباهتی تام به نمایشنامه‌های اخلاقی داشت با شکست مواجه شد و به دنبال آن چخوف چند سال دست از نمایشنامه‌نویسی برداشت و در پرتو جهان‌بینی تولستوی تمام همّ خود را متوجه نوشتن داستانهای کوتاه کرد. مجموعه داستانهای کوتاهی که در این دوره نوشت در چهار مجلد به چاپ رسید که جلد سوم آن تحت عنوان در شامگاه (۱۸۸۷) از سوی فرهنگستان علوم روسیه جایزه پوشکین را ربود.

چخوف در ۱۸۹۰ دلزده و سرخورده از زندگی عازم سفری طولانی شد، از سیبری گذشت و به جزیرهٔ ساخالین رفت تا از زندانهای آنجا بازدید کند. اینک تمام اعتقاد خود را به فلسفهٔ تولستوی از دست داده بود و در کتابش به نام ساخالین (۱۸۹۳) که تأثیر اساسی در اصلاح زندانها گذارد این فلسفه را بکلی رد کرد. ولی همچنان بی‌قرار و ناآرام بود. در مارس ۱۸۹۱ همراه سوورین عازم سفر اروپا شد. شش هفته از این سیر و گشت نگذشته بود که دلش برای کار و کاشانهٔ خود تنگ شد و با عجله به وطن بازگشت. دو داستان «دوئل» (۱۸۹۱) و «اتاق شمارهٔ ۶» در شمار قدرتمندترین داستانهای او در رد و انکار درک و دریافت تولستوی از عشق مسیحایی و تسلیم و رضا در مقابل شر است. تجربهٔ چخوف در

ساخالین در او این آرزو را بیدار کرد که برای رفع شر و نکبت جامعهٔ روسی دست به کاری عملی بزند. دیگر تاب تحمل روشنفکران فلسفه‌باف بی‌عمل ـ این «هاملتهای مسکویی» ـ را نداشت و روزبه‌روز بیشتر از آنها نومید می‌شد.

در بهار ۱۸۹۲، چخوف ملک ملیخووو را در نزدیکی مسکو خریداری کرد. امیدوار بود در آنجا در کنار خانواده‌اش به‌سر برد و در سکون و آرامش به نویسندگی بپردازد. ولی دیری نگذشت که در حول و حوش ملک او بیماری وبا پیدا شد و او را درگیر مداوای دهقانان کرد. دو سال بعد هم بیماری سل خودش عود کرد و ناچار برای مداوا به یالتا، در کنار دریای سیاه، رفت. در همین زمان بود که کار نوشتن نمایشنامهٔ مرغ دریایی را آغاز کرد. این نمایشنامه در ۱۷ اکتبر ۱۸۹۶ در تئاتر الکساندر نیسکی سن‌پترزبورگ به روی صحنه آمد، ولی نه کارگردان و نه بازیگران این نمایشنامه هیچگونه همدلی با چخوف نشان ندادند و به تلقی او از نمایش که گفتار و حالت را در آن بسی برتر از واقعه و عمل می‌دانست وقعی ننهادند، در نتیجه نمایشنامه با شکست کامل مواجه شد. چخوف آزرده از این ماجرا دست از نمایشنامه‌نویسی برداشت و بار دیگر به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت. بیماریش هم هر روز وخیمتر می‌شد و در مارس ۱۸۹۷ برای نخستین‌بار از ریه‌هایش خون بیرون زد. در همین سال بود که ماجرای دریفوس پدید آمد و چخوف همراه سوورین به فرانسه رفت و از طرفداران پروپا قرص امیل زولا و لیبرالهای فرانسه شد، و این‌همه باعث اختلاف او با سوورین محافظه‌کار گردید و دوستی طولانی آنها به سردی گرایید.

وقتی در ۱۸۹۸ به ملیخووو بازگشت، پزشکهای معالج او وادارش

کردند زمستانها را در آب و هوای ملایمتری بگذرانند. چخوف هم به دنبال مرگ پدرش ملک خود را فروخت و همراه مادر و خواهرش در ۱۸۹۹ به یالتا رفت و چون با بنگاه انتشاراتی فیودور مارکس در سن‌پترزبورگ قرارداد بسته بود که مجموعهٔ کامل آثارش را چاپ کنند، سه سال تمام به ویرایش و تجدیدنظر و گاه بازنویسی کامل داستانهایش پرداخت و آنها را برای چاپ آماده کرد. هرچند تا پایان عمر همچنان به نوشتن داستانهای جدید و قدرتمند ادامه می‌داد و مدام سبک و صناعت داستان‌نویسی خود را تهذیب می‌کرد، ولی سالهای ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۴ بویژه از این نظر به یادماندنی است که کار عظیم چخوف در نوآوری و بنیانگذاری تئاتر جدید روسیه در طی همین سالها انجام پذیرفت. با تأسیس تئاتر هنری مسکو به همت دوست چخوف ولادیمیر نمیرووِیچ ـ دانچنکو و کنستانتین استانیسلاوسکی، چخوف وارد آنچه که باید آن را مهمترین و پربارترین همکاری سراسر عمر او دانست، شد. این دو تن از چخوف اجازه گرفتند که مرغ دریایی را در اولین برنامهٔ نمایشی خود به روی صحنه بیاورند، و برای اجرای آن به تمرین پرداختند، که خود چخوف نیز قبل از ترک مسکو در برخی از آنها شرکت می‌جست. در یکی از همین تمرینها بود که با اولگا کنیپر، بازیگر نقش مادام آرکادینا، برای نخستین‌بار آشنا شد و چندی بعد با او ازدواج کرد. اجرای مرغ دریایی در ۱۸۹۸ با موفقیتی بی‌نظیر مواجه شد. در سال بعد استانیسلاوسکی دایی‌وانیا را به روی صحنه آورد و در ۱۹۰۰ گروه هنری به کریمه رفتند و آن را در حضور چخوف اجرا کردند و چخوف هم فرصتی تازه یافت و با اولگا کنیپر تجدید عهد کرد و سرانجام در ۶ مه ۱۹۰۱ به همسری یکدیگر درآمدند. این دو فقط در تابستانها کنار هم بودند: به اصرار

چخوف اولگا همچنان در فصل تئاتر در مسکو می‌ماند و بازیگری می‌کرد و چخوف هم روزگار خود را در جنوب آفتابی می‌گذراند و با اینکه ناچار خود را از حیات فکری مسکو برکنار می‌دید، ولی دوستی گرم و صمیمانهٔ او با ماکسیم گورکی و تولستوی این‌همه را جبران می‌کرد. در واقع چخوف در ۱۹۰۲، یعنی دو سال بعد از انتخابش به عضویت افتخاری فرهنگستان علوم روسیه، در اعتراض به مخالفت تزار با انتخاب گورکی در فرهنگستان از آن استعفا داد.

چخوف همچنان برای تئاتر هنری مسکو نمایشنامه می‌نوشت. در ۱۹۰۱ سه‌خواهر به روی صحنه آمد. ولی کار طاقت‌فرسا بر سر اتمام باغ آلبالو (۱۹۰۳) و حضور در جلسات تمرین آن علی‌رغم منع پزشکان، در زمستان ۱۹۰۴ سرانجام یکسره او را از پای انداخت. همسرش او را به آسایشگاهی در جنوب آلمان برد تا شاید توان از دست رفته را بازیابد، ولی حاصلی نداشت و چخوف در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۰۴ در همانجا درگذشت.

چخوف رعیت‌زاده‌ای بود که از طبقه‌ای فرودست خود را به بالا کشیده بود، پزشک شده بود و به دنبال آن در نویسندگی آوازه‌ای بلند و در محافل هنری نقشی فعال یافته بود، همین سابقه و زمینه مواد متنوع و گونه‌گونی برای خلق آثارش در اختیار او می‌گذاشت. بعلاوه، این آگاهی که بیماری سل به او امان نمی‌دهد و زندگیش دیری نمی‌پاید و اینکه بار مسؤولیت خانواده‌ای پرجمعیت را به دوش دارد در او نوعی حس وظیفه‌شناسی و وسواس کار پدید آورده بود و او را بر آن داشته بود که در آثارش با نگاهی نگران و حیرت‌زده به کسانی که زندگیشان را با بی‌حالی و ملال می‌گذرانند بنگرد. بی‌حالی و ملال در سالهای ۱۸۸۰ که چخوف کار ادبی خود را آغاز کرد به علت سرکوب حکومت که هرگونه فعالیت

سیاسی و اجتماعی را منع می‌کرد امری شایع بود و بسیاری از شخصیتهای داستانهای او را همین بیماری سستی و رخوت از پای می‌انداخت. ولی تحصیلات پزشکی و این واقعیت که چخوف در آغاز لطیفه‌نویسی فکاهه‌پرداز بود، گونه‌ای عینیت بالینی و طبی به او بخشیده بود که به دنبال دلیل‌تراشی نرود و جانبداری نکند و به توجیه نپردازد و همین امر باعث شده منتقدان آثار او را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کنند و از زبان او سخنی دیگر بگویند.

چخوف از نوجوانی شیفتهٔ تئاتر بود و در همان زمان چند نمایش کمدی نوشت که از هیچکدام آنها اثری باقی نمانده است. نخستین نمایشنامه‌ای که از چخوف در دست است (نمایشنامه‌ای که بعدها ناشران آثارش نام پلاتونف به آن دادند و ظاهراً در سالهای ۱۸۷۸-۱۸۸۱ نوشته شده) و تئاتر مالی Maly آن را نپذیرفت و از اجرای آن خودداری کرد، فقط به صورت چرکنویس وجود دارد و بیشتر حالت یک رمان پرگفتگو را دارد تا یک نمایشنامهٔ واقعی را. این اثر دراز نفس و سست پیوند ملودرام البته فاقد ظرافت بیان و ساختار محکم نمایشنامه‌های بعدی اوست، ولی نطفهٔ بسیاری از ویژگیهای آنها از جمله نوع شخصیتها، مایه‌های داستانی، سمبلها و نمادها، و حالت آفرینیها نظیر مکث و خودفریبیهای همدلانه در این نمایشنامه به چشم می‌خورد. دومین نمایشنامهٔ بلند چخوف به نام ایوانف (۱۸۸۷) که تصویری است از یک «انسان زیادی» در خیل روشنفکران و پندارگرایان سرخوردهٔ زمانه، ساختار محکمتری دارد و در همان حال و هوای درامهای جدی مرسوم آن دوره نوشته شده و از این‌رو سرشار از حرکات نمایشی از جمله خودکشی قهرمان داستان بر روی صحنه است. شیطان چوبی (۱۸۸۹) در تلفیق حالات سوزناک و خنده‌آور

ملودرام و کمدی رمانتیک با توفیق کمتری همراه است، ولی چخوف در این نمایشنامه بوضوح در جستجوی یافتن شیوه‌ای است که از درون سبکهای سنتی راهی برای خود باز کند و بیانی پربارتر، پیچیده‌تر و خالی از حکم و قضاوت به خود گیرد.

اولین نمایشنامه‌های تک‌پرده‌ای چخوف به نامهای در شاهراه (۱۸۸۴ که روی صحنه درنیامد) و آواز قو (۱۸۸۸) شخصیت‌پژوهیهایی است مغشوش که از روی دو داستان کوتاه خود او یعنی «در پائیز» و «کالچاس» اقتباس شده است. بقیهٔ نمایشنامه‌های اولیهٔ او همگی از عشق او به «وودویل» سرچشمه می‌گیرند و از قاعده‌ای که برای «فارس» موفق گذاشته بود تبعیت می‌کنند: مخلوط درهم‌جوشی از آدمهایی که هرکدام شخصیت کاملاً متمایزی دارد و حرف خود را می‌زند؛ هیچکس روده‌درازی نمی‌کند و همه‌کس این طرف و آن طرف می‌رود و در بازی لحظه‌ای وقفه نمی‌افتد. نمایشنامهٔ خرس (۱۸۸۸) حکایت اربابی دهاتی و بیوه‌زنی احساساتی است که دعوای آنها سرانجام به ازدواج ختم می‌شود و نمایشنامهٔ خواستگاری (۱۸۹۰) جریان یک خواستگاری است که مرتب با داد و بیداد و دعوا به‌هم می‌خورد. این هر دو نمایش در واقع برای تماشاگران ماشین خنده‌ای ارزان‌قیمت و برای چخوف در سراسر عمرش منبع درآمدی لایزال بود. در نمایشنامه‌های عروسی (۱۸۸۹) و جشن یادبود (۱۸۹۱) که باز هم از داستانهای کوتاهش اقتباس شده، تعداد بازیگران بیشتر و ساختار آن پرداخته‌تر است؛ بویژه نمایشنامهٔ اولی با آن ناخدای تحقیرشده‌اش و با آن میهمانان عجیب و غریب جشن عروسی مایه‌ای تلخ شیرین دارد که انسان را یاد گوگول و تورگینف می‌اندازد. خصیصهٔ اصلی این به قول چخوف «شوخیها» یک موقعیت رسمی

اجتماعی است که تحت فشار وسواسهای فردی می‌شکند و فرو می‌ریزد.

چخوف که هم مجذوب تئاتر بود و هم ابتذال و روزمرگیهای آن او را از خود می‌رماند، به دشواری می‌توانست در سبکهای مرسوم نمایش جایی برای بیان دقت‌نظر و نکته‌سنجیهای خود بیابد و همین ناتوانی او در رعایت داستانگوییها و رمزگشاییهای مرسوم تجاری مایهٔ ناکامی ایوانف و شیطان چوبی و نومیدی منتقدان از کار او شد. مرغ دریایی (۱۸۹۶) که در اجرای اول با ناکامی روبرو شد تا آنکه در تئاتر هنری مسکو در ۱۸۹۹ از آن اعادهٔ حیثیت شد و تجدیدحیاتی تازه یافت، نمایشنامه‌ای حد واسط بود که بسیاری از شیوه‌های غریب و نامأنوس چخوف در آن به چشم می‌خورد، ولی هنوز هم سرشار از شگردهای مأنوس قدیمی نظیر صدای شلیک تفنگ، تک‌گوییهای دراز نفس و ماجراهای عشقی چندطرفه بود. این نمایشنامه که صحنه‌های آن در ملکی در کنار «دریاچه‌ای افسونگر» قرار دارد، مجموعاً مسألهٔ هنر و استعداد هنری را مطرح می‌کند؛ کارهای بظاهر بی‌اهمیتی که شخصیتهای نمایشنامه انجام می‌دهند ــ ورق‌بازی، ماهیگیری، غذاخوردن و بگومگو کردنهای مدام ــ بر بحران عمیقی که در درونشان می‌گذرد سرپوش می‌گذارد. نماد مرغ دریایی که البته فقط مظهر بعضی از شخصیتهای نمایشنامه است تا حدی تصنعی می‌نماید، ولی چخوف کم‌کم یاد گرفته بود نمادهایش را طبیعی‌تر و منسجم‌تر جلوه دهد. در دایی‌وانیا (۱۸۹۹) که بازنویسی شیطان چوبی و تصویری از بیهودگی و درماندگی و سرخوردگی است پایان خوش نمایشنامه و نیز خودکشی خود دایی‌وانیا حذف شده است. مرغ دریایی را چخوف «کمدی» و دایی‌وانیا را «صحنه‌هایی از زندگی روستایی» می‌دانست؛ ولی نمایشنامهٔ بعدی یعنی سه‌خواهر (۱۹۰۱) «درام» بود و با نگاهی افسرده‌تر

و تیره‌تر به زندگیهایی که آرام آرام در آرزوهای ناکام می‌پژمرند و می‌میرند می‌نگریست. رؤیای این خواهران که در شوق رفتن به مسکو می‌سوزند آرزویی والا نیست، بلکه گریزگاهی است که از ملال زندگی روزمره بدان پناه می‌برند و همان زندگی معمولی خود را بر باد می‌دهند. ساختار سه‌خواهر در میان نمایشنامه‌های چخوف از همه پیچیده‌تر است، فورم فوگ را در موسیقی دارد، گویی نواهای اصلی را انبوه بازیگران مدام تکرار می‌کنند و به نوبت باز می‌خوانند. در باغ آلبالو (۱۹۰۴) باغ میوه و ملک به رهن رفته نمادهای درهم تنیده گذر زمان و سرنوشت قهرمانان است. در این «کمدی» واکنشهای تند و آرام بازیگران و انعطاف‌پذیری کلیشه‌ای آنها نوعی مخالف خوانی (کنترپوان) خنده‌آور در مقابل فاجعه فروش باغ پدید می‌آورد.

در نمایشنامه‌های چخوف زندگی واقعی که در همدردی و تساهل و کار مفید و شخصیت جدی جلوه‌گر است در مقابل زندگی توخالی که با خشونت و خودفریبی و ملال و ابتذال همراه است قرار می‌گیرد. قهرمانهای آثار چخوف زندگی خود را یا با پنهان کردن حقیقت دردناک در پشت خیالپردازیها و توجیهای گوناگون و یا با غرقه کردن خود در کارهای پوچ و مبتذل روزانه برباد می‌دهند. طنز چخوف آنقدر قوی و ظریف است که نمایشنامه‌های او، بخصوص اگر بد اجرا شوند، اغلب به صورت تراژدیهای پرسوزوگداز درمی‌آیند. ولی درواقع در تمام این نمایشنامه‌ها میان تراژدی و کمدی و قبض و بسط توازنی بس ظریف وجود دارد و چخوف با به‌کارگیری شیوه‌هایی که خود تکاملشان بخشید، یعنی از طریق عمل غیرمستقیم، گفتگوی درونی، کاهش ملودرام با طنزگویی و مخالف‌خوانی، حالت و فضا، پایانهای بی‌اوج و تغییرات جزئی در تیپهای

معمول نمایشی به این مهم دست یافت. تا بدانجاکه در نگارش باغ آلبالو، این اثر منسجم و هماهنگ که به سنفونی عظیمی می‌مانست، بی‌آنکه نیازی به اعمال نمایشی و دراماتیک آشکار داشته باشد و یا از تغییر و تحول مرسوم شخصیتها استفاده کند، توانست حالات، انگیزه‌ها و حرکت زمان را بیان کند و به تماشاگران القا نماید.

چخوف برای بیان شکافی که میان توهمات یک شخصیت و زندگی واقعی او وجود دارد شیوهٔ عمل غیرمستقیم را ابداع کرد: رویدادهای مهم در خارج صحنه و یا در بین پرده‌های نمایش رخ می‌دهند و تنها از طریق واکنش قهرمانان داستان بازشناخته می‌شوند. احوال و تجربیات درونی شخصیتها از راه گفتگوی درونی روایت می‌شود؛ بدین معناکه دو فردی که با هم سخن می‌گویند در واقع گفتگویی باهم ندارند و هر کدام رشتهٔ افکار خود را دنبال می‌کند و به زبان می‌آورد، روی سخن این دو باهم نیست، روی سخن با تماشاگران است و هرکدام پاسخهای درونی خود را که از دیگری نهفته است با تماشاگران در میان می‌نهند. قهرمانهای نمایشنامه اغلب به تکیه کلام یا عبارات قالبی پناه می‌برند و آنها را به صورت پیوندی تماتیک تکرار می‌کنند، تهی بودن این عبارات هر قدر حالت احساس شدیدتر باشد بیشتر جلوه می‌کند.

گذر زمان در نمایشنامه‌های چخوف گاهی از حرکت باز می‌ایستد و متوقف می‌شود، ولی این توقف درواقع از ابداعات مهم چخوف در ساختار نمایش است. تغییر فصول، بزرگ شدن بچه‌ها، از ره رسیدنها و بازگشتنها همگی بوضوح از گذشت چاره‌ناپذیر عمر سخن می‌گویند. به همین سبب صحنه‌های نمایش نقش سمبولیک پراهمیتی می‌یابند. در مرغ دریایی ترس از مکان محبوس بخوبی در تغییر صحنه‌ها از گوشهٔ باغ

خانهٔ اربابی به زمین بازی به اتاق غذاخوری و سرانجام به مجموعه‌ای از اتاق مطالعه ــ اتاق خواب ــ اتاق نشیمن دیده می‌شود و هر تغییر صحنه سیر نزولی مقام ترپلف را باز می‌نماید. در دایی وانیا این سیر تدریجی را از فضای آشفتهٔ بیرونی (میز چای‌خوری که در باغ گذاشته‌اند نشانهٔ بی‌نظمی و آشفتگی است) تا نهفته‌ترین نهانگاه خانه دنبال می‌کنیم. و در سه‌خواهر سرانجام خواهران حتی از درون خانهٔ خودشان اخراج می‌شوند و به حیاط بیرونی پناه می‌برند. باغ آلبالو سیری دورانی دارد و به انبار قدیمی خانه که اینک خالی و متروک است ختم می‌شود.

شخصیتهای نمایشنامه‌های چخوف کلاً از روشنفکران، اشراف خرده‌پای تحصیل کرده و افراد طبقهٔ متوسط هستند و تیپهای خاصی مدام تکرار می‌شوند: آرمان‌طلبی که چشم به‌راه رسیدن مدینهٔ فاضله در صد سال دیگر است؛ چنین آدمی چه‌بسا فردی مفید، هرچند بدبین (دکتر آستروف) و یا انسانی یکسره بی‌حال و بی‌دست‌وپا (توزنباخ، تروفیموف) باشد. کدبانویی تمام‌عیار را می‌بینیم که علی‌رغم کاردانی و شایستگی از تأمین خوشبختی خود عاجز است؛ چنین زنی چه‌بسا حالتی شفقت‌انگیز (سونیا) یا مضحکه‌آمیز (واریا) داشته باشد. شخصیتها اغلب به صورت یک جفت متضاد درمی‌آیند و جنب‌وجوش یکی در سستی و تنبلی دیگری انعکاس می‌یابد. بازیگران مرغ دریایی خانه‌به‌دوشان سرگردانی هستند که در کنج روستا احساس غربت می‌کنند و خوشبختی خود را یا در کارشان می‌جویند و یا چون نمی‌توانند از ذوق و استعداد خود به‌شایستگی استفاده کنند درمانده و بیچاره می‌شوند. قهرمانهای دایی‌وانیا هم به دو گروه، آنهایی که کار می‌کنند و آنهایی که بیکاره‌اند، تقسیم می‌شوند، ولی هر دو گروه به یک نسبت مأیوس و سرخورده‌اند.

در سه‌خواهر نیز هم انسانهای مهذب و هم آدمهای مبتذل، هم خیالپروران و هم عمل‌گرایان هر دو هیچ کار مفیدی نمی‌کنند. در باغ آلبالو شخصیتها به گذشته، حال و یا آینده تعلق دارند و همگی نقش ارباب و خدمتکار را بازی می‌کنند که در آن خدمتکار تقلید مضحکه‌آمیزی از ارباب است (گایف و فیرز، لوپاخین و پیی‌خودوف [یه‌پیخودوف]، تروفیموف و یاشا). چخوف البته در این میان بی‌طرف است و تا آنجا که ممکن است جانب کسی را نمی‌گیرد، هرچند که می‌توان حدس زد همدلی او در کدام سو است.

اجراهای ناتورالیستی تئاتر هنری مسکو این تصور را پدید آورده است که چخوف به حد افراط واقعگراست، ولی نمایشنامه‌های او در واقع سرشار از روح تغزل است، و چون در زیر جنب‌وجوش سطحی زندگی در آنها نوعی حیات باطنی و معنای ژرف حس می‌شود، لاجرم صبغه‌ای از سمبولیسم به خود می‌گیرد. لئونید آندریف، نویسنده و نمایشنامه‌نویس روس، چخوف را «روانشناس کل» خوانده است، از آن‌رو که همه‌چیز در نمایشنامه‌های او ــ از آب و هوا، محیط دور و بر، اسباب و اثاثه، لباس و تأثیر صدا تا خود شخصیتها ــ درون شبکه‌ای از حالات و معانی درهم تنیده است. هر امر جزئی در آثار او اهمیت دارد. محبوبیت بی‌نظیر چخوف نزد بازیگران و تماشاچیان به‌خاطر همین ایجاز و فشردگی است، هرچند که تقلید آن به نحو کامل امکان‌پذیر نیست.

در میان آثار چخوف پنج نمایشنامهٔ بلند او به نامهای ایوانف، مرغ دریایی، دایی‌وانیا، سه‌خواهر، باغ آلبالو از شهرت و اهمیت خاصی برخوردار است که در اینجا به اختصار به شرح آنها می‌پردازیم:

ایوانف (۱۸۸۷). ایوانف مردی است بی‌قرار با هوش سرشار و تخیل

پربار، ولی ناتوان از هر عمل قاطع که دیگر تاب تحمل همسرش آنا را که از بیماری سل در حال مرگ است ندارد و نمی‌تواند کنار او در خانه بماند. او به دکتر لووف، مردی بسیار شریف ولی بی‌ذوق و ملال‌آور، اعتراف می‌کند که هرچند همسرش را وقتی علی‌رغم میل خانوادهٔ یهودی او به ازدواج خود درآورد بسیار دوست می‌داشته، ولی حالا که مرگ او را به کام خود می‌کشد هیچ احساس شفقتی نسبت به او ندارد. ایوانف بی‌توجه به ندبه و زاری آنا، هرشب به ملک همسایهٔ خود خانم لیبدوا می‌رود و سرگرم ورق‌بازی و شایعه‌پراکنی و وقت‌گذرانی می‌شود. ساشا لیبدوا، دختر جوان رمانتیک و باهوش خانواده که از محیط زندگیش خسته شده است وقتی ایوانف با او از تنهایی و احساس گناه و یأس و سرخوردگی خود سخن می‌گوید کم‌کم به سوی او جلب می‌شود و اعتراف می‌کند عاشقش شده است و به ایوانف اصرار می‌کند باهم به آمریکا بروند. آنگاه دکتر لووف همراه آنا وارد می‌شوند و ایوانف و ساشا را که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند غافلگیر می‌کنند. آنا ایوانف را متهم می‌کند که فقط به‌خاطر پول با او ازدواج کرده و ایوانف هم با بیرحمی به همسرش می‌گوید در آستانهٔ مرگ است.

در پردهٔ آخر، چند ماه پس از مرگ آنا، ایوانف به اکراه قبول می‌کند با ساشا ازدواج کند، با اینکه می‌داند کوشش ساشا برای اینکه او را از ورطهٔ سقوط اخلاقی نجات دهد بی‌فایده است. دکتر لووف رسماً به ایوانف اتهام می‌زند و ساشا هم به دکتر می‌گوید بر بی‌حسی و بی‌عاطفگی خود نام شرافت گذاشته است. ایوانف با گفتن این حرف که «به‌قدر کافی در سراشیب سقوط غلتیده‌ام...» به داخل باغ می‌دود و خود را با تیر می‌کشد.

مرغ دریایی (۱۸۹۶). کمدی زندگیهای وامانده است. داستان‌نویس

پرآوازه‌ای به نام تریگورین همراه معشوقه‌اش مادام آرکادینا، هنرپیشه‌ای موفق ولی پا به سن گذاشته، برای دیدن سورین، برادر آرکادینا به ملک ییلاقی او می‌آیند. کنستانتین فرزند مادام آرکادینا برای اینکه مادرش را تحت تأثیر قرار دهد، به کمک دلداده‌اش نینا نمایشنامهٔ رمزآمیزی را که خود نوشته است به روی صحنه می‌آورد، ولی مادرش با بی‌توجهی در حین اجرای نمایش نکته می‌پراند و آن را دست می‌اندازد، کنستانتین هم نمایش را در نیمه قطع می‌کند و با خشم بیرون می‌رود. نینا با تریگورین آشنا می‌شود، مجذوب شهرت او می‌گردد و با گذشت چند روز رابطه‌اش با کنستانتین به سردی می‌گراید. کنستانتین یک مرغ دریایی را می‌کشد و آن را همچون نشانه‌ای از آرزوهای بربادرفته‌اش در پای نینا می‌افکند. از نظر نینا کشتن مرغ دریایی نشانهٔ دیگری از کج‌خلقی کنستانتین است. ولی برای تریگورین این امر داستان دختری شاد و آزاده را به ذهن القا می‌کند که مردی از فرط ملال زندگی او را به نابودی می‌کشد. کنستانتین نومیدانه دست به خودکشی می‌زند و مادام آرکادینا از ترس آنکه مبادا تریگورین را از دست بدهد ناگهان تصمیم می‌گیرد فوراً آنجا را ترک کند. نینا به تریگورین می‌گوید عاشقش شده است و تریگورین هم ناشیانه می‌کوشد رابطه‌اش را با آرکادینا قطع کند که موفق نمی‌شود. با این‌همه وقتی نینا می‌گوید می‌خواهد به مسکو برود و هنرپیشه شود، با او قرار ملاقات می‌گذارد.

دو سال می‌گذرد. مادام آرکادینا و تریگورین بار دیگر به ملک سورین آمده‌اند. کنستانتین چند نمایشنامه نوشته، ولی از دست دادن نینا که حالا هنرپیشه‌ای شهرستانی شده زندگیش را قرین ناکامی کرده است. نینا مدتی کوتاه معشوقهٔ تریگورین شده بود، ولی تریگورین او را ترک گفته

بود و دوباره به سوی مادام آرکادینا بازگشته بود. نینا، حالا که همه دور هم جمع شده‌اند، ناگهان به آرامی وارد اتاق مطالعهٔ کنستانتین می‌شود و به مرغ دریایی که کنستانتین آن را پر کرده است می‌نگرد و با حواس‌پرتی می‌گوید مرغ دریایی نیست، و از سختی زندگیش و از اینکه می‌خواهد هنرپیشه‌ای بزرگ شود سخن می‌گوید. کنستانتین از او می‌خواهد نزدش بماند، ولی نینا می‌گوید شیفتهٔ هنرش است و او را ترک می‌گوید. کنستانتین دستنوشته‌هایش را می‌سوزاند و خود را با تیر می‌کشد. در اتاق کناری، مادام آرکادینا بی‌آنکه از ماجرا بویی برد، همچنان سرگرم بازی با دوستانش است.

دایی‌وانیا (۱۸۹۹). پروفسور سربریاکوف، دانشمندی میان‌مایه و متظاهر، سالهاست که با جان‌کندن دخترش سونیا و برادرزنش ایوان (دایی‌وانیا) که ادارهٔ ملکی را که از زن مرحومش به میراث برده به عهده دارند، زندگی بی‌دغدغه‌ای را می‌گذراند. سربریاکوف حالا با یلنا، دختر جوانی که مجذوب شهرت او شده، ازدواج کرده است. هم وانیا و هم یلنا کم‌کم پی می‌برند سربریاکوف اصولاً آدمی متوسط است، وانیا تأسف سالهایی را می‌خورد که وقف فعالیتهای فکری او کرده است، و یلنا خود را گرفتار ازدواج بی‌عشقی می‌بیند که با پیرمردی خودخواه کرده است. وانیا بشدت مجذوب یلنا می‌شود و به تلخی می‌اندیشد اگر عمرش را در پای این استاد میان‌مایه تلف نکرده بود، چه‌بسا با یلنا ازدواج می‌کرد.

بی‌قراری یلنا و خودخواهی سربریاکوف کار ادارهٔ ملک را مختل می‌کند. پزشکی به نام دکتر آستروف که مجذوب یلنا شده تمارض استاد را بهانه می‌کند و مرتب به خانهٔ آنها می‌آید. ولی این سونیاست که بشدت شیفتهٔ دکتر می‌شود و از یلنا تقاضا می‌کند عشقش را به دکتر با او درمیان

بگذارد. یلنا هم صادقانه در این راه می‌کوشد، ولی گفتگویش با دکتر آستروف سرانجام به آنجا می‌کشد که حس می‌کند خودش مجذوب او شده است. آستروف فکر ازدواج با سونیا را رد می‌کند و در عوض پیشنهاد می‌کند یلنا و او با هم رابطهٔ عاشقانه برقرار کنند.

این اوضاع متشنج وقتی به اوج خود می‌رسد که سربریاکوف اعلام می‌کند می‌خواهد ملکش را بفروشد و در شهر زندگی کند. وانیا که می‌بیند جان‌کندنهای او و میراث سونیا اینک برای گذران زندگی پیرمردی فضلفروش در حال بربادرفتن است، تسلط خود را بر اعصابش از دست می‌دهد و قصد کشتن سربریاکوف را می‌کند. یلنا هم شوهرش را وادار می‌کند آنجا را ترک کنند. پس از رفتن آنها، آستروف هم از فرصت استفاده می‌کند و می‌گوید دیگر نمی‌تواند به آنجا بیاید. وانیا و سونیا تنها می‌مانند و دوباره بر سر کار طاقت‌فرسای خود که سود آن به جیب دیگران می‌رود بازمی‌گردند و سونیا به دایی‌وانیای سرخورده و مأیوسش اطمینان می‌دهد در دنیای دیگر، جایی که زندگی سرشار از زیبایی است، سرانجام آنها هم «استراحت» خواهند کرد و به «آرامش» دست خواهند یافت.

سه‌خواهر (۱۹۰۱). در یک شهرستان دورافتادهٔ نظامی سه خواهر تحصیل‌کرده و بسیار حساس در آرزوی زندگی هیجان‌آمیز مسکو که یازده سال پیش آن را ترک کردند می‌سوزند. اولگا از کار بی‌اجر تدریس در مدرسه خسته و دلزده است. ماشا که در هجده‌سالگی با مردی ازدواج کرده بود که خیال می‌کرد غول روشنفکری است، حالا به تلخی احساس می‌کند فضلفروشی ملال‌انگیز بیش نیست؛ و ایرنا که در رؤیای آینده‌ای رمانتیک است هم عشق بی‌شائبه ستوان توزنباخ را که مردی مهربان ولی

بی‌جاذبه است، و هم ابراز عشق سروان سولیونی را که مردی نامتعادل و بدذات است رد می‌کند. بر این جمع افسران پادگان نظامی که حلقه دوستان این سه خواهر و برادرشان آندری را تشکیل می‌دهند، سرهنگی به نام ورشینین هم افزوده می‌شود که مدتی در مسکو زندگی کرده است و آنها را با رؤیاهای درخشان خود از یک بهشت فرهنگی که تا «دویست سیصد سال بعد» فراخواهد رسید مسحور می‌کند. در این میان بخصوص ماشا مجذوب ورشینین می‌شود که نظیر خودش ازدواجی نافرجام داشته است.

خواهران پروزوروف و دوستانشان واماندگی و پوچی زندگی خود را حس می‌کنند، ولی امیدی مبهم به آینده به آنها روحیه می‌دهد و دلشادشان می‌کند. این فضا وقتی آندری ازدواج می‌کند و همسرش ناتاشا را که دختر محلی بی‌فرهنگ و سلطه‌جویی است به خانه می‌آورد، یکسره دگرگون می‌شود. امیدواری خواهران که در آینده‌ای نزدیک به مسکو بازگردند نقش برآب می‌شود. ایرنا می‌کوشد درکار مفری بیابد، شغلی در تلگرافخانه برای خود دست‌وپا می‌کند که حاصلی جز کار یکنواخت و ملال‌انگیز ندارد. ناتاشا بی‌رودربایستی نقش صاحبخانه را به خود می‌گیرد و عملاً دست خواهران را از خانهٔشان کوتاه می‌کند. آندری به قمار پناه می‌برد، مقروض می‌شود و خانه‌ای را که متعلق به خود او و خواهرانش است به گرو می‌گذارد.

خبر رفتن پادگان از شهر آینده‌ای تیره و تار در مقابل خواهران ترسیم می‌کند و ایرنا تصمیم می‌گیرد به ازدواج با توزنباخ پناه برد و توزنباخ هم از ارتش استعفا می‌دهد و به دنبال کاری بامعناتر می‌گردد. همچنانکه ماشا و ورشینین که اینک دلدادهٔ هم شده‌اند با هم خداحافظی می‌کنند و پادگان

آماده ترک شهر می‌شود، خبر می‌رسد که توزنباخ در دوئلی بر سر ایرنا به دست سولیونی کشته شده است. سه خواهر برای دلداری و تسلی به آغوش هم پناه می‌برند، آهنگ مارش به گوش می‌رسد و شادی واگیر موسیقی به این امید سه خواهر که رنجهایشان بیهوده نبوده و زندگی جدیدی چشم به‌راه آنهاست رنگی از طنز می‌بخشد.

باغ آلبالو (۱۹۰۴). بیوه‌زنی به نام مادام رانوسکی (رانیوسکایا) پس از پنج سال زندگی در خارج به ملک خود بازمی‌گردد و می‌بیند در اثر ولخرجیهایش ملکش به گرو رفته و باید جراح شود. او که زنی دست‌ودلباز و سبکسر است اصلاً موقعیت بحرانی خود را تشخیص نمی‌دهد. گایف، برادر رانوسکی، چند راه چارهٔ غیرعملی پیشنهاد می‌کند، ولی امید اصلیش در این است که میراثی به دست آنها برسد و یا برای آنیا، دختر جوان مادام رانوسکی خواستگار ثروتمندی پیدا شود. آنیا البته دلش جای دیگری است و شیفتهٔ دانشجویی بی‌دست‌وپا به نام تروفیموف و خواب و خیالهای او برای پیشرفتهای اجتماعی است. تنها راه عملی را لوپاخین، تاجری که پدرش زمانی رعیت گایف بوده، پیش پای آنها می‌نهد. پیشنهادش این است که درختهای باغ آلبالوی پرآوازهٔ این ملک را ببرند و زمین آن را قطعه‌قطعه کنند و کلبه‌های تابستانی بسازند. فکر اینکه این‌همه زیبایی را از میان بردارند و نابود کنند همچون توهینی به مقدسات تلقی می‌شود و همه آن را رد می‌کنند و چون فکر عملی دیگری هم برای نجات ملک به نظرشان نمی‌رسد، به خیالپردازی می‌افتند و چشم امید به روز حراج می‌دوزند. در شب آن روز مادام رانوسکی میهمانی بزرگی می‌دهد که از عهده برنمی‌آید. در بحبوحهٔ جشن میهمانی ناگهان لوپاخین وارد می‌شود و با خوشحالی اعلام می‌کند

ملک را خریده است و خیال دارد پیشنهادش را عملی سازد و درختهای باغ آلبالو را قطع کند. اینک که باغ و ملک از دست رفته است، خانواده آمادهٔ ترک آن می‌شود. لوپاخین برخلاف انتظار از واریا، دخترخواندهٔ مادام رانوسکی، خواستگاری نمی‌کند و او هم بناچار خدمتکار می‌شود. در این حیص و بیص آنکه بیش از همه فراموش شده است فیرز پیر و بیمار است، رعیت باوفای قدیمی خانواده که وقتی صدای تبر در باغ آلبالو می‌پیچد، چشم از جهان فرو می‌بندد؛ گویی رمزی از گذشتهٔ نابود شده است.

**ترجمهٔ کامران فانی**

# ایوانف

ترجمهٔ

سعید حمیدیان

# اشخاص نمایش

| | |
|---|---|
| ایوانف، نیکلای الکسیویچ، کولیا، نیکلا، نیکلاشا<br>**Ivanov, Nikolai Aleksyeevich, Kolia, Nicolàs, Nicolasha** | عضو دایمی شورای ایالتی |
| آناپترونا، آنیا، آنیوتا<br>**Anna Petrovna, Ania, Aniuta** | زنش، که پیش از ازدواج و تعمیدش سارا آبرامسون نامیده می‌شده است. |
| شبیلسکی، ماتویئی سمیونیچ، کنت<br>**Shabyelskey, Matvyei Semionych, Count** | دائی ایوانف |
| لیبدف، پاویل کریلچ، پاشا<br>**Lyebedev, Poviel Kerylych Pasha** | رئیس هیئت مدیرهٔ شورای ایالتی |
| زینائیدا ساوشنا، زیوزیوشکا<br>**Zeenaeda Saveshna, Ziuziushka** | همسر لیبدف |
| ساشا، الکساندرا پاولونا، شورا، شوروچکا، سانچکا<br>**Sasha Alexandra pavlovna, Shoora, Shoorochka, Sanechka** | دختر بیست ساله‌شان |
| لووف، یوگنی کنستانتینوویچ<br>**Lvov, Yevgheniy Konstantinovich** | پزشک جوان |

| | |
|---|---|
| **باباکینا، مارفا یگورونا، مارفوشا**<br>**Babakina, Marfa Yegorovna, Marfoosha** | بیوهٔ جوان یک ملاک، دختر تاجری ثروتمند |
| **کوزی، دیمیتری نیکیتیچ**<br>**Kosyh, Dmitrey Nekitych** | افسر ادارهٔ رسومات |
| **بورکین، میخائیل میخائیلویچ، میشا، میشل**<br>**Borkin, Mihail Mihailovich, Misha, Michel** | از بستگان دورایوانف و مباشر املاکش |
| **آودوتیا نازارونا**<br>**Avdotya Nazarovna** | پیرزنی بی هیچ کار مشخص |
| **یگوروشکا**<br>**Yegorushka** | نانخور خانوادهٔ لیبدف |
| **مهمان اولی**<br>**مهمان دومی**<br>**مهمان سومی**<br>**مهمان چهارمی** | |
| **پیوتر**<br>**Piotr** | خدمتکار مرد ایوانف |
| **گاوریلا**<br>**Gavrila** | خدمتکار مرد خانوادهٔ لیبدف |

**مهمانان زن و مرد**

**ماجرا در یکی از ایالات روسیهٔ مرکزی روی می‌دهد.**

# پردۂ اوّل

باغی در املاک ایوانف. طرف چپ، نمای جلوی خانه و تراس آن. یکی از پنجره‌ها باز است. مقابل تراس محوطه‌ای نیمدایره‌ای که از وسط و سمت راست آن، دو خیابان به دورترین نقاط باغ می‌رود. در طرف راست میز و نیمکتهای ییلاقی به چشم می‌خورد. چراغی روی یکی از میزها روشن است. غروب به باغ می‌خزد. با بالا رفتن پرده صدای ویلن‌سل و پیانو را که در حال تمرین دوئت از درون ساختمان برمی‌خیزد می‌توان شنید.

ایوانف روی میز نشسته و کتاب می‌خواند. بورکین پوتین شکار به پا و تفنگ بر دوش از دوردست باغ ظاهر می‌شود. مست‌گونه است. با دیدن ایوانف پاورچین پاورچین به او نزدیک می‌شود و هنگامی که کاملاً به نزدیکش می‌رسد تفنگ را به صورتش نشانه می‌رود.

**ایوانف** [بورکین را می‌بیند، تکانی می‌خورد و برپا می‌جهد.] میشا! خدایا! چه... مرا ترساندی... من به قدر خودم آشفته هستم، حالا تو هم با شوخیهای احمقانه‌ات... [می‌نشیند.] مرا ترساندی، و البته این تنها خودتی که کیف می‌کنی...

**بورکین** [از ته دل می‌خندد.] خوب، خوب،... ببخش، ببخش. [کنارش می‌نشیند.] دیگر از این کارها نمی‌کنم، به خدا نمی‌کنم. [کلاه نک‌دارش را برمی‌دارد.] گرم است. باورت نمی‌شود جانم، ولی من پانزده مایل را در کمتر از سه ساعت طی کردم... خسته

و مرده‌ام... فقط دستت را بگذار رو قلبم، ببین چطور تاپ‌تاپ می‌کند.

**ایوانف** [به خواندن ادامه می‌دهد.] خیلی خوب، باشد برای بعد...

**بورکین** نه، همین الان دستت را بگذار. [دست ایوانف را می‌گیرد و بر سینهٔ خود می‌گذارد.] می‌شنوی؟ تاپ ـ تاپ ـ تاپ ـ تاپ. نشان می‌دهد که ناراحتی قلبی دارم. هر آن ممکن بود بمیرم. بگو ببینم، اگر من بمیرم تو تأسف می‌خوری؟

**ایوانف** دارم مطالعه می‌کنم... باشد بعد...

**بورکین** نه، جدی، اگر من یکهو بمیرم تأسف می‌خوری؟ نیکلای الکسیویچ، اگر من بمیرم متأسف می‌شوی؟

**ایوانف** اذیتم نکن!

**بورکین** بهم بگو رفیق، تأسف می‌خوری؟

**ایوانف** تأسفم از این است که بوی عرق می‌دهی. تهوع‌آور است، میشا.

**بورکین** می‌خندد.

جداً بوی عرق می‌دهم؟ عجیب... در واقع هیچ‌چیز عجیبی هم نیست. در پلسنیکی[1] به یک بازپرسه برخوردم، و باید بگویم ما دوتایی حدود هشت‌تا گیلاس بالا انداختیم. مشروب‌خوری به طور کلّی خیلی مضر است. بگو ببینم، مضر است، نیست؟ ها؟ نیست؟

**ایوانف** راستی که غیر قابل تحمل است... دلم می‌خواست

1. Plesniki

می‌فهمیدی چقدر دیوانه‌کننده است...

بورکین خوب، خوب... متأسفم، متأسفم! دلت خوش! بنشین سرجایت، بلند هم نشو. [برمی‌خیزد و بیرون می‌رود.] عجب آدمهایی‌اند، باهشان حرف هم نمی‌شود زد. [برمی‌گردد.] اوه، آره، داشت یادم می‌رفت... بی‌زحمت هشتاد و دو روبل بهم بده.

ایوانف هشتاد و دو روبل برای چی؟

بورکین باید فردا بدهم به کارگرها.

ایوانف ندارم.

بورکین دست شما درد نکند! [شکلکش را درمی‌آورد.] ندارم!... نمی‌دانی باید به کارگرها پول داد؟ نباید داد؟

ایوانف من سرم نمی‌شود. امروز هیچی ندارم. صبر کن تا اول برج، تا حقوق بگیرم.

بورکین اه، بحث کردن سر این‌جور چیزها با آدمهایی مثل تو چه فایده‌ای دارد؟... کارگرها برای مواجبشان اول برج که نمی‌آیند. همین فردا صبح می‌آیند.

ایوانف خوب حالا چکارش می‌توانم بکنم؟ چه لطفی دارد که هی سرم نق بزنی و اذیتم کنی؟ این عادت زشت را از کجا پیدا کرده‌ای که درست وقتی که سرم گرم خواندن یا نوشتن است مزاحمم می‌شوی، یا...

بورکین چیزی که من الان می‌خواهم بدانم این است: به کارگرها باید پول داد یا نه؟ اه، حرف زدن با تو چه فایده‌ای دارد!

دستش را تکان می‌دهد.

اسم خودشان را هم گذاشته‌اند ملاک، مرده‌شورشان ببرد. کشاورزی علمی! هزار جریب زمین ـ بدون اینکه یک غاز تو جیبت باشد. مثل این است که آدم یک انبار شراب داشته باشد بدون یک در شیشه واکن!... حالا ببین اگر فردا درشکه را نفروختم. می‌فروشم! من داوسرها را پیش از درو فروختم. و حالا ببین اگر چاودارها را هم فردا نفروختم. [بالا و پایین صحنه قدم می‌زند.] نه که خیال کنی دارم تعارف می‌کنم ـ نکند این جور فکر می‌کنی؟ خوب، نمی‌کنم. من از این‌جور آدمها نیستم.

همانها به اضافهٔ شبیلسکی (پشت صحنه) و آناپترونا. صدای شبیلسکی از پنجره به گوش می‌رسد: «نواختن با تو اصلاً امکان ندارد... به اندازهٔ یک ماهی پخته هم ذوق موسیقی نداری، و طرز اجرات هم چندش آورست!».

**آناپترونا** جلوی پنجرهٔ باز ظاهر می‌شود.

کی الان اینجا داشت حرف می‌زد؟ تو بودی، میشا؟ چرا این‌جور شلنگ تخته می‌اندازی؟

**بورکین** هر کسی که با Cher Nicolàs[1] تو دمخور باشد باید هم شلنگ‌تخته بیندازد!

**آناپترونا** ببینم، میشا، می‌دهی یک مقداری علف خشک بریزند روی چمن کراکت؟

**بورکین** دستش را تکان می‌دهد.

۱. به فرانسه: نیکلاجان.

خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذار.

آناپترونا توت ـ توت، چه لحنی!... این لحن اصلاً بهت نمی‌آید. اگر می‌خواهی زنها ازت خوششان بیاید، هیچ‌وقت نباید نسبت بهشان عصبانی یا سرسنگین و زورگو باشی. [به شوهرش] نیکلای، بیا برویم توی علفها معلق بزنیم!

ایوانف آنیوتا، برایت بد است که جلوی پنجرهٔ باز وایستی. خواهش می‌کنم برو تو. [داد می‌زند.] دائی، ممکن است پنجره را ببندی؟

پنجره بسته می‌شود.

بورکین یک چیز دیگر، فراموش نکنی که ظرف دو روز باید نزول پول را به لیبدف داد.

ایوانف می‌دانم. امروز در منزل لیبدف هستم و بهش می‌گویم صبر کند...

به ساعتش می‌نگرد.

بورکین کی می‌روی پیشش؟

ایوانف همین الان.

بورکین مصمم.

یک دقیقه صبر کن!... امروز روز تولد شوروچکا نیست؟... جانم، جانم، جانم... داشت یادم می‌رفت! عجب حافظه‌ای، ها؟ [ورجه ورجه می‌کند.] می‌روم بیرون، می‌روم... [می‌خواند.] می‌روم. می‌خواهم آب‌تنی کنم و یک قدری

کاغذ بجوم و چند قطره الکل تقلیبی بخورم تا از بوی این عرق خلاص بشوم ـ آن وقت آماده‌ام تا تمام روز را از نو شروع کنم. نیکلای الکسیویچ جان، عجب آدمی هستی! همه‌اش عصبی و گرفته‌ای و از دست خودت نالانی ـ با این همه، می‌دانی، تو و من می‌توانستیم کارهای بزرگی صورت بدهیم. من حاضر بودم به خاطر تو هر کاری بکنم. خوش داری با مارفوشا باباکینا ازدواج کنم؟ نصف جهیزیه را می‌دهم به تو ـ نه، نه نصف ـ می‌توانی همه‌اش را برداری!

**ایوانف** اگر جای تو بودم چرندگویی را بس می‌کردم.

**بورکین** نه، جدی می‌گویم. با مارفوشا ازدواج کنم؟ جهیزیه را با هم قسمت می‌کنیم... اما چرا دارم این‌جور با تو حرف می‌زنم؟ تو که نمی‌فهمی، می‌فهمی؟ [ادایش را درمی‌آورد.] «چرندگویی را بس می‌کردم!» تو مرد خوب و زیرکی هستی، ولی یک خرده ـ می‌دانی چی می‌خواهم بگویم ـ شم نداری. اگر یک کمی کوشش به خرج می‌دادی به اندازه‌ای که بخاری ازت بلند بشود، منظورم این است که... تو آدم عصبی و ضعیف‌النفسی هستی. اگر یک آدم طبیعی بودی، سالی یک میلیون درمی‌آوردی. مثلاً فرض کن من، اگر من الان دوهزار و سیصد روبل داشتم، ظرف دو هفته می‌کردمش بیست هزار روبل. باور نداری؟ فکر هم می‌کنی چرند می‌گویم؟ خوب، این‌جور نیست. دوهزار و سیصد روبل بهم بده تا توی یک هفته بیست هزار روبل بهت تحویل بدهم. آنور رودخانه، درست روبه‌روی ما،

اوسیانف[1] دارد یک باریکه زمین را دوهزار و سیصد روبل می‌فروشد. اگر ما آن باریکه را بخریم دو طرف آب مال ما می‌شود. وقتی دو طرف رودخانه مال ما شد، آن وقت ـ می‌فهمی چه می‌گویم؟ ـ ما حق داریم رودخانه را سدبندی کنیم، حالیت شد؟ این‌جور است، نه؟ آن‌وقت می‌پردازیم به ساختن آسیاب، و به محض این هم که اعلام کنیم می‌خواهیم سد بسازیم، همهٔ آنهایی که پایین رودخانه زندگی می‌کنند قشقره راه می‌اندازند! خیلی خوب، می‌گوییم Kommen Sie hierher،[2] اگر سد را نمی‌خواهید همه‌تان باید پول بدهید. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟ کارخانهٔ زارف[3] بهمان پنج‌هزار چوب می‌دهد، کورولکوف[4] سه‌هزار، صومعه پنج‌هزار...

**ایوانف** کار نامشروعی است، میشا. اگر نمی‌خواهی دعوامان بشود، این حرفها را بگذار برای خودت.

**بورکین** روی میز می‌نشیند.

البته!... می‌دانستم! تو خودت کاری صورت نمی‌دهی و نمی‌گذاری من هم کاری بکنم.

همانها به اضافهٔ شبیلسکی ولووف.

**شبیلسکی** بالووف از عمارت بیرون می‌آید.

1. Ovsianov

۲. به آلمانی: بیایید جلو.

3. Zarev

4. Korolkov

دکترها درست مثل وکلااند؛ تنها تفاوتشان این است که وکلا فقط آدم را می‌چاپند، در حالی‌که دکترها آدم را هم می‌چاپند و هم می‌کشند. بلانسبت حاضران. [روی یکی از نیمکتها می‌نشیند.] شارلاتانها، سودجوها. شاید توی یکی از باغهای بهشت آدم به یک مورد استثنا از قاعدهٔ کلّی بربخورد، اما... من در دوران زندگیم حدود بیست‌هزار روبل بالای معالجات پزشکی گذاشته‌ام و یک دکتر را هم ندیده‌ام که به نظرم یک کلاهبردار مسلّم نیاید.

**بورکین** به ایوانف.

آره، تو خودت هیچ کاری نمی‌کنی و نمی‌گذاری من هم کاری صورت بدهم. به همین دلیل است که هیچ پولی در بساط نداریم.

**شبیلسکی** همان‌طور که گفتم نظرم متوجهٔ حاضران نیست. احتمالاً استثنا هست؛ ولی به هرحال... [دهن‌دره می‌کند.]

**ایوانف** کتابش را می‌گشاید.

خوب، چی داری بگویی؟

**لووف** از پنجرهٔ پشتی نگاه می‌کند.

همان حرفی که صبح زدم: خانم باید فی‌الفور سفری به کریمه بکند. [بالا و پایین صحنه گام برمی‌دارد.]

**شبیلسکی** قهقهه سر می‌دهد.

به کریمه!... چرا ما دکتر نشدیم، میشا، دوتامان؟ چقدر

آسان است. فلان زن، بگیر مثلاً مادام آنگوت[1] یا اوفیلیا[2]، از فرط ملال، عطسه یا سرفه‌اش می‌گیرد... یک تکه کاغذ برمی‌داری و یک دستور پزشکی براساس علمی‌ترین قواعد می‌نویسی: اولش ـ یک دکتر جوان، بعدش سفری به کریمه، و موقعی که خانم رسید به کریمه یک راهنمای خوش‌قیافهٔ تاتار...

**ایوانف** به کنت.

وای، می‌شود دری وری گفتن را موقوف کنی؟... [به لووف] برای سفر کریمه آدم به پول احتیاج دارد. ولی گیریم پول هم پیدا کردم ـ با این همه او صریحاً از رفتن خودداری می‌کند.

**لووف** آره، می‌دانم خودداری می‌کند. [مکث]

**بورکین** ببینم دکتر، آیا آناپترونا مرضش آن‌قدر سخت است که باید برود کریمه؟

**لووف** از پنجرهٔ پشتی نگاه می‌کند.

آره، مسلول شده.

**بورکین** هوم!... ناجور است... مدت زیادی است که هر وقت به صورتش نگاه می‌کنم به فکرم می‌رسد که دیگر زنده نمی‌ماند.

**لووف** ولی... لطفاً یواشتر حرف بزن... صدات را از توی خانه

1. Angot 2. Ophelia

می‌شنوند.

مکث.

**بورکین** آه می‌کشد.

زندگی همین است... به یک گل می‌ماند که شاد و خندان توی چمن شکفته می‌شود: یک بز سرمی‌رسد، می‌بلعدش، و همه‌چیز تمام می‌شود...

**شبیلسکی** این حرفها همه‌اش چرند است، چرند، چرند!... [دهن‌دره می‌کند.] چرند و مزخرف.

مکث.

**بورکین** خوب آقایان، حالا یک‌دفعهٔ دیگر سعی می‌کنم به نیکلای الکسیویچ یاد بدهم چطور پول دربیاورد. یک نقشهٔ عالی بهش پیشنهاد کرده‌ام، اما مثل همیشه، تخمی است که توی شوره‌زار پاشیده باشند. آدم نمی‌تواند هیچی بهش یاد بدهد. نگاهش کن ـ ترشرو، گرفته، کدر، مفلوک...

**شبیلسکی** برمی‌خیزد و خمیازه می‌کشد.

تو چقدر باهوشی، برای همه نقشه می‌کشی و به همه یاد می‌دهی که چکار بکنند، اما یک دفعه هم به من چیزی یاد نداده‌ای!... بیا، ناقلا، یک راهی هم پیش پای من بگذار.

**بورکین** برمی‌خیزد.

از صدتا راه می‌شود پیش رفت. اگر من جای تو بودم یک

هفته بیست‌هزار روبل گیر می‌آوردم. [بیرون می‌رود.]

**شبیلسکی** دنبالش.

چیه؟ پس نشانم بده چه‌جوری.

**بورکین** چیزی‌نیست که نشانت‌بدهم. خیلی ساده است. [برمی‌گردد.] نیکلای الکسیویچ یک روبل بهم بده! [ایوانف بی‌حرف به او پول می‌دهد.]

**بورکین** مرسی. [به کنت] باز هم آتوهای زیادی تو دستت هست.

**شبیلسکی** دنبالش می‌رود.

خوب، چه آتوهایی؟

**بورکین** اگر من به جای تو بودم هفته‌ای سی‌هزار چوب، اگر نه بیشتر، عایدیم بود. [بورکین و کنت خارج می‌شوند.]

**ایوانف** بعد از مکث.

آدمهای بیخود، حرفهای بیخود، اجبار به جواب دادن به سؤالهای ابلهانه... دکتر، همهٔ اینها تا سرحد مریضی خسته‌ام کرده. آن‌قدر تحریک‌پذیر، بدخلق، خشن و کودن شده‌ام که خودم را هم نمی‌شناسم. دائم سردرد دارم، خواب ندارم، صداهایی توی گوشم می‌پیچد. هیچ گوشه‌ای هم نیست که بتوانم آرامشی پیدا کنم... به‌راستی هیچ‌جا...

**لووف** نیکلای الکسیویچ باید باهات یک صحبت جدی بکنم.

**ایوانف** خیلی خوب.

**لووف** راجع به آناپتروناست. [می‌نشیند.] موافقت نکرده که برود کریمه، اما با تو می‌رود.

**ایوانف** با اندکی تفکّر.

برای دو نفری‌مان خیلی خرج برمی‌دارد. به علاوه، مرخصی طولانی که بهم نمی‌دهند. امسال یک دفعه مرخصی گرفته‌ام.

**لووف** باشد، این‌طور بگیریم. نکتهٔ دیگر این‌جاست: مؤثرترین درمان سل استرلاحت مطلق است. اما زن تو هیچ‌وقت راحتی ندارد، حتی یک دقیقه؛ متصل نگران روابط خودش با توست. مرا ببخش، من از این موضوع ناراحتم و باید رک و روراست حرف بزنم. رفتار تو دارد می‌کشدش. [مکث] نیکلای الکسیویچ، دلم می‌خواهد کاری کنی که بیشتر رویت حساب کنم!...

**ایوانف** همه‌اش درست، می‌دانم... گیرم خیلی‌خیلی هم مقصرم، ولی ذهنم آن‌قدر مغشوش است... حس می‌کنم دچار یک‌جور سستی هستم، خودم را هم نمی‌شناسم. خودم و آدمهای دیگر را نمی‌شناسم. [از پنجره نگاهی می‌کند.] یک کسی ممکن است حرفهامان را بشنود، بیا گشتی بزنیم. [برمی‌خیزند.] رفیق، خوش دارم همهٔ ماجرا را از اول برایت تعریف کنم، اما آن‌قدر طولانی و پیچیده است که گمان نمی‌کنم تا فردا صبح هم تمام بشود. [به طرف بیرون حرکت می‌کنند.] آنیوتا زن برجسته و فوق‌العاده‌ای است. به خاطر من تغییر مذهب داد، ننه باباش را ول کرد، پولش را ول

کرد، و اگر هم من تقاضای صد چندان فداکاری می‌کردم، بدون این‌که خم به ابرو بیاورد می‌کرد. اما من ـ خوب، هیچ چیز برجسته‌ای در من نیست و هیچ چیز را هم فدا نکرده‌ام. گرچه، قصه دراز است... جان کلام این‌جاست دکترجان، که... [درنگ می‌کند.] خلاصه بگویم، من وقتی گرفتمش، دیوانه‌وار عاشقش بودم و قسم خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، اما... خوب، پنج سال گذشته و او هنوز دوستم دارد، ولی من... [با دستش حرکتی نومیدانه می‌کند.] حالا تو اینجایی، داری بهم می‌گویی که او به همین زودیها می‌میرد، و من هیچ عشق یا ترحمی نسبت بهش ندارم، بجز یک حالت بی‌تفاوتی و بی‌میلی... به چشم هرکسی که به من نگاه می‌کند وحشتناک می‌آید؛ خودم نمی‌دانم چه دارد به سرم می‌آید...

به سوی پایین خیابان گام می‌زنند. شبیلسکی و سپس آناپترونا به درون می‌آیند.

**شبیلسکی** در حال ورود بلند بلند می‌خندد.

به شرفم قسم، او کلاهبردار نیست، از این گذشته آدم فکوری است. یک آدم برجسته! می‌خواهند به افتخارش یک بنای تاریخی برپا کنند. معجونی است از همه‌جور مزخرفات نوظهور: وکیل، دکتر، کارمند، حسابدار. [بر آخرین پلهٔ تراس می‌نشیند.] ظاهراً هیچ دورهٔ تحصیلی درست و حسابی را جایی تمام نکرده، این‌طور برمی‌آید که اگر سواد

و مطالعه‌ای داشت، از یک آدم رذل تبدیل می‌شد به یک نابغهٔ تمام‌عیار. بهم می‌گوید: «تو می‌توانستی هفته‌ای بیست هزار چوب داشته باشی،» می‌گوید: «هنوز آتو تو دستت هست، یعنی لقب کنت، [با اکراه می‌خندد.] هر دختر جهیزداری زنت می‌شود»... [آناپترونا پنجره را باز می‌کند و به پایین می‌نگرد.] بهم می‌گوید: «خوش داری برایت ترتیب خواستگاری از مارفوشا را بدهم؟، خوب، این مارفوشا دیگر کیه؟ آها، البته، همان زنه، باباکیناست... باباکینا... همان کسی که ریختش عین رختشورهاست.

آنا تویی، کنت؟

شبیلسکی کیه؟

آناپترونا می‌خندد.

شبیلسکی با تقلید از لهجهٔ جهودی.

به چی داری می‌خندی؟

آناپترونا داشتم به آنچه تو گفتی فکر می‌کردم... همان حرفی که موقع عصرانه زدی. یادت هست؟ دزد توبه‌کار، اسب... بقیه‌اش چی بود؟

شبیلسکی جهود تعمید داده شده، دزد توبه‌کار و اسبی که مریض بوده و خوب شده ـ آخر کار همه‌شان یک اندازه ارزش دارند.

آناپترونا می‌خندد.

نمی‌توانی یک مضمون تنهاتر هم کوک کنی که نیشدار نباشد. تو آدم بدطینتی هستی. [جدی] از شوخی گذشته،

کنت می‌دانی، تو واقعاً تلخ‌زبان و کینه‌توزی. زندگی کردن با تو ملال‌آور و ناراحت‌کننده است. دائم شکوه می‌کنی و غر می‌زنی؛ هر آدمی در نظر تو یا بی‌تربیت است یا اوباش. صاف و پوست‌کنده بگو، کنت، تا حالا هیچ حرف خوش‌آیندی دربارهٔ کسی زده‌ای؟

**شبیلسکی** این چه‌جور استنطاقی است؟

**آناپترونا** ما الان پنج سال است که داریم باهم توی یک خانه زندگی می‌کنیم و هیچ‌وقت نشنیده‌ام که دربارهٔ آدمهای دیگر با ملایمت و بدون طعنه و نیشخند حرف بزنی. مگر چه هیزم تری بهت فروخته‌اند؟ جداً فکر می‌کنی خودت بعض آدمهای دیگر هستی؟

**شبیلسکی** اصلاً این‌جور فکر نمی‌کنم. من درست به اندازهٔ هرکس دیگر بی‌تربیت و اوباشم. Mauvais ton[1] یک پیر پاک‌باخته، من این‌جوریم. دائم خودم را از سکّه می‌اندازم. من کی هستم؟ کی هستم؟ یک زمانی ثروتمند و آزاد و خوشبخت بودم، اما حالا... فقط یک انگل، مفتخور، لودهٔ بیکار. غیظ و تحقیرم را نشانشان می‌دهم، بهم می‌خندند؛ می‌خندم، سرشان را می‌جنبانند و می‌گویند «پیر مرده ما خلق‌الله‌ش معیوب است»، ولی اغلب اصلاً به حرفم گوش نمی‌دهند و بهم محل نمی‌گذارند...

**آناپترونا** به آرامی.

۱. به فرانسه: به لحن بد.

باز دارد جیغ می‌کشد...

**شیلسکی** چی دارد جیغ می‌کشد؟

**آناپترونا** جغده. هر شب هوهو می‌کشد.

**شیلسکی** بگذار بکشد. اوضاع خرابتر از آنچه الان هست که نمی‌شود. [خمیازه می‌کشد] آخ، ساراجان، اگر فقط صد هزار چوبی می‌بردم ـ کاری می‌کردم که مات بمانی. دیگر مرا نمی‌دیدی، از این سولدونی درمی‌رفتم، از تمام صدقه‌های متبرک شماها، و دیگر تا قیام قیامت پا به این آب و خاک نمی‌گذاشتم.

**آناپترونا** خوب، اگر آن‌قدر می‌بردی چی می‌کردی؟

**شیلسکی** اولش می‌رفتم مسکو و کُر «کولی» را گوش می‌کردم. آن‌وقت... بعدش جیم می‌شدم طرف پاریس. یک آپارتمان آنجا اجاره می‌کردم و مرتب می‌رفتم کلیسای ارتدکس روسی...

**آناپترونا** دیگر چی؟

**شیلسکی** روزها را با نشستن سر قبر زنم در حال تفکر سر می‌کردم. آن‌قدر سر قبرش می‌نشستم تا بمیرم. می‌دانی، زنم در پاریس خاک است.

مکث.

**آناپترونا** چه وحشتناک و دلگیر است! یک دوئت دیگر بزنیم، ها؟

**شیلسکی** باشد. نتها را آماده کن.

آناپترونا از جلوی پنجره کنار می‌رود.

شبیلسکی، ایوانف ولووف.

**ایوانف** با لووف رو به پایین خیابان.

تو همین پارسال درست را تمام کرده‌ی، بچه‌جان، جوان و پرتوانی؛ در حالی که من سی‌وپنج سالم است. حق دارم نصیحتت کنم. زن جهود یا عصبی یا هنردوست و روشنفکرنما نگیر، بلکه یک آدم معمولی و گمنام انتخاب کن، یک کسی که جوش نزند و سر و صدای بیخودی راه نیندازد. به طور کلی، رفیق، تمام زندگیت را روی الگوی معمولی و مبتذل بنا کن. هرچه زمینه صافتر و یکنواخت‌تر باشد بهتر است. سعی نکن دست تنها با جماعت دربیفتی. با آسیاب بادی نجنگ، مشت رو سندان نکوب... و محض رضای خدا از این کشاورزیهای علمی و تعلیم و تربیتهای نوظهور برای روستاییان و نطقهای پرشور پرهیز کن... برو تو لاک خودت و کار محقرت را انجام بده، کاری که خدا به تو داده... این انسانی‌تر و شرافتمندانه‌تر و سالمتر است. اما در مورد زندگی خودم، چقدر خسته‌کننده بوده، آه، که چقدر خسته‌کننده! چقدر خبط و خطا و تناقض! [کنت را می‌بیند، با خشم] دائی، تو که همه‌اش اینجا و آنجا پرسه می‌زنی، هیچ به من مجال نمی‌دهی که تنها با کسی دیگر حرف بزنم!

**شبیلسکی** با صدای گریه‌ناک.

چه خوب بود می‌رفتم خودم را غرق می‌کردم! دیگر جایی

برای من وجود ندارد!

از جا می‌جهد و به داخل عمارت می‌رود.

**ایوانف** پشت سرش داد می‌زند.

مرا ببخش، ببخش! [به لووف] چرا این‌جور احساساتش را جریحه‌دار کردم؟ واقعاً خسته و عصبیم. باید فکری به حال خودم بکنم، باید...

**لووف** تحریک شده.

نیکلای الکسیویچ، من حرفهات را تا آخر گوش کردم و... و ـمرا ببخش ـ ولی می‌خواهم رک صحبت کنم، بدون حاشیه‌روی. از اصل حرفهات هم که بگذریم، در طرز حرف‌زدنت، در لحن صدات، چقدر خودپرستی دور از عاطفه و چه حالت غیرانسانی بی‌روحی هست... اینجا یک کسِ نزدیک تو دارد می‌میرد، می‌میرد، تنها به این علت که نزدیک توست؛ چندروزی بیشتر زنده نیست، با این‌همه تو اصلاً مهر و محبتی نسبت به او احساس نمی‌کنی، این‌طرف و آن‌طرف پرسه می‌زنی، اندرز می‌دهی، خودنمایی می‌کنی... نمی‌توانم خوب بیان کنم، در حرف‌زدن مهارتی ندارم، ولی جداً تو مرا متنفر می‌کنی.

**ایوانف** شاید... شاید تو از بیرون بهتر بتوانی ببینی. ممکن است نظرت دربارهٔ من صائب باشد. شاید من خیلی تقصیرکار باشم. [گوش می‌دهد.] این‌طور پیداست که اسبها آماده‌اند. بروم لباس عوض کنم. [به سوی عمارت می‌رود. بعد می‌ایستد.]

تو از من خوشت نمی‌آید، دکتر، پرده‌پوشی هم نمی‌کنی. این ارزش تو را بالا می‌برد...

داخل عمارت می‌شود.

**لووف** تنها.

باید خودم را لعنت کنم... باز فرصت را از دست دادم! آن‌جور که باید و شاید باهاش حرف نزدم... نمی‌توانم با او به ملایمت صحبت کنم. تا می‌آیم دهنم را باز کنم و حرفی بزنم، یک چیزی اینجا [اشاره به سینه‌اش] خفه‌ام می‌کند و در درونم زیر و رو می‌شود، زبانم می‌چسبد به سقف دهنم. چقدر از این تارتوف،[1] از این شیاد پرمدعا نفرت دارم! از ته دل ازش متنفرم... اوناهاش، دارد می‌رود بیرون!... تنها دلخوشی زن بدبختش توی زندگی این است که او در کنارش باشد. او برایش روح زندگی است؛ التماسش می‌کند که لااقل یک روز غروب را با او بگذراند، اما او... نمی‌تواند! خانه‌اش براش خفقان‌آور است، اینجا براش چندان مجال و میدانی نیست! اگر فقط یک روز غروب خانه بماند از شدت ملال خودش را با تیر می‌زند! او مجال زیادی می‌خواهد تا به فکر یک کشافتکاری تازه باشد، می‌دانم... آخ، من می‌دانم چرا هر روز عصر می‌روی به دیدن این خانوادهٔ لیبدف! می‌دانم!

۱. Tartuffe شخصیت فریبکار نمایشنامه‌ای از مولیر به همین نام.

لورف، ایوانف که کلاه بر سر و کت در بر دارد، شبیلسکی و آناپترونا.

**شبیلسکی** با ایوانف و آناپترونا از عمارت بیرون می‌آیند.

جداً نیکلا، این رذیلانه است! تو هر شب می‌روی بیرون و ما اینجا تنها می‌مانیم. ناچاریم از شدت بی‌حوصلگی ساعت هشت بگیریم بخوابیم. این طرز زندگی گند است، بلکه اصلاً زندگی نیست. چطور تو می‌توانی بروی بیرون ولی ما نمی‌توانیم؟ چرا؟

**آناپترونا** او را به حال خودش بگذار، کنت، بگذار برود، بگذار...

**ایوانف** به زنش.

ولی تو با مریضیت کجا می‌توانی بروی؟ تو ناخوشی، اجازه نداری بعد از غروب از خانه خارج بشوی. از دکتر بپرس. تو که بچه نیستی آنیوتا، باید منطقی باشی... [به کنت] خوب، می‌خواهی بروی بیرون چه بکنی؟

**شبیلسکی** می‌روم جهنم، به خود درک، اگر فقط بتوانم از اینجا دربروم! حوصله‌ام سررفته. ملال خنگم کرده! همه از دستم خسته شده‌اند. تو مرا توی خانه می‌کاری که نگذارم دلش تنگ بشود، ولی من هم تا سرحد مرگ آزارش می‌دهم!

**آناپترونا** او را به حال خودش بگذار کنت، ولش کن اگر دلخوشیش آنجاست، بگذار برود.

**ایوانف** آنیا، چرا با این لحن حرف می‌زنی؟ تو که می‌دانی من برای تفریح آن‌جا نمی‌روم. باید راجع به آن سفته باهشان حرف

بزنم.

**آناپترونا** من سر درنمی‌آورم که چرا سعی می‌کنی کارهات را توجیه کنی. برو پی کارت؛ کی جلوت را گرفته؟

**ایوانف** بیا همدیگر را اذیت نکنیم. جداً چقدر بیخود است.

**شبیلسکی** با صدای اندوهگین.

نیکلا، پسرجان، خواهش می‌کنم مرا هم با خودت ببر! دیدن تمام آن خنگها و هیچکاره‌ها باید سرگرم‌کننده باشد. می‌دانی که از عید پاک به این‌طرف از خانه درنیامده‌ام.

**ایوانف** خشمگین.

خوب، باشد، راه بیفت! چقدر از دست همه‌تان خسته‌ام.

**شبیلسکی** بله؟ خوب، مرسی، مرسی!... [با شادمانی بازویش را می‌گیرد و او را به کناری می‌کشد.] اجازه می‌دهی کلاه حصیریت را سرم بگذارم؟

**ایوانف** آره، ولی بی‌زحمت زودباش.

کنت به داخل عمارت می‌رود.

چقدر از دست همهٔ شماها خسته‌ام! گرچه... خدایا! چی دارم می‌گویم؟ آنیا، خودم می‌دانم این طرز حرف زدن با تو، وقیحانه است. برام سابقه ندارد. خوب، خدانگهدار، آنیا، یکساعته برمی‌گردم.

**آناپترونا** کولیا، عزیزجان، بیا و توی خانه بمان!

**ایوانف** تحریک شده.

عزیزم، همه‌کسم، زن بدبخت ناشادم، ازت تمنا می‌کنم سعی نکنی مانعم بشوی از اینکه عصرها بیرون بروم. می‌دانم که عملم بیرحمانه و خودخواهانه است. ولی تو باید بهم اجازه بدهی خودخواه باشم. خانه ماندن برام کار شاقی است. تا خورشید غروب می‌کند، یک‌جور دلتنگی شروع به شکنجه‌دادنم می‌کند. چه دلتنگییی! ازم نپرس چرا. خودم هم نمی‌دانم. به خدا نمی‌دانم. اینجا دلم می‌گیرد، ولی وقتی می‌روم خانهٔ لیبدف، آنجا بدتر هم می‌شود. خانه هم که می‌آیم باز دلتنگم، و این هر شب تکرار می‌شود... احساس نومیدی کامل می‌کنم...

**آناپترونا** کولیا... ولی... چرا خانه نمی‌مانی؟ بیا حرف بزنیم، مثل گذشته... بیا شام را با هم بخوریم، بعدش چیز بخوانیم... دوئتهای زیادی برای خاطر تو تمرین کرده‌ایم، آن پیرمرد مفلوک و من... [دستش راگرد او حلقه می‌کند.] بمان!... [مکث] من حال تو را درک نمی‌کنم. یک سال تمام است که همین‌جور است. چرا عوض شده‌ای؟

**ایوانف** نمی‌دانم، نمی‌دانم...

**آناپترونا** چرا نمی‌خواهی عصرها همراهت بیایم بیرون؟

**ایوانف** اوه، باشد، اگر واقعاً میل داری، می‌خواهم راستش را بگویم. گفتنش یک‌خرده ظالمانه است، ولی بهتر است که بگویم. من وقتی تا این حد از این درد روحی عذاب می‌کشم... کم‌کم ازت زده می‌شوم. آن‌وقت ازت فرار هم می‌کنم. ناچارم از خانه دربروم، والسلام.

آناپترونا درد روحی؟ می‌فهمم، می‌فهمم... گوش کن، کولیا! چرا مثل سابق آواز نمی‌خوانی، نمی‌خندی و غضبناک نمی‌شوی؟ بمان خانه و بگذار با هم خنده‌ای بکنیم و مشروبی بخوریم تا دلتنگیت در یک آن از بین برود. خوش داری برایت ترانه بخوانم؟ یا مثل گذشته‌ها برویم توی اتاق کارت بنشینیم، توی تاریکی، و تو برام از دلتنگیهات بگویی... چشمهات چه حالت شکنجه‌آمیزی دارد! من بهشان خیره می‌شوم و گریه می‌کنم، و این باعث می‌شود که حال هر دوتامان بهتر بشود... [خنده و گریه] یا ـ نمی‌توانیم؟ کولیا، آن ترانه چیه: «گلها به بهار باز می‌گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»... نه؟ خوب، برو، برو...

ایوانف برایم دعا کن، آنیا. [می‌خواهد خارج شود، سپس می‌ایستد و می‌اندیشد.] نه نمی‌توانم. [بیرون می‌رود.]

آناپترونا برو!... [روی میز می‌نشیند.]

لووف گرد صحنه می‌گردد.

آناپترونا، این را باید برای خودت قاعده قرار بدهی: تا زنگ ساعت شش می‌زند، باید بروی توی خانه و تا صبح آن تو بمانی. رطوبت هوای غروب برایت بد است.

آناپترونا هرچی شما بفرمایید، آقا.

لووف چرا «هرچی شما بفرمایید» من که کاملاً جدی می‌گویم.

آناپترونا ولی من نمی‌خواهم جدی بگیرم [سرفه].

لووف دیدی ـ الان داری سرفه می‌کنی.

لووف، آناپترونا و شبیلسکی.

**شبیلسکی** باکلاه و پالتو از عمارت بیرون می‌آید.

نیکلای کو؟ اسبها حاضرند؟ [به‌سرعت به‌سوی آناپترونا می‌رود و دو دستش را می‌بوسد.] شب‌بخیر، افسونگر من! [شکلک درمی‌آورد.] گئووالت،[1] لطفاً ببخشید![2] [به‌سرعت خارج می‌شود.]

**لووف** عجب لوده‌ای! [مکث. صدای دور آکوردئونی به گوش می‌رسد.]

**آناپترونا** چقدر دلگیر است!... می‌بینی، سورچیها و آشپزها هم دارند می‌رقصند، در حالی‌که من... من تنها مانده‌ام... یوگنی کنستانتینوویچ برای چی اینور و آنور می‌روی؟ بیا اینجا بگیر بنشین!...

مکث.

**لووف** نمی‌توانم ساکت بنشینم.

**آناپترونا** توی آشپزخانه دارند آهنگ «سار» را می‌زنند. [می‌خواند.] «ای سار، ای سار، کجا بودی؟ عرق‌خوری روی سبزه‌ها.» [مکث] دکتر، تو پدر و مادر داری؟

**لووف** بابام مرده ولی مادرم زنده است.

**آناپترونا** از اینکه مادرت پیشت زندگی نمی‌کند احساس کمبود نمی‌کنی؟

**لووف** اصلاً فرصت احساس کمبود کسی را ندارم.

**آناپترونا** می‌خندد.

۱. Gewalt تکیه کلام جهودی یعنی فریاد و غوغا.
۲. در متن به تقلید زبان گرفته‌ها آمده است به ادای جهودان.

«گلها به بهار باز می‌گردند، اما اثری ز شادمانی نیست»... کی این را یادم داد؟ ای کاش حافظهٔ بهتری داشتم! به گمانم خود نیکلای یادم داده باشد. [گوش می‌دهد.] باز جغده دارد جیغ می‌کشد.

**لووف** خوب، بگذار بکشد.

**آناپترونا** می‌دانی دکتر، دارم کم‌کم به این فکر می‌افتم که سرنوشت فریبم داده. خیلی از آدمهایی که شاید هیچ برتری هم نسبت به من ندارند، خوشبختند، در حالی که خوشبختی برایشان هیچ مایه‌ای هم برنمی‌دارد. ولی من برای همه چیز از خودم مایه گذاشته‌ام، کلّاً برای همه چیز!... و چقدر هم برایم گران تمام شده! چرا باید یک چنین نزول کمرشکنی را پرداخته باشم؟ دوست عزیز، تو همیشه نسبت به من چقدر ملاحظه‌کار بوده‌ای، چقدر ملایم، چقدر بیمناک از اینکه حقیقت را بهم بگویی ـ ولی خیال می‌کنی نمی‌دانم چه مرضی دارم؟ خیلی هم خوب می‌دانم. گرچه، حرف زدن درباره‌اش کسل‌کننده است... [با تکیهٔ جهودی] لطفاً ببخشید! بلدی لطیفه‌های خنده‌دار بگویی؟

**لووف** نه، بلد نیستم.

**آناپترونا** نیکلای بلد است... و حالا، می‌دانی، کم‌کم دارد از بی‌انصافی مردم حیرتم می‌گیرد: چرا جواب عشق را با عشق نمی‌دهند، چرا باید راستی را با ناراستی جواب بدهند؟ بگو ببینم، ننه بابام تا کی همین‌جور ازم نفرت دارند؟ آنها پنجاه فرسخ دورتر از اینجا زندگی می‌کنند ولی

من، هرشب و هرروز، حتی توی خواب، تنفرشان را حس می‌کنم. دلتنگی نیکلای را چکارش کنم؟ می‌گوید فقط غروبها، وقتی که احساس ملال می‌کند، دوستم ندارد. من این موضوع را درک می‌کنم و فکر می‌کنم شاید راست است، ولی با همهٔ این احوال آیا دیگر دوستم ندارد؟ البته غیرممکن است، ولی اگر نداشته باشد چی؟ نه، نه، حتی نباید فکرش را هم بکنم. [می‌خواند.] ای سار، ای سار، کجا بودی؟ [راه می‌افتد.] چه افکار ترسناکی دارم! دکتر، تو از خودت خانواده‌ای نداری و خیلی چیزها هست که درک نمی‌کنی...

**لووف** تو متعجبی... [کنارش می‌نشیند.] نه، این منم که تعجب می‌کنم ـ تعجب از تو! خواهش می‌کنم برام تعریف کن ـ چطور شد که تو، زن باهوش، با آبرو و حیثیت، تقریباً مثل یک قدیسه، گذاشتی این‌قدر بی‌شرمانه گولت بزنند، به این منجلاب بکشندت؟ چرا اینجا مانده‌ای؟ تو چه وجه اشتراکی با این آدم بی‌روح بی‌عاطفه... حالا حرف شوهرت را نزنیم ـ چه وجه اشتراکی با این آدمهای بیخود پست داری؟ اوه، خدای من، وای، پروردگارا!... این آدم دائم‌غرغروی کپک‌زدهٔ بی‌مخ، کنت ـ آن رذل، آن شیاد ستمگر، میشا، با آن قیافهٔ چندش‌آورش! خوب، برام شرح بده، چرا اینجا مانده‌ای؟ چطور شد آمدی اینجا؟

**آناپترونا** می‌خندد.

او هم درست همین‌جور حرف می‌زد... درست همین

جور... ولی چشمهاش از تو درشت‌تر است، و هر وقت با شور و حرارت دربارهٔ چیزی حرف می‌زد، مثل زغال‌سنگ سوزان می‌درخشید. خوب، ادامه بده...

**لووف** برمی‌خیزد و دستش را تکان می‌دهد.

حرفهای من چه فایده‌ای دارد؟ خواهش می‌کنم برو توی خانه.

**آناپترونا** تو همه‌جور حرفی دربارهٔ نیکلای می‌زنی. چطور می‌توانی بشناسیش؟ آیا جداً در مدت شش‌ماه می‌شود یک مرد را شناخت؟ او مرد برجسته‌ای است، دکتر، و من متأسفم که دو سه سال پیشتر باهاش آشنا نشدی. حالا افسرده است، حرف نمی‌زند، کاری انجام نمی‌دهد، ولی سابق بر این... چقدر جذاب بود! من در نظر اول عاشقش شدم. [می‌خندد.] فقط نگاهش کردم و ـ تله موش دررفت! بهم گفت: با من بیا... آن‌وقت من همهٔ پیوندهام را بریدم، می‌دانی، درست مثل اینکه با قیچی برگهای خشکیده را بزنند ـ و رفتم... [مکث] ولی حالا وضع جور دیگر است... حالا او می‌گذارد می‌رود خانهٔ لیبدف تا سر خودش را با یک زن دیگر گرم کند، و من... توی باغ می‌نشینم و گوش می‌دهم به هوهوی جغد... [صدای شب‌پایی شنیده می‌شود که به تخته می‌کوبد.[1]] دکتر، برادر داری؟

**لووف** نه، ندارم.

۱. چنان‌که می‌دانیم به تخته کوبیدن در کشور ما نیز معمول شب پایان است.

آناپترونا هق‌هق می‌گرید.

**لووف** خوب، باز چی شد؟ موضوع چیه؟

آناپترونا نمی‌توانم، دکتر، می‌روم آنجا...

**لووف** منظورت کجاست؟

آناپترونا جایی که او آنجاست... می‌روم... ممکن است دستور بدهی اسبها را حاضر کنند؟ [به داخل عمارت می‌رود.]

**لووف** من مطلقاً کسی را با این شرایط معالجه نمی‌کنم! نه از آن بابت که بهم یک غاز هم نمی‌دهند، بلکه به این خاطر که ناراحتم هم می‌کنند. نه، دیگر تمام شد. بس است! [به درون عمارت می‌رود.]

**پرده**

# پردهٔ دوم

اتاق مهمانخانهٔ منزل لیبدف؛ درهایی در طرف چپ و راست و نیز در وسط دری است که به باغ گشوده می‌شود. تزئینات عتیقهٔ گرانبها، قندیلها، شمعدانها و قاب‌عکسها، همه غبارآگین. زینائیدا ساوشنا، کوزی، آودوتیا نازارونا، یگوروشکا، گاوریلا، باباکینا، دختران و زنان جاافتاده، مهمانان توی عمارت. یک کلفت.

زینائیدا ساوشنا روی کاناپه؛ دو طرفش خانمهای جاافتاده روی مبلها نشسته‌اند، جوانها روی صندلی، در نمای دورتر، کنار دری که به باغ می‌گشاید، چند تن از مهمانان ورق‌بازی می‌کنند؛ در میانشان کوزی، آودوتیا نازارونا ویگوروشکا. گاوریلا جلوی درِ طرف راست ایستاده؛ کلفت سینی آب‌نبات و نان روغنی را دور می‌گرداند. در تمام طول این پرده مهمانها از درِ سمت راست وارد صحنه می‌شوند و از آنجا به باغ آمد و شد می‌کنند.

باباکینا از درِ طرف راست به درون می‌آید و به سوی زینائیدا ساوشنا می‌رود.

**زینائیدا** با مسرت.

عزیزجان، مارفایگورونا!

**باباکینا** چطوری زینائیدا ساوشنا؟ روز تولد دخترت را تبریک می‌گویم! [یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.] خدا کند که...

**زینائیدا** متشکرم عزیزم. چقدر خوشحالم که... خوب تو چطوری؟

**باباکینا** خوبم از مرحمت شما. [روی کاناپه کناش می‌نشیند.] عصر بخیر، جوانکها!...

مهمانان برمی‌خیزند و تعظیم می‌کنند.

**مهمان‌اولی** خنده‌کنان.

«جوانکها»... مثل اینکه خودت خیلی پیر شده‌ی!

**باباکینا** آه‌کشان.

من بین شما جوانها خودم را ناجور احساس می‌کنم.

**مهمان‌اولی** خاضعانه می‌خندد.

پناه برخدا، چرا؟... ممکن است تو بیوه‌زن باشی، ولی می‌توانی هر دختری را که دلت بخواهد تحت‌الشعاع قرار بدهی. [گاوریلا برای باباکینا چای می‌آورد.]

**زینائیدا** به گاوریلا.

واقعاً که گاوریلا! این چه طرز چای آوردن است؟ چرا مربا نمی‌آری؟ مربای انگور و از این‌جور چیزها؟...

**باباکینا** خواهش می‌کنم زحمت نکش، خیلی ممنون... [مکث]

**مهمان‌اولی** مارفایگورونا، از راه موشکینو[1] آمده‌ای؟

**باباکینا** نه، از زایمشه.[2] جادهٔ آنجا بهتر است.

**مهمان‌اولی** آره، البته.

**کوزی** دو پیک.

1. Mooshkino 2. Zaimeshche

**یگوروشکا** بازی کن.

**آودوتیا** بازی کن.

**مهمان‌دومی** بازی کن.

**باباکینا** زینائیدا ساوشنا، عزیزم، جایزه بلیطهای بخت‌آزمایی باز دارد به سرعت بالا می‌رود. می‌توانی تصورش را بکنی: بلیطهای دور اول قرعه‌کشی الانه شده دویست و هفتاد روبل، و برای دور دوم شده دویست و پنجاه روبل. قبلاً هیچ سابقه نداشته...

**زینائیدا** آه‌کشان.

آنهایی که بلیط زیاد دارند شانسشان زده.

**باباکینا** خوب، نه چندان، جانم: هرچند هم که قیمتشان زیاد باشد، واقعاً سرمایه‌گذاری پرمنفعتی نیست. همین حق بیمه به تنهایی برای خانه‌خراب کردن آدم بس است.

**زینائیدا** شاید، عزیز دلم، ولی در هر حال آدم دلش که خوش هست. [آه] خدا کریم است...

**مهمان‌سومی** به نظر من، خانمها، سرمایه داشتن در حال حاضر اصلاً به درد نمی‌خورد. از اوراق سهام لبه طلایی خیلی کم در می‌آید، سفته‌بازی هم که کار فوق‌العاده پرمخاطره‌ای است. آن‌طور که من می‌بینم، خانمها، این دوره زمانه وضع هر کسی که سرمایه دارد بی‌ثبات‌تر از آدمهایی است که...

**باباکینا** آه می‌کشد.

کاملاً درست است.

مهمان اولی دهن‌دره می‌کند.

**باباکینا** فکر می‌کنی عمل مؤدبانه‌ای است که در حضور خانمها دهن‌دره کنی؟

**مهمان‌اولی** معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم که...

زینائیدا ساوشنا برمی‌خیزد و از درِ سمت راست خارج می‌شود؛ سکوت ممتد.

**یگوروشکا** دوخشتی.

**آودوتیا** بازی کن.

**مهمان‌دومی** بازی کن.

**کوزی** بازی کن.

**باباکینا** درکنار

خدایا، این چیزها چقدر کسالت‌آور است! برای دق‌مرگ کردن آدم بس است!

همانها، و نیز زینائیدا ساوشنا و لیبدف.

**زینائیدا** در حالی‌که از درِ سمت راست با لیبدف به درون می‌آید، آرام.

این چه کاری است که تک و تنها بنشینی آنجا؟ عجب سوگلیی[1] هستی! بیا اینجا پیش مهمانها بنشین!

در جای قبلی‌اش می‌نشیند.

**لیبدف** دهن‌دره.

۱. در متن به ایتالیایی: Prima Donna.

آه، به خاطر گناهانمان چه زندگیی داریم! [باباکینا را می‌بیند.] وای، خدای بزرگ، فروغ خورشیدمان، شیرینی محفلمان هم اینجاست!... [با او حال و احوال می‌کند.] چطوری جگر؟

**باباکینا** خوبم از مرحمت شما.

**لیبدف** شکر خدا! شکر خدا! [روی مبل می‌نشیند.] خوب، خوب... گاوریلا! [گاوریلا برایش یک استکان عرق و یک لیوان آب می‌آورد. عرق را سرمی‌کشد، بعد آب را.]

**مهمان‌اولی** نوش!...

**لیبدف** جداً هم نوش! شکر می‌کنم از این که تا حالا زنده مانده‌ام. [به زنش] کوچولومان، زیوزیوشکا، کجاست؟

**کوزی** اندوهگین.

حالا بگو ببینم، چطور شد که یک دست هم نیاوردیم؟ [می‌جهد.] لعنت به شیطان، چرا باختیم؟

**آودوتیا** او هم می‌پرد، خشمگین.

چرایش را بهت می‌گویم، آقاجان ـ اگر بازی بلد نیستی، داخل بازی نشو. چه مرضی داری خودت را قاطی کار دیگران می‌کنی؟ آست تو دستت باد کرد.

هر دو از پشت میز به طرف جلو خم می‌شوند.

**کوزی** اندوهگین.

گوش کنید، رفقا... من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و هشت خشتی، آس پیک و تکی، می‌فهمید، فقط یک دل

کوچولو... و او، خدا زیادش کند، نتوانست یک شلم کوچک برود، من آتو تمام اعلام کردم.

**آودوتیا** حرفش را می‌زند.

من اول آتو زدم، تو بعداً رو کردی.

**کوزی** حرف بیخود است... وایستا... تو داشتی... من داشتم... تو داشتی... [به لیبدف] حالا تو بیا قضاوت کن، پاویل کریلیچ! من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز و هشت خشتی...

**لیبدف** گوشهایش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... دست بردار.

**آودوتیا** این من بودم که آتو تمام اعلام کردم.

**کوزی** خشمگینانه.

مرده‌شورم ببرد اگر دفعهٔ دیگر بنشینم و با این پیرکفتار بازی کنم.

شتابان به باغ می‌رود. مهمان دومی هم دنبالش، یگوروشکا را کنار میز رها می‌کنند.

**آودوتیا** اوف! خونم را به جوش می‌آورد! کفتار! کفتار خودتی!

**باباکینا** خوب، تو خودت هم که چندان اخلاق خوشی نداری، ننه!

**آودوتیا** باباکینا را می‌بیند، دستهایش را پرت می‌کند بالا.

خودش است، مارفایگورونای نازنینم!... او تمام این مدت

اینجاست و من چه مرغ پیر کوری هستم که نمی‌بینمِش... خوشگلکم! [شانه‌اش را می‌بوسد و کنارش می‌نشیند.] چقدر مایهٔ خوشحالی است! حالا بگذار نگاهت کنم، گنجینهٔ من! هیچ آسیبی بهت نمی‌زند که نگاهت کنم، چشمم شور نیست!

**لیبدف** این را باش!... بهتر نیست برایش یک شوهر دست‌وپا کنی؟

**آودوتیا** حالا ببین اگر نکردم! پیش از این که بمیرم و چال بشوم، او وسانچکا را شوهر می‌دهم، خدا بکشدم اگر ندهم، قبل از این که بمیرم و زیر خاک بروم، یعنی... [آه‌کشان] ولی این سال و زمانه کجا می‌شود این شوهرها را گیر آورد؟ ایناهاشن، شوهران آینده، همه‌شان دور هم نشسته‌اند و مثل یک مشت جوجه خروس توی هم چپیده‌اند!...

**مهمان‌سومی** مقایسهٔ چندان مناسبی نیست. به نظر من اگر مردهای جوان امروزی ترجیح می‌دهند عزب بمانند، می‌شود گفت تقصیر اجتماع است...

**لیبدف** خوبه، خوبه، خواهش می‌کنم فلسفه نباف! خوشم نمی‌آید.

همانها، به اضافهٔ ساشا.

**ساشا** به درون می‌آید و به‌سوی پدرش می‌رود.

چه هوای باصفایی، با این حال شماها همه‌تان اینجا گرفته‌اید توی یک اتاق خفه نشسته‌اید؟

**زینائیدا** ساشنکا، نمی‌بینی مارفایگورونا اینجاست؟

**ساشا** معذرت می‌خواهم.

به سوی باباکینا می‌رود و با او سلام و علیک می‌کند.

**باباکینا** چقدر سرسنگین شده‌ای، سانچکا... خیلی وقت است که به دیدن من نیامده‌ای.

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

تبریک، عزیزجان!...

**ساشا** ممنونم.

کنار پدرش می‌نشیند.

**لیبدف** آره، آودوتیا نازارونا، امروزه شوهر پیدا کردن کار شاقی است. نه‌تنها شوهر، بلکه حتی یک ساقدوش حسابی هم نمی‌توانید گیر بیاورید. جوانهای امروزی ـ قصد توهین ندارم ـ به نظر من بی‌روح و بی‌مزه می‌آیند، مثل غذایی که بیش از حد پخته شده باشد. خدا خیرشان بدهد!... آدم نمی‌تواند باهشان قبراق برقصد، حرف بزند یا مشروب بخورد.

**آودوتیا** آنها مشروبخورهای قهاری هستند ـ به شرطی که بهشان میدان بدهی.

**لیبدف** مشروب خوردن چندان هنری نیست ـ حتی اسب هم می‌تواند بخورد... نه، آدم باید هوشیارانه مشروب بخورد! زمان ما مردهای جوان تمام روز را با درسهاشان سروکله می‌زدند، ولی وقتی شب می‌شد یکراست می‌رفتند به اولین جای روشنی که سراغ داشتند، و تا صبح مثل فرفره

می‌رقصیدند... می‌رقصیدند و با خانمها لاس می‌زدند، و همه‌اش... [به گلویش تلنگر می‌زند.] و آن‌قدر قصه می‌گفتند و فلسفه‌بافی می‌کردند تا زبانشان آویزان می‌شد... ولی مردهای جوان امروزی... [دستش را تکان می‌دهد.] نمی‌توانم ازشان سر دربیاورم. نه به درد دنیا می‌خورند نه به درد آخرت. تو همهٔ این ناحیه فقط یک آدم حسابی هست، ولی متأهل است. [آه می‌کشد.] و این‌جور پیداست که دارد دیوانه هم می‌شود...

**باباکینا** کیه؟

**لیبدف** نیکلاشا ایوانف.

**باباکینا** آره، مرد خوبی است. [بادا] ـ الّا اینکه خیلی بدبخت است.

**زینائیدا** در این مورد حق با توست، عزیزجان. خوب، چطور می‌توانست خوشبخت باشد؟ [آه می‌کشد.] چه اشتباهی کرد، مرد بیچاره یک زن جهود گرفت، و، البته طفلکی حساب کرده بود که بابانه‌اش ثروتی برایش بگذارند، ولی وضع کاملاً برعکس شد... از همان روزی که مذهبش را تغییر داد والدینش او را به فرزندی نشناختند، در واقع عاقش کردند، از این گذشته ایوانف یک غاز گیرش نیامد. حالا از کارش پشیمانی می‌کشد، ولی دیگر خیلی دیر شده.

**ساشا** مامان، این‌جور نیست.

**باباکینا** با هیجان.

خوب، چرا این‌جور نیست شوروچکا؟ می‌دانی که همه از این جریان باخبرند. اگر روی این موضوع حساب نمی‌کرد،

چرا بایست زن یهودی بگیرد؟ دختر روسی قحط بود؟ او اشتباه کرد، جانم، اشتباه کرد!... [خوشحال] خدا می‌داند حالا چه کاسه کوزه‌ای سر او می‌شکند! خیلی خنده‌دار است. بعضی وقتها از یک جایی برمی‌گردد خانه و یکراست می‌رود سروقت زنش و بهش می‌گوید: «ننه بابات سرم کلاه گذاشتند. از خانه‌ام برو بیرون!» ولی زنش کجا را دارد برود؟ پدر و مادرش او را نمی‌پذیرند، باید کار یک دختر کلفت را بکند، ولی او که برای کار کردن تربیت نشده؛ به همین خاطر نیکلای هی زجرش می‌دهد و زجرش می‌دهد تا آنجا که کنت طرف او را می‌گیرد. اگر به خاطر کنت نبود تا حالا زیر خاکش کرده بود...

آودوتیا بعضی وقتها هم توی زیرزمین حبسش می‌کند و بهش می‌گوید سیر بخورد. می‌گوید «بیا اینجا فلان فلان شده، کوفتش کن» او هم آن‌قدر سیر می‌خورد تا به طور وحشتناکی از گوشش بزند بیرون.

شلیک خنده.

ساشا پاپا، ولی همهٔ اینها دروغ است!

لیبدف خوب، چه اهمیتی دارد؟ بگذار هر قدر دلشان بخواهد مزخرف بگویند [داد می‌زند.] گاوریلا!

گاوریلا برایش عرق و آب می‌آورد.

زینائیدا پس از این خاطر است که مرد بیچاره تباه شده، عزیزم. اوضاع مالیش خیلی ناجور است. اگر بورکین املاکش را

نمی‌پایید، او و زن جهودش هیچی گیرشان نمی‌آمد بخورند. [آه می‌کشد] در مورد ما، جانم، قادر نیستم بگویم چه رنجی به خاطرش کشیده‌ایم. خدا خودش می‌داند که چه رنجی برده‌ایم! باورت می‌شود، عزیزجان؟ از سه سال پیش تا حالا نه هزار روبل به ما مقروض است!

**باباکینا** بیمزده.

نه‌هزار!

**زینائیدا** آره... این شوهر عزیز من پاشنکا بود که ترتیبش را داد که پول را بهش قرض بدهیم. پاشنکا نمی‌تواند تشخیص بدهد که به چه آدمی می‌شود قرض داد و به چه آدمی نمی‌شود. من دربارهٔ اصل پول حرفی ندارم ـ خدا کریم است! ولی ای کاش نزول را مرتب بدهد.

**ساشا** با حرارت.

مامان، تو که تا حالا همهٔ این حرفها را صد دفعه به ما گفته‌ای!

**زینائیدا** تو را چه به این حرفها! چرا داری از او دفاع می‌کنی؟

**ساشا** برمی‌خیزد.

ولی چطور دلت می‌آید دربارهٔ مردی که هیچ آزاری هم بهت نرسانده این حرفها را بزنی؟ بگو ببینم، چه هیزم تری بهت فروخته؟

**مهمان‌سومی** الکساندرا پاولونا، اجازه می‌دهید حرف بزنم؟ من برای

نیکلای الکسیویچ احترام قائلم و همیشه از اینکه می‌شناسمش افتخار می‌کنم ـ گرچه Entre nous،[1] به‌نظرم آدم قالتاقی می‌آید.

**ساشا** اگر همین‌جور احساس می‌کنید، بهتان تبریک می‌گویم.

**مهمان‌سومی** برای این که بر آنچه گفتم دلیلی بیاورم، جریانی را که از Attaché[2]اش، یا بگوییم Chicherone[3]اش، بورکین، شنیدم برایتان تعریف می‌کنم. دو سال پیش، موقعی که یک مرض مسری گاوی آمد، نیکلای گاوهای زیادی خرید و آنها را بیمه کرد...

**زینائیدا** آره، آره، آره! یادم می‌آید. من هم از این موضوع خبر دارم.

**مهمان‌سومی** بیمه‌شان کرد، و، می‌دانی، بعدش آنها را طاعونی کرد و پول بیمه را به جیب زد.

**ساشا** وای، اما همهٔ این حرفها پاک مزخرف است! به کلی چرند است! هیچ‌کس موضوع خریدن گاوها یا طاعونی‌کردنشان را به خواب هم ندیده! بورکین این را از خودش درآورد و رفت همه‌جا جار زد. وقتی ایوانف از قضیه باخبر شد، بورکین ناچار شد تا دو هفته تمام بعد از آن ازش طلب بخشش بکند. تنها تقصیر ایوانف ضعف است، طوری که دلش نمی‌آید بورکین را بیرون کند. دیگر این که بیش از حد به مردم اعتماد می‌کند! دارو ندارش را دزدیدند و چاپیدند، هرکس عشقش می‌کشید می‌توانست با استفاده از

۱. به فرانسه: بین خودمان باشد.
۲. به فرانسه: وابسته.
۳. راهنما.

بلندنظری‌اش جیب خودش را پر کند.

**لیبدف** شورا آن‌قدر جوش نزن. بس است.

**ساشا** ولی چرا این یاوه‌ها را می‌گویند؟ چقدر ملال‌آور است! ایوانف، ایوانف، ایوانف ـ موضوع دیگری برای صحبت وجود ندارد. [به طرف در می‌رود، سپس برمی‌گردد.] راستی حیرانم! [به مهمانان جوان] جداً از طاقت شماها حیرانم: حوصله‌تان سر نمی‌رود که همین‌طور این‌جا نشسته‌اید؟ همین هوا از کسالت انباشته شده! خوب، چیزی بگویید، سعی کنید خانمهای جوان را سرگرم کنید، کاری بکنید! آیا غیر از ایوانف موضوع صحبتی ندارید، نمی‌توانید بخندید، بخوانید، برقصید، یا از این‌جور کارها؟...

**لیبدف** خنده‌کنان.

راست می‌گویی، بهشان بگو بروند پی کارشان! بگو همه‌شان بروند!

**ساشا** پس گوش کنید، فقط این لطف را در حق من بکنید: اگر نمی‌خواهید برقصید یا بخوانید یا بخندید، اگر همهٔ اینها حوصله‌تان را سر می‌برد، پس فقط برای اولین و آخرین بار توی زندگیتان، استثنائاً، زحمت طاقت‌فرسایی را بر خودتان هموار کنید و یک حرف بامزه و حسابی پیدا کنید بزنید، یک چیزی که سرمان راگرم کند. بی‌ادبانه و گستاخانه هم باشد، مهم نیست، به شرط اینکه خنده‌دار و تازه باشد. یا اگر از عهده‌تان برمی‌آید، کاری بکنید، یک کار خیلی کوچک، که اگرهم چندان قابل توجه نباشد، یک

خرده ابتکاری و باجرأت باشد، تا ما جوانه زنها نگاهتان کنیم و برای اولین دفعه توی زندگیمان با تحسین بگوییم «اوه!» شماها دلتان می‌خواهد محبوب ماها باشید، نه؟... پس چرا سعی نمی‌کنید ما را وادار به تحسین خودتان بکنید؟ آه، شما آقایان! یک چیزیتان می‌شود، یک عیبی دارید ـگربه هم کافی است فقط یک نگاهتان بکند و به گریه بیفتد! هزار دفعه بهتان گفته‌ام، باز هم می‌گویم ـ آدمهای بیچاره‌ای هستید!

همانها، نیز ایوانف و شبیلسکی.

**شبیلسکی** با ایوانف از درِ طرف راست داخل می‌شود.

کی اینجا دارد نطق می‌کند؟ ت یی شوروچکا؟ [به صدای بلند می‌خندد و با او دست می‌دهد.] روز تولدت را تبریک می‌گویم، جانم، امیدوارم عمر سیر بکنی و هیچ‌وقت دوباره زاییده نشوی.

**زینائیدا** با مسرت.

نیکلای الکسیویچ، کنت!

**لیبدف** به! چی می‌بینم... کنت! [به استقبالش می‌رود.]

**شبیلسکی** زینائیدا و باباکینا را می‌بیند و به سویشان آغوش می‌گشاید.

دوتا بانکدار روی یک کاناپه!... تماشا دارد! [با آنها حال و احوال می‌کند؛ به زینائیدا] چه می‌کنی، زیوزیوشکا؟ [به باباکینا] در چه حالی گنجینهٔ من؟

**زینائیدا** خیلی از دیدنتان خوشحالم. چه کم پیدایید، کنت. [فریاد می‌زند.] گاوریلا، چای بیار! بفرمایید بنشینید. [برمی‌خیزد و از در سمت راست خارج می‌شود و بلافاصله برمی‌گردد، فوق‌العاده پریشان حواس می‌نماید.]

ساشا در جای قبلی‌اش می‌نشیند. ایوانف بی‌سخن به همه سلام می‌کند.

**لیبدف** به شبیلسکی.

کجا بودی؟ راه گم کردی؟ چه عجب! [او را در آغوش می‌گیرد.] می‌دانی، کنت، تو آدم بدبختی هستی! آدمهای حسابی که مثل تو رفتار نمی‌کنند. [او را بازو در بازو به جلوی صحنه می‌آورد.] چرا هیچ سراغمان نمی‌آیی؟ دلخوری داری؟ ها؟

**شبیلسکی** آخر چه جوری بیایم سراغت؟ سوار دسته جارو؟ من که از خودم اسب مسبی ندارم! نیکلا هم مرا با خودش نمی‌آورد. بهم می‌گوید بمانم خانه پیش سارا تا احساس تنهایی نکند. تو اسبهات را بفرست مرا بیاورند، تا بیایم دیدنت...

**لیبدف** دستش را تکان می‌دهد.

اختیار داری! زیوزیوشکا جانش به لبش می‌رسد تا اسبهاش را قرض بدهد. رفیق‌جان، دوست خوبم، نمی‌دانی که تو پیش من از هر کس دیگری نزدیکتر و عزیزتری؟ الان از دوستان یکدل قدیم فقط من و تو مانده‌ایم؟ «در وجود توست که اندهان گذشته‌ام را دوست

می‌دارم، و روزگار جوانیِ برباد شده‌ام را»... از شوخی گذشته، حس می‌کنم نزدیک است گریه کنم.

کنت را بغل می‌کند.

**شبیلسکی** ولم کن، ولم کن! بوی یک انبار شراب می‌دهی...

**لیبدف** رفیق عزیز، نمی‌توانی تصورش را بکنی چه‌جوری دوستانم را دارم از دست می‌دهم! بعضی وقتها از شدت ملال می‌خواهم خودم را دار بکشم. [به آرامی] زیوزیوشکا با نزول‌خوریش تمام آدمهای حسابی را از دورمان پراکنده کرده، طوری که حالا ما مانده‌ایم و زولو[1]ها. همین‌طور که می‌بینی،... همهٔ این یأجوج و مأجوجها... حالا یک چای بخور.

گاوریلا برای کنت چای می‌آورد.

**زینائیدا** پریشان‌خاطر، به گاوریلا.

واقعاً که! این‌جور چای می‌آورند؟ چرا مربا نمی‌آوری؟ مربای انگور و از این‌جور چیزها؟

**شبیلسکی** بلندبلند می‌خندد، به ایوانف.

خوب، بهت چی گفتم؟ [به لیبدف] باش شرط بسته بودم که وقتی وارد شدیم زیوزیوشکا بهمان مربای انگور تعارف می‌کند.

**زینائیدا** کنت، خوشت می‌آید به ریش مردم بخندی، مثل سابقها.

۱. از قبایل افریقا.

**لیبدف** بیست‌تا بشکه از آن تهیه کرده‌اند، خوب، چکارش می‌شود کرد.

**شبیلسکی** کنار میز می‌نشیند.

زیوزیوشکا، هنوز داری پول غُنده می‌کنی؟ گمانم الانه دور و بر یک میلیونی داشته باشی، ها؟

**زینائیدا** آه‌کشان.

ما شاید در نظر یک غریبه از همه ثروتمندتر جلوه کنیم، ولی مردم چه می‌دانند پول از کجا می‌آید؟ یک حرفی می‌زنند.

**شبیلسکی** خوب! ما که می‌دانیم! ما که می‌دانیم چه آدم بدبیاری هستی... [به لیبدف] پاشا، تو را به شرافتتِ بگو ببینم یک‌میلیون اندوخته کرده‌ای؟

**لیبدف** نمی‌دانم، از زیوزیوشکا بپرس.

**شبیلسکی** به باباکینا.

این کفتر کوچولوی تپّلی ما هم به همین زودیها صاحب یک میلیون است! روز به روز که هیچ، ساعت به ساعت خوشگلتر و گوشتالوتر می‌شود... پول زیاد است که زن را این‌جور می‌کند!

**باباکینا** دست شما درد نکند، جناب آقا، ولی من از این مسخرگیها خوشم نمی‌آید.

**شبیلسکی** ولی بانکدار کوچولوی عزیزم، تو اسم این را می‌گذاری

مسـخرگی؟ ایـن درواقـع نـدای دل است، مـن از شـدت احساس به حرف آمده‌ام. به راستی تو و زیوزیوشکا را به طور وصف نشدنی دوست دارم. [شادمان] وجد و بیخودی محض است!... جذبه است! نمی‌توانم به یک کدامتان نگاه کنم و تکان نخورم...

زینائیدا درست همـانجوری هسـتی کـه بـودی. [بـه یگوروشکـا] یگوروشکا، شمعها را خاموش کن. وقتی بـازی نـمی‌کنید برای چی روشن بمانند؟

یگوروشکا جلو می‌رود، شمعها را پف می‌کند و می‌نشیند.

[به ایوانف] زنت در چه حال است، نیکلای الکسیویچ؟

ایوانف حالش هیچ خوش نیست، امروز دکتر به صراحت بهم گفت که سل دارد...

زینائیدا جـدی؟ چـه حـیف!... [آه مـی‌کشد.] چـقدر مـا هـمه بـهش علاقه‌مندیم...

شبیلسکی چرند است، چـرند، چـرند!... اصـلاً سـل نـدارد، ایـن از چاچول‌بازیهای دکترهاست، همه‌اش کـلک است. بـقراط حکیم[1] می‌خواهـد تـوی خـانه بیـاید، آن وقت سـل را از خودش درمی‌آورد. خوبیش این است کـه شـوهر غـیرتی نیست!

ایوانف حرکتی بی‌قرارانه می‌کند.

۱. در متن Aesculapius: مظهر پزشکی در یونان باستان.

در مورد خود سارا، من به یک حرف یا یک عمل تنها ترش هم اعتماد ندارم. توی تمام عمرم هیچ‌وقت به دکترها، وکیلها و زنها اطمینان نداشته‌ام. چرند، چرند، چاچول‌بازی و کلک!

لیبدف تو آدم حیرت‌انگیزی هستی، ماتوی! یک حالت بیزاری از بشر به خودت گرفته‌ای و آن را مثل بچه‌ای که به یک عروسک نو می‌رسد، با خودت اینور و آنور می‌بری. تو عین آدمهای دیگر هستی، منتها تا شروع به صحبت می‌کنی، آدم خیال می‌کند قورباغه غورت داده‌ی، یا نزلهٔ دائم داری.

شبیلسکی خوب، ازم توقع این را نداری که همهٔ این شیادها و لاتها را در آغوش بگیرم، داری؟

لیبدف ولی کجا این شیادها و لاتها را می‌بینی؟

شبیلسکی خوب، البته بلانسبت حاضران، اما...

لیبدف باز هم «اما»... همه‌اش ژست است.

شبیلسکی ژست؟... تو خوشبختی که هیچ جور فلسفهٔ زندگی نداری.

لیبدف فلسفهٔ زندگی من چیه؟ این گوشه و آن گوشه بنشینم و چشم انتظار آن لحظه‌ای باشم که رحیق رحمت را سر بکشم. این فلسفهٔ زندگی من است. من و تو، داداش، دیگر آن سن و سال را پشت‌سر گذاشته‌ایم که آدم به فلسفهٔ زندگی فکر می‌کند. [داد می‌زند.] گاوریلا!

شبیلسکی تا حالا به قدر کافی گاوریلا را صدا زده‌ای. فقط رنگ دماغت را ببین!

لیبدف وللش، رفیق‌جان. امروز که عروسیم نیست.

زینائیدا دکتر لووف مدت زیادی است که سراغمان نیامده. پاک فراموشمان کرده.

ساشا ازش بیشتر از هرکسی نفرت دارم. مظهر شرافت! ازتان تقاضای یک لیوان آب خوردن یا یک سیگار آتش کردن نمی‌کند بدون اینکه به رختان بکشد که آدم فوق‌العاده شرافتمندی است. راه که می‌رود یا حرف که می‌زند، روی پیشانیش حک شده: «من مرد شرافتمندی هستم!» حوصله‌ام را سر می‌برد.

شیلسکی زالوی کوته‌فکر متعصبی است! [با شکلک] «راه را برای یک آدم شریف و زحمتکش باز کنید.» دم به ساعت طوطی‌وار از قانون دم می‌زند، و امر بهش مشتبه شده که جداً دابرولیوبوف[1] ثانی است. هرکسی که قانون رو نمی‌کند خر است. عمق نظریاتش مبهوت کننده است. اگر یک روستایی کامیاب باشد و مثل آدم زندگی کند نشانهٔ این است که رذل است و سودجو. اگر من ژاکت مخمل تنم کنم و نوکری داشته باشم که در لباس پوشیدن کمکم کند ـ می‌شوم رذل و برده‌دار، آن‌قدر شرافتمند است، آن‌قدر شرافتمند است که دارد از زور شرافت می‌ترکد. نسبت به این موضوع خیلی حساسیت دارد. من یک کمی ازش می‌ترسم. جداً، من... احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است از احساس وظیفه‌شناسی با مشت بکوبد توی

۱. منتقد ادبی روسی در سدهٔ نوزدهم که به سبب عقاید تندخویش مشهور است.

صورتم یا بهم بگوید رذل.

ایوانف او به نظر من خیلی خسته کننده می‌آید، ولی روی‌هم‌رفته ازش خوشم می‌آید. خیلی صمیمی است.

شبیلسکی چه صمیمیتی هم! دیشب آمد طرف من و سر هیچ و پوچ بهم گفت: «کنت، ازت نفرت دارم.» دست شما درد نکند! به این سادگی هم نیست، یک کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌اش هست: صداش می‌لرزد، چشمهاش برق می‌زند، زانوهاش می‌لرزد... مرده‌شور این صمیمیت کله‌خرانه‌اش را ببرد! خوب، من ممکن است به نظرش نفرت‌آور و پست بیایم؛ تا اندازه‌ای طبیعی است... خودم از این موضوع خبر دارم؛ ولی چرا باید این حرف را توی روم بزند؟ من آدم بی‌ارزشی هستم، ولی هرچی باشد، موهام سفید است... با این شرافت مزخرف و بی‌رحمانه!

لیبدف ببین، ببین! مسلماً تو خودت یک روزی جوان بوده‌ای، باید بفهمی.

شبیلسکی آره، جوان و نادان بودم، و خودم را هم چاتسکی[1] ثانی می‌دانستم، دست نامردها و شیادها را رو می‌کردم، ولی هیچ‌وقت توی تمام عمرم به دزدها توی روشان نگفته‌ام دزد، یا از یک ریسمان در منزل یک آدم محکوم حرف نزده‌ام. من خوب بار آمده بودم. ولی زالوی کله‌گندهٔ شما، اگر فقط تقدیر این فرصت را نصیبش می‌کرد که به عنوان اصول و ایده‌آلهای انسانی در ملاءعام بزند توی صورت

۱. Chatsky قهرمان کمدی مشهور گریبایدوف به نام بلای زیرکی.

من، خیال می‌کرد به عرش اعلا رسیده و به آرزوش دست پیدا کرده.

**لیبدف** همهٔ جوانها نقطه‌ضعفهای کوچک اخلاقی‌شان را دارند. یک عمویی داشتم که پیرو هگل بود... خانه‌اش را پر می‌کرد از مهمان، و بعد از یکی دو گیلاس مشروب، می‌رفت بالای صندلی و بنا می‌کرد به: «شماها جاهلید! شماها قدرت تیرگی هستید! طلوع یک زندگی جدید... و و و...» و همین‌جور برایشان سخنرانی می‌کرد...

**ساشا** مهمانها چکار می‌کردند؟

**لیبدف** هیچی. فقط گوش می‌کردند و مشروب می‌خوردند. القصه، یک وقتی او را دعوت به دوئل کردم... عموی خودم را. سر لرد بیکن شد. تا آنجا که به یادم می‌آید ـ خدا به حافظهٔ ضعیفم کمک کند ـ من همین‌جور که ماتویئی الان نشسته، نشسته بودم، و عمویم با بیچاره گراسیم نیلیچ،[1] تقریباً همانجا که نیکلاشا نشسته... خلاصه، گراسیم نیلیچ یک سؤالی کرد... [بورکین به درون می‌آید]

همانها، به اضافهٔ بورکین، او چست و خیزکنان و آوازخوانان از در سمت راست وارد اتاق می‌شود. لباس پر زرق و برق پوشیده و بسته‌ای حمل می‌کند. همهمهٔ خوش‌آمدگوئی.

**خانمهای جوان** میخائیل میخائیلویچ!

**لیبدف** میشل میشلیچ، صداش را می‌شنوم...

1. Gerasim Neelych

**شیلسکی** روح مهمانی!

**بورکین** خودِ خودشه! [به سوی ساشا می‌رود.] ای والاترین دوشیزگان، اجازه می‌دهید که تولد نوگلی همچون شما را به دنیا تبریک بگویم؟... اجازه بفرمایید برای بیان ستایشم نسبت به شما، این وسایل آتش‌بازی و کوزه جنّیها را که خودم ساخته‌ام، تقدیمتان کنم. امیدوارم همان‌طور که شما این محیط تیره را روشنی بخشیده‌اید، اینها نیز شب را روشن کنند. [بازیگرانه تعظیم می‌کند.]

**ساشا** متشکرم.

**لیبدف** در حالی که با صدای بلند می‌خندد، به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

**بورکین** به لیبدف.

پاویل کریلیچ، احترامات را بپذیرید!... [به ایوانف] حامی من... [می‌خواند] Nicolàs voilá[1] هی هو! [دور اتاق می‌گردد و با همه خوش و بش می‌کند.] زینائیدای محترم... مارفایگورونای آسمانی... آودوتیا نازارونای گرانقدر... جناب کنت...

**شیلسکی** بلندبلند می‌خندد.

روح مهمانی!... تا می‌آید فضا روشنتر می‌شود. متوجه می‌شوید؟

**بورکین** اوف، خسته‌ام. به همه گفتم «حالتان چطور است»، نگفتم؟

۱. به فرانسه: نیکلا اوناهاش.

خوب، چه‌خبر، آقایان؟ تازه چه‌خبر، خبر داغ؟... [جدی، به زینائیدا ساوشنا] خوب گوش کن، مامان‌جان... وقتی داشتم می‌آمدم اینجا... [به گاوریلا] گاوریلا، برایم چای بیار، اما بدون مربای انگور! [به زینائیدا ساوشنا] وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، دیدم چندتا دهاتی پوست بیدهای کنار رودخانه‌ات را غارت می‌کردند. چرا آن بیدزارها را اجاره نمی‌دهی؟

**لیبدف** به ایوانف.

چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

**زینائیدا** یکه خورده.

اما، کاملاً درست است! هیچ به فکرم نمی‌رسید!

**بورکین** بازوانش را طوری تکان می‌دهد که گویی ورزش می‌کند.

من نمی‌توانم بدون ورزش سر کنم... ببینم، مامان‌جان، هیچ بازیی نیست بکنیم؟ مارفایگورونا، من چقدر سرحالم... خیلی احساس سرافرازی می‌کنم! [می‌خواند.] «باز رودرروی تو اِستاده‌ام»...

**زینائیدا** بی‌زحمت یک چیزی ترتیب بده، همه حوصله‌شان سر رفته. جدی، آقایان، چرا همه‌تان این‌قدر بی‌حالید؟ مثل یک عده ژوری دادگاه گرفته‌اید نشسته‌اید! بیایید یک چیزی ترتیب بدهیم! چی خوش دارید؟ شاه‌وزیر، دستش‌ده، رقص یا آتش‌بازی؟

**خانمهای جوان** دست می‌زنند.

آتش‌بازی، آتش‌بازی! [می‌دوند توی باغ.]

**ساشا** به ایوانف.

چرا امروز این‌قدر غمگینی؟

**ایوانف** سرم درد می‌کند، شوروچکا ـ به‌علاوه، دلم گرفته.

**ساشا** بیا اتاق مهمانخانه.

از درِ سمت راست خارج می‌شوند، همهٔ آنهای دیگر بجز زینائیدا و لیبدف به باغ می‌روند.

**زینائیدا** همین را می‌خواستم. بیا، این‌هم یک مرد جوان! هنوز یک دقیقه نیست که آمده، همه را سرحال آورده [چراغ را خاموش می‌کند.] موقعی‌که آنها توی باغ‌اند، دیگر دلیلی ندارد که شمعهای خوب را بسوزانیم. [شمعها را پف می‌کند.]

**لیبدف** به دنبالش.

زیوزیوشکا باید برای مهمانهامان خوردنی مردنی بیاریم...

**زینائیدا** بیاه! این شمعها را نگاه کن... تعجبی ندارد که مردم خیال می‌کنند ما ثروتمندیم. [خاموششان می‌کند.]

**لیبدف** به دنبالش می‌رود.

زیوزیوشکا چرا به اینها چیزی نمی‌دهی بخورند؟... جوانند، باید گرسنه‌شان شده باشد، طفلکیها... زیوزیوشکا...

**زینائیدا** کنت لیوانش را تمام نکرده. چقدر شکر حرام می‌شود!...

از درِ طرف چپ خارج می‌شود.

**لیبدف** پش!... [توی باغ می‌رود.]

ایوانف و ساشا.

**ساشا** از درِ سمت راست با ایوانف به درون می‌آید.

همه‌شان رفته‌اند توی باغ.

**ایوانف** اوضاع همین‌طور است شوروچکا. سابقها عادتم بود که زیاد فکر می‌کردم و زیاد کار می‌کردم، با این‌همه اصلاً احساس خستگی بهم دست نمی‌داد. حالا هیچ کاری و هیچ فکری نمی‌کنم، با این وجود احساس کوفتگی جسمی و روحی می‌کنم. وجدانم شب و روز آزارم می‌دهد، حس می‌کنم خیلی خطاکارم، با این‌همه این که به درستی چرا خطاکارم، نمی‌توانم تشخیص بدهم. به‌علاوه، مریضی زنم، بی‌پولی، شکنجهٔ همیشگی، رسواگری، حرفهای پوچ، بورکین رذل... خانهٔ خودم به چشمم نفرت‌انگیز می‌آید، و زندگی کردن تویش از شکنجه بدتر است. صاف و پوست‌کنده بهت بگویم، شوروچکا، حتی مصاحبت زنم هم که دوستم دارد برایم تحمل‌ناپذیر شده. تو دوست قدیمی منی و از صراحت لهجهٔ من دلخور نمی‌شوی. الان برای این آمده‌ام پیش تو که فقط سر خودم را گرم کنم، ولی حتی اینجا هم حوصله‌ام سر می‌رود، و دلم می‌خواهد باز بروم خانه. خواهش می‌کنم مرا ببخش، الان بی‌سر و صدا برمی‌گردم.

**ساشا** نیکلای الکسیویچ، مشکلت را درک می‌کنم. بدبختیت این است که تنهایی. احتیاج داری یک کسی باهت باشد که بتوانی دوستش داشته باشی، یک کسی که زبانت را بفهمد. تنها عشق است که می‌تواند بهت حیات نو ببخشد.

**ایوانف** راستی هم می‌تواند، شوروچکا! این دیگر قوزبالاقوز است که آدم زهوار در رفته‌ای مثل من بنای یک ماجرای عشقی تازه را بگذارد! خدا مرا از یک چنین بدبختیی حفظ کند! نه، کوچولوی باهوشم، این ماجرای عشقی نیست که بهش احتیاج دارم. بهت بگویم، در حضور خدا بهت بگویم، من تحمل هر چیزی را دارم: دلشوره، گرفتگی خاطر، افلاس، از دست دادن زنم، پیری و تنهایی زودرس، ولی فقط احساس خواری را نمی‌توانم تحمل کنم. دارم می‌میرم از شرم اینکه من، یک مرد تندرست و نیرومند، چطور به صورت هاملت یا مانفرد،[1] یا یکی از آن آدمهای بیخود، خدا می‌داند کدام، درآمده‌ام! آدمهای قابل ترحمی هستند که وقتی بهشان بگویی هاملت یا «بیخود» باد می‌کنند، ولی به نظر من این ننگ است! غرورم را جریحه‌دار می‌کند، احساس شرم سرتاپایم را می‌گیرد، و رنج می‌برم...

**ساشا** در میان اشک، به شوخی.

نیکلای الکسیویچ، بیا فرار کنیم امریکا.

**ایوانف** من تنبلتر از آنم که بروم طرف آن در، آن‌وقت تو از امریکا

۱. Manfred نام قهرمان نمایشنامه‌ای از بایرون به همین عنوان.

دم می‌زنی!...

به طرف درِ خروجی باغ می‌روند.

واقعاً، شورا، زندگی کردن این‌جا باید برایت خیلی سخت باشد. من وقتی به این‌جور آدمهایی که دور و برت را گرفته‌اند نگاه می‌کنم، خیلی می‌ترسم. اینجا باکی می‌توانی ازدواج کنی؟ تنها امید به یک سرکار ستوان یا یک دانشجوی رهگذر است که تو را بردارد ببرد...

زینائیدا ساوشنا، با یک کوزهٔ مربا از درِ سمت چپ وارد می‌شود.

**ایوانف** مرا ببخش شوروچکا، من با تو ازدواج می‌کنم...

ساشا می‌رود توی باغ.

**ایوانف** زینائیدا ساوشنا، یک تقاضایی دارم...

**زینائیدا** چیه نیکلای الکسیویچ؟

**ایوانف** درنگ.

راستش، می‌دانید، سفتهٔ من قرار است پس‌فردا پرداخت بشود. بر من خیلی منت گذاشته‌اید اگر آن را به تعویق بیندازید یا بهم اجازه بدهید نزول را بکشم روی سرمایه. من در حال حاضر هیچ پول ندارم...

**زینائیدا** یکه خورده.

ولی، نیکلای الکسیویچ، چطور می‌توانم؟ به چه ترتیبی؟

نه، نه، خواهش می‌کنم این پیشنهاد را نکنید. برای خاطر خدا، یک پیرزن بیچاره را شکنجه ندهید!...

**ایوانف** معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم... [به باغ می‌رود.]

**زینائیدا** اوف، خدایا، چقدر مرا ترساند!... سر تا پام دارد می‌لرزد... سرتاپام...

از درِ سمت راست خارج می‌شود.

**کوزی** از در طرف چپ به‌درون می‌آید و در عرض صحنه قدم می‌زند.

من داشتم آس، شاه، بی‌بی، سرباز، هشت‌خشتی، آس پیک و یک... یک دل کوچولو، و او، مرده‌شورش ببرد، نتوانست یک شلم کوچک برود... [خارج می‌شود.]

آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

**آودوتیا** با مهمان اولی از باغ می‌آید.

دلم می‌خواست تکه‌تکه‌اش می‌کردم، پیرزن کنس... تکه‌تکه‌اش می‌کردم. جداً شوخی نیست ـ من اینجا ـ از ساعت پنج تا حالا توی این خانه‌ام، و او یک تکه ماهی شب مانده هم تعارفم نکرده! چه خانه‌ای! چه صاحب‌ـ خانه‌ای!...

**مهمان اولی** خیلی بی‌حوصله‌ام، کم مانده بروم سرم را بزنم به دیوار! چه آدمهایی، خدا به دادشان برسد! حس می‌کنم چیزی نمانده که مثل گرگ زوزه بکشم و از شدت بی‌حوصلگی و گرسنگی مردم راگاز بگیرم!

آودوتیا دلم می‌خواهد تکه‌تکه‌اش کنم، خدا مرا ببخشد!

مهمان اولی فکر می‌کنم یک گیلاس بزنم و بروم! حتی عروسهایی هم که وعده داده‌ای برام دست و پا کنی، نمی‌توانند مرا اینجا بند کنند. پناه برخدا، وقتی که کسی از عصرانه تا حالا یک گیلاس از هیچ چیز لب نزده، چطور می‌تواند به عشق فکر کند؟

آودوتیا برویم و بخوریم، ها؟...

مهمان اولی هیس ـ هیس! یواش! گمانم یک قدری عرق توی بوفهٔ اتاق ناهارخوری باشد. یگوروشکا را گیر می‌آوریم. هیس، هیس!

از درِ سمت چپ خارج می‌شوند.

آناپترونا ولووف از درِ طرف راست وارد می‌شوند.

آناپترونا گوش نده، از دیدنمان خوشحال می‌شوند. هیچکی اینجا نیست. به نظرم توی باغ باشند.

لووف ای کاش بهم بگویی چرا مرا آورده‌ای اینجا، به این لانهٔ لاشخورها؟ جایی برای هیچکداممان نیست. آدمهای شرافتمند نمی‌توانند توی این فضا نفس بکشند.

آناپترونا حالا گوش بده به من، آقای شرافتمند! کار درستی نیست که یک خانم را بیاری بیرون و از هیچ چیز حرف نزنی جز شرافت خودت! شاید درست باشد ولی دست‌کم ملال‌آور است. هیچ وقت برای یک زن از فضائل خودت حرف نزن. بگذار خودشان کشف کنند. وقتی که نیکلای من مثل تو

بـود، هـر وقت پـیش زنها بـود فقط آواز مـی‌خوانـد و داستانهای عجیب و غریب تعریف می‌کرد، با وصف اینکه همه‌شان می‌دانستند او چه‌جور آدمی است.

لووف اه، برایم از نیکلای خودت حرف نزن، از همه چیزش خبر دارم!

آناپترونا تو مرد خوبی هستی دکتر، ولی هیچ‌چیز را درک نمی‌کنی. بیا برویم توی باغ. او هیچ‌وقت عادت نداشت بگوید «من شرافتمندم، مـن در ایـن فضـا خفقـان مـی‌گیرم!» هـرگز از «لاشخورها» و «این لانهٔ جغدها» و «این تمساحها» حرف نمی‌زد. او فقط سیرک را ترک می‌کرد، ولی مـوقعی کـه از چیزی اوقاتش تلخ بود، تنها چیزی کـه مـی‌گفت ایـن بـود «وای، امروز چقدر ناجور بودم!»، یا «آنیوتا، من بـرای آن مرد که تأسف می‌خورم!» او این‌جوری بود، ولی تو...

خارج می‌شوند آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

**مهمان اولی** در حالی که از درِ سمت چپ به درون می‌آید.

حالا که هیچ چیز توی اتاق ناهارخوری نیست، یک چیزی باید توی آبدارخانه‌ای جایی باشد. باید یگوروشکا را پیدا کنیم. بیا از توی اتاق مهمانخانه برویم.

از درِ سـمت راست بـیرون مـی‌روند بـاباکینـا، بـورکین و شبیلسکی. باباکینـا و بـورکین دوان‌دوان و خنده‌زنـان از بـاغ مـی‌آیند؛ شـبیلسکی پشت سرشـان یـورتمه مـی‌رود، او نـیز می‌خندد و دستهایش را به هم می‌مالد.

**باباکینا** اوه، چقدر کسل‌کننده است! [بلندبلند می‌خندد.] چقدر کسل‌کننده! همه‌شان یا ول‌ول می‌گردند یا می‌گیرند شق و رق می‌نشینند، انگار همه‌شان عصا غورت داده‌اند همهٔ استخوانهام از بی‌حوصلگی کرخت شده‌اند. [جست و خیز می‌کند.] باید پاهام باز بشود!

بورکین کمرش را می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد.

**شبیلسکی** می‌خندد و بشکن می‌زند.

خوب، لعنت به من! [غرغر می‌کند.] به طوری که...

**باباکینا** ولم کن، دستت را بکش کنار، مردکهٔ بی‌شرم! و الّا خدا می‌داند کنت الان چه فکرهایی می‌کند! دست از سرم بردار!

**بورکین** ای شادی روحم، ای تمنای دلم! [می‌بوسدش.] بهم دوهزار و سیصد روبل قرض بده!

**باباکینا** نه، نه، نه... خیلی خوب، ولی وقتی پای پول به میان می‌آید... دستِ شما درد نکند... نه، نه، نه!... خواهش می‌کنم دست از سرم بردار!

**شبیلسکی** دورشان یورتمه می‌رود.

عروسک فرنگی! تکّه‌های ظریفش را رو می‌کند...

**بورکین** [جدی] خوب، این حرفها کافی است. بیاییم سر اصل مطلب. بگذار قضایا را رک و پوست‌کنده، مثل کارهای تجارتی، مطرح کنیم. بهم درست جواب بده، بدون طفره رفتن یا گوشه و کنایه ـ فقط آره یا نه. گوش بده! [به کنت اشاره

می‌کند.] او به پول احتیاج دارد، دست‌کم سالی سه‌هزار چوب. تو هم به شوهر احتیاج داری. دلت می‌خواهد کنتس بشوی؟

**شبیلسکی** به صدای بلند می‌خندد.

چه بدذات حیرت‌انگیزی!

**بورکین** خوشت می‌آید کنتس بشوی؟ آره یا نه؟

**باباکینا** [تحریک‌شده] مواظب حرفهات باش میشا!... به‌علاوه، این کارها را که نباید این‌جوری کرد... با عجله... اگر کنت مایل است، خودش می‌تواند درباره‌اش حرف بزند، و... و به هرحال من نمی‌دانم چطور می‌شود... این‌طور یکهو، یعنی، همه‌اش یکبارکی...

**بورکین** ببین، ببین! دیگر لفتش نده!... یک معامله است... آره یا نه؟

**شبیلسکی** می‌خندد و دستهایش را به هم می‌مالد.

خوب، باید بگویم... مرده‌شورش ببرد، بهتر است این معاملهٔ مفتضحانه را برای خودم ترتیب بدهم، ها؟ کوچولوی نازنینم... [گونهٔ باباکینا را می‌بوسد.] افسونگر! مرغابی کوچولو...

**باباکینا** بس کن، یک دقیقه بس کن، خیلی ناراحتم کردید... برو پی کارت، برو!... نه حالا نرو!

**بورکین** ده یاالله! آره یا نه؟ وقتی نداریم که تلف کنیم...

**باباکینا** کنت، چه می‌گویی؟ بیا و یکی دوروز منزل من بمان... آنجا اوقات خوشی داریم، مثل اینجا که نیست. فردا بیا. [به

بورکین] شوخی می‌کردی، نه؟

**بورکین** عصبانی.

حالا کی می‌خواهد یک همچو موضوع جدیی را شوخی بگیرد؟

**باباکینا** وایستا، یک دقیقه وایستا... آخ، دارم ضعف می‌کنم! ضعف می‌کنم! کنتس!... دارم غش می‌کنم... دارم می‌خورم زمین...

بورکین و کنت خنده‌کنان بازویش را می‌گیرند و در حالی که او را از درِ سمت راست بیرون می‌برند، گونه‌هایش را می‌بوسند. ایوانف، بعد ساشا؛ آنا پترونا. ایوانف و ساشا دوان‌دوان از باغ می‌آیند تو.

**ایوانف** سرش را نومیدانه در دست می‌گیرد.

ممکن نیست! نگو، خواهش می‌کنم، شوروچکا، نگو... وای، نباید این‌جور بشود!

**ساشا** با امتناع.

دیوانه‌وار دوستت دارم... تو همهٔ شادیهای منی، بی‌تو زندگیم معنایی ندارد ـ سعادتی ندارد! در چشم من... تو همه چیزی...

**ایوانف** اما چرا، چرا، چرا؟ خدای من، اصلاً نمی‌فهمم... شوروچکا، خواهش می‌کنم دیگر این‌جوری ادامه نده!

**ساشا** زمانی که بچه بودم تو تنها شادی زندگیم بودی. تو را دوست داشتم، از دل و جان دوستت داشتم، بیشتر آنچه خودم را دوست می‌داشتم، و حالا... آه، دوستت دارم،

نیکلای الکسیویچ... هرجا که بگویی باهات می‌آیم، آنور دنیا، حتی آن‌طرف گور... فقط تو را به خدا، بیا زود برویم، وگرنه من خفقان می‌گیرم...

**ایوانف** قهقههٔ شادمانه می‌زند.

اینها یعنی چی؟ یعنی زندگی از سر نو شروع می‌شود، از نو؟ می‌شود شوروچکا؟ اوه، خوشبختی من!... [او را به سوی خود می‌کشد.] جوانی من، طراوت من!

**آناپترونا** از باغ وارد می‌شود. شوهرش و ساشا را می‌بیند، سرجایش میخکوب شده.

**ایوانف** یعنی ـ زندگی دوباره؟ آره؟ کار دوباره؟

یکدیگر را می‌بوسند، پس از بوسه، ایوانف و ساشا دور و برشان را می‌نگرند و آناپترونا را می‌بینند.

**ایوانف** بیمزده.

سارا!

**پرده**

# پردهٔ سوم

اتاق کار ایوانف. میز تحریری که رویش کاغذها، کتابها، نامه‌های اداری، اشیای زینتی و هفت‌تیرها به طور آشفته‌ای قرار دارد. کنار کاغذها یک چراغ، بطر آب، بشقاب ماهی نمک‌سود؛ و برشهای نان و خیار. بر دیوارها: نقشه‌های جغرافیا، قاب عکسها، تفنگها، هفت‌تیرها، داسها، تازیانه‌های اسب و جز اینها. نیمروز است.
شبیلسکی، لیبدف، بورکین و پیوتر.
شبیلسکی و لیبدف کنار میز ایوانف ایستاده‌اند؛ بورکین در وسط صحنه سوار صندلی شده. پیوتر کنار در ایستاده.

لیبدف فرانسه سیاست روشن و معینی دارد... فرانسویها می‌دانند چی می‌خواهند. آنها فقط می‌خواهند دل و رودهٔ سوسیس‌سازها را پاره کنند، همین. ولی آلمان، دارد نوای دیگری ساز می‌کند. آلمان بیخ گوش فرانسه خیالاتی در سر دارد...

شبیلسکی مزخرف است. به نظر من آلمانها نامردند، همین‌جور فرانسویها... مشتهاشان را برای یکدیگر تکان می‌دهند ولی یک دست دیگرشان را می‌کنند توی جیبشان. باور کن، کار از ژست‌گرفتن آن‌طرف‌تر نمی‌رود. آنها جنگ نمی‌کنند.

بورکین حرف من این است که چرا باید بجنگند؟ فایدهٔ این همه تسلیحات و کنگره‌ها و همهٔ خرجها چیه؟ می‌دانی اگر من

بودم چکار می‌کردم؟ تمام سگهای کشور را جمع می‌کردم، بهشان مقدار زیادی مادهٔ هاری تزریق می‌کردم، آن‌وقت ولشان می‌کردم توی کشور دشمن. تمام دشمنانم ظرف یک‌ماه هار می‌شدند.

**لیبدف** خنده‌کنان.

کله‌اش به نظر کوچک می‌آید، ولی چه افکار بلندی توش هست ـ میلیونها، مثل ماهیهای توی دریا.

**شیلسکی** یک آدم کاملاً با استعداد!

**لیبدف** خدا خیرت بدهد، میشل میشلیچ، به هر حال، تو ما را خنده می‌اندازی! [از خنده می‌ایستد.] خوب، آقایان، ما هی حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم، ولی یک کمی عرق چی؟ Repetatur[1] [سه گیلاس پر می‌کند.] به سلامتی خودمان!

می‌نوشند و می‌خورند.

ماهی شور یک مزهٔ حسابی است، بهتر از هر چیزی که سراغ دارم.

**شیلسکی** خوب، نه. من این‌جور فکر نمی‌کنم، خیارشور بهتر است... دانشمندان از اول خلقت تا حالا خودشان را به سرگیجه انداخته‌اند، ولی هیچ‌وقت چیزی خوبتر از خیارشور پیدا نکرده‌اند. [به پیوتر] پیوتر، برو و یک کمی دیگر خیارشور بیار، و بهشان بگو چهارتا کلوچهٔ قیمه‌دار با چندتا پیاز

۱. به آلمانی: تکرار.

برامان بپزند. بپّا داغ باشند.

پیوتر خارج می‌شود.

**لیبدف** خاویار هم با عرق خوب جور درمی‌آید. فقط باید بدانی چه‌جوری عمل بیاریش. باید هوشت را به کار بیندازی... یک چارک کنسرو خاویار برمی‌داری، دوتا کله پیاز سبز، یک قدری روغن زیتون، آن‌وقت با هم مخلوطشان می‌کنی، می‌دانی... یک کمی هم آب‌لیمو رویش... همین کافی است که آدم را کله‌پا کند! بوی تنهاش منگت می‌کند!

**بورکین** یک مزهٔ عالی دیگر پشت‌سر عرق، ماهی قنات سرخ شده است. فقط باید بدانی چطور سرخشان کنی. اول پاکشان می‌کنی، بعدش آنها را توی آرد نان چرخ می‌دهی و آن‌قدر سرخ می‌کنی تا قهوه‌ای بشوند، به طوری که وقتی می‌خوری خرت‌خرت صدا کند... خرت ـ خرت ـ خرت...

**شبیلسکی** دیروز باباکینا یک اردور عالی قارچ سفید درست کرده بود.

**لیبدف** آخ جون!

**شبیلسکی** فقط طور مخصوصی درست شده بود. می‌دانی، با پیاز و برگ غار و همه‌جور ادویه‌جات. وقتی درِ کماجدان را برداشتند، آن بخار، آن عطری که آمد بیرون! واقعاً کیف می‌داد!

**لیبدف** خوب بعد! Repetatur آقایان!

می‌نوشند.

به سلامتی خودمان... [به ساعتش می‌نگرد.] مثل اینکه امروز

نیکلاشا را نبینم. وقت رفتنم است. می‌گویی خانهٔ باباکینا خوراک قارچ خورده‌ای، ولی هنوز توی خانهٔ من اثری از قارچ نیست. بگو ببینم، کنت، برای چی پشت سرهم می‌روی خانهٔ مارفوتکا؟

**شیلسکی** با تکان دادن سر به بورکین اشاره می‌کند.

ایناهاش ـ او می‌خواهد من با باباکینا ازدواج کنم...

**لیبدف** ازدواج؟ تو چند سالته؟

**شیلسکی** شصت و دو.

**لیبدف** درست سن واقعی ازدواج کردن. مارفوتکا هم برایت زن واقعی است.

**بورکین** هدف مارفوتکا نیست، پول مارفوتکاست...

**لیبدف** همین را دلت می‌خواهد ـ پول مارفوتکا را؟ نکند دلت کرهٔ ماه را هم بخواهد؟

**بورکین** وقتی ببینی که این آدم ازدواج می‌کند و جیبش را پر می‌کند دیگر از کرهٔ ماه حرف نمی‌زنی. آن‌وقت از شدت حسادت لبهات راگاز می‌گیری.

**شیلسکی** می‌دانی، جدی می‌گوید. حالا نابغهٔ بزرگ ما کاملاً مطمئن است که من نصیحتش را می‌پذیرم و زن می‌گیرم.

**بورکین** خوب، پس حق با من نیست؟ دیگر موضوع قطعی نیست؟

**شیلسکی** چی؟ حتماً دیوانه شده‌ای! کی موضوع قطعی شده؟... پش!...

**بورکین** دستت درد نکند! خیلی ازت ممنونم. یعنی می‌خواهی روی مرا زمین بیندازی؟ گاهی می‌گویی باهاش ازدواج

می‌کنی، گاهی می‌گویی نمی‌کنی... خدا می‌داند کدامش. با این همه بهم قول شرف بده! پس نمی‌گیریش؟

**شبیلسکی** شانه بالا می‌اندازد.

واقعاً جدی می‌گوید... چه آدم حیرت‌انگیزی!

**بورکین** با اوقات تلخی.

در این صورت، برای چی یک زن شرافتمند را ذوق‌زده کردی؟ حالا دیوانهٔ کنتس شدن است، خواب و خوراک ندارد... آیا این چیزی است که شوخی‌بردار باشد؟ شرافتمندانه است؟

**شبیلسکی** بشکن می‌زند.

خوب، باشد ـ فکر می‌کنید من این کار ناشایست را می‌کنم؟ ها؟ درست علی‌رغم آنها! می‌روم و می‌کنم. به شرافتم قسم می‌کنم. یک شوخی حسابی می‌شود!

لووف وارد می‌شود.

بقراط حکیم ـ احترامات فائقه‌مان را تقدیم می‌کنیم. [دست لووف را می‌فشارد و می‌خواند.] ای طبیب، پدر روحانی کوچک، نجاتم بخش، دعا کن، من تا سرحد مرگ از روز واپسینم می‌ترسم...

**لووف** نیکلای الکسیویچ هنوز برنگشته!

**لیبدف** نه، من خودم بیشتر از یک ساعت است که منتظرشم.

لووف بیقرارانه روی صحنه گام می‌زند.

بگو ببینم، پیرمرد، حالِ آناپترونا چطور است؟

**لووف** بد.

**لیبدف** آه می‌کشد.

می‌شود بروم و بهش صبح‌بخیر بگویم؟

**لووف** نه؛ خواهش می‌کنم نرو. به نظرم خواب است.

**لیبدف** یک زن خوب و دوست‌داشتنی... [آه‌کشان] موقعی که او در جریان روز تولد شوروچکا توی خانهٔ ما غش کرد، من یکدفعه توی صورتش نگاه کردم و دانستم که دیگر چندان زنده نمی‌ماند، موجود بدبخت. نمی‌فهمم آن‌وقت چرا غش کرد. دویدم توی اتاق، او آن‌جا نقش زمین شده بود، خیلی رنگش پریده بود، و نیکلاشا کنارش زانو زده بود، او هم رنگش سفید شده بود، و شوروچکا داشت گریه می‌کرد. بعد از آن ماجرا شوروچکا و من یک هفته تمام مثل این که منگ شده باشیم بیخودبیخود اینور و آنور می‌رفتیم.

**شیلسکی** به لووف.

بگو ببینم، بااستعدادترین کشیش علم، آن دانشمند بزرگ که کشف کرد که عیادتهای پشت‌سرهم یک دکتر جوان به حال خانمهایی که از درد سینه رنج می‌برند سودمند است کی بود؟ این یک کشف عظیم است! راستی هم کشف

عـظیم! مـی‌شود یک کسـی آن را بـه صـورت الوپـاتی یـا هوموپاتی[1] طبقه‌بندی کند؟

لووف حالتی می‌گیرد که گویی می‌خواهد جـوابش را بـدهد، سپس با یک ژست تحقیرآمیز خارج می‌شود.

**شیلسکی** چه نگاه ملامت‌باری!

**لیبدف** چه مرضی داری کنت؟ چرا سعی کردی برنجانیش؟

**شیلسکی** با عصبانیت.

خوب، پس چرا چاخان می‌گوید؟ سل، امیدی نیست، دارد می‌میرد. به نظر من چاخان می‌کند! نمی‌توانم این را تحمل کنم.

**لیبدف** اما چرا فکر می‌کنی دروغ می‌گوید؟

**شیلسکی** برمی‌خیزد و عقب و جلو می‌رود.

من نمی‌توانم تصورش را بکنم که یک موجود زنـده، بـی هیچ دلیلی می‌تواند یکهو بمیرد! این موضوع را ول کنیم!

**کوزی** می‌رود توی اتاق، نفسش بریده.

نیکلای الکسیویچ خانه است؟ در چه حالید؟ [به سرعت با همه دست می‌دهد.] خانه است؟

**بورکین** نه.

**کوزی** می‌نشیند. بعد می‌پرد.

۱. Allopathy و Homopathy دو روش کلی در معالجات پزشکی.

پس من می‌روم. [یک گیلاس عرق می‌نوشد و به سرعت مزه‌ای می‌خورد.] باید بروم سر کار... پاک خسته و کوفته‌ام. به زحمت می‌توانم سرپا وایستم...

لیبدف کجا بودی؟

کوزی با بارابانف[1] تمام شب را بریج بازی کردیم، و همین الانه تمام کردیم. من دار و ندارم را باختم... این بارابانف خوب ورق بازی نمی‌کند. [اندوهگین] شما را به خدا گوش کنید: در تمام مدت دلها دست من بود. [به بورکین که با تندی از او روی برگردانده خطاب می‌کند.] او خشتیها را رفت، من باز دلها را رفتم، او خشتی رفت... خوب، من یک دست هم نبردم. [به لیبدف] ما چهار خاج بازی می‌کردیم، آس، بی‌بی و شش‌لو توی دست من بود، آس و دهلو ، سهٔ پیک.

لیبدف گوشهایش را می‌گیرد.

دست از سرم بردار، برای خاطر مسیح دست از سرم بردار!

کوزی به کنت.

حالیت هست؟ ـ آس، بی‌بی و شش‌لوی خاج، آس، دهلو و سهٔ پیک.

شبیلسکی او را می‌راند.

برو بینم، نمی‌خواهم گوش بدهم...

کوزی و یکهو ـ بدشانسی! آس پیکم در دور اول رفت!...

1. Barabanov

**شبیلسکی** هفت‌تیری از روی میز می‌قاپد.

برو پی کارت، وگرنه شلیک می‌کنم!...

**کوزی** دستش را تکان می‌دهد.

لعنت بر شیطان... حتی نمی‌توانم با کسی حرف بزنم؟ مثل زندگی توی استرالیا: نه علائق مشترکی، نه زندگی اجتماعیی... هرکسی برای خودش زندگی می‌کند... گرچه، بهتر است بروم... وقتش است. [کلاهش را می‌قاپد.] وقت طلاست. [با لبدف دست می‌دهد.] بازی کن!...

خنده.

کوزی خارج می‌شود و در آستانهٔ در با آودوتیا نازارونا برخورد می‌کند.

**آودوتیا** جیغ می‌کشد.

مرده‌شور برده! داشتی کله‌معلقم می‌کردی!

**همه‌باهم** وای ـ وای! بازهم آمد!

**آودوتیا** اوه، اینجایید! در حالی که من سر تا ته خانه را دنبالتان می‌گشتم، چطورید آدمهای جذاب، نوش جانتان!

دست می‌دهد.

**لبدف** این‌جا چکار می‌کنی؟

**آودوتیا** کار دارم، دوست من... [به کنت] مربوط به شماست، جنابعالی. [تعظیم می‌کند.] خانم گفت که بهتان سلام برسانم و

از حالتان جویا بشوم... همچنین فرمود ـ خوشگل مامانی ـ فرمود که به شما بگویم اگر امشب به دیدنش نیایید، چشمهای قشنگش از گریه می‌ترکد. «او را بکش به یک گوشه‌ای و این را یواشکی توی گوشش بگو» خوشگل مامانی این را گفت. ولی چرا یواشکی؟ اینجا شماها همه رفیقید. به هرحال کار خلاف شرع که نمی‌کنیم؛ این یک ازدواج حقیقی برمبنای عشق است، و ما آن را طبق قانون و با رضایت طرفین ترتیب می‌دهیم... خدا شاهد است من تاحالا لب به مشروب نزده‌ام، ولی فقط این دفعه یک گیلاس می‌خورم!

**لیبدف** من هم می‌خورم. [مشروب می‌ریزد.] می‌دانی، پیردختر، خوب جوان مانده‌ای! من تو را همان زن جاافتادهٔ سی‌سال پیش می‌شناسم...

**آودوتیا** خوب، حساب سن و سالم از دستم در رفته. من سر دو تا شوهر را خورده‌ام و باید سومین شوهر را هم کرده باشم، اما هیچ‌کس مرا بدون جهیزیه نمی‌گیرد. هفت‌هشت‌تا بچه دارم. [گیلاسش را برمی‌دارد.] خوب، شروع کرده‌ایم به یک کار حسابی، خدا مددمان کند تا به انجام برسانیمش. اینها باهم خوشبخت زندگی می‌کنند و ما می‌توانیم نگاهشان کنیم و کیف ببریم. ما بهشان اندرزهای سودمند می‌دهیم و برایشان عشق و سعادت آرزو می‌کنیم. [می‌نوشد.] این عرق قوی است!

**شبیلسکی** در حالی که بلندبلند می‌خندد، به لیبدف.

چیز غریب، می‌دانی، این است که جداً خیال می‌کنند من... بهت‌آور است! [برمی‌خیزد.] ولی اگر واقعاً تصمیم بگیرم که این قضیهٔ رسواکننده را فیصله بدهم چی. ها، پاشا؟ بی هیچ غرضی... تو پیرسگ بینداز بالا! هان، پاشا؟

**لیبدف** داری چرت می‌گویی، کنت. کار تو این است که آماده بشوی رحیق رحمت را سر بکشی، برادر ـ من هم همین‌طور. در مورد پولهای مارفوتکا، شانست را سالهاست که از دست داده‌ای. روزگار ما به سر رسیده.

**شبیلسکی** باشد، این کار را می‌کنم! قول شرف می‌دهم که می‌کنم!

ایوانف و لووف وارد می‌شوند.

**لووف** ازت می‌خواهم که فقط پنج دقیقه بهم مهلت بدهی.

**لیبدف** نیکلاشا! [به استقبال ایوانف می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.] چطوری رفیق؟ یک ساعت تمام است که منتظرتم.

**آودوتیا** تعظیم می‌کند.

حالتان چطور است، آقا.

**ایوانف** به تلخی.

باز هم اتاق کار مرا تبدیل به یک بار عمومی کرده‌اید! هزار دفعه ازتان خواهش و تمنا کرده‌ام که این جور نکنید... [به سوی میز می‌رود.] عرق ریخته‌اید روی کاغذهام... خرده‌نان... خیار... می‌فهمید، چندش‌آور است!

**لیبدف** تقصیر از من است نیکلاشا، تقصیر من است... مرا ببخش.

رفیق‌جان، من باید راجع به یک موضوع خیلی جدی باهات صحبت کنم.

**بورکین** من هم؟

**لووف** نیکلای الکسیویچ، ممکن است یک کلمه باهات حرف بزنم؟

**ایوانف** به لیبدف اشاره می‌کند.

او هم از من همین را می‌خواهد. ممکن است صبر کنی؟ بعداً می‌بینمت... [به لیبدف] چکار داشتی؟

**لیبدف** آقایان، من می‌خواهم باهاش خصوصی صحبت کنم. لطفاً...

کنت با آودوتیا نازارونا خارج می‌شود، بورکین به دنبالشان، بعد لووف.

**ایوانف** پاشا، تو می‌توانی هرقدر دلت بخواهد مشروب بخوری، این از ضعف توست، اما ازت تمنا می‌کنم که از وجود دائی من یک میخواره نسازی. او قبلاً عادت مشروب‌خوری نداشته. براش بد است.

**لیبدف** جاخورده.

رفیق عزیز، نمی‌دانم... حتی متوجه نشدم...

**ایوانف** اگر این بچهٔ احمق بمیرد ـ خدانکرده ـ این منم که بهم درده می‌کند، نه تو... چکار داشتی؟

مکث.

لیبدف می‌دانی، رفیق‌جان... نمی‌دانم چطور شروع کنم، تا کمتر تکان‌دهنده باشد... نیکلاشا، من شرمنده‌ام، می‌دانم شرمزده‌ام، و زبانم بند آمده، ولی، دوست عزیز، خودت را جای من بگذار. خواهش می‌کنم حالی شو که من فقط تابعم، برده، کفش جفت‌کن صِرف. مرا معذور بدار...

ایوانف موضوع چیه؟

لیبدف زنم مرا فرستاده... لطفی در حق من بکن، رفیق خوبی باش، خواهش دارم نزول پول را بهش بدهی! ممکن است باورت نشود، او مرا تا سرحد مرگ آزار می‌دهد. باهاش تصفیه حساب کن محض رضای خدا.

ایوانف پاشا، می‌دانی که من فعلاً هیچ پول ندارم.

لیبدف می‌دانم، می‌دانم، ولی از دست من چه کاری ساخته است؟ او صبر ندارد. اگر سفته‌ات را اجرا بگذارد، من و شوروچکا دیگر با چه رویی می‌توانیم توی صورت تو نگاه کنیم؟

ایوانف من خودم شرمنده‌ام، پاشا، ای کاش توی زمین فرو بروم، ولی... ولی من از کجا می‌توانم پول گیر بیاورم؟ بگو ببینم، از کجا؟ تنها چاره این است که تا پاییز که محصول را می‌فروشم صبر کند.

لیبدف فریاد می‌زند.

او نمی‌خواهد صبر کند!

مکث.

**ایوانف** وضع تو ناجور و ناخوش‌آیند است، ولی وضع من صد پرده بدتر است. [بالا و پایین می‌رود، متفکرانه.] روی هیچ چیز نمی‌توانم حساب کنم... چیزی ندارم که بفروشم...

**لیبدف** چرا نمی‌روی از میلباخ[1] درخواست کنی؟ می‌دانی شانزده هزار روبل بهت مقروض است.

ایوانف دستش را نومیدانه تکان می‌دهد.

راستش را بگویم، نیکلاشا... می‌دانم عصبانی می‌شوی، اما... در حق یک میخوارهٔ پیر لطفی بکن! مثل یک دوست به دوست دیگر... مرا رفیق خودت بدان... دوتامان دانشگاه درس خوانده‌ایم، آزادیخواه هم بوده‌ایم... مجمع افکار و علائق... دوتامان دانشگاه... آلماماتر[2]... تحصیل کرده‌ایم... [کیفش را از جیب درمی‌آورد.] ایناهاش، یک پول مخصوصی گیر آورده‌ام، هیچ ذی روحی توی خانه ازش خبر ندارد. قرض بردارش... [پول را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.] غرورت را بینداز دور و مثل یک دوست از دوست دیگر بگیر... من هم بودم از تو قبول می‌کردم، به شرفم قسم قبول می‌کردم...

مکث.

ایناهاش، روی میز: هزار و صد روبل. امروز برو و او را ببین و خودت بهش بده. بگو «بگیر، زینائیداساوشنا، الهی که

1. Millbach 2. Almamater

کوفتت بشود!» ولی بپا هیچ علامتی بروز ندهی که آن‌را از من قرض کرده‌ای ـ دست حق همراهت! و الّا «مادام مربای انگور» کاسه کوزه را سر من می‌شکند! [به چهرهٔ ایوانف خیره می‌شود.] خوب، خوب، نه! [به سرعت پول را از روی میز برمی‌دارد و در جیبش می‌گذارد.] خواهش می‌کنم، نه! شوخی کردم... به حق عیسی مسیح مرا ببخش!

مکث.

پاک از این موضوع حوصله‌ات سر رفته!

ایوانف دستش را تکان می‌دهد.

آره، مشغلهٔ بدی است... [آه می‌کشد.] تو داری مرحلهٔ بدی را طی می‌کنی، یک روزگار غم‌انگیز. می‌دانی، رفیق، آدمیزاد مثل سماور است. همیشه خاموش روی طاقچه نمی‌گذارندش، گاه‌گداری زغال تازه توش می‌چپانند: پش... پش! البته این یک مقایسهٔ مزخرف است، اما من نمی‌توانم به چیز زیرکانه‌تری فکر کنم... [آه‌کشان] بدبختی روح را سخت می‌کند. من به تو ترحم نمی‌کنم، نیکلاشا، تو روی پای خودت خواهی ایستاد، اوضاع جور می‌شود، ولی من احساسم جریحه‌دار می‌شود و عصبانی می‌شوم وقتی می‌شنوم آدمهای دیگر... بگو ببینم، همهٔ این وراجیها از کجا مایه می‌گیرد؟ این چیزی که سرتاسر این ناحیه درباره‌ات می‌گویند ـ تقریباً کافی است تا مأمور مدعی‌العموم را به سروقتت بکشاند... می‌گویند تو قاتلی،

خونخواری، دزدی...

**ایوانف** همه‌اش یاوه است، من اهمیتی نمی‌دهم... ولی سردرد گرفته‌ام.

**لیبدف** همه‌اش به خاطر این است که زیاد فکر می‌کنی.

**ایوانف** به هیچی فکر نمی‌کنم.

**لیبدف** به‌هرحال، نیکلاشا، اعتنایی به این چیزها نداشته باش، فقط به دیدن ما بیا. شوروچکا به تو علاقه‌مند است، او زبانت را می‌فهمد و قدرت را می‌شناسد. دختر خوب و درستی است، نیکلاشا. به پدر و مادرش توجهی ندارد، انگار غریب رهگذرند! بعضی وقتها نگاهش می‌کنم، رفیق، و به زور باورم می‌شود که میخواره‌ای با دماغ سرخ مثل من بتواند یک همچو گنجینه‌ای داشته باشد. فقط بیا و یک موضوع زیرکانه را باهاش درمیان بگذار، محظوظت می‌کند. او وفادار و صمیمی است...

مکث.

**ایوانف** پاشا، رفیق عزیزم، مرا به حال خودم بگذار...

**لیبدف** می‌فهمم، می‌فهمم... [شتابناک به ساعتش می‌نگرد.] می‌فهمم. [ایوانف را بغل می‌کند.] خدانگهدار. باید بروم یک خدمتِ راه رضای خدا توی مدرسه‌ای که دارند باز می‌کنند، انجام بدهم. [به سوی در می‌رود، آنگاه می‌ایستد.] او هوشیار است... دیروز شوروچکا و من شروع کردیم به حرف زدن راجع به دری‌وریها. [می‌خندد.] و او یک کلمه قصاری پراند. گفت: «پاپا، کرم شبتاب فقط به این خاطر می‌درخشد که پرنده‌ها

توی شب آسانتر بتوانند پیداش کنند، و آدمهای خوب هم تنها به خاطر آن می‌درخشند که وراجی و شایعه رویشان فرود بیاید.» در این‌باره چی فکر می‌کنی؟ نابغهٔ حسابی! ژرژساند!...

**ایوانف** پاشا! [او را نگه می‌دارد.] من چه مرگم است؟

**لیبدف** خودم می‌خواستم همین را ازت بپرسم، ولی شرمگین‌تر از آن بودم که بگویم. نمی‌دانم، رفیق. گاهی به نظرم می‌رسد که بدبیاری تو را از پا انداخته، ولی از طرف دیگر می‌دانم که تو از آن‌جور آدمها نیستی، که تو... مغلوب بدبختی نمی‌شوی. باید یک چیز دیگر در کار باشد، نیکلاشا، ولی چی ـ نمی‌توانم تشخیص بدهم.

**ایوانف** خودم هم نمی‌توانم درک کنم... به نظرم می‌آید، یا... به هر تقدیر، موضوع این نیست!

مکث.

آنچه می‌خواهم بگویم این است. من یک کارگری داشتم، یک نفر به اسم سمیون،[1] باید خاطرت باشد. یک روز، وقت خرمن‌کوبی، خواست جلوی دخترها قدرتش را نشان بدهد، آن‌وقت دوتا جوال چاودار را انداخت روی کولش، و زیر فشار خرد شد. چیزی نگذشت که مرد. خوب، این طور پیداست که من هم خودم را خرد کرده‌ام. دبیرستان، بعدش دانشگاه، کشت و زرع، مدرسه برای بچه دهاتیها،

1. Semion

همه‌جور طرح و نقشه... من دربارهٔ مردم عقیدهٔ دیگری داشتم، جور دیگری ازدواج کردم، به آب و آتش زدم، پولم را چپ و راست دور ریختم، بیش از حد به هیجان آمدم، همان طور که می‌دانی... من خوشبخت‌تر از همهٔ مردم این حدود بوده‌ام و بیشتر از همه‌شان هم زجر کشیده‌ام. اینها همان جوالهای من بوده‌اند، پاشا... آنها را روی گرده‌ام گذاشتم اما گرده‌ام تاب نیاورد. توی بیست‌سالگی همه‌مان پهلوانیم، چیزی را به عهده نمی‌گیریم، کاری ازمان برنمی‌آید، ولی توی سی‌سالگی خسته‌ایم و به هیچ دردی نمی‌خوریم. بگو ببینم، این را که آدم این‌قدر زود خسته می‌شود چطور توجیه می‌کنی؟ هرچند، شاید این نیست... این نیست، این نیست!... برو دیگر، پاشا، دست حق همراهت، باید از من ملول شده باشی.

**لیبدف** مشتاقانه.

می‌دانی چیه؟ اطرافیانت‌اند که دارند می‌کشندت.

**ایوانف** این حرف احمقانه است، پاشا... کهنه هم هست. برو پی کارت!

**لیبدف** کاملاً راست است، احمقانه است. الان خودم می‌بینم. بروم، بروم!...

خارج می‌شود.

**ایوانف** تنها.

من یک موجود پوسیده، رقت‌انگیز و خوارم. آدم باید یک

جور مفلوک و میخواره زهوار در رفته‌ای مثل پاشا باشد تا هنوز مرا دوست بدارد و حرمتم بگذارد. وای، خدایا چقدر از خودم بیزارم! از صدام نفرت دارم، از قدمها، دستهام، این لباسها، افکارم. مسخره نیست؟ داغ‌کننده نیست؟ به زور یک سال گذشته از آن وقتی که نیرومند، تندرست، سرحال، پرتوان و با حرارت بودم... از موقعی که با دستهای خودم کار می‌کردم، و می‌توانستم آن‌قدر خوب صحبت کنم که حتی بی‌سروپاترین آدمها به گریه بیفتند... از زمانی که اگر غمی پیدا می‌کردم، می‌توانستم گریه کنم و اگر رذالتی می‌دیدم، منزجر می‌شدم. آن‌وقتها می‌دانستم الهام یعنی چه، گیرایی و شاعرانگی آن شبهای آرام را می‌شناختم که پشت میز کارت می‌نشینی و از غروب آفتاب تا طلوع صبح کار می‌کنی، یا همین‌جور می‌نشینی و می‌اندیشی و توی رؤیا فرو می‌روی. آن‌وقتها ایمان داشتم، و به آینده، مثل اینکه چشمهای مادر خودم باشد، نگاه می‌کردم... و حالا، وای، خدای من، خسته‌ام، ایمانی ندارم، روزها و شبهایم را به هدر می‌دهم. نمی‌توانم مغزم، یا دستهام، یا پاهام را به کاری که ازشان می‌خواهم وادار کنم. املاک دارد تباه می‌شود، بیشه‌ها زیر تیشه ناله سر می‌دهند. [می‌گرید.] زمینم، مثل یتیمی به رهگذر غریب، بهم چشم دوخته. انتظار هیچی را ندارم، تأسف هیچ چیز را نمی‌خورم، ولی روحم با فکر فردا از ترس می‌لرزد... و این جریان باسارا! قسم می‌خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، می‌گفتم چه

خوشبخت خواهیم بود، از آینده چنان تصویری می‌کشیدم که هیچ‌وقت خیالش را هم نمی‌کرد! به من اعتقاد داشت. توی این پنج ساله می‌دیده‌ام که دارد زیر بار فداکاری از پا درمی‌آید، خودش را با کشاکش با وجدانش از توان می‌اندازد، با این همه ـ خدا شاهد است ـ بدون یک اشاره یا حرف ناروا به من... بعد چه می‌شود؟ من از عشقم نسبت به او برمی‌گردم... چطور؟ چرا؟ برای چی؟... نمی‌توانم بفهمم. حالا او مریض است و زجر می‌کشد و دارد می‌میرد... و من... از صورت پریده‌رنگش، سینه‌های فرو رفته‌اش، چشمهای التماس‌آمیزش، مثل رذلهای نامرد فرار می‌کنم، من... من خجالت می‌کشم، خجالت!...

مکث.

ساشا! یک کودک محض، تحت تأثیر ناراحتیهام قرار گرفته. می‌گوید عاشق من است ـ من، تقریباً یک پیرمرد ـ و من از آن سرمستم، مثل کسی که مجذوب موسیقی است، هرچیز دیگری را توی دنیا از یاد برده‌ام، و بنا می‌کنم فریاد زدن: «زندگی جدید: سعادت!» اما روز دیگر به زندگی جدید یا سعادت تازه بیش از آنکه به اشباح معتقدم، اعتقاد ندارم... پس درد بی درمانم چیست؟ این پرتگاهی که به نظر می‌رسد دارم خودم را به طرفش هل می‌دهم چیست؟ این همه ضعف از کجا ناشی می‌شود؟ چه به سر اعصابم آمده؟ اگر زن بیچاره‌ام مزاحم هوسهای خودخواهانه‌ام بشود، یا خدمتکارها اذیتم کنند، یا تفنگم در نرود، زود

بی‌ادب و بدخلق می‌شوم، درست برخلاف خودم...

مکث.

سر درنمی‌آرم، سر درنمی‌آرم!...

**لووف** می‌آید.

نیکلای الکسیویچ، باید راجع به مطالبی باهات بحث کنم.

**ایوانف** دکتر، اگر ما دوتا قرار باشد هرروز هرروز بحث کنیم، از قدرت تحمل بشر خارج است.

**لووف** تا آخر به حرفهام گوش می‌دهی؟

**ایوانف** هرروز به تمام حرفهات گوش می‌دهم، ولی هنوز سر درنمی‌آرم که واقعاً چی از جانم می‌خواهی.

**لووف** به اندازهٔ کافی صریح گفته‌ام، و فقط یک آدم بی‌عاطفه ممکن است از عهدهٔ فهم حرفم برنیاید.

**ایوانف** زنم نزدیک مرگش است ـ می‌دانم؛ تا آنجاکه پای او درمیان است گناهم جبران‌ناپذیر است ـ این را هم می‌دانم؛ تو مرد باشرف و صمیمیی هستی ـ می‌دانم! دیگر چی می‌خواهی بگویی؟

**لووف** وقتی سنگدلی بشر را می‌بینم، نفرت بهم دست می‌دهد! یک زن دارد می‌میرد. او پدر و مادری دارد که دوستشان دارد و دلش می‌خواهد قبل از مرگش آنها را ببیند؛ آنها خیلی خوب خبر دارند که به زودی می‌میرد و اینکه هنوز دوستشان دارد، اما ـ لعنت بر این قساوت قلب! ـ آنها بازهم خردش می‌کنند، انگار می‌خواهند همه را با قدرت ایمان

مذهبی خودشان مبهوت کنند. تو، مردی که او همه چیز را، خانه و زندگیش، آرامش خاطرش، را فدایش کرده ـ تو هرروز در ملاءعام و با هدفهای آشکار می‌روی به دیدن خانوادهٔ این لیبدف!

**ایوانف** وای، من دو هفته است که آنجا نرفته‌ام.

**لووف** بی آنکه به او گوش بدهد.

با آدمهایی مثل تو باید صاف و پوست‌کنده و بدون گوشه و کنایه حرف زد، ولی اگر دلت نمی‌خواهد بهم گوش بدهی، من عادتم این است که حق را حق می‌گویم. تو خوش داری او بمیرد تا برای ماجراهای جدید دستت باز باشد؛ خوب، باشد. ولی نمی‌توانی صبر کنی؟ اگر بگذاری به طور طبیعی بمیرد، و دم به ساعت با بدبینی حیوانیت توی مخش نکوبی، فکر می‌کنی دختر لیبدف و جهیزیه‌اش را از دست می‌دهی؟ چه می‌شود: فوقش یک یا شاید دو سال دیگر هم موفق می‌شوی نظر دختر جوان را جلب کنی و جهیزش را تصاحب کنی، درست مثل حالا ـ تو، تارتوف حیرت‌انگیز... پس چرا دیگر این‌قدر عجله داری؟ چه اهمیت اساسی دارد که زنت الان بمیرد، نه یک ماه یا یک سال دیگر؟...

**ایوانف** داری عذابم می‌دهی... اگر خیال می‌کنی که یک انسان می‌تواند خودداری بی‌حد و حصر داشته باشد، دکتر بیچاره‌ای هستی. برای من خیلی گران تمام می‌شود که جواب اهانتهای تو را ندهم.

لووف اوه، بس است! کی را داری خر می‌کنی؟ این ظاهرسازی را بینداز دورا

ایوانف اگر این‌قدر باهوشی، سعی کن روشن فکر کنی: مثل اینکه خیال می‌کنی شناختن من آسانترین کار توی دنیاست. نه؟ من آنیارا گرفتم تا جهیز خوبی به چنگ بیارم. جهیزیه گیرم نیامد، دست را باختم، بنابراین حالا دارم جانش را می‌گیرم تا با یک کس دیگر ازدواج کنم و جهیز دیگری به دست بیاورم... این‌جور است؟ چه صاف و ساده! انسان این‌قدر ساده و مختصر است... نه، دکتر، ما همه بیش از آن پیچ و مهره در وجودمان داریم که با اولین اثر یا علائم ظاهری رویمان حکم بشود. من تو را نمی‌شناسم، تو مرا نمی‌شناسی، و ما خودمان را هم نمی‌شناسیم. ممکن است آدم پزشک حسابی باشد ـ و در عین حال هیچ چیز از انسانها نداند. قبول کن که حق با من است ـ و این‌قدرها هم از خودت مطمئن نباش.

لووف ولی تو واقعاً فکر می‌کنی که این‌قدر عمیق هستی یا من این‌قدر ناقص عقلم که نتوانم بین شرارت و شرافت فرق بگذارم؟

ایوانف پیداست که تو و من هیچ‌وقت راجع به این موضوعها توافق نخواهیم داشت. برای بار آخر ازت خواهش می‌کنم... و خواهش می‌کنم بدون حاشیه‌روی جوابم را بدهی: از جان من چی می‌خواهی؟ چی می‌خواهی بگویی؟ [با عصبانیت] خوب، به هرحال، با چه کسی افتخار صحبت را دارم: با

مدعی‌العموم یا با دکتر زنم؟

**لووف** من پزشکم و به عنوان یک پزشک درخواست می‌کنم که جور دیگری رفتار... رفتار تو دارد آناپترونا را می‌کشد.

**ایوانف** ولی چی از دستم ساخته است؟ چی؟ اگر تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی، پس درست جوابم بده: چکار کنم؟

**لووف** دست کم کاری را که این‌قدر آشکارا داری می‌کنی، نکن.

**ایوانف** وای، خداوندا؟ تو واقعاً خودت را می‌شناسی؟ [آب می‌نوشد.] مرا تنها بگذار. من هزاران گناه دارم. حسابش را پیش خداوند پس خواهم داد... ولی هیچ‌کس به تو حق نمی‌دهد که متصل مرا این‌جور شکنجه بدهی.

**لووف** خوب، کی به تو حق داده با تصوری که من از حقیقت دارم مخالفت کنی! تو مرا فرسوده کرده‌ای و ذهنم را مسموم کرده‌ای. تا موقعی که پاشدم آمدم این ولایت، قادر بودم موجودیت آدمهایی را که احمق و دیوانه و درخور آن بودند که دستخوش احساساتشان بشوند، قبول کنم، اما هرگز باور نداشتم که واقعاً آدمهای تبهکاری وجود داشته باشند که فعالیتهاشان را به نحو سنجیده و آگاهانه به طرف عواقب بد هدایت کنند... برای انسانها احترام قائل بودم و آنها را دوست داشتم، اما وقتی تو را دیدم...

**ایوانف** پیش از این همه چیز را در این باره شنیده‌ام!

**لووف** شنیده‌ای؟ شنیده‌ای؟ [نگاهی به ساشا که تازه وارد شده می‌اندازد؛ او جامهٔ سواری در بر کرده.] خوب، حالا دیگر امیدوارم یکدیگر را کاملاً شناخته باشیم!

شانه بالا می‌اندازد و خارج می‌شود.

**ایوانف** یکه خورده.

ساشا ـ تو اینجا؟

**ساشا** آره، اینجا! چطوری؟ انتظارم را نداشتی؟ چرا مدت زیادی است سراغ ما نیامده‌ای؟

**ایوانف** شورا، محض رضای خدا، این کار تو نسنجیده است! ممکن است تأثیر وحشتناکی روی زنم بگذارد.

**ساشا** او مرا نخواهد دید. از درِ پشتی آمدم تو. سر یک دقیقه می‌روم. من نگرانم: حالت خوب است؟ چرا این‌قدر طول کشید که نیامدی دیدن ما؟

**ایوانف** زنم درواقع از دستم دلخور است، مثل اینکه دارد می‌میرد، و تو هم می‌آیی اینجا! شورا، شورا، این عمل تو بی‌فکرانه و دور از عاطفه است!

**ساشا** ولی چکار می‌توانستم بکنم؟ دو هفته است که سراغمان نیامده‌ای، هیچ به نامه‌هایم جواب نداده‌ای. از غصه فرسوده شده‌ام. تو را تصور می‌کردم که اینجا، به صورت تحمل‌ناپذیری رنج می‌بری، مریضی، مرده‌ای... حتی یک شب هم خواب آرام نداشته‌ام... یک دقیقهٔ دیگر می‌روم... اما دست کم بهم بگو: حالت خوب است؟

**ایوانف** نه، خودم را خسته و کوفته کرده‌ام، و دیگران مرتب زجرم می‌دهند... دیگر نمی‌توانم تحملش را بکنم. و حالا تو! این چیزها چقدر ناسالم است، چقدر غیرطبیعی! شورا، من چقدر تقصیرکارم، چقدر!...

ساشا چقدر دوست داری حرفهای ترسناک و مبهم بزنی! تو تقصیرکار؟ خوب، پس بهم بگو ببینم برای چی؟

ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...

ساشا این که نشد جواب. یک گناهکار باید بداند چطور گناه کرده. اسکناس جعل کرده‌ای، یا چی؟

ایوانف موضوع خنده‌دار نیست.

ساشا مقصری از این خاطر که از عشق زنت دست کشیده‌ای؟ خوب، شاید، ولی مرد جلودار احساسات خودش که نیست؛ تو که نمی‌خواستی دوستش نداشته باشی. آیا تو تقصیر داری که زنت دیده من دارم به تو می‌گویم دوستت دارم؟ نه، تو که دلت نمی‌خواست او ببیند...

ایوانف حرفش را می‌برد.

ادامه بده، ادامه بده... عاشق شده، از عشق دست کشیده. جلودار احساسات نشده ـ این حرفها چقدر مبتذل است... عبارات پیش‌پا افتاده که باعث می‌شوند...

ساشا حرف زدن با تو مبتذل است. [به تصویرهای دیوار می‌نگرد.] سگه چه خوب نقاشی شده! از روی سگ زنده کشیده‌اندش؟

ایوانف آره، از روی سگ زنده. این ماجرای عشقی ما هم همه‌اش مبتذل و مزخرف است: «آن مرد دل از دست داد و عنان اختیار از کفش بدر شد. زن ظاهر شد، شادمان و قویدل، و دست یاری دراز کرد» قشنگ است اما فقط عین آن چیزهایی است که توی داستانها اتفاق می‌افتد. در زندگی

واقعی آدم نمی‌تواند...

**ساشا** در زندگی واقعی هم همین‌جور است.

**ایوانف** می‌بینم که تو درک خیلی عمیقی از زندگی داری! آه و نالهٔ من در تو یک‌جور احساس ترس احترام‌آمیز ایجاد می‌کند، مثل اینکه فکر می‌کنی در وجود من هاملت ثانی را کشف کرده‌ای... ولی به نظر من این حالت بیماری عصبی من و تمام علائمی که همراهش است، فقط یک مایهٔ مضحکه است، نه چیز دیگر! مردم باید آن‌قدر به بازیهای من بخندند تا روده‌بر بشوند، ولی تو ـ چه معرکهٔ عالیی راه می‌اندازی! می‌خواهی مرا نجات بدهی! یک عمل قهرمانانه بکنی!... وای، امروز چقدر از دست خودم ذلّه‌ام، حس می‌کنم این حالت هیجانی که امروز در وجود من است به بحران بکشد. یا یک چیزی را می‌شکنم، یا...

**ساشا** همین است، همین است که بهش احتیاج داری. یک چیزی را بشکن، چیزی را خرد کن، یا بنا کن به داد زدن. تو از دست من عصبانی هستی، کار احمقانه‌ای بود که آمدم اینجا. خوب، باشد، نفرتت را نشان بده، سرم داد بکش، پایت را به زمین بکوب. خوب، بنای عصبانیت را بگذار...

مکث.

خوب؟

**ایوانف** بچهٔ مسخره!

**ساشا** عالی! ما الان مثل اینکه لبخند زدیم! حالا بیا و بالاغیرتاً باز لبخند بزن!

**ایوانف** می‌خندد.

من متوجه شده‌ام که وقتی سعی می‌کنی مرا نجات بدهی و در من احساسی بدمی، حالت صورتت خیلی ساده می‌شود، و مردمک چشمهات مثل این‌که به ستارهٔ دنباله‌داری، چیزی، خیره شده باشی، بزرگتر می‌شود. وایستا، شانه‌ات را گرد و خاک پوشانده... [با دستکش گرد و غبار را از شانهٔ او می‌سترد.] مردی که ساده است، احمق است. اما شما زنها یک جوری موفق می‌شوید ساده جلوه کنید که دلفریب و طبیعی و آرام‌بخش است... نه به طرز ابلهانه‌ای که نشان بدهد... یک چیز غریب دیگر هم در شما هست: تا وقتی که مردی سالم، نیرومند و شاد است، هیچ اعتنایی بهش ندارید، ولی تا سرش به سنگ می‌خورد و ادای العازر بینوا را درمی‌آورد،[1] به گردنش آویزان می‌شوید. آیا حقیقتاً زن یک مرد قوی و باشهامت شدن، بدتر از پرستار یک شکست خوردهٔ گریان بودن است؟

**ساشا** آره.

**ایوانف** ولی چرا؟ [به صدای بلند می‌خندد.] جای شکرش باقی است که داروین این حرفت را نشنید، وگرنه بهت می‌گفت دنیا دست کیه. شماها نژاد آدمیزاد را خراب می‌کنید. دست آدمهایی مثل تو درد نکند، به همین زودیها فقط یک مشت فین فینی و عصبی به دنیا می‌آیند.

۱. Lazarus: العازر؛ مرده‌ای که حضرت عیسی حیاتش بخشید. شاید بتوان عبارت را به چیزی مثل «خود را به سوش‌مردگی می‌زند» نیز برگرداند.

ساشا خیلی چیزها هست که مردها حالیشان نیست. هر دختری بیشتر طرف مردی که شکست خورده کشیده می‌شود تاکسی که موفق است، چون چیزی که او دلش می‌خواهد عشق پرشور است... می‌فهمی؟ عشق پرشور. مرد سرش گرم کارش است و به همین خاطر عشق برایش یک امر ثانوی و فرعی است. گپ زدن با زنش، پرسه زدن باهاش توی باغ، وقت را باهاش خوش گذراندن، سر قبرش یک خرده گریه کردن ـ والسلام. ولی در نظر ماها عشق حیات است. من تو را دوست دارم، و این به آن معنی است که در این فکرم که چطور دلتنگیت را درمان کنم، چطور تا آن سر دنیا دنبالت بیایم... اگر بروی سرکوه، دنبالت می‌آیم، اگر توی پرتگاه بیفتی همراهتم... مثلاً، برای من سعادت محض است که سرشب تا صبح از روی کاغذهات نسخه‌برداری کنم، یا تمام شب مراقب باشم که کسی بیدارت نکند، یا باهات فرسنگها پیاده بروم، صدها فرسنگ!... یادم می‌آید که سه سال پیش وقت خرمن یک روزی آمدی خانهٔ ما، وگرد و خاک سرتا پات راگرفته بود و خسته و کوفته بودی، و یک جرعه آب خواستی. من رفتم برایت یک لیوان آب بیارم، ولی وقتی آوردم تو روی نیمکت خوابت برده بود، خواب عمیق. تو بهترین ساعات روز را در خانهٔ ما خوابیدی، و من تمام مدت بیرون در ایستادم و پاس دادم تاکسی نیاید تو. و من چقدر خوشحال بودم! هرچی رنج بیشتر باشد عشق بزرگتر است... یعنی

آدم آن را قویتر احساس می‌کند.

**ایوانف** عشق پرشور... هوم... حماقت است، کودنی دخترانه است... یا، شاید هم آن طوری است که باید باشد... [شانه بالا می‌اندازد.] خدا می‌داند! [شادمانه] شورا، به شرفم قسم، من واقعاً آدم منصفی هستم! تو خودت قضاوت کن: من همیشه حق را حق گفته‌ام، ولی لااقل هیچ‌وقت توی عمرم به زنی تهمت نزده‌ام که فاسد است، یا بگویم: «زنک دلش می‌شنگد!» من صرفاً حق‌شناس بوده‌ام، همین و همین! دخترک نازم، تو چه خوبی، و چقدر دلچسب هم هستی! و من چه ابله مسخره‌ای هستم! می‌روم اینور و آنور مردم شریف را دردسر می‌دهم، همیشه ادای العازر بینوا را درمی‌آرم. [می‌خندد.] به هه!... [به سرعت به سمت دیگر می‌رود.] ولی خواهش می‌کنم برو، ساشا! ما از خود بیخود شده‌ایم...

**ساشا** آره، وقت رفتنم شده. خداحافظ. می‌ترسم دکتر شرافتمند شما یک کاره و بیکاره از بودن من در این‌جا به آناپترونا خبرچینی کند. حالا گوش بده: الان برو پیش زنت و پیشش باش، همین‌جور پیشش بمان... حتی اگر لازم باشد یک سال بمانی ـ خوب یک سال بمان. اگر مجبوری ده سال باشی ـ ده سال باش. وظیفه‌ات را انجام بده. غم و غصهٔ این کار را تجربه کن، از او طلب بخشش کن، گریه کن ـ اینها همه آن‌جوری است که باید باشد. ولی اصل موضوع این است که ـ کارت را فراموش نکن!

**ایوانف** باز این حالت بهم دست داد ـ انگار خوراک مفصلی از قارچ سمی خورده باشم. باز هم!

**ساشا** خوب، خدا به همراهت، نیکلای! اصلاً لزومی ندارد فکر مرا بکنی! اگر بعد از دو هفته هم یک سطر برایم بنویسی ممنون می‌شوم. خودم، برایت نامه می‌نویسم.

بورکین از در سرکی می‌کشد.

**بورکین** نیکلای الکسیویچ، اجازه هست بیام تو؟ [ساشا را می‌بیند.] معذرت می‌خواهم، متوجه نشدم... [به درون می‌آید.] بن‌ژور!

تعظیم.

**ساشا** دستپاچه.

حالتان چطور است؟

**بورکین** شما گوشتالوتر و قشنگتر شده‌اید.

**ساشا** به ایوانف.

خوب، حالا دیگر می‌روم، نیکلای الکسیویچ. رفتم.

بیرون می‌رود.

**بورکین** چه منظرهٔ جالبی! من به خاطر یک موضوع خالی از لطف آمدم این‌جا، اما یک محیط شاعرانه پیدا کردم...

می‌خواند.

تو چنان به چشم من آمدی
که پرنده پر بکشد به نور،...

ایوانف با غضب عقب و جلو می‌رود.

**بورکین** می‌نشیند.

می‌دانی نیکلا، او یک چیزی دارد که در دیگران نیست. این‌طور نیست؟ یک چیز خاص، جادویی... [آه‌کشان] در واقع، در تمام این ناحیه او ثروتمندترین دختری است که می‌شود گرفت، ولی ننه‌اش چنان تاتاری است که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد دم پرش برود. بعد از مرگش شوروچکا همه چیز را تصاحب می‌کند، ولی تا موقع مردنش همه‌اش ده یازده هزار چوب بهش می‌دهد، و شاید هم چند تا یابوی اسقاط، و او حتی برای این مقدار هم شکرگزار است. [در جیبهایش کاوش می‌کند.] سیگاری دود کنیم. de-los-majoros است، می‌کشی؟ [قوطی سیگارش را پیش می‌آورد.] خوب است... خیلی کشیدنی است.

**ایوانف** به سوی بورکین می‌رود، زبانش از شدت خشم بسته است.

همین حالا برو بیرون و دیگر هیچ‌وقت هم پات را از پاشنه درِ من این طرف‌تر نگذار! همین الان!

بورکین نیم‌خیز می‌شود و سیگاری را زمین می‌اندازد.

**ایوانف** همین الان بزن به چاک!

**بورکین** نیکلا، یعنی چه؟ چرا غضبناکی؟

**ایوانف** چرا؟ خوب، این سیگارها را از کجا آورده‌ای؟ فکر هم می‌کنی من نمی‌فهمم هرروز پیرمرده را کجا می‌بری و برای

- چی؟

**بورکین** شانه بالا می‌اندازد.

چرا می‌خواهی خودت را به خاطر آن ناراحت کنی؟

**ایوانف** عجب پست‌فطرتی هستی! با دسیسه‌های شیطانیت توی تمام ایالت ازم بدگویی می‌کنی. ما هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم، می‌خواهم الان از خانه‌ام بروی بیرون، همین آن!

عقب و جلو قدم می‌زند.

**بورکین** می‌دانم که همهٔ این حرفها را از آن خاطر می‌زنی که از یک موضوعی تحریک شده‌ای، و به همین دلیل هم از دست تو عصبانی نمی‌شوم. تو می‌توانی هرقدر دلت بخواهد فحشم بدهی... [سیگار را برمی‌دارد.] درمورد این مالیخولیای تو، وقتش رسیده که همه‌اش را بیندازی دور. تو که بچه مدرسه‌ای نیستی...

**ایوانف** چی بهت گفتم؟ [می‌لرزد.] داری خرم می‌کنی؟

آناپترونا وارد می‌شود.

**بورکین** خوب، حالا آناپترونا آمده... من می‌روم.

خارج می‌شود. ایوانف کنار میز کارش می‌ایستد و سر به زیر می‌افکند.

**آناپترونا** پس از مکث.

او الانه آمده بود اینجا چکار؟

مکث.

اوه، ذاتت همین است. حالا شناختمت. آخرش دانستم چه‌جور مردی هستی. بی‌شرف، بی‌سروپا... یادت می‌آید چطور آمدی و برام دروغ بافتی و گفتی که دوستم داری؟ من حرفت را باور کردم و ننه بابام را ترک کردم. مذهبم را ول کردم و دنبال تو آمدم... چیزهایی که از خوبی و درستی و از نقشه‌های بلندپروازانه‌ات می‌گفتی، و من همه‌اش را باور کردم، دروغ بود...

**ایوانف** آنیوتا، من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفته‌ام...

**آناپترونا** پنج سال است که باهات زندگی می‌کنم، بدبخت شده‌ام و مریض افتاده‌ام، اما دوستت داشته‌ام و هرگز یک لحظه هم ترکت نکرده‌ام... تو بت من بوده‌ای... و حالا چی؟ تمام این مدت با بی‌شرمی فریبم می‌داده‌ای.

**ایوانف** آنیوتا، حرفهای خلاف حقیقت نزن. من اشتباه کردم، راست است، ولی هرگز یک بار هم در زندگیم دروغ نگفته‌ام... تو حق نداری با این حرف به من توهین کنی...

**آناپترونا** حالا دیگر همه‌چیز روشن است. تو مرا گرفتی به این هوا که والدینم مرا می‌بخشند و به من پول می‌دهند... تو این فکر را می‌کردی...

**ایوانف** وای، خدای من! آنیوتا، چرا تو این‌جور کفرم را بالا می‌آری؟...

می‌گرید.

آناپترونا ساکت! وقتی دیدی پول مولی در کار نیست، بازی تازه‌ای را شروع کردی... حالا همه‌چیز را به خاطر می‌آرم، حالا موضوع دستم آمده. [گریه می‌کند.] هیچ‌وقت دوستم نداشته‌ای، یا به من وفادار نبوده‌ای... هیچ‌وقت!...

ایوانف سارا، این دروغ است... هرچی دلت می‌خواهد بگو، فقط با دروغ گفتن بهم فحش نده...

آناپترونا بی‌شرف بی‌سروپا... توبه لیبدف پول مقروضی، و حالا برای اینکه از زیر پرداخت قرضت در بروی، داری نظر دخترش را جلب می‌کنی تا گولش بزنی، همان‌جور که مرا فریب داده‌ای. این‌طور نیست؟

ایوانف در حالت خفقان.

بس است، برای خاطر خدا! من این‌جور جوابت را نمی‌دهم. از شدت خشم احساس خفقان می‌کنم، و... ممکن است یک حرف توهین‌آمیزی بهت بزنم...

آناپترونا تو همیشه به‌طور مفتضحانه‌ای فریبم دادی، نه‌فقط مرا... تو کاسه کوزهٔ تمام اعمال زشتت را سر بورکین شکسته‌ی، ولی الان من می‌دانم مقصر کیست...

ایوانف سارا، بس کن، برو پی کارت، وگرنه تحمّلم را از دست می‌دهم و چیزی می‌گویم! به زور جلوی خودم را می‌گیرم که حرف ترسناک و توهین‌آمیزی نزنم... [فریاد می‌زند.] ساکت شو، بدجهود...

آناپترونا ساکت نمی‌شوم... تو آن‌قدر سرم کلاه گذاشته‌ی که دیگر نمی‌توانم خاموش باشم...

**ایوانف** پس ساکت نمی‌شوی؟ [با خودکشاکش دارد.] تو را به خدا...

**آناپترونا** حالا برو لیبدف را گول بزن...

**ایوانف** پس تو باید این را هم خوب بدانی که تو... به همین زودیها می‌میری. دکتر بهم گفت که به زودی می‌میری...

**آناپترونا** می‌نشیند، صدایش وامی‌ماند.

کی بهت گفت؟

مکث.

**ایوانف** سرش را میان دو دست می‌گیرد.

من چقدر رذلم! خدایا، چقدر رذل!

**پرده**

[نزدیک به یک سال میان پردهٔ سوم و چهارم فاصله می‌افتد.]

# پردهٔ چهارم

یکی از اتاقهای مهمانخانهٔ منزل لیبدف. در وسط صحنه طاقنمایی است که مهمانخانه را از سالن رقص جدا می‌کند؛ طرف چپ و راست چند در. عتبقه‌های برنزی، عکسهای خانوادگی. همه‌چیز برای پذیرایی آماده است. یک پیانو و ویولنی روی آن، و ویولن‌سلی در کنارش. در تمام طول پرده مهمانان از سالن رقص آمد و شد دارند. لباس شب دربر کرده‌اند.

**لووف** وارد می‌شود و به ساعتش می‌نگرد.

از چهار گذشته. به نظرم دعای تبرک تا یک دقیقهٔ دیگر شروع می‌شود. دعای تبرک بعدش هم عروسی. این است پیروزی فضیلت و راستی. تیغش نبرید سارا را بچاپد، فرستادش توی گور، و حالا هم یکی دیگر را پیدا کرده! برای این یکی هم رل یک مرد شرافتمند را بازی می‌کند، تا وقتی که بچاپدش، و بعد از اینکه لختش کرد، او را هم می‌فرستد همان‌جایی که الان سارای بیچاره دراز کشیده. حکایت آن پول‌پرست پیر است.

مکث.

از این خاطر حالا دارد عرش را سیر می‌کند، و به خوبی و

خوشی عمر سیری خواهد کرد، آن وقت با وجدانی پاک می‌میرد... ولی نه، نمی‌شود، من دستت را رو می‌کنم! وقتی نقاب لعنتی‌ات را پاره کردم، و همه فهمیدند که چه آدم ناکسی هستی، از عرش اعلایت توی چنان گودالی کله‌معلق می‌شوی که دیوهای جهنم هم نتوانند بکشندت بیرون! من آدم شرافتمندی هستم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند که پا پیش بگذارم و چشمهاشان را واکنم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، و آن‌وقت، فردا ـ از این ولایت خراب شده می‌زنم بیرون! [تفکر می‌کند.] ولی چکار بکنم؟ همه چیز را برای لیبدف تعریف کنم ـ که زحمت بیخود است! ایوانف را دعوت به دوئل کنم؟ معرکه راه بیندازم؟ اوه، خدایا، مثل بچه مدرسه‌ایها عصبی شده‌ام، و قدرت تشخیص حقایق را بکلی از دست داده‌ام. چه باید بکنم؟ جنگ تن‌به‌تن؟

**کوزی** می‌آید، بامسرت به لووف.

شلم کوچک با خاج اعلام کردم و یک شلم بزرگ رفتم. این مرد که، بارابانف باز دستم را خراب کرد. بازی می‌کنیم. من آتو نمی‌روم، ورق می‌دهد، دوخشتی می‌روم... سه‌خاج... باورت می‌شود؟ ـ شلم اعلام می‌کنم، ولی او آسش را رو نمی‌کند. اگر احمق آسش را رو می‌کرد، بدون آتو اعلام شلم بزرگ می‌کردم...

**لووف** معذرت می‌خواهم، من ورق بازی نمی‌کنم، بنابراین نمی‌توانم در احساس شما شریک باشم. دعای تبرک همین حالاهاست؟

**کوزی** باید همین حالاها باشد. دارند سعی می‌کنند زیوزیوشکا را به هوش بیارند. دارد از زور هق‌هق می‌ترکد. چقدر از جهیز دادن منقلب شده.

**لووف** پس به خاطر دخترش نیست؟

**کوزی** نه، برای جهیزیه است. غصه‌دار هم هست. وقتی او دارد با دخترش ازدواج می‌کند، معنیش این است که قرضش را پس نمی‌دهد. آدم که نمی‌تواند سفتهٔ دامادش را به عنوان مدرک ارائه بدهد.

**باباکینا** با بزک تند، و وقار مصنوعی، از پشت لووف و کوزی صحنه را طی می‌کند. کوزی می‌زند زیر خنده، دستش را روی دهانش گذاشته؛ باباکینا دور و برش را نگاه می‌کند.

رذل!

کوزی با انگشت کمر او را لمس می‌کند و به قهقهه می‌خندد.

**باباکینا** لات! [خارج می‌شود.]

**کوزی** بلندبلند می‌خندد.

زنکه بالاخانه‌اش را اجاره داده! تا وقتی که عشقش نکشیده بود سرکارعلیه بشود، زنی بود مثل همهٔ زنهای دیگر، ولی حالا جداً نمی‌توانی بهش نزدیک‌بشوی. [ادایش را درمی‌آورد.] لات!

**لووف** تحریک شده.

گوش بده، راستش را بگو ببینم، نظرت دربارهٔ ایوانف چیه؟

**کوزی** خوب آدمی نیست. مثل عمله‌ها ورق بازی می‌کند. فکرش را بکن، پارسال نزدیکیهای عید پاک، نشستیم بازی کردن: من، کنت، بورکین و ایوانف، من...

**لووف** حرفش را می‌برد.

مرد خوبی است؟

**کوزی** کی، ایوانف؟ یک رذل باهوش! یک آدم چاچول‌باز! تمام دوز و کلکهای معامله را بلد است. او و کنت از یک قماش‌اند. دنبال هرچی که بشود ناخنک زد بو می‌کشند. در مورد زن یهودیش که تیرش به سنگ خورد، و حالا سر خر را کج کرده طرف کیسهٔ پول زیوزیوشکا. باهات شرط می‌بندم ـ اگر اشتباه کرده باشم هرچی دلت می‌خواهد به من بگو ـ سر یک سال زیوزیوشکا را می‌اندازد به گدایی در خانه‌ها. او مایهٔ فلاکت زیوزیوشکا می‌شود، و کنت هم باعث فلاکت باباکینا. پولها را می‌چاپند و بعد از آن تا ابد خوشبخت زندگی می‌کنند، و روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شوند. دکتر، چرا امروز این‌قدر رنگت پریده؟ به هیچ چیز توی دنیا شباهت نداری.

**لووف** هیچی، چیزی نیست. دیروز در مشروب یک کمی زیاده‌روی کردم.

**لیبدف** با ساشا می‌آیند.

اینجا باهم حرف می‌زنیم. [به لووف و کوزی] بچه‌ها، بروید سالن رقص و به زنهای جوان ملحق بشوید. می‌خواهم

اینجا صحبت خصوصی بکنم.

**کوزی** وقتی از کنار ساشا رد می‌شود از روی تحسین بشکنی می‌زند.

چه عکسی، عروس آتوها!

**لیبدف** برو ببینم، جنگلی، برو پی کارت!

لووف و کوزی بیرون می‌روند.

**لیبدف** بنشین، شوروچکا، موضوع این است که... [می‌نشیند و نظری به اطرافش می‌افکند.] حالا با دقت و توجه بهم گوش کن. حقیقت این است که مادرت بهم دستور داده پیغامی بهت بدهم... روشن است؟ من از طرف خودم حرف نمی‌زنم، بلکه به دستور مادرت است.

**ساشا** راجع به آن موضوع حرف نزن، پاپا!

**لیبدف** برای جهیزیه‌ات پانزده هزار روبل نقره در نظر گرفته‌اند. بنابراین توجه کن که بعدها درباره‌اش کشمکشی نباشد. یک دقیقه صبر کن، ساکت باش! این فقط شکوفه است، میوه‌اش بعدها به بار می‌آید. برایت پانزده هزار روبل منظور شده، ولی چون نیکلای الکسیویچ نه‌هزار روبل به ننه‌ات مقروض است، از پول جهیزیه‌ات کسر می‌شود... بعد، به‌علاوه، غیر از آن...

**ساشا** چرا داری این حرفها را به من می‌زنی؟

**لیبدف** دستور ننه‌ات است.

**ساشا** دست از سرم بردار! تو اگر کوچکترین احترامی برای من و خودت قائل بودی، به خودت اجازه نمی‌دادی با من

این‌جور صحبت کنی. من جهیزتان را نمی‌خواهم. من که نخواسته‌ام و حالا هم نمی‌خواهم!

**لیبدف** برای چی به من عتاب و خطاب می‌کنی؟ موشها هم توی نمایشنامهٔ گوگول اقلاً اول بو می‌کشیدند بعد درمی‌رفتند ولی تو حتی بدون اینکه از پیشنهاد من بویی برده باشی بهم می‌پری، تو موجود قُدّ.

**ساشا** دست از سرم بردار، با حساب و کتابهای قشنگت بهم اهانت نکن!

**لیبدف** از کوره درمی‌رود.

پش! آخرش وادارم می‌کنید با کارد بزنم توی قلبم، یا خرخرهٔ یکی دیگر را ببرم، تو و مادرت! یکیتان تمام روز قشقره راه می‌اندازد، مرا اذیت و آزار می‌کند، و سکه‌هاش را می‌شمرد، آن یکی هم این‌قدر عاقل و انسان و آزاد است که پدر خودش را هم نمی‌شناسد. مرده‌شور! من بهش اهانت می‌کنم! نمی‌فهمی که پیش از اینکه بیایم اینجا و بهت توهین کنم، آنجا به صلّابه کشیده شده بودم؟ [اشاره به در] او نمی‌تواند بفهمد! شماها گیجم کرده‌اید، دارم عقلم را از دست می‌دهم... می‌روم! [به سوی در، آنگاه می‌ایستد.] خوشم نمی‌آید... از هر چیزی راجع به آن نفرت دارم!

**ساشا** از چی نفرت داری؟

**لیبدف** از همه چیز متنفرم. همه‌چیز!

**ساشا** منظورت از همه چیز چیه؟

**لیبدف** ازم انتظار داری روبه‌روت بنشینم و همه‌اش را بگویم؟ از

هیچی خوشم نمی‌آید، و نمی‌خواهم عروسیت را ببینم! [به ساشا نزدیک می‌شود و با لحنی مهرآمیز ادامه می‌دهد.] خواهش می‌کنم مرا ببخش، شوروچکا... شاید ازدواج تو عاقلانه و شرافتمندانه و بزرگ‌منشانه، و همه‌اش مطابق برترین اصول اخلاقی باشد، ولی یک جایش عیب دارد، یک امر واقعی نیست! مثل ازدواجهای دیگر نیست. تو جوان و شادابی، مثل یک جام شیشه‌ای شفافی، خوشگل هم هستی، در حالی که او ـ او یک مرد زن مرده است و خیلی بی سرو سامانی کشیده و فرسوده شده. من هم نمی‌توانم زبانش را بفهمم، خدا به دادش برسد! [دخترش را می‌بوسد.] شوروچکا، مرا ببخش، ولی یک چیز ناجوری هست. مردم خیلی حرفها می‌زنند. اول اینکه زنه، سارا، توی خانهٔ او مرد، بعدش به یک دلیل نامعلومی یکهو تصمیم گرفت با تو ازدواج کند... [باهیجان] هرچند، من عین یک پیره‌زنم، پیره‌زن. زن‌صفت شده‌ام. مثل پیردخترها. به حرف زنم، گوش نده، به هیچ‌کس گوش نده، فقط به خودت گوش بده.

ساشا پاپا، خودم هم حس کرده‌ام که یک چیز ناجوری هست... که آن‌طور که باید و شاید نیست، نه، نه آن‌طور که باید. کاش می‌دانستی چقدر احساس ستمدیدگی می‌کنم! تحمّل ناپذیر! حس می‌کنم دستپاچه شده‌ام و از اعتراف کردنش می‌ترسم. پدرجان، یک حرفی بزن که شادم کند، تو را به خدا... به من بگو چکار کنم!

لیبدف چی شده؟ چی داری می‌گویی؟

ساشا بیشتر از هر موقعی می‌ترسم! [به اطراف می‌نگرد.] مثل این است که من او را درست نمی‌شناسم و هیچ‌وقت هم نخواهم شناخت. در تمام این مدتی که نامزدش شده‌ام، یک بار هم لبخند نزده، یک دفعه هم راست توی چشمهام نگاه نکرده. همیشهٔ خدا نالان است، از چیزی توبه می‌کند، به یک گناه اشاره می‌کند، لرزان است... خسته شده‌ام. حتی لحظاتی هم هست که به نظرم می‌رسد که... که آنقدرها هم که باید دوستش ندارم. وقتی هم که سراغمان می‌آید، یا با من صحبت می‌کند، رفته‌رفته کسل می‌شوم. پاپاجان، اینها چه معنایی دارد؟ می‌ترسم.

لیبدف عزیزجان، یگانه فرزندم، به پدر پیرت گوش کن! او را ول کن!

ساشا یکه‌خورده.

این را نگو، نگو!

لیبدف منظورم این است، شوروچکا! جنجال راه می‌افتد، همهٔ همسایه‌ها زبانشان رامثل ناقوسهای کلیسا خواهند جنباند، ولی زندگی کردن توی جار و جنجال حتماً بهتر است از اینکه تمام زندگیت را تباه کنی.

ساشا این حرف را نزن، نگو، پاپا! دلم نمی‌خواهد گوش بدهم. آدم باید با تمام این افکار تیره مبارزه کند. او یک مرد خوب و ناشاد است و شناخته نشده است؛ دوستش خواهم داشت، یاد می‌گیرم که زبانش را بفهمم، دوباره سرپا نگه‌دارمش. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، والسلام!

**لیبدف** این انجام وظیفه نیست، دیوانگی است!

**ساشا** بس است. من به تو چیزی را اعتراف کرده‌ام که حتی نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم. به کسی نگو. بگذار فراموشش کنم.

**لیبدف** اصلاً سر درنمی‌آرم. یا پیری مرا خرف کرده، یا شماها خیلی زیرک شده‌اید، ولی قبل از اینکه چیزی از موضوع دستگیرم بشود عقلم را از دست می‌دهم.

**شیلسکی** در حال ورود.

مرده‌شور همه‌شان را ببرد، به‌علاوهٔ خودم! منقلب کننده است!

**لیبدف** چیه؟

**شیلسکی** نه، جدی می‌گویم؛ هرچه بادا باد. می‌خواهم کاری صورت بدهم که این‌قدر پست و رذیلانه است که همه نفرت می‌کنند، مثل خودم. اما، به هر قیمتی شده، می‌کنم. به شرفم قسم! به بورکین گفته‌ام امروز نامزدیم را اعلام کند. [می‌خندد.] همه فاسدند، من هم فاسد می‌شوم.

**لیبدف** از دستت خسته شده‌م. گوش کن. ماتویئی، اگر به این‌جور صحبتها ادامه بدهی، آخرش کارت به دیوانه‌خانه می‌کشد، این طرز بیان را ببخش.

**شیلسکی** چطور؟ دیوانه‌خانه بدتر از جاهای دیگر است؟ لطفی در حقم بکن و هم الان مرا ببر آنجا. آره، خواهش می‌کنم ببر! همه این‌قدر فرومایه و کوته‌فکر و خرف‌اند، و من تبهکارم، حتی نسبت به خودم، به یک کلمه از حرفهام اعتقاد ندارم...

لیبدف بهت می‌گویم که چکار بکنی. یک کمی پیه آب کرده بگذار توی دهنت، روشنش کن و روی مردم آتش بدم. یا بهتر این است که کلاهت را برداری و بروی خانه. امروز اینجا عروسی است، همه دارند لذت می‌برند، و تو این‌ور و آن‌ور می‌روی و مثل کلاغ غارغار می‌کنی. آره، منظورم این است که...

شبیلسکی به پیانو تکیه می‌دهد و هق‌هق می‌گرید.

لیبدف خدای بزرگ!... ماتویئی!... کنت!... چت شده؟ ماتیوشا، عزیزجان... عزیزترین رفیقم... رنجاندمت؟ باید مرا ببخشی، من چه پیر خرفی هستم... یک عرق‌خور پیر را ببخش... یک جرعه آب بنوش...

شبیلسکی نمی‌خواهم. [سرش را بلند می‌کند.]

لیبدف چرا گریه می‌کنی؟

شبیلسکی چیزی نیست... هیچی...

لیبدف نه، ماتیوشا، دروغ نگو... حالا، چرا؟ علتش چیه؟

شبیلسکی هم الان، یکهو چشمم افتاد به این ویولن‌سل، و... این مرا به فکر آن زنک یهودی انداخت.

لیبدف اهه! عجب وقتی هم به فکرش افتاده‌ای! خدا بهش آرامش روح بدهد، روح بیچاره، ولی حالا وقت آن نیست که به او فکر کنیم...

شبیلسکی ما همیشه با هم دوئت می‌زدیم... یک زن جالب و حسابی!...

ساشا هق‌هق می‌کند.

**لیبدف** چی، حالا نوبت تو شد؟... برو پی کارت! وای، خدایا، حالا دوتایی دارند زوزه می‌کشند، در حالی که من... من... چرا نمی‌روید یک گوشهٔ دیگر تا مهمانها نبینندتان؟...

**شیبلسکی** پاشا، وقتی آفتاب می‌تابد آدم حتی توی گورستان هم می‌تواند احساس نشاط بکند. و وقتی که امیدی باشد، حتی در سن پیری هم می‌شود خوشبخت بود. ولی من حتی یک کورسوی امید ندارم، یک کورسو هم!

**لیبدف** آره، درست است، تو بدجوری... بچه‌ای نداری، یا پولی، کاری... خوب، چکارش می‌توانی بکنی؟ [به ساشا] ولی تو چرا گریه می‌کنی؟

**شیبلسکی** پاشا، یک قدری پول بهم بده. آن دنیا باهات تصفیه حساب می‌کنم. می‌روم پاریس و نگاهی به قبر زنم می‌اندازم. من خیلی پول توی زندگیم به باد داده‌ام، نصف داراییم را هدر داده‌ام، بنابراین حق دارم خواهش کنم. به‌علاوه، از یک رفیق خواهش می‌کنم...

**لیبدف** سردرگم.

رفیق‌جان، من یک پاپاسی هم ندارم! اما: خیلی‌خوب، باشد! قول نمی‌دهم، ولی تو می‌دانی... البته، البته! [کنار] فرسوده‌ام کرده‌اند!

**باباکینا** داخل می‌شود.

پس شوالیهٔ من کو؟ کنت، چطور جرأت می‌کنی تنهام بگذاری؟ اووه، مردکهٔ بدذات! [با بادبزنش روی دست کنت می‌زند.]

**شبیلسکی** متغیر.

دست از سرم بردار! ازت متنفرم!

**باباکینا** عقب‌عقب می‌رود.

چی؟ ها؟...

**شبیلسکی** گورت راگم کن!

**باباکینا** روی صندلی می‌افتد.

اوه! [می‌گرید.]

**زینائیدا ساوشنا** می‌آید، گریان.

یکی هم الان وارد شد... به نظرم ساقدوش باشد. وقت دعای تبرک است... [هق‌هق می‌کند.]

**ساشا** ملتمسانه.

مامان!...

**لیبدف** بیاه، حالا دیگر همه‌شان دارند زار می‌زنند. کوارتت! این هوای بارانی را به همه‌جا پخش نکنید! ماتویئی!... مارفایگورونا!... اگر ادامه بدهید، من... من هم به گریه می‌افتم... [می‌گرید.] وای، خدایا!

**زینائیدا ساوشنا** اگر خاطر مادرت را نمی‌خواهی، اگر دختر مطیعی نیستی...

بـاشد، بـه راه خـودت بـرو... مـن در حـقت دعـای خـیر می‌کنم...

ایوانف با کت اسموکینگ و دستکش به درون می‌آید.

**لیبدف** این دیگر شد قوز بالاقوز. چیه؟

**ساشا** برای چی آمدی اینجا؟

**ایوانف** خانمها و آقایان، عفوم کنید... بی‌زحمت اجازه بدهید یک کلام با ساشا تنهایی حرف بزنم.

**لیبدف** صحیح نیست که پیش از شروع عقدکنان بیایی عـروس را ببینی! باید رفته باشی کلیسا.

**ایوانف** پاشا، خواهش می‌کنم...

لیبدف شانه بالا می‌اندازد، سپس او، زینائیدا ساوشنا، کنت و باباکینا خارج می‌شوند.

**ساشا** عبوس.

چی می‌خواهی؟

**ایوانف** خونم دارد از غضب به جـوش مـی‌آید، امـا خـونسردانـه صحبت می‌کنم. گوش کن. همین الان، که داشتم برای عقد لباس می‌پوشیدم، توی آینه نگـاهی بـه خـودم انـداخـتم، دیدم... موی شقیقه‌ام سـفید شـده. ولش کـنیم! بـاید ایـن کمدی بی معنی را تا خیلی دیر نشده، موقوف کنیم... تـو جوان و پاکی، زندگیت از این به بعد است، حال آنکه من...

**ساشا** هیچ‌یک از این حرفها تازگی ندارد، هزارها دفعه شنیده‌ام، و ازش خسته شده‌ام! برو کلیسا و مردم را منتظر نگذار!

**ایوانف** من الان می‌روم خانه، و تو به مردم بگو که جشن عروسی در کار نیست! یک جوری برایشان توضیح بده. وقتش رسیده که سرعقل بیاییم. من نقش هاملت را بازی کرده‌ام و تو نقش یک زن جوان و بلندفکر را، ولی دیگر نمی‌توانیم به همین صورت ادامه بدهیم.

**ساشا** سرخ شده.

برای چی این‌طور حرف می‌زنی؟ من گوش نمی‌دهم.

**ایوانف** ولی من صحبت می‌کنم، و به حرف‌زدن هم ادامه می‌دهم.

**ساشا** برای چی آمده‌ای؟ آه و ناله‌ات دارد پاک مایهٔ مسخره می‌شود.

**ایوانف** نه، دیگر آه و ناله نمی‌کنم. مسخره‌ات می‌کنم! اگر می‌توانستم خودم را صدپرده تلختر به مسخره بگیرم و تمام عالم را به خودم بخندانم، این کار را هم می‌کردم! توی آینه خودم را پاییدم ـ مثل این بود که یک چیزی در درونم می‌ترکید. به خودم خندیدم و نزدیک بود از شدت خجالت دیوانه بشوم. [می‌خندد.] مالیخولیا! درد اصیل! غم بیان نشدنی! فقط یک چیزم کم است ـ شعر بگویم. آه و ناله سردادن و بازی العازر بینوا را درآوردن و با درد خود همه را مستأصل کردن ـ نه، نه، نه! تشخیص می‌دهی که نیروی زندگیت برای همیشه برباد رفته، که زنگ زده‌ای و بیش از حد خودت زنده مانده‌ای، که به جبن و نامردی راه داده‌ای و تا خرخره توی منجلاب نفرت‌بار مالیخولیا فرو رفته‌ای و در عین حال می‌بینی آفتاب می‌درخشد و حتی مورچه‌ها

هم بارهایشان را مردانه می‌کشند و از خودشان خرسندند ـ نه، نه، نه! بعضیها تو را شارلاتان تصور می‌کنند و آنهای دیگر برایت تأسف می‌خورند و دست کمک به طرفت دراز می‌کنند، و یک عده دیگر هم ـ از همه بدتر ـ با ترس به آه و ناله‌ات گوش می‌دهند و چنان بهت نگاه می‌کنند که انگار به پیغمبری مبعوث شده‌ای و هرآن ممکن است شریعت تازه‌ای ظاهر کنی... نه، شکر خدا، هنوز یک کمی از غیرت و وجدانم مانده! وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، به خودم خندیدم، و مثل این بود که پرنده‌ها داشتند ریشخندم می‌کردند، درختها هم...

**ساشا** این از عصبانیت است، از دیوانگی است!

**ایوانف** این‌جور فکر می‌کنی؟ نه، دیوانه نیستم. حالا من چیزها را با روشنایی حقیقیشان می‌بینم، و افکارم به روشنی وجدان توست. ما همدیگر را دوست داریم، اما عروسیمان برگزار نمی‌شود! من حق دارم هرقدر دلم بخواهد هذیان بگویم و ناله کنم، ولی حق آن را ندارم که مردم را تباه کنم! من سال آخر زندگی زنم را با شکوه و ناله زهرآگین کردم. از وقتی که باهم نامزد شده‌ایم، تو لبخند زدن را فراموش کرده‌ای و پنج سال پیرتر شده‌ای. آن‌وقت، بابات ـ همه چیز در چشمش روشن و ساده بود، ولی از دولتیِ سر من، دیگر مردم را نمی‌شناسد. هرجا بروم، خواه میتینگ باشد، خواه تیراندازی، یا ملاقات یک بندهٔ خدا، فرق نمی‌کند، هرکجا بروم ایجاد کسالت و افسردگی و ناخوشنودی می‌کنم.

وایستا، حرفم را قطع نکن، دارم خشن و درنده می‌شوم، ولی تو باید مرا ببخشی، تلخی این حالت دارد خفه‌ام می‌کند و نمی‌توانم جور دیگری حرف بزنم. من هیچ‌وقت مبادرت به دروغگویی نکرده‌ام، از زندگی بد نگفته‌ام، فقط شده‌ام یک آدم نق‌نقو و زندگی را برخلاف میلم نفرین می‌کنم، بدون اینکه خودم متوجه باشم ـ سرنوشت را محکوم می‌کنم، شکایت می‌کنم، و هرکی بهم گوش می‌دهد به یک حالت بیزاری از زندگی آلوده می‌شود، و او هم بنا می‌کند به نفرین کردنش. عجب طرز فکری! مثل اینکه با زنده بودن به سر طبیعت منت گذاشته‌ام! وای، مرده‌شورم ببرد!

**ساشا** یک دقیقه گوش بده، از آنچه داشتی می‌گفتی این‌طور برمی‌آید که تو از تمام آه و ناله‌ها خسته شده‌ای و وقت آن رسیده که زندگی جدیدی را شروع کنی! عالی است!...

**ایوانف** من هیچ چیز عالی توش نمی‌بینم. کدام زندگی جدید؟ من به‌طور جبران‌ناپذیری از دست رفته‌ام! وقت آن است که ما دوتا این را بفهمیم. زندگی جدید!

**ساشا** نیکلا، بر خودت مسلط باش! چه دلیلی وجود دارد که تباه شده باشی؟ این همه بدبینی برای چیست؟ نه، من نمی‌خواهم حرف بزنم یا گوش بدهم... برو کلیسا!

**ایوانف** از دست رفته‌ام!

**ساشا** این‌جور داد نزن، مهمانها می‌شنوند!

**ایوانف** اگر یک مرد زیرک، تحصیلکرده و سالم بدون هیچ علتی

شروع کند به ادای العازر را درآوردن، اگر به سراشیبی سقوط بغلتد، همین‌جور بدون وقفه غلت می‌خورد، و هیچ راه نجاتی هم برایش وجود ندارد! خوب، نجات من در کجاست؟ من نمی‌توانم مشروب بخورم ـ مشروب به سردرد دچارم می‌کند؛ نمی‌توانم شعرهای ناشیانه بگویم، نمی‌توانم از بطالت روحی لذت ببرم و آن را اصیل و والا بدانم. بطالت بطالت است، ضعف ضعف است ـ هیچ اسم دیگری برای اینها نمی‌دانم. تباه شده‌ام، تباه ـ بی‌هیچ گفتگو! [به دوروبر می‌نگرد.] اینجا ممکن است رشتهٔ حرفمان را قطع کنند. گوش کن، اگر واقعاً دوستم داری، باید کمکم کنی، حالا، همین الان، باید مرا ول کنی! الان، زود!...

**ساشا** آه نیکلا، کاش می‌دانستی چقدر خسته‌ام کرده‌ای! روحم را فرسوده کرده‌ای! تو مرد فهمیده و مهربانی هستی ـ از خودت بپرس: آیا انصاف است که این مشکلات را پیش من بیاوری؟ هرروز یک مشکل دیگر، هریک از دیگری سخت‌تر... دلم عشق پرشور می‌خواست، اما این عشق قربانی شده است!

**ایوانف** وقتی تو زنم باشی، مشکلات از این هم بغرنجتر خواهد شد، پس بهتر است همین حالا از من کنار بکشی! دلم می‌خواهد درک کنی: این عشق نیست که تو را به هیجان آورده، بلکه سرسختی تو در درستکاری است. تو خودت را سپر بلا می‌کنی تا در وجود من انسانی را احیا کنی، تا به هر قیمتی که شده نجاتم بدهی ـ تصور انجام عملی بزرگ،

خوشنودت می‌کرد. حالا تو آماده‌ای که خودت را پس بکشی، ولی یک هیجان کاذب جلویت را می‌گیرد. امیدوارم فهمیده باشی!

**ساشا** چه منطق غریب و دیوانه‌واری! چطور می‌توانم رهایت کنم؟ چطور؟ تو مادر، خواهر، یا رفیقی نداری... تو از دست رفته‌ای، ملک و مالت را چاپیده‌اند، همه بهت افترا می‌زنند...

**ایوانف** خر شدم آمدم اینجا. باید کاری را که دلم می‌خواست صورت می‌دادم...

لیبدف وارد می‌شود.

**ساشا** به پدرش رو می‌کند.

پاپا، تو را به خدا کمکم کن؛ مثل دیوانه‌ها آمده چسپیده اینجا، و دارد با شکنجه جانم را می‌گیرد! می‌گوید من باید ولش کنم چون نمی‌خواهد مرا بدبخت کند. بهش بگو مناعت طبعش به درد من نمی‌خورد! خودم می‌فهمم چکار می‌کنم.

**لیبدف** از این چیزها سردرنمی‌آورم... چه مناعت طبعی؟

**ایوانف** جشن عروسیی در کار نیست.

**ساشا** عروسی در کار هست! پاپا، بهش بگو که عروسی برپا می‌شود!

**ایوانف** برایش توضیح داده‌ام که چرا، ولی نمی‌خواهد بفهمد.

**لیبدف** نه، برای او نه، برای من شرح بده، و طوری شرح بده که

بفهمم. وای، نیکلای الکسیویچ خدا حکمت را بکند! تو آن‌قدر تیرگی به زندگی ماها داده‌ای که به نظرم می‌آید دارم توی وحشت‌سرا زندگی می‌کنم. تماشا می‌کنم و هیچی دستگیرم نمی‌شود... جداً وحشتناک است... خوب، ازم انتظار داری چه بکنم، می‌خواهی یک پیرمرد در این‌باره چکار کند، به دوئل دعوتت کنم، یا چی؟

**ایوانف** احتیاجی به دوئل نیست. تنها چیزی که لازم است، این است که کله‌ای روی شانه‌ات داشته باشی و زبان آدمیزاد را بفهمی.

**ساشا** با حالت عصبی در صحنه گام می‌زند.

این وحشتناک است، وحشتناک! درست به بچه‌ها می‌ماند!

**لیبدف** هیچ کاریش نمی‌شود کرد، جز این‌که شانه‌ات را بالا بیندازی، والسلام. به من گوش بده نیکلای! تو فکر می‌کنی هوشیارانه، عاقلانه و مطابق قوانین روانشناسی رفتار می‌کنی ـ ولی به نظر من این افتضاح و نکبت است. حالا برای آخرین بار به حرفهای یک پیرمرد تا آخر گوش بده. تنها همین است که می‌خواهم بهت بگویم: فقط کله‌ات را کوچک کن! با سادگی به مسائل نگاه کن، همان‌جور که دیگران می‌کنند! توی این دنیا همه‌چیز ساده است. سقف سفید است، چکمه‌ها سیاه است، شکر شیرین است. تو ساشا را دوست داری، او هم دوستت دارد. اگر عاشقش هستی ـ پیشش بمان، اگر دوستش نداری، برو. ما هیچ کینه‌ای از تو به دل نداریم. به همین سادگی! هردوتان سالم،

هوشیار و پاکید، و خوش‌خوراک و خوش‌پوشید، شکر خدا... دیگر چی می‌خواهی؟ پول نداری؟ اینکه چیز مهمی نیست. خوشبختی بسته به پول نیست... البته، می‌فهمم... ملکت در گرو است، پول نداری که نزول را بدهی، ولی من ـ من پدرش هستم، می‌دانم... ننه‌اش می‌تواند هرکاری که دلش می‌خواهد بکند، حواله‌اش با خدا؛ اگر به شما پولی ندهد، احتیاجی نیست بدهد. شوروچکا می‌گوید که نیاز به جهیزیه ندارد. اصول اخلاقی، شوپنهاور... همه‌اش چرت و پرت... من از خودم ده‌هزار چوب توی بانک دارم. [به اطراف می‌نگرد.] هیچ ذی‌روحی توی خانه ازش خبر ندارد... از ننه‌بزرگ رسیده. این مال هردوتان... می‌توانید بگیریدش، فقط یک چیز را به من قول بدهید ـ یکی دو هزار روبلش را بدهید به ماتویئی...

مهمانها کم‌کم در سالن رقص اجتماع می‌کنند.

**ایوانف** پاشا، این حرفها بیخود است! من دارم به حکم وجدانم عمل می‌کنم.

**ساشا** من هم دارم از روی وجدان خودم رفتار می‌کنم. هرچی دلت می‌خواهد بگو، من ولت نمی‌کنم، می‌روم مامان را صدا کنم.

بیرون می‌رود.

**لیبدف** اصلاً سر درنمی‌آرم...

**ایوانف** گوش بده، رفیق بیچاره‌ام... من نمی‌خواهم برایت شرح

بدهم که چه‌جور آدمی هستم ـ آیا باشرفم یا بی‌شرف، سالمم یا روحاً مریض. تو حالیت نمی‌شود. من جوان، باحرارت، صمیمی و هوشیار بودم. عشق می‌ورزیدم، نفرت می‌کردم، به دلخواه خودم اعتقاداتی داشتم که با مال دیگران فرق داشت؛ به قدر ده‌تا مرد کار می‌کردم و به اندازهٔ ده‌تا مرد هم امید داشتم؛ با آسیاب بادی می‌جنگیدم، مشت به سندان می‌کوبیدم... بدون اینکه قوت و ضعفم را تشخیص بدهم، بدون دلیل، بی‌اینکه چیزی از زندگی بدانم، باری بلند می‌کردم که جابه‌جا عضلاتم را پاره می‌کرد و کمرم را می‌شکست؛ تمام همّم این بود که از تمام نیروی خودم مایه بگذارم، مست می‌کردم، به هیجان می‌آمدم، دیوانه‌وار کار می‌کردم، هرکاری را بدون اعتدال می‌کردم. خوب، چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ ماها خیلی کمیم، خیلی کارها هست که باید بشود، خیلی! خداوندا، چقدر! و حالا، زندگی، همین زندگی که باهاش می‌جنگیدم، با چه بی‌رحمیی دارد انتقام خودش را از من می‌کشد. خودم را از پا انداخته‌ام. توی سی‌وپنج سالگی حالی دارم مثل حالت بعد از بدمستی، پیر شده‌ام، لبادهٔ پیرمردها را پوشیده‌ام، این‌ور و آن‌ور پرسه می‌زنم، با کلهٔ منگ، با روح کرخت، خسته و شکسته، بدون ایمان، بدون عشق، بی‌هدف؛ مثل یک سایه میان دوستانم ول می‌گردم، و نمی‌دانم کی هستم، یا چرا زندگی می‌کنم، یا چی می‌خواهم. الان این‌طور به نظرم می‌رسد که عشق ابلهانه

است، که نوازش و محبت چرندهای شیرین است، که هیچ معنایی در کار کردن نیست، که ترانه و الفاظ پرشور، ناچیز و کهنه شده‌اند. هرجا که می‌روم، فلاکت، ملال محض، ناخوشنودی و بیزاری از زندگی را همراه می‌برم... تباه شده‌ام، ناامیدانه تباه شده‌ام! روبه‌رویتان مردی ایستاده که در سن سی‌وپنج سالگی خسته شده، از شور و شوق به درآمده، با تقلاهای بی‌ارزش خرد شده، از شرم می‌سوزد و ضعف خودش را به ریشخند می‌گیرد... وای، چقدر غرورم جریحه‌دار شده. از زور خشم احساس خفقان می‌کنم. [آهسته تکان می‌خورد.] می‌بینی که چطور خودم را فرسوده کرده‌ام. نمی‌توانم راست بایستم... ضعیف شده‌ام. ماتویئی کجاست؟ بهش بگویید مرا برساند خانه.

**صداهایی در سالن رقص** ساقدوش وارد شد!

**شبیلسکی** می‌آید.

اینجام. با یک کت کهنهٔ نخ‌نما... که مال خودم هم نیست... بدون دستکش... البته همه‌شان نیشخند می‌زنند و چپ‌چپ نگاه می‌کنند و شروع می‌کنند به شوخیهای احمقانه کردن... موجودات کوته‌نظر و منفور!

**بورکین** به سرعت می‌آید تو، دسته‌گلی در دست، با کت اسموکینگ و دکمه‌های مخصوص ساقدوشها.

اوف! او کجاست؟ [به ایوانف] همه‌شان تمام این مدت توی کلیسا منتظرتند، و تو هنوز اینجایی، و داری فلسفه‌بافی

می‌کنی؟ عجب آدم مضحکی هستی! واقعاً مسخره‌ای! نمی‌دانی که قرار نیست تو با عروس بروی؟ بناست جدا بیایی، با من، آن‌وقت من باید از کلیسا بیایم عروس را ببرم. این را هم حالیت نیست؟ راستی مایهٔ مسخره‌ای!

**لووف** به درون می‌آید، به ایوانف.

اوه، اینجایی؟ [بلند] نیکلای الکسیویچ ایوانف، می‌خواهم در حضور همه بگویم که آدم رذلی هستی!

**ایوانف** خونسردانه.

دست شما درد نکند.

حیرت همگان.

**بورکین** به لووف.

آقا، این رفتار توهین‌آمیزی است! من شما را به دوئل دعوت می‌کنم!

**لووف** مسیو بورکین، من عارم می‌شود با تو دهن‌به‌دهن بشوم، فقط بگذار دوئل کنیم. در مورد مسیو ایوانف هر موقعی که او میلش باشد راضیم.

**شیلسکی** پس آقا، من باهتان می‌جنگم!

**ساشا** به لووف.

چرا این کار را می‌کنید؟ برای چی بهش اهانت می‌کنید؟ رفقا، یک کاری کنید بهم بگوید چرا این کار را کرد!

**لووف** الکساندرا پاولونا، من بی‌سبب بهش توهین نکردم. من به عنوان یک آدم باشرف آمده‌ام اینجا تا چشمهای شما را به‌حقیقت باز کنم و ازتان بخواهم که به تمام حرفهام گوش بدهید.

**ساشا** خوب، چی می‌خواهید بگویید؟ که مرد شرافتمندی هستید؟ تمام دنیا از این باخبرند! بهتر است بهم بگویید آیا خودتان را می‌شناسید یا نه؟ پاشده‌اید آمده‌اید اینجا فحش تکان‌دهنده‌ای بهش داده‌اید که نزدیک بود مرا بکشد ـ این کار را به عنوان یک آدم باشرف کردید؛ پیش از اینکه مثل سایه دنبالش باشید و به زندگیش وارد باشید، و البته با اطمینان به اینکه دارید وظیفه‌تان را انجام می‌دهید، این‌طور کردید، با اطمینان از اینکه آدم شرافتمندی هستید. به زندگی خصوصی‌اش فضولی کردید، بهش افترا زدید و هرجا که می‌توانستید از سکه و آبرو انداختیدش؛ من و تمام دوستانم را با نامه‌های بی‌امضا بمباران کردید ـ و تمام مدتی که این کار را می‌کردید خودتان را یک آدم باشرف حساب می‌کردید. آره، دکتر، خیال می‌کردید که از شرافت است که نه‌تنها زن مریضش را راحت نگذارید بلکه مرتب با بدگمانیهایتان غصه‌اش هم بدهید. در آینده هم هروقت اعمال ظالمانه، بی‌رحمانه و پست انجام بدهید، لابد باز خودتان را آدم فوق‌العاده باشرف و بزرگ‌منشی حساب می‌کنید!

**ایوانف** می‌خندد.

این که عروسی نیست، مجلس شوراست، جانمی، جانمی!...

**ساشا** به لووف.

خوب فکرش را بکنید: خودتان را می‌شناسید یا نه؟ موجود احمق بی‌عاطفه! [دست ایوانف را می‌گیرد.] نیکلای، بیا از این‌جا برویم! پدر، بیا.

**ایوانف** برویم؟ کجا؟ یک لحظه صبر کن، من به همهٔ این حرفها پایان می‌دهم! حس می‌کنم جوانی در من بیدار می‌شود. همان ایوانف دیرین باز به حرف درآمده!

هفت‌تیری از جیبش درمی‌آورد.

**ساشا** جیغ می‌کشد.

می‌دانم می‌خواهد چکار بکند! نیکلای، تو را به خدا!

**ایوانف** به قدر کافی در سراشیب سقوط غلتیده‌ام، حالا می‌خواهم وایستم! هرچیزی اول و آخری دارد! کنار برو، متشکرم ساشا!

**ساشا** جیغ می‌کشد.

نیکلای، برای خاطر خدا! جلویش را بگیرید!

**ایوانف** ولم کنید!

به کناری می‌رود و خود را با تیر می‌زند.

**پرده**

# مرغ دریایی

ترجمهٔ

کامران فانی

# اشخاص نمایش

| | |
|---|---|
| ایرینا نیکولایونا آرکادینا<br>**Irina Nikolayevna Arkadina** | هنرپیشهٔ تئاتر |
| کنستانتین گاوریلویچ ترپلف<br>**Konstantin Gavrilovitch Treplev** | پسرش: مردی جوان. |
| پیوتر نیکولایویچ سورین<br>**Pyotr Nikolayevitch Sorin** | برادر آرکادینا |
| نینا میخائیلونا زارچنایا<br>**Nina Michailona Zaretchnaya** | دختری جوان: فرزند یک ملاک ثروتمند. |
| ایلیا آفانامیویچ شامرایف<br>**Ilya Afanameyevitch Shmarayev** | ستوان بازنشسته: مباشر سورین. |
| پولینا آندره‌یونا<br>**Polina Andreyevna** | همسرش |
| ماریا ایلی‌نیشنا «ماشا»<br>**Maria Ilyinishna [Masha]** | دخترشان |

| | |
|---|---|
| بوریس الکسیویچ تریگورین<br>**Boris Alexeyevitch Trigorin** | نویسنده |
| یوگنی سرگیویچ دورن<br>**Yevgeny Sergeyevitch Dorn** | دکتر |
| سمیون سمیونوویچ مدودنکو<br>**Semyon Semyonovtich Medvedenko** | آموزگار |
| یاکوف<br>**Yakov** | کارگر |
| آشپز مرد | |
| خدمتکار زن | |

# پردۂ اوّل

صحنه: ملک ییلاقی سورین در ایالت مسکو، اواخر قرن نوزدهم.
گوشه‌ای از باغ در ملک سورین. خیابانی پهن از محل تماشاگران تا اعماق باغ به سوی دریاچه کشیده شده و در انتهای آن سکویی برای اجرای یک نمایش خصوصی برپا گردیده، به طوری که دریاچه را در پشت خود پنهان کرده است. در طرف راست و چپ سکو بوته‌های خار به چشم می‌خورد. چند صندلی و یک میز کوچک. خورشید تازه غروب کرده. یاکوف و کارگران دیگر در پشت پرده، روی سکو مشغول کارند. صدای سرفه و زمزمه به گوش می‌رسد. ماشا و مدودنکو از سمت چپ وارد صحنه می‌شوند، تازه از گردش مراجعت کرده‌اند.

**مدودنکو** شما چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشید؟

**ماشا** برای این که عزای زندگیم را گرفته‌ام. برای این که بدبختم.

**مدودنکو** چرا؟ [اندیشه‌مندانه] نمی‌فهمم... شما کاملاً سالمید. پدرتان هم گرچه زیاد ثروتمند نیست، ولی به قدر کافی پول درمی‌آورد. زندگی من به مراتب از زندگی شما سخت‌تر است. فقط ماهی بیست‌وسه روبل می‌گیرم و از آن هم اندکی برای حق بازنشستگی برمی‌دارند با این همه هیچ‌وقت لباس عزا نمی‌پوشم.

می‌نشینند.

ماشا  این پول نیست که اهمیت دارد. فقرا هم ممکن است خوشبخت باشند.

مدودنکو  ظاهراً، بله، ولی عملاً واقعیت غیر از این است: حقوق من فقط بیست‌وسه روبل است و با آن باید از دو خواهرم، مادرم، برادر کوچکم و خودم نگهداری کنم، خورد و خوراک لازم داریم، مگر نه؟ قند و چای می‌خواهیم توتون می‌خواهیم، این حداقل زندگی است.

ماشا  [به سکوی نمایش می‌نگرد.] نمایش به زودی شروع می‌شود.

مدودنکو  بله، دوشیزه زارچنایا در آن بازی می‌کند، نمایشنامه هم از کنستانتین گاوریلیچ است. آنها یکدیگر را دوست دارند و امروز روحشان در کوششی که برای درک یکسان یک اثر هنری می‌کنند، یکی می‌شود. ولی روح من و شما نقطهٔ تماس مشترکی ندارد. من شما را دوست دارم. آن‌قدر احساس بدبختی می‌کنم که نمی‌توانم در خانه بمانم. هرروز پیاده یک فرسنگ تا این‌جا می‌آیم و یک فرسنگ برمی‌گردم و از طرف شما جز بی‌اعتنایی هیچ چیز نمی‌بینم. کاملاً می‌فهمم. چیزی ندارم و خانوادهٔ بزرگی را هم باید راه ببرم. کی به فکر ازدواج با مرد بی‌چیزی مثل من است؟

ماشا  آه، چرند می‌گویید. [انفیه می‌کشد.] عشق شما مرا متأثر می‌کند ولی نمی‌توانم به آن جواب بدهم ـ همین [انفیه‌دان را به او تعارف می‌کند.] بفرمایید.

**مدودنکو** نه، متشکرم.

**ماشا** چقدر خفه‌کننده است. به زودی توفان شروع می‌شود. شما هم یا فرضیه می‌بافید یا از پول حرف می‌زنید. فکر می‌کنید هیچ بدبختیی بزرگتر از فقر نیست. ولی به نظر من هزار بار بهتر است که انسان مثل گداها با یک لباس ژنده زندگی کند تا... گرچه این را که نمی‌فهمید...

سورین و تریلف از سمت راست وارد صحنه می‌شوند.

**سورین** پسرم، توی ییلاق هرگز احساس راحتی نمی‌کنم و طبعاً هیچ‌وقت هم عادت نخواهم کرد. دیشب ساعت ده خوابیدم و امروز ساعت نُه بیدار شدم، در حالی که احساس می‌کردم طی این خواب طولانی مغزم به جمجمه‌ام چسبیده. [می‌خندد.] بعد از ناهار دوباره خوابیدم و حالا خرد و خمیر شده‌ام، مثل این که دچار کابوسم، واقعاً...

**تریلف** بله، واقعاً باید در شهر زندگی کنید [چشمش به ماشا و مدودنکو می‌افتد.] دوستان، وقتی نمایش شروع شد، شما را صدا می‌کنند. ولی حالا نباید اینجا باشید. خواش می‌کنم بروید.

**سورین** [به ماشا] ماریا ایلی‌نیشنا، لطفاً به پدرتان بگویید زنجیر این سگ را باز کند ـ دائم زوزه می‌کشد. خواهرم باز دیشب نتوانست بخوابد.

**ماشا** خودتان به پدرم بگویید. من نمی‌توانم. خواهش می‌کنم از من نخواهید. [به مدودنکو] برویم!

**مدودنکو** [به تریلف] پس قبل از شروع نمایش ما را صدا بزنید!

هر دو خارج می‌شوند.

**سورین** پس باز هم سگ تمام شب را زوزه خواهد کشید. عجب بساطی است. من هرگز آن طور که دلم می‌خواست نتوانسته‌ام در ییلاق زندگی کنم. قدیمها که عادت داشتم مرخصیهای بیست‌وهشت روزه بگیرم تا برای استراحت بیایم اینجا، در همان دو روز اول چنان با مسائل جزئی کلافه‌ام می‌کردند که آرزو می‌کردم همان روز به شهر برگردم [می‌خندد.]... من همیشه دلم می‌خواهد از اینجا فرار کنم، ولی حالا که بازنشسته شده‌ام جای دیگری ندارم که بروم. خواهی‌نخواهی باید همین‌جا بمانم...

**یاکوف** [به تریلف] کنستانتین گاوریلیچ، ما می‌خواهیم برویم آبتنی.

**تریلف** بسیار خوب، اما بیشتر از ده‌دقیقه طولش ندهید، [به ساعتش نگاه می‌کند.] نمایش به زودی شروع می‌شود.

**یاکوف** اطاعت می‌شود. [بیرون می‌رود.]

**تریلف** [به سکوی نمایش می‌نگرد.] این هم تئاترمان! پردهٔ صحنهٔ اول، صحنهٔ دوم، و آن‌سویش فضای باز. منظره‌ای وجود ندارد. تنها چشم‌انداز باز دریاچه و افق به چشم می‌خورد. درست ساعت هشت‌ونیم وقتی که ماه طلوع می‌کند، پرده را می‌کشیم.

**سورین** عالی است!

**تریلف** اگر نینا دیر کند، تمام زحماتمان به هدر می‌رود. وقتش است که اینجا باشد. پدر و نامادریش به شدت ازش مراقبت می‌کنند. فرار از خانه برایش مثل فرار از زندان

است. [کراوات دائیش را مرتب می‌کند.]، چقدر موهای سر و صورتتان کثیف و ژولیده است، باید اصلاح کنید.

سورین [ریشش را شانه می‌زند.] این نشانهٔ فاجعهٔ زندگیم است. حتی وقتی جوان بودم وضعم طوری بود که گویی روزهاست مستم و چیزی جز مشروب نخورده‌ام. هرگز طرف توجه زنان نبودم [می‌نشیند.]. راستی چرا مادرت این‌قدر کج‌خلق شده؟

تریلف چرا؟ چون دلخور است [کنار دائیش می‌نشیند.] حسادت می‌کند. با من و با نمایشنامه‌ام مخالف است. برای اینکه نینا در آن بازی می‌کند، نه خودش. بدون آنکه حتی نمایشنامه‌ام را بخواند از آن بدش آمده.

سورین [می‌خندد.] چه فکرهایی!

تریلف حتی از فکر اینکه در این تئاتر کوچک، نینا موفقیتی خواهد داشت نه او، ناراحت می‌شود. [به ساعتش می‌نگرد.] مادرم از نظر روانی خیلی عجیب است. بی‌شک هنرمند خوش‌قریحه‌ای است. چه‌بسا از خواندن یک کتاب به گریه می‌افتد، تمام اشعار نکراسف[1] را از بر دارد. وقت پرستاری از بیماران مثل یک فرشته است. ولی فقط یک‌بار نزد او از دوزه[2] تمجید کنید، وای...! جز او از هیچ‌کس دیگر نباید تعریف کرد، فقط باید دربارهٔ او چیز بنویسید یا هیجان‌زده بشوید. از دیدن بازی فوق‌العاده‌اش در *مادام*

۱. Nikolai Nekrassov شاعر روسی (۱۸۲۱-۱۸۷۷).

۲. Eleonora Duse هنرپیشهٔ بزرگ ایتالیایی (۱۸۵۹-۱۹۲۴).

*کامیلیا*[1] یا شور زندگی[2] مبهوت بشوید. ولی در ییلاق هیچ‌کدام از این نشئه‌ها را ندارد بنابراین دلزده و عصبانی می‌شود. همهٔ ما را دشمن خود می‌داند ـ همهٔ ما در اشتباهیم. آن‌وقت موهوم‌پرست می‌شود: از سه‌تا شمع[3] یا عدد سیزده می‌ترسد. خسیس است. در بانک ادسا هفتاد هزار روبل پول دارد ـ از این موضوع مطمئنم ـ با این همه از او کمی قرض بخواهید، فوراً از بی‌پولی آه و ناله سر می‌دهد.

**سورین** چون فکر می‌کنی مادرت نمایشنامه‌ات را نمی‌پسندد، ناراحت شده‌ای، فقط همین. ناراحت نباش، مادرت تو را ستایش می‌کند.

**تریلف** [گلبرگهای گلی را یکی‌یکی پرپر می‌کند.] دوستم دارد، دوستم ندارد. دوستم دارد، دوستم ندارد. دوستم دارد، دوستم ندارد [می‌خندد.]. می‌بینید، مادرم مرا دوست ندارد. او می‌خواهد زندگی کند، عشق بورزد، پیراهنهای سبک و جلف بپوشد. و من بیست‌وپنج سال دارم همیشه به یادش می‌اندازم که دیگر جوان نیست. وقتی پیشش نیستم، فقط سی‌سال دارد، ولی وقتی پیشش هستم چهل‌وسه ساله است. برای همین از من بدش می‌آید. این را هم می‌داند که اعتقادی به تئاتر ندارم. دیوانهٔ تئاتر و صحنه است. فکر

۱. نمایشنامه‌ای از الکساندر دوما پسر (۱۸۲۴-۱۸۹۵).
۲. نمایشنامه‌ای از مارکویچ که در ۱۸۸۸ در سن پترسبورگ بر روی صحنه آمد.
۳. سه‌شمع نشانهٔ مرگ است. در روسیه کنار جسد مرده سه شمع می‌گذارند.

می‌کند که به خاطر بشر، به خاطر هدف مقدس هنر تلاش می‌کند. در حالی که به عقیدهٔ من تئاتر نو چیزی جز بقایای همان سنتهای قراردادی قدیمی نیست. وقتی پرده بالا می‌رود و نوری مصنوعی اتاقِ سه‌دیواره‌ای را روشن می‌کند، نبوغ این مؤمنان به هنر مقدس تنها به ما نشان می‌دهد که مردم چطور می‌خورند، می‌نوشند، عشق می‌ورزند، این طرف و آن‌طرف می‌روند و لباس می‌پوشند. وقتی با جملاتی مبتذل و معمولی سعی می‌کنند نتیجهٔ اخلاقی بگیرند ـ نتیجهٔ اخلاقی پیش‌پا افتاده‌ای که قابل استفاده و فهم خانواده‌های محترم باشد، وقتی همیشه یک حرف را به هزار زبان تکرار می‌کنند ـ آن‌وقت مجبور می‌شوم همان‌طور که موپاسان[1] از برج ایفل که ابتذالش روی مغز او مثل سرب سنگینی می‌کرد گریخت، از تمام آنها فرار کنم.

**سورین** ولی بدون تئاتر هم نمی‌شود سرکرد.

**ترپلف** ما برای بیان اندیشه‌هامان نیاز به سبکهای جدیدی داریم. بدون سبکهای جدید بهتر است تئاتری نداشته باشیم. [به ساعتش می‌نگرد.] من مادرم را دوست دارم ـ خیلی هم دوست دارم ـ ولی زندگی بی معنیی دارد، همیشه همراه این آقای نویسنده است. اسمش هرروز توی روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. و همین است که مرا از پا درمی‌آورد. گاهی

۱. گی‌دو موپاسان (۱۸۵۰-۱۸۹۲) نویسندهٔ بزرگ فرانسوی که از نمایشگاه جهانی ۱۸۸۹ و برج ایفل که در آن سال افتتاح شد، سخت متنفر بود.

با ساده‌ترین خودخواهی یک آدم معمولی از اینکه مادرم هنرپیشهٔ معروفی است غصه می‌خورم و آرزو می‌کنم کاش او هم یک زن معمولی بود، در این صورت خیلی خوشبخت بودم. دائی‌جان، از وضع من مأیوسانه‌تر و احمقانه‌تر ممکن نیست وجود داشته باشد. اغلب میهمان دارد، همهٔ آنها اشخاص مشهوری هستند: هنرمندان و نویسندگان و در میان آنها تنها منم که هیچم. آنها هم تنها به خاطر اینکه پسر او هستم با من مدارا می‌کنند. من چی هستم؟ کی هستم؟ در سال سوم، دانشکده را ترک کردم، به دلایلی که برای آن به گفتهٔ ناشران: «هیچ‌گونه مسئولیتی نمی‌توان قبول کرد.» هیچ هنری ندارم، یک شاهی پول هم ندارم. توی شناسنامه‌ام یکی از صنعتگران شهر کیف[1] هستم؛ می‌دانید که پدرم با آنکه هنرپیشهٔ معروفی بود، اصلاً یک صنعتگر کیفی بود. این‌طور بود که در تالار پذیرایی مادرم وقتی تمام این هنرمندان و نویسندگان به من با نظر لطف نگاه می‌کردند از چهرهٔ همه‌شان درمی‌یافتم که ناچیزی مرا می‌سنجند. عمق افکارشان را می‌خواندم و از تحقیر و سرافکندگی رنج می‌بردم.

سورین راستی ممکن است به من بگویی این آقای نویسنده چطور آدمی است؟ نمی‌شود از خودش فهمید، اصلاً در این باره چیزی نمی‌گوید.

تریلف می‌دانید، مرد باهوش و خوش‌قلبی است، کمی هم

1. Kiev

مالیخولیایی است. بسیار هم برازنده است. با آنکه خیلی مانده تا چهل‌ساله شود، کاملاً مشهور شده. هرکاری می‌تواند بکند و اما از نوشته‌هایش چه بگویم؟ افسونگرانه است، سرشار از قریحه و ذوق است ولی بعد از تولستوی و زولا دیگر کسی آثار تریگورین را نمی‌خواند.

**سورین** پسرم می‌دانی که من نویسنده‌ها را دوست دارم. روزگاری شیفتهٔ رسیدن به دو آرزو بودم: ازدواج کنم و نویسنده شوم. ولی به هیچ‌کدام نرسیدم. خیلی لذتبخش است که انسان حتی نویسندهٔ کوچکی باشد.

**تریلف** [گوش می‌دهد.] صدای پا می‌شنوم [دائیش را در آغوش می‌گیرد.] من بی او نمی‌توانم زندگی کنم... حتی صدای پاهایش دوست داشتنی است... دیوانه‌وار خوشبختم [به سرعت به طرف نینا زارچنایا که وارد می‌شود، می‌رود.] افسونگر من، رویای من...

**نینا** [باهیجان] دیر نکرده‌ام؟. حتماً دیر نکرده‌ام...

**تریلف** [دستهایش را می‌بوسد.] نه، نه، نه!

**نینا** سرتاسر روز ناراحت بودم. خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم پدرم نگذارد بیایم... ولی همین حالا با نامادریم رفت بیرون. آسمان سرخ است، ماه تازه طلوع کرده. به سرعت با اسب تا اینجا تاختم. [می‌خندد.] ولی خوشحالم. [دستهای سورین را به گرمی می‌فشارد.]

**سورین** [می‌خندد.] از چشمهاتان پیداست گریه کرده‌اید. آخ آخ، این که کار درستی نیست.

**نینا** آه... چیزی نیست... می‌بینید چطور از نفس افتاده‌ام، تا نیم‌ساعت دیگر باید برگردم. باید عجله کنم. نمی‌توانم بمانم، نمی‌توانم! شما را به خدا نگهم ندارید. پدرم نمی‌داند اینجا هستم.

**تریلف** واقعاً هم وقتش است که شروع کنیم. باید بقیه را صدا زد.

**سورین** همین حالا می‌روم [به سمت راست می‌رود و ضمن خواندن آواز «دو نارنجک‌انداز به‌فرانسه بازمی‌گردند»،[1] به اطراف می‌نگرد.] یک‌بار وقتی این آواز را می‌خواندم، یک معاون دادستان به من گفت: «عالیجناب شما صدای قویی دارید»؛ بعد کمی فکر کرد و افزود «ولی حیف که مطبوع نیست.» [می‌خندد و خارج می‌شود.]

**نینا** پدر و نامادریم نمی‌گذارند بیایم اینجا. می‌گویند شماها مثل کولیها زندگی می‌کنید... می‌ترسند مبادا هنرپیشه بشوم... اما من مثل یک مرغ دریایی که به طرف دریاچه کشیده می‌شود، به این‌جا جذب می‌شوم. قلبم لبریز از عشق توست! [به اطراف می‌نگرد.]

**تریلف** ما تنهاییم.

**نینا** فکر می‌کنم کسی آنجاست.

**تریلف** کسی نیست.

**نینا** این چه درختی است؟

۱. شعری است از هاینریش هاینه Heinrich Heine (۱۷۹۷-۱۸۵۶) شاعر آلمانی دربارهٔ دو سرباز نارنجک‌انداز فرانسوی که با ناپلئون به مسکو می‌روند و چون پس از سالها سرگردانی به فرانسه بازمی‌گردند، ناپلئون را مخلوع و تبعید شده می‌یابند.

**تریلف** درخت نارون.

**نینا** هوا چرا این‌قدر تاریک است؟

**تریلف** شب است، همه‌چیز دارد تاریک می‌شود. زود نرو، ازت خواهش می‌کنم.

**نینا** باید بروم.

**تریلف** نینا! اگر بگذاری با تو بیایم، تمام شب را توی باغ می‌مانم و از آن‌جا به پنجرهٔ اتاقت نگاه می‌کنم.

**نینا** ولی نمی‌شود. نگهبان می‌بیندت. ترسور[1] هم نمی‌شناسدت و پارس می‌کند.

**تریلف** دوستت دارم.

**نینا** سیس...

**تریلف** [صدای پا می‌شنود.] کیه؟ تویی یاکوف؟

**یاکوف** [از پشت صحنه.] بله، قربان!

**تریلف** الکل خریدی؟ گوگرد چطور؟ وقتی چشمهای سرخ ظاهر شد، باید بوی گوگرد بیاید. [به نینا] حالا برو، همه‌چیز آماده است، می‌ترسی؟

**نینا** آره، خیلی! از مادرت نمی‌ترسم، اما از تریگورین... از اینکه مقابل او، مقابل یک نویسندهٔ مشهور باید بازی کنم می‌ترسم، خجالت می‌کشم... جوان است؟

**تریلف** بله.

**نینا** داستانهاش چقدر عجیب است.

**تریلف** [با سردی] نمی‌دانم ـ نخوانده‌امشان.

1. Tressor

**نینا** بازی کردن توی نمایشنامهٔ تو مشکل است، هیچ شخصیت زنده توش نیست.

**تریلف** شخصیت زنده! باید زندگی را آن‌طور که در رؤیاهامان می‌بینیم نشان بدهیم، نه آن‌طور که هست یا باید باشد.

**نینا** توی نمایشنامهٔ تو تحرک کم است ـ هیچ چیز جز حرف زدن وجود ندارد. به نظر من در هر نمایشنامه‌ای عشق هم باید باشد. [هر دو به پشت صحنه می‌روند.]

پولینا آندره‌یونا و دورن داخل می‌شوند.

**پولینا** هوا دارد دم می‌کند. بروید گالشهاتان را بپوشید.

**دورن** خیلی گرمم است.

**پولینا** اصلاً مواظب خودتان نیستید. این لجاجت است. شما دکترید و خوب می‌دانید که هوای مرطوب برایتان ضرر دارد، ولی می‌خواهید مرا بدبخت کنید، دیروز عمداً تمام عصر را روی ایوان نشستید.

**دورن** [زیرلب می‌خواند.] «مگو تبه شدست جوانی.»[1]

**پولینا** آن‌قدر مجذوب گفتگو با ایرینا نیکولایونا شده بودید که متوجه سرما نشدید. اعتراف کنید... شما دلباختهٔ او شده‌اید.

**دورن** من پنجاه و پنج سالم است.

**پولینا** اهمیت ندارد. برای یک مرد زیاد نیست. شما نسبت به سنتان خیلی جوانتر به نظر می‌رسید و هنوز هم برای زنها

۱. از نکراسف.

جذابید.

**دورن** مقصودتان از این حرفها چیست؟

**پولینا** همهٔ شما مردها در مقابل یک هنرپیشه زانو به زمین می‌زنید و سجده می‌کنید. همه‌تان.

**دورن** [زیرلب می‌خواند.] «پیش تو دگربار به‌پا می‌خیزم».[1] اگر در جامعه مردم هنرپیشه‌ها را دوست دارند و با آنها مثل تاجرها رفتار نمی‌کنند، تنها به خاطر ارزش آنهاست این نوعی «کمال‌پرستی» است.[2]

**پولینا** زنها همیشه عاشق شما شده‌اند و به‌گردنتان آویخته‌اند. این هم نوعی کمال‌پرستی است؟

**دورن** [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] درست است، نظر زنها دربارهٔ من اغلب خوب بوده. ولی آنچه را که بیش از هرچیز دیگر در وجود من دوست داشته‌اند، پزشکی ماهر و درجه یک است. خاطرتان هست که ده‌پانزده سال پیش من تنها جراح شایستهٔ زنان توی این ناحیه بودم. گذشته از این، من همیشه مرد درستکاری بوده‌ام.

**پولینا** [دستش را می‌گیرد.] عزیزم!

**دورن** سیس! دارند می‌آیند.

خانم آرکادینا دست در دست سورین، همراه با تریگورین، شامرایف، مدودنکو و ماشا وارد می‌شوند.

۱. از نکراسف.

2. Idealism

**شامرایف** بازیش در سال ۱۸۷۳ توی بازار مکاره پولتاوا[1] عالی بود، لذتبخش بود. واقعاً اعجاز می‌کرد. خانم شما می‌دانید که حالا پاول سمیونیچ چادین،[2] بازیگر مشهور کمدی، کجاست؟ بازیش در نقش راسپلویف غیرقابل تقلید بود، حتی از بازی سادوفسکی[3] هم عالیتر بود؛ خانم محترم در این مورد به شما اطمینان می‌دهم. حالا کجاست؟

**آرکادینا** من از کجا می‌دانم؟ شما همیشه سراغ اشخاص ماقبل توفان نوح را از من می‌گیرید!

**شامرایف** [با آه] پاشکاچادین! دیگر بازیگری همتای او وجود ندارد. ایرینا نیکولایونا، تئاتر سقوط کرده. در روزگار قدیم درختان عظیم نارون وجود داشتند و حالا از آنها جز کنده‌هاشان چیزی باقی نمانده.

**دورن** حقیقت این است که امروزه بازیگرانی که قریحه و نبوغ سرشار داشته باشند بسیار کمیابند ولی سطح هنرِ هنرپیشه‌های متوسط تئاتر، از گذشته خیلی بالاتر رفته.

**شامرایف** نمی‌توانم با شما موافق باشم. ولی در هرحال این موضوعی است که بستگی به ذوق و سلیقه دارد. یک مثل مشهور لاتینی می‌گوید: De gustlius aut Liene aut nihili.[4]

۱. Poltava یکی از شهرهای بزرگ اوکراین.

2. Pavel Semyonitch Tchadin

۳. Sadovsky هنرپیشهٔ روسی اهل مسکو، که در نقش راسپلویف Raspluyev قهرمان کمیک نمایشنامهٔ عروسکی کوچینسکی اثر سوخووو کوبیلین Sokhovo Kobylin اعجاز می‌کرد. مرگ او در سال ۱۸۷۲ اتفاق افتاد.

۴. برطبق ذوق و سلیقه با چیزی خوب است یا اصلاً بیخود است.

ترپلف از پشت صحنه ظاهر می‌شود.

**آرکادینا** [به پسرش] پسرک عزیزم، پس نمایش کی شروع می‌شود؟

**ترپلف** همین الان. لطفاً کمی صبر کنید.

**آرکادینا** قطعه‌ای از «هاملت» را می‌خواند.

اوه، هاملت، دیگر سخن مگوی؛
تو چشمانم را تا ژرفنای روحم بازکشاندی،
و من در آن‌جا چنان لکه‌های سیاه و خون‌آلودی را دیدم،
که هرگز رنگشان زایل نخواهد شد.[۱]

**ترپلف** از هاملت.

پس بگذارید قلبتان را بفشارم، چون چنین خواهم کرد
هرگاه قلبتان از سنگ نباشد.[۲]
[صدای بوق از پشت صحنه به‌گوش می‌رسد.] خانمها و آقایان، شروع می‌کنیم! لطفاً توجه فرمایید [سکوت] شروع می‌کنیم [با چوبی به زمین می‌کوبد و باصدای بلند.] آه، ای اشباح فرتوت و معززی که شب برفراز دریاچه شناورید، ما را به خواب برید و بگذارید در رؤیاهایمان آنچه را که در دویست‌هزار سال بعد می‌گذرد، بازبینیم.

**سورین** دویست‌هزار سال بعد که هیچ‌چیز وجود ندارد.

**ترپلف** پس بگذارید همان نیستی و فنا را برای ما نمایش دهند.

۱. پردهٔ سوم، صحنهٔ چهارم از نمایشنامهٔ *هاملت* اثر ویلیام شکسپیر.
۲. همان صحنه.

آرکادینا  بگذارید. ما درخوابیم.

پرده بالا می‌رود. منظرهٔ دریاچه ظاهر می‌شود، ماه از فراز افق می‌درخشد و انوارش در آب منعکس می‌گردد. نینا زارچنایا در جامه‌ای سپید بر روی تخته‌سنگی بزرگ نشسته است.

نینا  مردان، شیران، عقابها، کبکها، گوزنها، غازها، عنکبوتها ماهیان خاموشی که در آبها ساکن‌اند، ستارگان دریایی و تمام موجوداتی که با چشم دیده نمی‌شوند، همهٔ موجودات زنده، همه و همه سیر دَوَرانی درد و رنجشان را به پایان آورده‌اند و محو شده‌اند... هزاران سال است که دیگر زمین موجودی زنده بر سطح خود نزاییده است و ماه بیچاره، بیهوده فانوس خود را هرشب روشن می‌کند. در چمنزارها لک‌لکها دیگر با فریادها بیدار نمی‌شوند، دیگر صدای زنجره‌ها از درختان لیمو به گوش نمی‌رسد. هوا سرد است، سرد، سرد! تهی، تهی، دهشتبار دهشتبار، دهشتبار! [سکوت] کالبد موجودات زنده به ذرات خاکی بدل شده است و مادهٔ جاویدان به هیئت سنگ و آب و ابرشان درآورده است و ارواحشان همه یکی شده است. و آن روح جهانی منم ـ من... در من روح اسکندر کبیر، روح سزار و شکسپیر و ناپلئون و روح ناچیزترین زالوها جمع است. در من دانایی انسانها و غرایز حیوانات به هم گرد آمده است و من همه‌چیز را به یاد می‌آورم: همه‌چیز را. و در وجودم همهٔ آن زندگیها را بار دیگر تجدید خواهم کرد.

«ارادهٔ توده‌ها» ظاهر می‌شود.

**آرکادینا** [به آرامی] به سبک «منحطها».[۱]

**تریلف** [با صدای تضرع‌آمیز و ملامتبار] مادر!

**نینا** من تنها هستم. هر صدسال یک‌بار دهانم را برای سخن گفتن می‌گشایم و آوای غم‌آلودم در فضای تهی طنین‌افکن می‌شود و هیچ‌کس آن را نمی‌شنود... و شما هم ای انوار رنگ‌باخته، صدای مرا نمی‌شنوید... مرداب آرام، شما را پیش از سپیده‌دم می‌زایید و شما تا سپیدهٔ صبح بدون اندیشه، بدون اراده، بدون شور زندگی آواره و سرگردانید. ابلیس، پدر مادهٔ ابدی، از ترس آنکه باز زندگی در شما جوشیدن گیرد، ذرات وجودتان را همچون ذرات سنگها و آبها همواره در جریانی همیشگی می‌دارد و شما جاودانه در تغییرید: زیرا در جهان جز روح هیچ‌چیز همیشگی و لایتغیر نیست. [سکوت] همچون زندانیی که در اعماق چاهی تهی و ژرف افکنده شود، نمی‌دانم کجا هستم و چه در انتظارم است. همه‌چیز از نظرم پنهان است. اینک در نبردی سخت و بی‌امان با ابلیس ـ منشاء نیروهای مادی ـ گرفتارم و بر او پیروز خواهم شد، و آنگاه ماده و روح در یک هماهنگی پرشکوه یکی خواهند شد و «ملکوت ارادهٔ جهانی» پدیدار خواهد گشت. ولی آن پیروزی اندک‌اندک و به آهستگی فراخواهد آمد، در طی هزاران سال، آن زمان

۱. نمایشنامهٔ تریلف به سبک نوشته‌های پیروان «مکتب انحطاط فرانسه» French Decadent که در اواخر قرن نوزدهم بسیار معمول و مقبول بود، نوشته شده است، این نویسندگان به سبک مالارمه و ورلن، سعی داشتند سبکهایی خلق کنند که از سویی بیمارگونه و از سویی عرفانی و رمزی باشند.

که ماه و روشنایی ستارهٔ شعرای یمانی و زمین به غبار بدل شده‌اند... تا آن زمان وحشت... وحشت... [سکوت، دو نقطهٔ سرخ از پشت دریاچه ظاهر می‌شود.] اینک دشمن مهیب من، ابلیس نزدیک می‌شود. چشمان وحشتناکش را می‌بینم...

آرکادینا بوی گوگرد می‌آید؛ جزو نمایش است؟

ترپلف بله.

آرکادینا [می‌خندد.] آه، بله، برای تأثیر صحنه!

ترپلف مادر!

نینا از فنای بشر دلتنگ است.

پولینا [به دورن] شما کلاهتان را برداشته‌اید. بگذارید سرتان. سرما می‌خورید.

آرکادینا دکتر به احترام ابلیس، پدر مادهٔ ابدی، کلاهش را برداشته.

ترپلف [با عصبانیت و به صدای بلند] نمایش تمام شد. کافی است. پرده را بکشید!

آرکادینا از چی عصبانی شدی؟

ترپلف کافی است! پرده! پرده را بکشید! [پایش را به زمین می‌کوبد.] پرده! [پرده می‌افتد.] متأسفم! من این حقیقت را فراموش کرده بودم که تنها معدودی از برگزیدگان حق نوشتن نمایشنامه و بازی در آن را دارند. من به حق انحصاری آنها تجاوز کردم. من... من... [کوشش می‌کند باز چیزی بگوید ولی دستش را تکان می‌دهد و از سمت چپ خارج می‌شود.]

آرکادینا چه شد؟

سورین ایرینا، عزیزم، تو واقعاً باید به غرور جوانان بیشتر توجه

کنی.

آرکادینا مگر من به او چی گفتم؟

سورین احساساتش را جریحه‌دار کردی.

آرکادینا قبلاً به ما گفته بود نمایشنامه‌اش یک شوخی است و من هم آن را یک شوخی تلقی کردم.

سورین فرق نمی‌کند...

آرکادینا مثل اینکه حالا واقعاً اثر بزرگی نوشته است. پس این نمایش مسخره که بوی گوگردش داشت ما را خفه می‌کرد شوخی نبود... اعتراض بود... می‌خواست به ما نشان بدهد که چطور باید نوشت، چطور باید بازی کرد، خسته‌ام کرده! این حملات دائمی آن هم به خرج من ـ این نیشهای دائمی هرکسی را از کوره به‌در می‌کند، شما هرچه می‌خواهید بگویید، ولی او یک بچهٔ خودخواه و بوالهوس است!

سورین قصدش این بود که باعث خوشی تو بشود.

آرکادینا واقعاً؟ پس چرا به جای انتخاب یک نمایش معمولی وادارمان کرد به این هذیانهای منحط گوش بدهیم. به خاطر شوخی حاضرم به هذیان هم گوش بدهم، ولی او قصدش نشان دادن دید و شکل نو در هنر بود. ولی به نظر من در این‌جا اصلاً مسألهٔ دید و شکل مطرح نیست، فقط مسألهٔ کج‌سلیقگی است.

تریگورین هرکس هرطور که می‌خواهد و می‌تواند می‌نویسد.

آرکادینا بگذار هرطور که می‌خواهد و می‌تواند بنویسد، ولی به شرطی که مرا راحت بگذارد.

**دورن** ژوپیتر! شما خشمگینید...

**آرکادینا** من ژوپیتر نیستم. یک زنم [سیگاری روشن می‌کند.] خشمگین هم نیستم. فقط از این که یک جوان وقتش را این‌طور بیهوده تلف می‌کند رنج می‌برم. نمی‌خواستم احساساتش را جریحه‌دار کنم.

**مدودنکو** هیچ‌کس حق جداکردن روح را از ماده ندارد؛ حتی ممکن است خود روح هم از ذرات مادی ترکیب شده باشد. [باهیجان به تریگورین] ببینید، یک‌نفر باید دربارهٔ وضع فلاکتبار ما معلمها یک نمایشنامه بنویسد و روی صحنه بیاورد. زندگی ما خیلی سخت است.

**آرکادینا** درست است، ولی بیایید دیگر از نمایشنامه و ذرات صحبتی نکنیم. شب باشکوهی است. می‌شنوید؟ دارند آواز می‌خوانند. [گوش می‌دهد.] چقدر زیباست!

**پولینا** از آن‌طرف دریاچه است.

سکوت.

**آرکادینا** [به تریگورین] کنار من بنشین. ده‌پانزده سال پیش تقریباً هرشب در این‌جا صدای موسیقی و آواز به‌گوش می‌رسید. درکنار دریاچه شش ویلای ییلاقی است. خنده‌ها، آوازها، تیراندازیها و ماجراهای عشقی که پایانی نداشت، همه را به‌یاد می‌آورم... Jeune Premier[1] و بت این شش ویلا در آن روزها دوستمان دکتر [با دست به سوی دکتر دورن اشاره می‌کند.]

۱. به فرانسه: عاشق جوان و بی‌باک.

یوگنی سرگیویچ بود. هنوز هم جذاب است، ولی آن روزها غیرقابل مقاومت بود. اما کم‌کم وجدانم ناراحتم می‌کند. چرا پسر بیچاره‌ام را رنجاندم؟ احساس ناراحتی می‌کنم. [بلند] کوستیا،[1] پسرم کوستیا.

**ماشا** من می‌روم که پیدایش کنم.

**آرکادینا** برو عزیزم، خواهش می‌کنم.

**ماشا** [به سمت چپ می‌رود.] های.... کنستانتین گاوریلیچ، آهای...

**نینا** [از پشت پرده خارج می‌شود.] ظاهراً دیگر نمایش ادامه نمی‌یابد و من می‌توانم خارج بشوم. شب‌به‌خیر!

آرکادینا و پولینا آندره‌یونا را می‌بوسد.

**سورین** آفرین! آفرین!

**آرکادینا** آفرین، عالی بود! ما جداً تحسینتان می‌کنیم. با این ظاهر دوست‌داشتنی، با این صدای قشنگ، شما واقعاً نباید در ده بمانید. حتماً استعداد دارید. گوش می‌کنید؟ این وظیفهٔ شماست که به تئاتر رو کنید.

**نینا** آخ! این آرزوی من است. [با آه] ولی هرگز عملی نمی‌شود.

**آرکادینا** کی می‌داند؟ بگذارید شما را به بوریس الکسیویچ تریگورین معرفی کنم.

**نینا** اوه، خیلی خوشوقتم... [گیج و پریشان] من همیشه آثار شما را می‌خوانم...

**آرکادینا** [نینا را کنار خود می‌نشاند.] خجالت نکشید عزیزم، او نویسندهٔ

۱. کنستانتین عزیز.

مشهوری است ولی قلبش خیلی ساده است. می‌بینید، حتی خود او هم خجالت می‌کشد.

**دورن** فکر می‌کنم حالا می‌توانیم پرده را برداریم، قدری غیرطبیعی به نظر می‌آید.

**شامرایف** [با صدای بلند] یاکوف، پسر، این پرده را بکش بالا.

پرده بالا می‌رود.

**نینا** [به تریگورین] نمایشنامهٔ عجیبی بود، این‌طور نیست؟

**تریگورین** من ابداً آن‌را نفهمیدم. ولی از دیدنش لذت بردم. شما خیلی واقعی بازی می‌کردید. چشم‌انداز صحنه هم بسیار قشنگ بود. [سکوت] این دریاچه باید خیلی ماهی داشته باشد.

**نینا** بله.

**تریگورین** من عاشق ماهی‌گیریم. هیچ لذتی برای من بالاتر از این نیست که غروب کنار جویباری بنشینم و چشم به قلاب ماهیگیری بدوزم.[1]

**نینا** ولی من فکر می‌کردم برای کسانی که لذت خلق و آفرینش را شناخته‌اند هیچ لذت دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

**آرکادینا** [خنده‌کنان] این‌طور صحبت نکنید. وقتی مردم تمجیدش می‌کنند، خودش را پاک گم می‌کند.

**شامرایف** یادم می‌آید یک شب در اپرای مسکو خوانندهٔ مشهور

۱. ماهیگیری، ورزش موردعلاقه و مطلوب چخوف بود.

سیلوا آواز می‌خواند. در راهروی سالن اپرا هم خوانندهٔ باس[1] دستهٔ گُر کلیسای ما نشسته بود و ناگهان ـ تصورش را بکنید ـ با کمال تعجب از راهرو صدایی شنیدیم «آفرین سیلوا!» و بعد دوباره، این بار یک پرده پایین‌تر، این‌طور [با صدای بسیار بم] «آفرین سیلوا!» تماشاچیان مات و مبهوت مانده بودند.

سکوت.

**دورن** فرشتهٔ سکوت از فراز سرمان می‌گذرد.

**نینا** دیگر باید بروم. خداحافظ.

**آرکادینا** کجا می‌خواهید بروید؟ چرا این‌قدر زود؟ کی می‌گذارد بروید؟

**نینا** پدرم منتظرم است.

**آرکادینا** واقعاً چه مرد... [او را می‌بوسد.] پس کاریش نمی‌شود کرد. متأسفم ـ متأسفم از این‌که می‌گذارم بروید.

**نینا** کاش می‌دانستید از این‌که باید بروم چقدر ناراحتم.

**آرکادینا** عزیزم یک کسی باید شما را تا منزلتان همراهی کند.

**نینا** [وحشتزده] اوه، نه، نه!

**سورین** [به سوی نینا، با لحنی التماس‌آمیز] بمانید!

**نینا** نمی‌توانم پیوتر نیکولایویچ.

**سورین** فقط یک ساعت بمانید! قبول کنید!

**نینا** [لحظه‌ای با چشمان اشکبار فکر می‌کند.] نمی‌توانم!

۱. Bass بمترین صدای مرد.

دست می‌دهد و به سرعت بیرون می‌رود.

**آرکادینا** واقعاً دختر بیچاره‌ای است. می‌گویند مادرش تمام ثروتش را که زیاد هم بوده تا شاهی آخر به شوهرش بخشیده و او هم تمام آن را به زن دومش داده و حالا دخترک هیچ‌چیز ندارد ـ ظالمانه است!

**دورن** بله اگر درست قضاوت کنیم پدرش یک رذل بی‌سروپا است!

**سورین** [دستهای یخزده‌اش را به هم می‌مالد.] برویم، هوا کم‌کم دارد مرطوب می‌شود. پاهام درد می‌کند.

**آرکادینا** پاهای تو مثل چوب شده، به زور می‌توانی راه بروی. برویم، پیرمرد بینوا! [زیر بازویش را می‌گیرد.]

**شامرایف** [بازویش را به سوی زنش دراز می‌کند.] خانم!

**سورین** باز هم سگ زوزه می‌کشد. [به شامرایف] ایلیا آفاناسیویچ لطفاً بفرمایید زنجیر این سگ را باز کنند.

**شامرایف** غیرممکن است پیوتر نیکولایویچ، می‌ترسم دزدها وارد انبار شوند. ارزنهای ما تمام آنجاست. [به مدودنکو که در کنارش راه می‌رود.] بله، درست یک پرده پایین‌تر «آفرین سیلوا!» اصلاً خواننده نبود ـ فقط یک آوازخوان کلیسا بود.

**مدودنکو** حقوق خواننده‌های کلیسا چقدر است؟

همه به‌جز دورن خارج می‌شوند.

**دورن** [تنها] نمی‌دانم، شاید اصلاً نفهمیده باشم، شاید هم عقلم را از دست داده باشم؛ اما من این نمایشنامه را دوست

دارم. چیزی در آن هست. وقتی دختر جوان از تنهایی حرف می‌زد، و بعد وقتی که چشمان شیطان ظاهر شد، آن‌قدر دچار هیجان شده بودم که دستهایم می‌لرزید. تازه بود، طبیعی بود... فکر می‌کنم دارد می‌آید اینجا. دلم می‌خواهد حرفهای خوبی به او بزنم.

ترپلف وارد می‌شود.

**ترپلف** همه رفته‌اند.

**دورن** من اینجام.

**ترپلف** ماشنکا[1] توی باغ دنبالم می‌گردد. عجب موجود تحمل ناپذیری است.

**دورن** کنستانتین گاوریلویچ، از نمایشنامهٔ شما بی‌نهایت خوشم آمد. با آنکه نمایشنامهٔ عجیبی بود و من هم آخرش را نشنیدم، با این همه اثر عمیقی در من به‌جا گذاشت. شما بااستعداد هستید ـ باید استقامت کنید. [ترپلف به گرمی دستش را می‌فشرد و محکم او را در آغوش می‌گیرد.]

**دورن** آه، چقدر احساساتی! اشک توی چشمهاتان حلقه زده! می‌خواستم این را بگویم. شما موضوع نمایشنامهٔ خودتان را از قلمرو افکار تجریدی گرفته‌اید. باید هم همین‌طور باشد، چون وظیفهٔ هنر بیان افکار بلند است. هر چیز اگر جدی باشد زیباست. چقدر رنگتان پریده!

**ترپلف** پس شما می‌گویید استقامت کنم؟

۱. Mashenka ماشا کوچولو.

**دورن** بله... ولی فقط موضوعاتی را بنویسید که بااهمیت و ابدی هستند. شما می‌دانید من زندگی متنوعی داشته‌ام، از زندگی لذت برده‌ام و راضی هم هستم، ولی اگر سرنوشتم این بود که به اوج افکاری دست پیدا کنم که هنرمندان در موقع خلق آثار هنری به آن می‌رسند، مطمئنم که وجودم را باتمام متعلقاتش پست می‌شمردم و تمام آنچه را که زمینی است پشت‌سر می‌گذاشتم.

**تریلف** معذرت می‌خواهم، نینا کجاست؟

**دورن** و یک موضوع دیگر، در هر اثر هنری باید یک فکر روشن و معین وجود داشته باشد. شما باید بدانید چه می‌نویسید و هدف شما از نوشتن چیست. چون هرگاه در این شاهراه پرشکوه بدون هدف گام بردارید، به زودی گم می‌شوید و ذوق و قریحه به تباهی می‌کشاندتان.

**تریلف** [با بی‌صبری] نینا کجاست؟

**دورن** رفته خانه‌اش.

**تریلف** [با نومیدی] چه باید بکنم؟ می‌خواهم او را ببینم... باید ببینم... می‌روم.

ماشا داخل می‌شود.

**دورن** [به تریلف] پسرم، آرام باشید.

**تریلف** ولی به‌هرحال من می‌روم. باید بروم.

**ماشا** کنستانتین گاوریلویچ، بروید خانه. مادرتان شما را می‌خواهد. خیلی مضطرب است.

**تریلف** به او بگویید من رفته‌ام. و از شما هم تقاضا می‌کنم ـ از همهٔ

شما ـ که راحتم بگذارید! تنهایم بگذارید. تعقیبم نکنید.

**دورن** بیایید، بیایید، پسر عزیزم... با این‌حال که نمی‌توانید بروید.

**ترپلف** [با چشمانی اشک‌آلود] خداحافظ دکتر. متشکرم...

خارج می‌شود.

**دورن** [با آه] جوانی! جوانی!

**ماشا** مردم وقتی حرفی ندارند بزنند، می‌گویند: «جوانی! جوانی!» [انفیه می‌کشد.]

**دورن** [انفیه‌دان را از او می‌گیرد و به داخل بوته‌ها پرت می‌کند.] این کار نفرت‌انگیز است! [سکوت] فکر می‌کنم دارند پیانو می‌زنند. باید برویم داخل خانه.

**ماشا** یک کمی صبر کنید.

**دورن** چی شده؟

**ماشا** باز هم می‌خواهم به شما بگویم. دلم می‌خواهد حرف بزنم. [هیجانش کم‌کم زیاد می‌شود.] من پدرم را دوست ندارم... ولی به طرف شما کشیده می‌شوم. به دلایلی با تمام قلبم احساس می‌کنم که شما به من خیلی نزدیکترید... کمکم کنید و الّا مرتکب حماقت می‌شوم؛ تمام زندگیم را تباه می‌کنم... دیگر نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم...

**دورن** چی شده؟ چه کمکی به شما بکنم؟

**ماشا** من بدبختم. هیچ‌کس، هیچ‌کس نمی‌داند که چقدر بدبختم [به آرامی سرش را بر روی سینهٔ دورن می‌گذارد.] من کنستانتین را دوست دارم!

**دورن** همه احساساتی شده‌اند! عشق به همه سرایت کرده... اوه،

افسون دریاچه! [با رقّت] ولی، کوچولوی من، من چکار می‌توانم بکنم؟ چکار؟ چکار؟

**پرده**

# پردهٔ دوم

چمنی سبز. در پشت آن، سمت راست، خانه‌ای با ایوانی وسیع به چشم می‌خورد. سمت چپ دریاچه‌ای که انوار درخشان خورشید در آن منعکس است دیده می‌شود.
باغچه‌های گل. نیمروز است و هوا گرم. خانم آرکادینا، دکتر دورن و ماشا زیر سایهٔ درخت کهنسال لیمویی روی نیمکت کنار چمن نشسته‌اند. کتابی باز بر روی زانوان دورن قرار دارد.

**آرکادینا** [به ماشا] خوب، بیایید بلند شویم. [هر دو بلند می‌شوند.] حالا کنار هم می‌ایستیم. شما بیست و دو ساله‌اید و من تقریباً دوبرابر. یوگنی سرگیویچ: کدام یک از ما دوتا جوانتریم؟

**دورن** البته شما!

**آرکادینا** بفرمایید! چرا باید این‌طور باشد؟ چون من کار می‌کنم، همیشه در حال حرکتم. در حالی که شما همیشه در یک‌جا می‌مانید، اصلاً زندگی نمی‌کنید. من هرگز به فکر آینده نیستم، هرگز به مرگ و پیری نمی‌اندیشم: هرچه بناست بشود، همان خواهد شد.

**ماشا** اما من حس می‌کنم که گویی مدتها پیش متولد شده‌ام. خیلی پیش. زندگیم را مثل دنبالهٔ طویل و پایان‌ناپذیر لباسی به دنبال می‌کشم... اغلب کوچکترین انگیزه‌ای برای ادامهٔ این زندگی نمی‌یابم. [می‌نشیند.] البته همهٔ این افکار پوچ

است. باید خودم را تکان بدهم و همهٔ اینها را از خودم دور کنم.

**دورن** [زیرلب می‌خواند.] «از عشق به او بگویید، آه ای گلهای گرانبهای من.»[1]

**آرکادینا** ضمناً من مانند انگلیسیها خیلی مقید هستم. همیشه حاضر و آماده‌ام، لباسهایم مرتب است. موهایم همیشه Comme il Faut[2] است... هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که حتی برای رفتن به باغ با لباس خواب و موهای نامرتب از خانه خارج بشوم و هیچ‌وقت بد لباس نمی‌پوشم؛ به همین علت همیشه جوان مانده‌ام. هرگز مثل اغلب زنها بی‌هوا زندگی نکرده‌ام... [در حالی که دستهایش را به کمر زده، دور چمن می‌گردد.] نگاه کنید، درست مثل یک پرندهٔ سبکبال. می‌توانم به خوبی جای یک دختر پانزده ساله را بگیرم. در هرحال من به خواندن ادامه می‌دهم. [کتاب را برمی‌دارد.] ما سرتاجر غله و موشها بودیم؛...

**دورن** و موشها، بله بخوانید [می‌نشیند.] ولی کتاب را بدهید به من. نوبت من است [کتاب را می‌گیرد و می‌گردد.] و موشها، پیدایش کردم. [می‌خواند.] «و البته زنهایی که نویسندگان را به سوی خود می‌کشند و تباهشان می‌کنند، همان‌قدر برای جامعه خطرناکند که موشهایی که تاجر غله را دوست دارند. وقتی زنی نویسنده‌ای را که آرزوی اسارتش را دارد، انتخاب

۱. از سرود زیبل Siebel از اپرای *فاوست* اثر شارل گونو آهنگساز فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳). ۲. بهترین و آخرین مد.

می‌کند، نخست او را با تعارف و تملق و لطف و توجه بیش از حد در محاصرهٔ خود می‌گیرد و اسیرش می‌کند...»
خوب، این موضوع در مورد فرانسویها ممکن است درست باشد، ولی نه در مورد ما که در هیچ چیز قاعدهٔ معینی نداریم. در میان ما زنی که هوس اسیر کردن نویسنده‌ای را بکند، مسلماً قبلاً دیوانه‌وار عاشق او شده. زیاد دور نمی‌رویم. برای نمونه من و تریگورین را در نظر بگیرید...

سورین در حالی که به عصایش تکیه کرده همراه با نینا وارد می‌شود. مدودنکو دنبال آنها یک صندلی چرخدار را می‌راند.

**سورین** [با لحنی نوازشگر و کودکانه] بله! همهٔ ما خوشحالیم! بالاخره امروز همه خوشبخت شدیم. [به خواهرش] همه خوشیم. پدر و نامادریمان به تور[1] رفتند و سه روز تمام آزادیم.

**نینا** [کنار آرکادینا می‌نشیند و او را در آغوش می‌گیرد.] حالا خوشبختم و کاملاً در اختیار شما.

**سورین** [در صندلی چرخدار می‌نشیند.] امروز چقدر قشنگ شده!

**آرکادینا** و چقدر قشنگ لباس پوشیده... دختر خوب به این می‌گویند [نینا را می‌بوسد.] ولی نباید زیاد تعریفت را بکنیم چون بدبختی می‌آورد. بوریس الکسیویچ کجاست؟

**نینا** کنار برکه مشغول ماهیگیری است.

**آرکادینا** نمی‌دانم از این کار خسته نمی‌شود؟

۱. Tver شهری است کنار رودخانهٔ ولگا در نزدیکی مسکو.

**نینا** چه کتابی است؟

**آرکادینا** عزیزم کتاب *Surl' eau*[1] از موپاسان [چند سطر برای نینا می‌خواند.] بقیه‌اش نه زیباست و نه درست. [کتاب را می‌بندد.] احساس ناراحتی می‌کنم. نمی‌دانم پسرم چشه؟ چرا این‌قدر افسرده و بدخلق شده؟ تمام روز را در کنار دریاچه می‌گذراند. به ندرت می‌بینمش.

**ماشا** قلبش گرفته. [به نینا با خجالت] لطفاً قسمتی از نمایشنامه‌اش را برایمان بخوانید!

**نینا** [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] واقعاً میل دارید؟ خیلی کسل کننده است.

**ماشا** [در حالی‌که جلوی شور و هیجانش را می‌گیرد.] وقتی که خودش می‌خواند، چشمهاش می‌درخشد و چهره‌اش رنگ می‌بازد. صدایش زیبا و غم‌انگیز می‌شود. حالت یک شاعر را پیدا می‌کند.

صدای خرناسهٔ سورین شنیده می‌شود.

**دورن** شب‌به‌خیر.

**آرکادینا** پتروشا!

**سورین** ها؟

**آرکادینا** خوابیده بودی؟

**سورین** نه، ابداً.

سکوت.

۱. *روی آب*؛ در متن به فرانسه آمده.

آرکادینا برادر، تو هیچ کاری به خاطر سلامتیت نمی‌کنی. این‌که درست نیست.

سورین من می‌خواهم دوا بخورم، ولی دکتر چیزی نمی‌دهد.

دورن در شصت سالگی دوا بخورید!

سورین حتی در شصت سالگی هم آدم می‌خواهد زندگی کند.

دورن [با رنجش] بسیار خوب، چند قطره والرین بخورید.

آرکادینا به نظر من اگر برود چشمه‌های آب معدنی حالش بهتر می‌شود.

دورن بله، می‌شود برود؛ می‌شود هم نرود.

آرکادینا از این حرف شما چی می‌شود فهمید؟

دورن چیزی نیست که نشود فهمید. کاملاً واضح است.

مدودنکو پیوتر نیکولایویچ باید سیگار کشیدن را ترک کند.

سورین چرند می‌گویی!

دورن نه، چرند نیست. شراب و توتون شخصیت را تباه می‌کند. پس از یک سیگار یا یک گیلاس ودکا، دیگر شما فقط پیوتر نیکلایویچ نیستید، بلکه پیوتر نیکلایویچ به اضافهٔ شخص دیگری هستید. «من» شما کم‌کم محو می‌شود و خودتان را مانند شخص ثالثی حس می‌کنید.

سورین [می‌خندد.] خیلی خوب می‌توانید بحث کنید! شما از زندگی کاملاً بهره گرفته‌اید، ولی من چی؟ بیست و هشت سال توی عدلیه خدمت کرده‌ام، ولی حتی یک لحظه هم زندگی نکرده‌ام، هیچ چیز ندیده‌ام و هیچ کاری نکرده‌ام. حالا طبیعی است که می‌خواهم زنده بمانم. بی‌نیازی و بی‌قیدی

شما را به فلسفه متمایل می‌کند، ولی من می‌خواهم زندگی کنم، از زندگی لذت ببرم. بنابراین در موقع غذا شراب شری[1] می‌خورم و سیگار می‌کشم.

**دورن** بله، انسان باید زندگی را جدی بگیرد. ولی در شصت سالگی به فکر مداوا افتادن و تأسف لذاتی را که در جوانی نبرده‌اید خوردن بیهوده است.

**ماشا** [بلند می‌شود.] باید وقت ناهار باشد. [گالشهایش را با تنبلی روی زمین می‌کشد.] پاهایم خواب رفته.

**دورن** می‌رود تا قبل از ناهار گیلاسی بزند.

**سورین** طفلک بیچاره هیچ دلخوشی ندارد.

**دورن** عالیجناب، حرف شما بی‌معنی است.

**سورین** شما درست مثل مردی حرف می‌زنید که به هرچه خواسته رسیده.

**آرکادینا** آه، هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از این کسالت شیرین ییلاق نیست، گرم، آرام، هیچ‌کس کاری نمی‌کند، همه فلسفه می‌بافند و عقایدشان را بیان می‌کنند، دوستان عزیز، با شما بودن و به سخنان فریبنده‌تان گوش دادن چقدر خوب است ـ ولی در مسافرخانه‌ای دورافتاده نقش خود را فراگرفتن خیلی بهتر است!

**نینا** [با هیجان] لذتبخش است! مقصودتان را می‌فهمم.

**سورین** البته شهر بهتر است. در اتاق کارتان می‌نشینید، دربان کسی را بدون اجازه داخل نمی‌کند، تلفن دارید... در خیابان

1. Sherry

درشکه‌ها در حرکتند و...

**دورن** [زیر لب می‌خواند.] «ای شکوفه‌ها، به او بگویید.»

شامرایف وارد می‌شود و به‌دنبال او پولینا آندره‌یونا.

**شامرایف** ما هم آمدیم! صبح‌به‌خیر! [دست آرکادینا و سپس دست نینا را می‌بوسد.] خوشحالم که شما را سالم می‌بینم. [به آرکادینا] همسرم می‌گوید که شما قصد دارید با او به شهر بروید. این‌طور است؟

**آرکادینا** بله، به فکرش هستم.

**شامرایف** به‌به... عالی است! ولی خانم محترم چطور می‌خواهید بروید. اسبها امروز همه دارند یونجه حمل می‌کنند، همه کارگران مشغول کارند. ممکن است از شما سؤال کنم با کدام اسب می‌خواهید بروید؟

**آرکادینا** کدام اسب؟ من از کجا می‌دانم با کدام اسب؟

**سورین** اسبهای کالسکه که هست.

**شامرایف** [در حالی که بر هیجانش افزوده می‌شود.] اسبهای کالسکه؟ ولی از کجا برایشان یراق و دهنه بیاورم؟ از کجا بیاورم؟ خیلی عجیب است! نمی‌فهمم! خانم عزیز مرا ببخشید، من برای هنر شما احترام زیادی قائلم. حاضرم ده‌سال از عمرم را فدای شما کنم، ولی نمی‌توانم اسب به شما بدهم!

**آرکادینا** ولی من باید بروم! واقعاً عجیب است!

**شامرایف** خانم محترم، شما که نمی‌دانید جمع‌آوری محصول یعنی چه؟

**آرکادینا** [با عصبانیت] همیشه همین حکایت است! اگر این‌طور است

من همین امروز می‌روم مسکو. دستور بدهید از دهکده اسب برایم کرایه کنند و الّا تا ایستگاه پیاده می‌روم.

شامرایف [با عصبانیت] در این صورت من هم از شغلم استعفا می‌دهم! دنبال یک مباشر دیگر بگردید.

خارج می‌شود.

آرکادینا هر تابستان همین آش و همین کاسه است، هر تابستان به من اهانت می‌شود. دیگر پایم را این‌جا نمی‌گذارم.

از طرف چپ، جایی که به نظر می‌رسد حمام باشد، خارج می‌شود. یک دقیقه بعد که وارد ویلا می‌گردد، دیده می‌شود. تریگورین در حالی که میله و قلاب ماهیگیری را در دست دارد با یک سطل به دنبال او می‌رود.

سورین [عصبانی] این گستاخی است! غیرقابل تحمل است! دیگر خسته شدم! همین الان تمام اسبها را بیاورید این‌جا!

نینا [به پولینا آندره‌یونا] چطور می‌شود خواهش ایرینا نیکولایونا هنرپیشهٔ به این بزرگی را رد کرد؟ هر آرزو، حتی هر هوس او خیلی مهمتر از تمام مزرعه و محصول شماست. واقعاً باور نکردنی است!

پولینا [با نومیدی] من چکار می‌توانستم بکنم؟ خودتان را جای من بگذارید، چکار می‌توانم بکنم؟

سورین [به نینا] بیایید برویم پیش خواهرم. همه از او خواهش می‌کنیم نرود. [به سمتی که شامرایف رفته می‌نگرد.] سرخر! مستبد خودخواه!

نینا [در حالی که مانع برخاستن او می‌شود.] نه، سر جاتان بنشینید، بشینید! ما شما را می‌بریم [او و مدودنکو صندلی چرخدار را حرکت می‌دهند.] ولی خیلی بد شد.

سورین بله، خیلی بد شد. ولی نمی‌رود. باهاش صحبت می‌کنم.

[خارج می‌شوند، دورن و پولینا تنها در صحنه باقی می‌مانند.]

دورن مردم واقعاً خسته‌کننده‌اند. شوهر شما را حقش بود با اردنگی بیرون کنند، ولی قضایا با عذرخواهی این پیرزن پیوتر نیکلایویچ و خواهرش از شامرایف خاتمه پیدا می‌کند. خواهید دید.

پولینا آخر اسبهای کالسکه را هم فرستاده مزرعه. هر روز از این سوء تفاهمها پیش می‌آید. نمی‌دانید چه رنجی می‌برم. مریضم می‌کند. ببینید چطور می‌لرزم... دیگر نمی‌توانم خشونتهایش را تحمل کنم... [با لحنی التماس‌آمیز] یوگنی، عزیزم، نورچشمم، محبوبم، بگذار با تو بیایم. زمان می‌گذرد، ما دیگر جوان نیستیم. کاش می‌توانستیم بقیهٔ زندگیمان را بدون دروغ و پنهانکاری بگذرانیم...

دورن من پنجاه‌وپنج سالم است؛ دیگر خیلی دیر شده که زندگیم را عوض کنم.

پولینا می‌دانم چرا تقاضایم را رد می‌کنید. غیر از من زنهای دیگری هم هستند که به شما نزدیکترند. نمی‌توانید از همهٔ آنها بگذرید و با من زندگی کنید. می‌فهمم. دیگر از من خسته شده‌اید.

نینا نزدیک ویلا ظاهر می‌شود. دارد گل می‌چیند.

**دورن** نه، این‌طور نیست.

**پولینا** بدبختی من از حسادت است. شما دکترید و نمی‌توانید از زنها دوری کنید. می‌فهمی.

**دورن** [به نینا که به آنها نزدیک می‌شود.] چطور شد؟

**نینا** ایرینا نیکولایونا دارد گریه می‌کند و پیوتر نیکلایویچ هم باز دچار تنگی نفس شده.

**دورن** [برمی‌خیزد] بهتر است بروم و بهشان قطرهٔ والرین بدهم.

**نینا** [گلها را به او می‌دهد.] بی‌زحمت اینها را بگیرید.

**دورن** merci bien[1] [به طرف ویلا می‌رود.]

**پولینا** [در حالی که با او می‌رود.] چه گلهای قشنگی! [نزدیک ویلا با صدایی خفه] این گلها را بدهید به من! بدهید!

گلها را می‌گیرد، پرپر می‌کند و به دور می‌ریزد. هر دو وارد ویلا می‌شوند.

**نینا** [تنها] چقدر عجیب است! هنرپیشهٔ بزرگی به خاطر موضوعی به این بی‌اهمیتی گریه می‌کند. نویسندهٔ مشهوری که مورد ستایش همه است، تمام روزنامه‌ها از او صحبت می‌کنند، عکسهایش را می‌فروشند، آثارش را به زبانهای خارجی ترجمه می‌کنند، سرتاسر روز را ماهی می‌گیرد و از این که دوتا ماهی کوچک گرفته خوشحال می‌شود. من فکر می‌کردم آدمهای مشهور مغرورند، دور از دسترس‌اند، دیگران را تحقیر می‌کنند. با شهرت و افتخارشان از مردم

۱. خیلی متشکرم. در متن به فرانسه آمده است.

عـامی و مـبتذلی کـه ثـروت و مقـام را بـالاتر از هـمه‌چیز می‌دانند انتقام می‌گیرند. ولی اینجا گـریه مـی‌کنند، مـاهی مـی‌گیرند، ورق بـازی مـی‌کنند و مـی‌خندند و مـثل هـمه عصبانی می‌شوند.

ترپلف بدون کلاه با تفنگی در دست و یک مرغ دریایی مرده وارد می‌شود.

**ترپلف** تنهایی؟

**نینا** آره.

ترپلف مرغ دریایی را جلوی پای نینا به زمین می‌اندازد.

**نینا** مقصودت چیست؟

**ترپلف** من امروز، با پستی تمام، این پرنده را کشتم تا زیر پای تـو بیندازم.

**نینا** چت شده؟

پرنده را برمی‌دارد و به آن می‌نگرد.

**ترپلف** [پس از لحظه‌ای سکوت] به زودی خودم را هم مثل این پرنده می‌کشم.

**نینا** تو خیلی تغییر کرده‌ای. به زحمت می‌شناسمت.

**ترپلف** بله، از آن روز من هم به زحمت تورا می‌شناسم. تو هم به چشم من تغییر کرده‌ای. چشمهات سرد شده. مرا مزاحـم حس می‌کنی.

**نینا** مدتی است زودرنج شده‌ای. با زبانی گـنگ و نـامفهوم بـا

تمثیل و اشاره حرف می‌زنی. فکر می‌کنم این پرنده هم تمثیلی باشد که من آن را نمی‌فهمم [پرنده را به روی نیمکت می‌اندازد.] من خیلی ساده‌ام، نمی‌توانم این را بفهمم.

تریلف از شبی شروع شد که نمایشنامه‌ام با آن وضع حماقتبار شکست خورد. زنها هیچ‌وقت شکست را نمی‌بخشند. تمامش را سوزاندم، هر تکه‌اش را. کاش می‌دانستی چقدر بدبختم. سردی رفتارت برایم وحشتناک است. باور نکردنی است. مثل این که از خواب بیدار شده‌ام و می‌بینم تمام آب دریاچه خشک شده، به زمین فرو رفته. همین حالا گفتی ساده‌تر از آن هستی که مقصود مرا بفهمی. آه، چه چیز رامی‌خواهی بفهمی؟ نمایشنامهٔ من شکست خورد، ازش خوششان نیامد و تو هم استعدادم را تحقیر می‌کنی. مرا مثل اغلب مردم مبتذل، معمولی و ناچیز می‌دانی... [پایش را به زمین می‌کوبد.] خیلی خوب می فهمم، خیلی خوب. حس می‌کنم دارند میخ به مغزم می‌کوبند، تحقیر تو مثل یک مار تمام زندگیم را می‌مکد و نابود می‌کند... [تریگورین را در حالی که کتاب می‌خواند و به آنها نزدیک می‌شود می‌بیند.] هنرمند واقعی می‌آید، مثل هاملت با یک کتاب. [ادایش را درمی‌آورد.] کلمات کلمات، کلمات... هنوز خورشید نرسیده، لبخند می‌زنی و چشمهات در انوار درخشانش ذوب می‌شود. جلویت را نمی‌گیرم.

به سرعت دور می‌شود.

تریگورین [در دفتر یادداشتش می‌نویسد.] انفیه می‌کشد، ودکا می‌نوشد،

همیشه سیاه می‌پوشد و آموزگار عاشقش است...

نینا صبح‌به‌خیر، بوریس الکسیویچ!

تریگورین صبح‌به‌خیر! اوضاع طوری غیرمترقبه پیش آمده که انگار مجبوریم امروز حرکت کنیم. کمتر احتمال دارد باز همدیگر را ببینیم، متأسفم. به ندرت فرصت آشنایی با دختران جوان و دلربا را داشته‌ام. فراموش کرده‌ام در هیجده نوزده سالگی انسانها چگونه حس می‌کنند، نمی‌توانم تصورش را بکنم، به همین علت دختران جوان در داستانهای من اغلب ساختگی‌اند، غیرواقعی‌اند. می‌خواهم حتی برای یک‌ساعت جای شما باشم. مثل شما فکر کنم. ببینم شما چطور هستید.

نینا و من هم می‌خواهم به جای شما باشم.

تریگورین چرا؟

نینا می‌خواهم ببینم نویسندهٔ مشهور و نابغه بودن چطوری است. مشهور بودن چه احساسی در انسان تولید می‌کند. راستی شهرت چه حالتی در شما به وجود می‌آورد؟

تریگورین چه حالتی؟ مطمئنم که هیچ! هرگز در این باره فکر نکرده‌ام. [پس از لحظه‌ای فکر] این احساس شما دو حالت دارد: یادر شهرت من مبالغه می‌کنید یا اصلاً آن را حس نمی‌کنید.

نینا ولی کاش می‌خواندید در روزنامه‌ها راجع به شما چه می‌نویسند!

تریگورین بله، وقتی تمجیدم می‌کنند خوشحال می‌شوم، وقتی هم ازم بد می‌گویند یکی دو روز کج خلق می‌شوم.

نینا چه دنیای عجیبی! نمی‌دانید چقدر نسبت به شما حسادت می‌کنم! سرنوشت انسانها چقدر باهم فرق دارد! گروهی به سختی وجود گمنام و یکنواختشان را به پایان می‌برند. آنها همه مثل هم‌اند، همه بدبختند. ولی گروهی دیگر ـ مثلاً شما ـ در هر یک میلیون، یک‌نفر مثل آنهاست. زندگیشان متنوع، پر از شکوه و درخشندگی است. شما خوشبختید.

تریگورین من خوشبختم! [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] نه... شما از شهرت و خوشبختی، از درخشندگی و زندگی متنوع حرف می‌زنید. ولی برای من تمام این کلمات زیبا، مثل غذای لذیذی است که هرگز طعم آن را نچشیده‌ام. شما خیلی جوان و ساده‌اید!

نینا زندگی شما عالی است!

تریگورین چه چیزش واقعاً عالی است؟ [به ساعتش نگاه می‌کند.] من باید فوراً بروم و بنویسم. معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم پیش شما بمانم [می‌خندد.] به قول معروف شما انگشت روی نقطهٔ حساس گذاشته‌اید. کم‌کم دارم دچار هیجان می‌شوم، حتی کمی هم ناراحت شده‌ام. ولی بگذارید ادامه بدهیم؛ از زندگی عالی و درخشان من صحبت کنیم... بسیار خوب، از کجا شروع کنیم؟ [پس از اندکی فکر] وقتی یک نفر شب و روز جز به ماه به هیچ چیز دیگر فکر نکند، کم‌کم یک خیال ثابت، خیال ماه، تمام زندگیش را دربر می‌گیرد. من هم برای خودم یک ماه دارم، شب و روز گرفتار یک فکر ثابتم: این که باید بنویسم، باید بنویسم، باید... هنوز یک داستان

را تمام نکرده دومی را شروع می‌کنم، بعد سومی را، چهارمی را، بدون وقفه می‌نویسم. باعجله پست می‌کنم، باز می‌نویسم، نمی‌توانم طور دیگری بنویسم. از شما می‌پرسم کجای این زندگی عالی و درخشان است؟ زندگی پوچی است! الان با شما هستم، به هیجان آمده‌ام. با این همه هرلحظه به‌یاد می‌آورم که داستانم ناتمام مانده و منتظر من است. اینجا ابری می‌بینم که مانند یک پیانوی باز و بزرگ است. به خودم می‌گویم باید در داستانم از ابری که در آسمان شناور است و مانند یک پیانوی باز و بزرگ است، حرف بزنم. بوی گل آفتابگردان می‌آید. به سرعت یادداشت برمی‌دارم: بوی تند و نفرت‌انگیز، رنگ یک بیوه‌زن. می‌بایستی اینها را در توصیف یک غروب تابستان بیاورم. هر جملهٔ شما یا خودم را، هر کلمه‌اش را کش می‌روم، آنها را با عجله به گنجینهٔ ادبی مغزم می‌سپارم ـ روزی ممکن است به درد بخورند. وقتی کارم را تمام کردم، به سرعت به تئاتر یا به ماهیگیری می‌روم. تنها به خاطر این که استراحت کنم، خودم را فراموش کنم؛ ولی نه، یک موضوع جدید مثل گلولهٔ آهنی به مغزم می‌خزد، دوباره به سمت میز تحریر می‌کشاندم باید باز باشتاب بنویسم، بنویسم، و همیشه این‌طور است! همیشه! از دست خودم راحتی ندارم. حس می‌کنم دارم تمام زندگیم را نابود می‌کنم. به خاطر عسلی که بیهوده در خلأ به دیگری می‌دهم، گرده‌های بهترین گلهای زندگیم را می‌گیرم، گلها را

پرپر می‌کنم، از ریشه می‌کنم. فکر نمی‌کنید دیوانه شده‌ام؟ آیا دوستان و آشنایانم مرا انسان عاقلی می‌دانند؟ مثل یک انسان عاقل با من رفتار می‌کنند؟ همیشه از من می‌پرسند: حالا دارید چکار می‌کنید؟ چه چیزی را می‌خواهید پیشکش ما کنید؟ به نظرم می‌رسد تمام توجه دوستانم، تمجیدهایشان، علاقه و شورشان، همه و همه دروغ و فریب است. مثل یک انسان معلول و افلیج گولم می‌زنند. همیشه می‌ترسم روزی از پشت‌سر به من نزدیک بشوند، بگیرندم و به دارالمجانین ببرند. در آن سالها، در بهترین سالهای جوانی، وقتی تازه شروع به کار کرده بودم، نویسندگی برایم یک عذاب تمام نشدنی بود. یک نویسندهٔ تازه‌کار، بخصوص وقتی ناموفق هم باشد، به نظر خودش ناشی، بی دست‌وپا و زیادی می‌آید، اعصابش فرسوده است. نمی‌تواند دوروبر مردمی که با ادبیات و هنر سروکار دارند پرسه نزند ولی هیچ‌کس نمی‌شناسدش، به او توجهی ندارند. جرأت آن را ندارد که توی صورت شخص دیگری نگاه کند. به قمارباز پرشوری می‌ماند که پول نداشته باشد. من خواننده‌ام را نمی‌شناختم ولی به دلایلی او را پیش خودم دشمنی ترسناک و دیر باور که نمی‌شود به او اطمینان کرد تصور می‌کردم، از مردم می‌ترسیدم. وقتی اولین نمایشنامه‌ام روی صحنه آمد، به نظرم می‌رسید که تمام انسانهای موسیاه با دشمنی و تمام انسانهای موبور با خونسردی و بی‌قیدی نگاهش می‌کنند. آه، چقدر

وحشتناک بود؛ چه عذابی بود!

نینا ولی حتماً الهام و آفرینش سعادتی پرشکوه به شما می‌بخشد.

تریگورین بله... من از نوشتن لذت می‌برم. دوست دارم نمونه‌های چاپی آثارم را بخوانم. ولی... به مجرد این که اثرم انتشار پیدا کرد، دیگر نمی‌توانم تحملش کنم، می‌بینم سر تا پا اشتباه است، و اصلاً نمی‌بایستی نوشته می‌شد. وجودش رنجم می‌دهد، دچار تهوعم می‌کند... [می‌خندد.] و مردم آن را می‌خوانند و می‌گویند: «بله جالب و زیرکانه نوشته شده ولی خیلی از آثار تولستوی پست‌تر است.» و یا «کتاب خوبی است، ولی *پدران و فرزندان* تورگینف خیلی بهتر است.» و تا آخرین روز حیاتم، وضع همین‌طور است. تنها جالب و زیرکانه، جالب و زیرکانه ـ دیگر هیچ. وقتی بمیرم، دوستانم از کنار قبرم می‌گذرند و می‌گویند: «در اینجا تریگورین آرمیده، نویسندهٔ خوبی بود ولی ارزش تورگینف را نداشت.»

نینا ولی من نمی‌خواهم حرفهای شما را باور کنم. موفقیتِ زیاد تباهتان کرده است.

تریگورین کدام موفقیت؟ هیچ‌وقت خودم را دوست نداشته‌ام، از آثارم متنفرم. بدتر از همه، همیشه توی نوعی هذیان و گنگی زندگی می‌کنم و آنچه را که می‌نویسم، نمی‌فهمم. آب و آسمان و درختان را دوست دارم، احساس می‌کنم. احساسی شورانگیز و مقاومت‌ناپذیر در من بیدار می‌شود که به نوشتنم وامی‌دارد. ولی من فقط یک نقاش

منظره‌پرداز که نیستم، یکی از افراد اجتماعم. کشور را، ملتم را دوست دارم. احساس می‌کنم به عنوان یک نویسنده وظیفه دارم که از آنها از رنجهاشان، از آینده‌شان، از علوم و از حقوق بشر و از بسیاری چیزهای دیگر سخن بگویم، دربارهٔ همه‌چیز بنویسم. عجله دارم؛ سراسیمه‌ام، از هرطرف دنبالم می‌کنند، عصبانی‌اند؛ مثل روباهی که در محاصرهٔ سگان شکاری باشد، به این سو و آن‌سو می‌دوم، می‌بینم که علم و زندگی هرلحظه از من دورتر می‌شود، پیش می‌رود و من از آن عقب می‌مانم: مثل دهقانی که دیر رسیده و قطار رفته باشد. تنها کاری که باقی می‌ماند و می‌توانم انجام دهم، وصف چشم‌اندازها و مناظر است. در هر چیز دیگر تا مغز استخوانم دروغگو و حقه‌بازم.

نینا شما همیشه در حال کار بوده‌اید. نه فرصت پی‌بردن به ارزش و اهمیت خود را داشته‌اید و نه میلش را. ممکن است از خودتان ناراضی باشید، ولی برای دیگران بزرگ و عالیقدر هستید! اگر من نویسنده‌ای مثل شما بودم، تمام زندگیم را وقف تودهٔ مردم می‌کردم. ولی می‌دانم برای آنها سعادتی بالاتر از این نیست که خود را به سطح من برسانند و به ارابه‌ام بیاویزند.

تریگورین ارابه‌ام؟ به‌به! پس من آگاممنون[1] هستم؟

می‌خندند.

۱. Agamemnon: پادشاه افسانه‌ای آرگوس و موکه‌نا در یونان. فرمانده یونانیان در جنگ تروا. پس از مراجعت از تروا به دست همسرش کلی تم نسترا به قتل رسید.

نینا سعادت نویسنده یا هنرمند بودن آن‌قدر والاست که حاضرم به خاطر آن فقر و نومیدی و تنفر دیگران را با اشتیاق تحمل کنم. حاضرم در یک اتاق زیر شیروانی زندگی کنم. جز نان جو چیزی نخورم. از خودم ناراضی باشم. نقایصم را بدانم و از همهٔ اینها رنج ببرم. ولی در عوض شهرت و افتخار... شهرت و افتخاری حقیقی و پرشکوه نصیبم بشود... [چهره‌اش را با دستهایش می‌پوشاند.] سرم گیج می‌رود... آه!

صدای خانم آرکادینا از ویلا به گوش می‌رسد.

آرکادینا بوریس الکسیویچ!

تریگورین مرا صدا می‌زنند. فکر می‌کنم چمدانهام را می‌بندند. ولی نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم. [به دریاچه می‌نگرد.] نگاه کنید چقدر باشکوه است! چقدر زیباست!

نینا ویلا و باغ آن سوی دریاچه را می‌بیند؟

تریگورین بله.

نینا ویلای مادرم بود. من آنجا متولد شدم. تمام زندگیم را کنار این دریاچه گذرانده‌ام. تمام جزیره‌های کوچک آن را می‌شناسم.

تریگورین اینجا خیلی لذتبخش است. [مرغ دریایی را می‌بیند.] این چیست؟

نینا مرغ دریایی. کنستانتین گاوریلیچ آن را با تیر زده.

تریگورین پرندهٔ زیبایی است. واقعاً نمی‌خواهم بروم. سعی کنید ایرینا نیکولایونا را متقاعد کنید که بماند. [در دفترش یادداشت می‌کند.]

نینا چی می‌نویسید؟

تریگورین اوه، دارم یادداشت برمی‌دارم. موضوعی به نظرم آمد [دفتر یادداشت را به کناری می‌گذارد.] موضوعی برای یک داستان کوتاه: یک دختر جوان، مثل شما، تمام عمرش را کنار این دریاچه گذرانده، مثل مرغ دریایی؛ دریاچه را دوست دارد و مثل مرغ دریایی آزاد و خوشبخت است اما مردی تصادفاً می‌آید، او را می‌بیند، واز فرط بیکاری زندگی او را مثل زندگی این پرنده از بین می‌برد.

آرکادینا کنار پنجره ظاهر می‌شود.

آرکادینا بوریس الکسیویچ، کجایی.

تریگورین دارم می‌آیم. [در حالی که می‌رود به نینا نگاه می‌کند. به آرکادینا کنار پنجره.] چه خبر است؟

آرکادینا ما نمی‌رویم.

تریگورین وارد ویلا می‌شود.

نینا به چراغهای جلوی صحنه نزدیک می‌شود؛ پس از چند لحظه تأمل.

این یک رؤیاست.

**پرده**

بین پردهٔ دوم و سوم یک هفته فاصله است.

# پردهٔ سوم

اتاق غذاخوری در ویلای سورین. در سمت راست و چپ اتاق چند در قرار دارد. یک بوفه. یک قفسهٔ داروهای پزشکی. میزی در وسط اتاق، یک چمدان و چند جعبهٔ کلاه؛ نشانه‌های تدارک سفر به چشم می‌خورد. تریگورین مشغول خوردن غذاست. ماشا کنار میز ایستاده است.

**ماشا** من همهٔ این حرفها را برای این به شما می‌زنم که چون یک نویسنده هستید شاید از آنها استفاده کنید. حقیقت را به شما می‌گویم: اگر به سختی مجروح شده بود، حتی یک دقیقه هم به زندگیم ادامه نمی‌دادم. ولی به هرحال خیلی تلاش کرده‌ام و حالا تصمیم گرفته‌ام این عشق را از قلبم بیرون بیندازم. از ریشه قطعش کنم.

**تریگورین** چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟

**ماشا** قصد دارم ازدواج کنم. با مدودنکو.

**تریگورین** همان معلم مدرسه؟

**ماشا** بله.

**تریگورین** نمی‌فهمم مقصودتان از این کار چیست؟

**ماشا** بدون امید دوست داشتن، تمام سالهای زندگی را منتظر یک چیز بودن... ولی وقتی ازدواج کردم، دیگر فرصتی

برای دوست داشتن نمی‌ماند. گرفتاریهای جدید تمام احساسات گذشته را خفه می‌کند. به هرحال تنوعی خواهد داشت. یک گیلاس بخوریم؟

تریگورین زیاد نمی‌شود؟

ماشا آه، بیایید. [دو گیلاس را پر می‌کند.] این طور به من نگاه نکنید. زنها خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنید، مشروب می‌خورند. فقط عدهٔ کمی مثل من آشکارا می‌نوشند. اکثرشان پنهانی این کار را می‌کنند. بله و همیشه هم ودکا یا براندی است. [گیلاسها را به هم می‌زنند.] به سلامتی! شما مرد خوش‌قلبی هستید؛ متأسفم که از شما جدا می‌شوم. [می‌نوشند.]

تریگورین خودم دلم نمی‌خواهد بروم.

ماشا باید از او درخواست می‌کردید که بماند.

تریگورین نه، نمی‌ماند، رفتار پسرش خیلی نابهنجار است. اول دست به خودکشی زد و حالا هم می‌گویند قصد دارد مرا به دوئل دعوت کند. چرا؟ یا قهر می‌کند، یا غُر می‌زند، و یا از سبکهای نو در هنر صحبت می‌کند... ولی جا برای همه هست ـ برای پیر و جوان و کهنه و نو. چرا دربارهٔ این چیزها مجادله کنیم؟

ماشا خوب، حسادت هم هست. ولی به من مربوط نیست.

سکوت. یاکوف با چمدانی از سمت راست وارد می‌شود، صحنه را طی می‌کند و از سمت چپ خارج می‌گردد. نینا وارد می‌شود و کنار پنجره می‌ایستد.

ماشا آموزگار من خیلی برجسته نیست؛ ولی خوب است، مهربان و فقیر است. مرا هم خیلی دوست دارد. دلم برایش می‌سوزد، برای مادر پیرش هم. خوب، برای همهٔ شما آرزوی سعادت و خوشبختی می‌کنم. بدیهایم را فراموش کنید. [با تریگورین به گرمی دست می‌دهد.] از علاقهٔ دوستانه‌تان خیلی ممنونم. کتابهایتان را برایم بفرستید. فراموش نکنید در آن حتماً چیزی بنویسید. لطفاً ننویسید «به دوست محترم و عزیزم...» فقط بنویسید: «به ماریا که تنهاست و نمی‌داند چرا زندگی می‌کند.» خداحافظ [می‌رود.]

نینا [دستش را به سوی تریگورین دراز می‌کند. مشتش بسته است.] تاق یا جفت؟

تریگورین جفت.

نینا [با آه] غلط بود! فقط یک دانه نخود تو دستم بود. داشتم شانسم را امتحان می‌کردم که هنرپیشه می‌شوم یا نه؟ می‌خواهم کمی در این مورد راهنماییم کنید.

تریگورین راهنمایی در این مورد غیرممکن است.

نینا داریم جدا می‌شویم و... شاید هرگز همدیگر را نبینیم. خواهش می‌کنم این مدال کوچک را به عنوان یادبود جداییمان از من قبول کنید. در یک طرفش اسم شما را کنده‌ام و... در طرف دیگر اسم کتاب شما را *روزها و شبها*.

تریگورین چقدر زیباست [مدال را می‌بوسد.] هدیه دلربایی است.

نینا گاهی یادی از من بکنید.

تریگورین همیشه به یاد شما خواهم بود. شما را آن طوری که در آن

روز آفتابی دیدم به یاد می‌آورم ـ یادتان ـ می‌آید؟ یک هفته قبل بود. پیراهنی با رنگ باز پوشیده بودید... باهم صحبت می‌کردیم. کنار نیمکت یک مرغ دریایی سفید افتاده بود.

نینا [در عالم خیال] بله، یک مرغ دریایی... [سکوت] نمی‌توانم بیشتر از این صحبت کنم. کسی دارد می‌آید... قبل از این که بروید بگذارید یک دقیقه دیگر هم شما را ببینم. خواهش می‌کنم... [به سرعت از سمت چپ خارج می‌شود.]

در همان لحظه آرکادینا و سورین، در حالی که کت پوشیده و یک نشان ستاره‌مانند بر روی آن زده، وارد می‌شوند. یاکوف در حالی که سرگرم باروبنهٔ سفر است از سمت راست داخل می‌شود.

آرکادینا پیرمرد، در خانه بمان. با آن روماتیسمی که داری نباید این‌قدر این‌طرف و آن‌طرف بروی. [به تریگورین] کی بود که رفت؟ نینا؟

تریگورین بله.

آرکادینا معذرت می‌خواهم که سخنان شما را قطع کردیم [می‌نشیند.] فکر می‌کنم همه‌چیز را بسته‌ام. خسته شدم.

تریگورین [روی مدال را می‌خواند.] «روز و شبها، صفحهٔ ۱۲۱، سطر ۱۱ و ۱۲.»

یاکوف [در حالی که میز را تمیز می‌کند.] قربان، وسائل ماهیگیری شما را هم ببندم؟

تریگورین بله، باز هم به آنها احتیاج دارم. ولی قلابها را نمی‌خواهم.

یاکوف اطاعت می‌شود.

تریگورین [با خودش] صفحهٔ ۱۲۱، سطر ۱۱ و ۱۲. در این دو سطر چیست؟ [به آرکادینا] کتابهای من این‌جا پیدا می‌شود؟

آرکادینا بله توی اتاق کار برادرم. قفسهٔ کتابهای گوشهٔ اتاق.

تریگورین صفحهٔ ۱۲۱... [می‌رود.]

آرکادینا پتروشا، باور کن بهتر است در خانه بمانی.

سورین شما دارید می‌روید. بدون تو این‌جا برایم کسالت‌آور می‌شود.

آرکادینا مگر تو شهر چه خبر است؟

سورین خبر خاصی که نیست، ولی باز... [می‌خندد.] اقلاً مراسم نصب سنگ بنای شورای شهر و از این‌جور چیزها که هست. دلم می‌خواهد حتی برای یکی دو ساعت هم که شده از این زندگی یکنواخت نجات پیدا کنم. مدتهاست مثل یک چوب سیگار قدیمی شده‌ام که بر روی قفسه‌ها می‌گذارند. دستور داده‌ام اسبها را برای ساعت یک بیاورند. همان‌وقت حرکت می‌کنیم.

آرکادینا [پس از اندکی سکوت] قبول کن. همین‌جا بمان. سعی کن کسل نشوی و سرما نخوری. از پسرم مواظبت کن. مراقبش باش. راهنماییش کن. [سکوت] حالا دارم می‌روم ولی هیچ‌وقت نخواهم فهمید چرا کنستانتین می‌خواست خودکشی کند. فکر می‌کنم حسادت علت اصلی این کارش بود. هرچه زودتر تریگورین را با خودم ببرم بهتر است.

سورین من چه می‌توانم بگویم؟ ولی دلایل دیگری هم در کار بوده. فهمیدنش آسان است او جوان است، باهوش است،

ولی در یک دهکده زندگی می‌کند. بدون پول، بدون مقام و بدون آیندهٔ روشن. کاری ندارد که انجام دهد. از بیکاریش خجل است و می‌ترسد. من واقعاً دوستش دارم و او هم به من علاقه‌مند است. با این همه خودش را در این خانه زیادی و طفیلی حس می‌کند. یک خویشاوند بیچاره و فقیر. قابل درک است. این غرورش بود که...

**آرکادینا** خیلی برایش نگرانم [فکر می‌کند.] شاید بهتر باشد جایی استخدام شود.

**سورین** [شروع می‌کند به سوت زدن؛ بعد دودل و مردد] من فکر می‌کنم خیلی بهتر بود اگر تو... اگر تو قدری پول به او می‌دادی. اول باید یک لباس مناسب، مثل دیگران بپوشد. نگاهش کن! سه‌سال است که همان نیم‌تنه و بالاپوش رامی‌پوشد [می‌خندد.] برایش ضرری ندارد که قدری هم تفریح کند... مثلاً برود خارجه... زیاد خرج برنمی‌دارد.

**آرکادینا** در هر صورت... در مورد لباس شاید بتوانم کاری بکنم ولی خارج رفتن... نه، حتی حالا نمی‌توانم پول لباسش را تهیه کنم. [با شدت و قاطعیت] پول ندارم.

سورین می‌خندد.

**آرکادینا** نه، ندارم!

**سورین** [به سوت زدن می‌پردازد.] نه، نداری. ببخش که عصبانیت کردم. اطمینان دارم که نداری... تو زن سخاوتمند و بلندهمتی هستی؟

**آرکادینا** [در حالی که گریه می‌کند.] پول ندارم.

سورین اگر من پول داشتم حتماً بهش می‌دادم. ولی حتی یک غاز هم ندارم. [می‌خندد.] مباشرم تمام حقوق بازنشستگیم را می‌گیرد و خرج مزرعه و گاو و گوسفند و زنبورهای عسل می‌کند و آخرش هم تمام پولم به‌هدر می‌رود. زنبورها می‌میرند، گاوها می‌میرند و اسب هم که هیچ‌وقت به من نمی‌دهد...

آرکادینا بله، من پول دارم. ولی آخر من یک هنرپیشه‌ام؛ فقط خرج لباسهام کافی است خانه‌خرابم کند.

سورین تو زن خوب و مهربانی هستی... من به تو احترام می‌گذارم بله... ولی باز چرا این‌طور می‌شوم [گیج می‌خورد.] سرم گیج می‌خورد [به میز می‌چسبد.] فقط حالم کمی بد شده.

آرکادینا [متوحش] پتروشا! [سعی می‌کند او را بگیرد.] پتروشا! عزیزم! [داد می‌زند.] کمک! کمک!

ترپلف در حالی که دور سرش نوار پیچیده همراه مدودنکو وارد می‌شود.

آرکادینا ضعف کرده!

سورین چیزی نیست، چیزی نیست! [لبخند می‌زند و قدری آب می‌نوشد.] گذشت... تمام شد.

ترپلف [به مادرش] مادر نترس. خطرناک نیست. دائی اغلب دچار این حملات می‌شود. [به دائیش] باید دراز بکشید.

سورین بله کمی دراز می‌کشم... ولی در هرحال با شما تا شهر می‌آیم... کمی استراحت می‌کنم و بعد راه می‌افتیم... کاملاً طبیعی است. [به عصایش تکیه می‌کند و می‌رود.]

**مدودنکو** [بازویش را می‌گیرد.] یک معما: آن چیست که صبح روی سه پا، ظهر روی دو پا و عصر باز روی سه پاست؟...

**سورین** [می‌خندد.] درست همین‌طور است. و شب هم روی پشت. متشکرم. خودم می‌توانم بروم...

**مدودنکو** اوه، بیایید، چرا تعارف می‌کنید.

با سورین خارج می‌شود.

**آرکادینا** چقدر مرا ترساند.

**تریلف** زندگی در ده برایش هیچ خوب نیست. کسل و افسرده‌اش می‌کند. مادر برای یک بار هم که شده سخاوت به خرج بده و هزار و پانصد یا دوهزار روبل بهش قرض بده تا سراسر سال را در شهر بگذراند.

**آرکادینا** من پول ندارم. من هنرپیشه‌ام، صراف که نیستم.

**تریلف** مادر نوار سرم را عوض کن. تو خیلی خوب پانسمان می‌کنی.

**آرکادینا** [از قفسهٔ داروها مقداری یدنورم و نوار برمی‌دارد.] دکتر دیر کرده.

**تریلف** قول داد ساعت ده این‌جا باشد و حالا ظهر است.

**آرکادینا** بنشین، [نوار دور سرش را باز می‌کند.] مثل عمامه است. دیروز یک نفر توی آشپزخانه از من می‌پرسید تو اهل کجایی! دیگر کاملاً خوب شده، از زخم سرت کوچکترین اثری نیست [سرش را می‌پوشد.] پس از این‌که من رفتم دیگر که صدای تق‌تق[1] درنمی‌آری؟ هان؟

۱. اشاره به صدای تپانچه که تریلف با آن دست به خودکشی زده بود.

**تریلف** نه مادر. در یک لحظهٔ نومیدی دیوانه کننده بود که بدون اراده مرتکب این‌کار شدم. دیگر این‌طور نمی‌شود. [دستش را می‌بوسد.] چه دستهای بااستعدادی داری مادر! یادم می‌آید، مدتها پیش، وقتی هنوز توی «تئاتر امپریال» بازی می‌کردی ـ آن‌روزها خیلی بچه بودم ـ یک دفعه توی حیاط دعوای سختی شد و یکی از مستأجرها که یک زن رختشور بود کتک سختی خورد. یادت می‌آید؟ بی‌هوش افتاده بود و تو از او پرستاری می‌کردی، برایش دوا می‌بردی، و بچه‌هایش را توی لگن می‌شستی، یادت می‌آید؟

**آرکادینا** نه.

نوار نو می‌بندد.

**تریلف** دوتا بالرین هم توی همان خانه‌ای که ما بودیم زندگی می‌کردند... اغلب پیش تو می‌آمدند و باهم قهوه می‌خوردید.

**آرکادینا** این یادم می‌آید.

**تریلف** خیلی مقدس بودند. [سکوت] این روزها تو را باز مثل دوران کودکیم با عشق و علاقهٔ کامل دوست دارم. جز تو هیچ‌کس را ندارم. ولی آخر چرا، چرا به خودت اجازه می‌دهی این‌طور تحت تأثیر این مرد قرار بگیری؟

**آرکادینا** ولی تو او را نمی‌شناسی، کنستانتین. خیلی نجیب و آزاده است.

**تریلف** با این‌همه وقتی بهش گفتند که قصد دارم باهاش دوئل کنم، آزادگی و نجابت مانع از ترسش نشد. حالا هم دارد فرار

می‌کند. یک فرار بیشرمانه!

آرکادینا چه مزخرفاتی! این من بودم که ازش خواهش کردم برود.

تریلف شخصیت نجیب و آزاده! حالا که من و تو داریم به‌خاطرش دعوا می‌کنیم، توی اتاق پذیرایی یا توی باغ دارد به ریش ما می‌خندد... دارد نینا را مجاب می‌کند که حتماً با یک نابغه طرف است.

آرکادینا تو همیشه خوشت می‌آید به من حرفهای زننده بزنی. من بهش احترام می‌گذارم و از تو هم تقاضا می‌کنم پیش من ازش بدگویی نکنی.

تریلف و من بهش احترام نمی‌گذارم. شما همه می‌خواهید من هم فکر کنم او یک نابغه است. ولی متأسفم، نمی‌توانم دروغ بگویم. کتابهایش دلم را به‌هم می‌زند.

آرکادینا این از حسادت است. مردمی که استعدادی ندارند همیشه به استعدادهای حقیقی حمله می‌کنند. باید بگویم با این کار می‌خواهند خودشان را تسلی بدهند.

تریلف [با تمسخر] استعداد حقیقی! [خشمگین] اگر این‌طور است من از همهٔ شما بیشتر استعداد دارم. [نوارها را از دور سرش باز می‌کند.] شماها، با آن قراردادهای پوسیده‌تان تمام قلمرو هنر را غصب کرده‌اید و هرچه را که نتوانید انجام بدهید اسم غیرواقعی و نامشروع رویش می‌گذارید، پایمال و خفه‌اش می‌کنید. من به شماها اعتقادی ندارم. من به تو و او اعتقادی ندارم.

آرکادینا منحط!

**تریلف** برو به همان تئاتر دلفریبت و باز توی همان نقشهای پست و عامیانه و بی‌ارزش بازی کن.

**آرکادینا** من هرگز توی این نمایشها بازی نکرده‌ام. برو، راحتم بگذار. تو حتی نمی‌توانی یک نمایشنامهٔ ناچیز و مسخره هم بنویسی. تو هیچ‌چیز جز همان دکاندار کیفی[1] نیستی! انگل مفت‌خور!

**تریلف** گدای ژنده‌پوش!

تریلف می‌نشیند و گریه می‌کند.

**آرکادینا** بیخود و بی‌جهت! [با اضطراب در اتاق قدم می‌زند.] گریه نکن... تو نباید گریه کنی. [خودش به گریه می‌افتد.] نه... [پیشانی، گونه‌ها و سرش را می‌بوسد.]، بچهٔ دلبندم! مرا ببخش... مادر گناهکارت را ببخش، ببخش، من خیلی بدبختم!

**تریلف** [او را در آغوش می‌گیرد.] کاش می‌دانستی! همه‌چیز را از دست داده‌ام! او دیگر دوستم ندارد. دیگر نمی‌توانم بنویسم... تمام امیدهام نابود شده.

**آرکادینا** نومید نشو... همه چیز باز به‌حالت اولش برمی‌گردد. تریگورین الان از اینجا می‌رود. نینا دوباره تو را دوست خواهد داشت. [اشکهایش را پاک می‌کند.] گریه نکن. حالا باهم آشتی می‌کنیم.

**تریلف** [دستهایش را می‌بوسد.] بسیار خوب مادر.

**آرکادینا** با او هم آشتی کن. دوئل که نمی‌کنی، هان؟

۱. منسوب به کیف Kiev

تریلف نه. فقط اجازه بده دیگر او را نبینم. برایم دردآور است. نمی‌توانم تحمل کنم. تریگورین دارد می‌آید... من می‌روم [به سرعت لباسها را توی قفسه می‌گذارد.] دکتر سرم را پانسمان می‌کند.

تریگورین [به کتاب می‌نگرد.] صفحه ۱۲۱... سطر ۱۱ و ۱۲ پیدایش کردم. [می‌خواند.] «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.»

تریلف نوارها را از روی زمین جمع می‌کند و خارج می‌شود.

آرکادینا [به ساعتش می‌نگرد.] اسبها را به زودی می‌آورند.

تریگورین [با خودش] «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.»

آرکادینا امیدوارم چمدانهایت بسته شده باشد!

تریگورین [با بی‌حوصلگی] بله، بله! [متفکرانه] نمی‌دانم ندای این روح پاک چرا این‌قدر رنجم می‌دهد؟ چرا قلب دردآلودم را می‌فشرد؟ «حتی اگر زندگیم برایت ارزشی دارد، بیا و آن را بگیر.» [به آرکادینا] بگذار یک روز دیگر هم بمانیم. [آرکادینا سرش را تکان می‌دهد.]

تریگورین بمانیم!

آرکادینا عزیزم، می‌دانم چه چیز تو را اینجا نگاه می‌دارد. ولی سعی کن بر احساسات خودت مسلط بشوی. کمی مست شده‌ای، هشیار شو.

تریگورین تو هم هشیار شو. تقاضا می‌کنم. عاقل شو. مثل یک دوست واقعی به این موضوع نگاه کن [دستهای آرکادینا را می‌فشرد.] تو

می‌توانی فداکاری کنی. بیا و دوست خوبی باش و مرا آزاد بگذار.

**آرکادینا** [با هیجان شدید] این‌قدر گرفتار شده‌ای؟

**تریگورین** به طرفش کشیده می‌شوم! شاید این همان چیزی باشد که به آن محتاجم.

**آرکادینا** عشق یک دختر دهاتی! اوه، چقدر کم خودت را می‌شناسی.

**تریگورین** گاهی انسان توی خواب حرف می‌زند ـ من هم حالا این‌طور شده‌ام، با تو حرف می‌زنم و اما توی رؤیاهایم او را می‌بینم... در رؤیایی شیرین و زیبا فرو رفته‌ام... بگذار آزاد باشم...

**آرکادینا** [می‌لرزد] نه‌نه! من یک زن معمولیم؛ تو نباید این‌طوری با من حرف بزنی. بوریس، رنجم نده. مرا می‌ترساند.

**تریگورین** اگر می‌خواستی می‌توانستی خارق‌العاده باشی. در زندگی تنها عشق ـ عشقی که جوان و دلفریب و شاعرانه باشد و انسان را تا دنیای رؤیاها بالا برد ـ سعادت واقعی است! هرگز دچار چنین عشقی نشده بودم... در جوانی هرگز مجالش را نداشتم. همیشه یا گرفتار ناشر بودم، یا با فقر مبارزه می‌کردم. و حالا آن عشق آمده، به من اشاره می‌کند. دیوانگی است اگر از آن فرار کنم.

**آرکادینا** [خشمناک] دیوانه شده‌ای!

**تریگورین** باشد، چه عیبی دارد؟

**آرکادینا** پس شماها همه توطئه کرده‌اید که امروز عذابم بدهید؟

**تریگورین** [به قلبش چنگ می‌زند.] نمی‌فهمد! نمی‌خواهد بفهمد!

**آرکادینا** پس آن‌قدر پیر و زشت شده‌ام که دیگر بی‌پروا در مقابلم از

زنهای دیگر حرف می‌زنی؟ [او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.] آه، تو دیوانه‌ای، دلبندم، عزیزم، معبودم... تو آخرین صفحهٔ زندگیم هستی! [در مقابل او زانو می‌زند.] شادی من، غرور من، سعادت من! [زانوانش را در آغوش می‌گیرد.] اگر حتی یک ساعت ترکم کنی، دیگر نمی‌توانم به زندگیم ادامه دهم. دیوانه می‌شوم. خدای من! سرور من!

**تریگورین** ممکن است کسی بیاید تو.

کمک می‌کند تا بلند شود.

**آرکادینا** بگذار بیایند. من از اینکه عاشق توام خجالت نمی‌کشم. [دستهایش را می‌بوسد.] دلبندم! تو نومید شده‌ای، می‌خواهی دیوانگی کنی. ولی من نمی‌گذارم. نمی‌گذارم. [می‌خندد.] تو مال منی... مال من... این پیشانی مال من است... این چشمها مال من است... و این موهای ابریشمی دوست داشتنی... همه مال من است... تو با این استعدادت بهترین نویسندهٔ امروز روسیه‌ای، امید روسیه‌ای... تو که در وجودت این‌قدر حقیقت، سادگی، تازگی و ملاحت هست... در یک نظر می‌توانی تمام صفات و خصایص یک انسان و یک منظره را توصیف کنی. تمام شخصیتهای داستانهات زنده‌اند، حقیقی‌اند. نوشته‌هات لذتبخش است. فکر می‌کنی اغراق می‌کنم؟ فکر می‌کنی تملقت را می‌گویم؟ ولی فقط توی چشمهام نگاه کن... نگاه کن... این چشمهای یک دروغگوست؟ می‌بینی، من تنها کسی هستم که ارزش تو را درک می‌کنم. تنها کسی هستم که حقایق را به

تـو مـی‌گویم. مـعبودم... دلبـندم... مـی‌آیی؟ هـان؟ تـرکم نمی‌کنی؟ می‌کنی؟

**تریگورین** من اراده ندارم... هیچ‌وقت اراده‌ای نـداشـته‌ام... سست و ضعیف... همیشه تسلیم بوده‌ام. زنها چطور گرفتـار چـنین مردی می‌شوند! مـرا بگـیر، هـمراهت ببر، ولی یک قـدم نگذار از کنارت دور شوم.

**آرکادینا** [با خودش] حالا مال من است! [با لحنی عادی، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده.] ولی، البته اگر بخواهی می‌توانـی بمـانی. مـن تـنها می‌روم و تو بعداً، یک هفته بعد بیا. اصلاً چرا عجله کنی؟

**تریگورین** نه، بهتر است با هم برویم.

**آرکادینا** هرطور میل توست. پس باهم می‌رویم.

تریگورین یادداشت برمی‌دارد.

**آرکادینا** چی می‌نویسی؟

**ترگورین** امروز صبح یک اسم قشـنگ شـنیدم: «بـیشهٔ دوشیزگـان» ممکن است به درد بخورد [دستهایش را به حالت استراحت باز می‌کند.] پس می‌رویم! بازهم کوپه‌هـای قطـار، ایستگـاهها، بارهای نوشابه‌خوری، بیفتک... وراجی...

شامرایف داخل می‌شود.

**شامرایف** با کمال احترام و تأسف اعلام می‌کنم که اسبهـا حـاضرند. خانم عـزیز، وقت آن شـده کـه بـه ایستگـاه بـرویم. قطـار ساعت دو و پنج دقیقه وارد مـی‌شود. ایرینـا نیکولایونـا، خواهشمندم لطف بفرمایید و فراموش نکنید که حـتماً در

مورد سودالتف[1] هنرپیشه تحقیق کنید. ببینید چه به سرش آمده؟ هنوز زنده است؟ وضعش چطور است؟ یک زمانی اغلب باهم بودیم. باهم شراب می‌خوردیم... بازیش در نمایشنامهٔ پست سرقت شده بی‌رقیب بود... یادم می‌آید اسماعیلف هنرپیشهٔ نمایشنامه‌های تراژدی که هنرمند برجسته‌ای بود با او در شهر الیزاوتوگراد[2] بازی می‌کرد... عجله نکنید خانم عزیز، هنوز پنج دقیقه وقت داریم. یک دفعه در یک نمایشنامهٔ ملودرام نقش دوتا توطئه‌گر را بازی می‌کردند. وقتی مخفیگاهشان کشف شد، اسماعیلف به‌جای آن‌که بگوید «ما در دام افتادیم.» گفت «ما از بام افتادیم.» [می‌خندد.] از بام به جای در دام...

در حالی که صحبت می‌کند، یاکوف سرگرم بسته‌بندی چمدانهاست. خدمتکار کلاه و کت و چتر و دستکشهای آرکادینا را می‌آورد. همه کمک می‌کنند تا آرکادینا لباسهایش را بپوشد. آشپز چند لحظه از در سمت چپ به داخل می‌نگرد و پس از اندکی تردید داخل می‌شود.
پولینا آندره‌یونا، سورین و مدودنکو وارد می‌شود.

پولینا [با یک زنبیل] برای توی راه قدری آلو آوردم... خیلی شیرینند، فکر کردم شاید بخواهید چیزی بخورید...

آرکادینا پولینا آندره‌یونا، شما خیلی مهربانید.

پولینا خداحافظ عزیزم. اگر در این‌جا چیزی باعث ناراحتی شما شد ببخشید. [گریه می‌کند.]

1. Soddaltoff 2. Elisavetograd

**آرکادینا** همه‌چیز خوب بود، همه‌چیز! گریه نکنید.

**پولینا** زمان چقدر زود می‌گذرد!

**آرکادینا** چه می‌شود کرد؟

**سورین** [شنل بزرگی به تن کرده، کلاهش را سرش گذاشته، در حالی که عصایش را به دست گرفته است صحنه را طی می‌کند.] خواهر، باید حرکت کنیم و الّا به قطار نمی‌رسیم. می‌روم سوار کالسکه بشوم. [خارج می‌شود.]

**مدودنکو** من هم پیاده تا ایستگاه می‌روم تا شما را بدرقه کنم... زود می‌رسیم.

**آرکادینا** خداحافظ. دوستان عزیزم... اگر همه زنده و سلامت ماندیم، تابستان آینده باز همدیگر را خواهیم دید. [خدمتکار، آشپز و یاکوف دستش را می‌بوسند.] فراموشم نکنید [به آشپز یک روبل می‌دهد.] این یک روبل هم مال شما سه‌نفر.

**آشپز** خیلی متشکرم خانم! سفربه‌خیر! از لطفتان خیلی ممنونیم!

**یاکوف** خدا شما را حفظ کند!

**شامرایف** با یک نامه قلبهای ما را دوباره شاد کنید. خداحافظ بوریس الکسیویچ.

**آرکادینا** کنستانتین کجاست؟ به او بگویید داریم می‌رویم. باید خداحافظی کنیم. بدیهایم را فراموش کنید. [به یاکوف] به آشپز یک روبل دادم. مال هر سه‌تاتان.

همه از سمت چپ خارج می‌شوند. صحنه خالی می‌شود. از پشت صحنه حرفهایی که معمولاً در موقع خداحافظی و مشایعت می‌زنند به گوش می‌رسد. خدمتکار برمی‌گردد، زنبیل آلوها را از روی میز برمی‌دارد و خارج می‌شود.

تریگورین [بازمی‌گردد.] عصایم را فراموش کردم. فکر می‌کنم آنجا باشد روی ایوان. [در حالی که می‌رود در کنار در سمت چپ به نینا که تازه وارد شده برمی‌خورد.] شمایید؟ ما داریم می‌رویم...

نینا می‌دانستم یک بار دیگر همدیگر را می‌بینیم. [باهیجان] بوریس الکسیویچ من تصمیمم را گرفته‌ام. هنرپیشه می‌شوم. فردا از اینجا می‌روم. پدرم را، همه‌چیز را ترک می‌کنم و زندگی جدیدی را شروع می‌کنم. مثل شما... مثل شما می‌روم مسکو. آنجا همدیگر را می‌بینیم.

تریگورین [به اطراف می‌نگرد.] توی «بازار اسلاویانسکی» اقامت کنید... و فوراً به من اطلاع بدهید... مولچانوکا، خانهٔ گروخولسکی... باید عجله کنم.

سکوت.

نینا فقط یک دقیقه...

تریگورین [آهسته] شما چقدر دوست داشتنی هستید... آه، چه سعادتی که باز همدیگر را می‌بینیم! [نینا در آغوش فرو می‌رود.] باز این چشمهای جذاب، این لبخند زیبا و لطیف را خواهم دید، این اندام به پاکی فرشته را... عزیزم...

بوسهٔ ممتد.

**پرده**

بین پردهٔ سوم و چهارم سه‌سال فاصله است.

# پردۂ چہارم

یکی از اتاقهای پذیرایی ویلای سورین که به دفتر کار کنستانتین تریلف تبدیل شده است. در طرف راست و چپ اتاق درهایی قرار دارد که به اتاقهای مجاور باز می‌شوند. در وسط دری شیشه‌ای رو به ایوان باز می‌شود. جز مبلمان معمولی اتاق پذیرایی در گوشهٔ راست یک میز تحریر و نزدیک در سمت چپ یک کاناپه و یک قفسهٔ کتاب قرار دارد. فقط یک چراغ حباب‌دار روشن است. هوا نیمه‌تاریک است. صدای باد در درختان و دودکش می‌پیچد. صدای پای نگهبانی که دارد گشت می‌زند به گوش می‌رسد.
مدودنکو و ماشا وارد می‌شوند.

**ماشا** [صدا می‌زند.] کنستانتین گاوریلویچ! کنستانتین گاوریلویچ! [به اطراف می‌نگرد.] نه، این‌جا کسی نیست. پیرمرد هم مرتباً می‌پرسد «کوستیا کجاست؟ کوستیا کجاست؟» بدون او نمی‌تواند زندگی کند...

**مدودنکو** از تنهایی می‌ترسد. [گوش می‌دهد.] چه هوای بدی! دو روز است که این‌طور است.

**ماشا** [چراغ را بالا می‌کشد.] دریاچه طوفانی است، پر از موجهای بزرگ.

**مدودنکو** توی باغ چقدر تاریک است! باید سکوی تئاتر توی باغ را خراب می‌کردیم. حالا مثل اسکلت لخت و زشتی آنجا

ایستاده و باد توی پرده‌اش می‌افتد. دیشب که از کنارش رد می‌شدم، مثل این بود که کسی توی آن داشت گریه می‌کرد.

**ماشا** بس است... [سکوت]

**مدودنکو** ماشا، برویم خانه.

**ماشا** [سرش را تکان می‌دهد.] نه، من امشب اینجا می‌مانم.

**مدودنکو** [با التماس] ماشا بیا! بچه‌مان گرسنه است.

**ماشا** مهم نیست. ماترویانا به او غذا می‌دهد. [سکوت]

**مدودنکو** دلم برایش می‌سوزد. سه شب است که مادرش را ندیده.

**ماشا** چقدر کسل‌کننده‌ای. آن‌وقتها لااقل فلسفه می‌بافتی، دربارهٔ مسائل کلی حرف می‌زدی. ولی حالا همه‌اش خانهٔ ما، بچه ما، خانه، بچه، خانه ـ تنها حرفی که می‌زنی همینهاست.

**مدودنکو** ماشا، برویم!

**ماشا** خودت تنها برو.

**مدودنکو** پدرت به من اسب نمی‌دهد.

**ماشا** نه، می‌دهد. ازش بخواه، می‌دهد.

**مدودنکو** بسیار خوب، ازش می‌خواهم. پس فردا می‌آیی؟

**ماشا** [انفیه می‌کشد.] بسیار خوب، فردا ـ خفه‌ام کردی.

ترپلف و پولینا آندره‌یونا وارد می‌شوند. ترپلف چند بالش و یک پتو و پولینا ملافه و رویهٔ بالش در دست دارند. آنها را روی کاناپه می‌گذارند. ترپلف به سوی میزش می‌رود و پشت آن می‌نشیند.

**ماشا** مادر اینها برای چیست؟

**پولینا** پیوتر نیکولایویچ می‌خواهد رختخوابش را تو اتاق کوستیا

بیندازیم.

**ماشا** من این کار را می‌کنم [بستر را درست می‌کند.]

**پولینا** [آه می‌کشد.] پیرمردها هم مثل بچه‌ها هستند [به سمت میز تحریر می‌رود و در حالی که با آرنج روی میز تکیه می‌دهد به نوشته‌ها می‌نگرد.]

**مدودنکو** خوب، پس من می‌روم. خداحافظ ماشا [دستش را می‌بوسد.] خداحافظ مادر. [می‌خواهد دست مادرزنش را هم ببوسد.]

**پولینا** [با ناراحتی] خوب اگر می‌خواهی بروی، برو.

**مدودنکو** خداحافظ، کنستانتین گاوریلویچ. [ترپلف ساکت با او دست می‌دهد. مدودنکو خارج می‌شود.]

**پولینا** [به نوشته‌ها می‌نگرد.] کوستیا هیچ‌کس فکر نمی‌کرد، حتی حدسش را هم نمی‌زد که شما یک نویسنده بشوید و حالا شکر خدا از مجلات برای شما حتی پول هم می‌فرستند. [دستش را روی موهای ترپلف می‌کشد.] و جذاب هم شده‌اید. کوستیای عزیز و خوبم، با ماشنکا هم کمی مهربانتر باشید.

**ماشا** [در حالی که بستر را درست می‌کند.] مادر! راحتش بگذار!

**پولینا** [به ترپلف] دختر ناز و خوبی است. [سکوت] می‌دانی کوستیا زنها جز یک نگاه مهربان چیزی نمی خواهند.

ترپلف از پشت میزش بلند می‌شود و بدون این که حرفی بزند از اتاق خارج می‌شود.

**ماشا** حالا عصبانیش هم کردی. چرا اذیتش می‌کنی؟

**پولینا** ماشنکا، برای تو خیلی دلم می‌سوزد!

**ماشا** چه فایده‌ای دارد.

پولینا رنج تو قلبم را می‌فشرد، همه‌چیز را خوب می‌بینم، خوب می‌فهمم.

ماشا ولی احمقانه است. جز توی داستانها، هیچ‌جا عشق بدون امید وجود ندارد، فایده‌ای هم ندارد. باید جلوی خود را گرفت، باید در انتظار بود، در انتظار اینکه وضع تغییر کند، وقتی عشق به قلبی وارد می‌شود، باید بیرونش کرد. قول داده‌اند که شوهرم را به ناحیهٔ دیگری منتقل کنند. همین که آنجا بروم، همه‌چیز را فراموش می‌کنم، این عشق را از قلبم بیرون می‌اندازم.

از اتاق آن‌طرفتر صدای اندوهناک والسی به‌گوش می‌رسد.

پولینا کوستیاست که پیانو می‌زند. باید خیلی غمگین باشد.

ماشا [بی‌صدا چند قدم والس می‌رقصد.] مادر، موضوع مهم ندیدنش است. اگر به سیمون من حکم انتقالش را بدهند، قول می‌دهم ظرف یک ماه فراموشش کنم.

در سمت چپ باز می‌شود. دورن و مدودنکو در حالی که صندلی چرخداری را که سورین در آن نشسته حرکت می‌دهند، وارد می‌شوند.

مدودنکو حالا شش نفریم و قیمت آرد هم کیلویی چهار کوپک شده است.

دورن پس باید خیلی زرنگی نشان بدهید تا اوضاع را جور کنید!

مدودنکو حق دارید مسخره کنید، چون این‌قدر پول دارید که نمی‌دانید باهاش چکار کنید!

**دورن** پول دارم؟ بعد از سی سال طبابت، بعد از سی سال کار سرسام‌آور که حتی یک شبانه‌روز راحتی نداشته‌ام، فقط دوهزار روبل جمع کردم. آن را هم مدتی قبل توی خارجه خرج کردم، حالا یک غاز هم ندارم.

**ماشا** [به شوهرش] هنوز نرفته‌ای؟

**مدودنکو** [با حالت آدمهای تقصیرکار] چطور می‌توانستم بروم؟ بهم اسب ندادند.

**ماشا** [با تغیری تلخ ولی آهسته] تحمل دیدن رویت را هم ندارم.

صندلی چرخدار در نیمهٔ چپ اتاق متوقف می‌شود. پولینا، ماشا و دورن کنار آن می‌نشیند. مدودنکو با حالتی غم‌آلود خود را کنار می‌کشد.

**دورن** اینجا چقدر تغییر کرده! اتاق پذیرایی تبدیل به دفتر کار شده.

**ماشا** این‌طور برای کار کنستانتین گاوریلویچ راحتتر است. هروقت بخواهد می‌تواند برای فکر کردن از اینجا به باغ برود.

**سورین** خواهرم کجاست؟ [صدای پای نگهبان به گوش می‌رسد.]

**دورن** برای دیدن تریگورین رفته ایستگاه. الآنه برمی‌گردد.

**سورین** حال من باید خیلی بد باشد که دنبال خواهرم فرستادید [پس از لحظه‌ای سکوت] خیلی عجیب است من حالم خطرناک است ولی هیچ دوایی بهم نمی‌دهند.

**دورن** خوب چه دارویی می‌خواهید؟ قطرهٔ والرین، سودا، گنه‌گنه؟

**سورین** آخ، بازهم شروع کرد به درس اخلاق! چه مصیبتی است! [در حالی که به بستر کنار کاناپه اشاره می‌کند.] این رختخواب برای من است؟

**پولینا** بله پیوتر نیکولایویچ، برای شماست.

**سورین** متشکرم.

**دورن** [زیرلب می‌خواند.] «و ماه در آسمان نیمه‌شب شناور است.»

**سورین** می‌خواهم داستان جالبی در اختیار کوستیا بگذارم با عنوان *مردی که می‌خواست*،[1] در جوانی می‌خواستم نویسنده بشوم و نشدم. می‌خواستم حرف بزنم ولی واقعاً بد حرف می‌زدم [ادای خودش را درمی‌آورد.] «بله همین، بله و غیره و غیره...» مدتها حرف می‌زدم در حالی که کوشش می‌کردم حرفهایم را خلاصه کنم، روشن کنم تا آن که سرتاپایم غرق عرق می‌شد. می‌خواستم ازدواج کنم و نکردم. می‌خواستم همیشه در شهر زندگی کنم و حالا عمرم را در ده به آخر می‌رسانم ـ بله و غیره و غیره...

**دورن** و می‌خواستید مشاور عالی دولتی بشوید و شدید.

**سورین** [می‌خندد.] و این درست همان چیزی بود که هرگز در آرزویش نبودم. خودبه‌خود اتفاق افتاد.

**دورن** قبول کنید که ناراضی بودن از زندگی، آن هم در شصت و دو سالگی، واقعاً نامقبول است.

**سورین** عجب لجاجتی! نمی‌خواهید این موضوع را بفهمید که هر انسانی می‌خواهد زندگی کند.

1. L'homme que a voulu

**دورن** موضوع بسیار ناچیزی است. این قانون طبیعت است که پایان هر زندگی مرگ است.

**سورین** شما مثل کسی حرف می‌زنید که همه چیز داشته. همیشه راضی بوده، به همین علت نسبت به زندگی بی‌تفاوتید، هیچ چیز برایتان اهمیت ندارد. ولی حتی شما هم از مرگ می‌ترسید.

**دورن** ترس از مرگ یک غریزهٔ حیوانی است و انسان باید بر آن چیره بشود. تنها آنهایی از مرگ می‌ترسند که به زندگی جاوید عقیده داشته باشند، آن هم به علت گناهانشان. و شما اولاً این اعتقاد را ندارید، و ثانیاً گناهی نکرده‌اید که از عاقبت آن نگران باشید: بیست و پنج سال در مسند قضاوت خدمت کرده‌اید. فقط همین ـ.

**سورین** [می‌خندد.] بیست و هشت سال...

ترپلف وارد می‌شود و بر روی چهارپایه‌ای کنار سورین می‌نشیند ماشا چشم از او برنمی‌دارد.

**دورن** ما مانع کار کنستانتین گاوریلویچ شده‌ایم.

**ترپلف** نه، مهم نیست.

سکوت

**مدودنکو** دکتر اجازه بدهید از شما سؤال کنم در خارجه از کدام شهر بیشتر خوشتان آمد؟

دورن جنوا![1]

تریلف چرا جنوا!

دورن زندگی توی خیابانهای این شهر واقعاً حیرت‌انگیز است. وقتی غروب از هتل اقامتگاه خود خارج می‌شوید، تمام خیابانها را مملو از انبوه جمعیت می‌بینید. بدون هدف پرسه می‌زنید، از میان آن مارپیچ می‌گذرید. با جمعیت زندگی می‌کنید، از نظر روحی با آن یکی می‌شوید و کم‌کم به نظرتان می‌رسد که یک روح جهانی ممکن است واقعاً وجود داشته باشد. همان روحی که نینا زارچنایا در نمایشنامهٔ شما بازی می‌کرد. راستی حالا کجاست. حالش خوب است؟

تریلف فکر می‌کنم حالش کاملاً خوب باشد.

دورن شنیده‌ام زندگی عجیبی پیدا کرده. چطور این‌طور شد؟

تریلف دکتر، داستان طولانی دارد.

دورن خوب به‌طور خلاصه بگویید.

تریلف از خانه‌اش فرار کرد و مدتی را با تریگورین گذراند. این را می‌دانستید؟

دورن بله، می‌دانستم.

تریلف بچه‌دار شد. بچه‌اش مرد. تریگورین از او خسته شد و دوباره، همان‌طور که انتظار می‌رفت، به زندگی سابقش برگشت. گرچه هیچ‌وقت هم آن را ترک نکرده بود، فقط ضعف اراده‌اش برای مدتی او را واداشت که هر دو طرف

۱. Genoa بندری در شمال ایتالیا. به فرانسه: ژن.

را نگاه دارد. از آنچه شنیده‌ام می‌شود حدس زد که زندگی خصوصیش با شکست کامل مواجه شده.

**دورن** تئاتر چطور؟

**تریلف** فکر می‌کنم از آن هم بدتر. اول بار در تفریحگاههای نزدیک مسکو بازی می‌کرد. بعد به شهرستانها رفت. در آن زمان هرکجا می‌رفت، تعقیبش می‌کردم. در نقشهای بزرگ بازی می‌کرد ولی بازیش خام و بی‌روح بود. زیاد عبارت‌پردازی می‌کرد و ژستهای تندی می‌گرفت. لحظاتی واقعاً هنرمندانه گریه می‌کرد، هنرمندانه می‌مرد. ولی خیلی به‌ندرت.

**دورن** پس واقعاً استعداد دارد؟

**تریلف** درکش مشکل است. ولی فکر می‌کنم داشته باشد. او را می‌دیدم ولی او نمی‌خواست مرا ببیند. به پیشخدمتها دستور داده بود به اقامتگاهش راهم ندهند. وضع روحی‌اش را درک می‌کردم و زیاد اصرار نمی‌کردم [سکوت] دیگر چه چیزی برایتان بگویم؟ بعداً که به خانه برگشتم، ازش چند نامه دریافت کردم ـ نامه‌هایی گرم و جالب و هوشیارانه، هیچ‌وقت شکایت نمی‌کرد، ولی حس می‌کردم عمیقاً بدبخت است. هر سطر نامه‌هایش نمایشگر اعصاب فرسوده و مریضش بود. حافظه‌اش مغشوش و آشفته شده بود. در نامه‌هایش «مرغ دریایی» امضا می‌کند. در شعر «پری آبی»[1] پوشکین، آسیابان می‌گوید که یک کلاغ است

۱. nixie قطعه‌ای از الکساندر پوشکین شاعر بزرگ روسیه (۱۷۹۹-۱۸۳۷).

و نینا هم در نامه‌هایش می‌گوید که مرغ دریایی است. حالا هم اینجاست.

**دورن** اینجا؟ مقصودت چیست؟

**تریلف** توی شهر است. در یک مسافرخانه اقامت کرده، پنج روز است که آمده. من و ماریا ایلی‌نیشنا[1] به دیدنش رفتیم ولی او نمی‌خواهد کسی را ببیند. سمیون سیمونیچ می‌گوید دیروز او را در مزرعه‌ای که در فاصلهٔ یک ساعت و نیمی اینجاست، دیده.

**مدودنکو** بله، من دیدمش. از آنجا می‌رفت طرف شهر. سلام کردم و گفتم چرا سراغ ما نمی‌آید، قول داد که بیاید.

**تریلف** ولی نمی‌آید. [سکوت] پدر و نامادریش دیگر او را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند ببینندش. دوروبر خانه‌شان نگهبان گذاشته‌اند که حتی به آنجا نزدیک هم نشود. [با دکتر به‌طرف میز تحریر می‌رود.] دکتر فیلسوف شدن روی کاغذ چقدر آسان است و در زندگی چقدر مشکل!

**سورین** دختر دلربایی بود.

**دورن** بله؟

**سورین** می‌گویم دختر دلربایی بود. بله یک روزی حتی مشاور عالی دولتی هم واقعاً عاشقش بود.

**دورن** دون‌ژوان پیر[2]!

۱. ماشا.

۲. در متن انگلیسی «لاولیس» آمده، Richard Lovelace شاعر عاشق‌پیشهٔ انگلیسی (۱۶۱۸-۱۶۵۸).

صدای خندهٔ شامرایف به گوش می‌رسد.

**پولینا** به نظرم از ایستگاه برگشته‌اند...

**تریلف** بله، صدای مادرم را می‌شنوم.

آرکادینا، تریگورین و شامرایف وارد می‌شوند.

**شامرایف** [در حال ورود] ما همه با گذشت زمان پیر و فرسوده می‌شویم، در حالی که شما خانم عزیز همیشه جوانید، با یک پیراهن روشن، با نشاط، پر از لطف و ملاحت.

**آرکادینا** باز می خواهید با این حرفها برایم بدشانسی بیاورید!

**تریگورین** حال شما چطور است پیوتر نیکلایویچ؟ هنوز که مریضید! چه بد! [ماشا را می‌بیند؛ با خوشحالی] ماریا ایلی‌نیشنا؟

**ماشا** مرا شناختید؟ [با او دست می‌دهد.]

**تریگورین** ازدواج کرده‌اید؟

**ماشا** مدتهاست.

**تریگورین** خوشبختید؟ [به طرف دورن و مدودنکو خم می‌شود و با تردید به تریلف نزدیک می‌شود.] ایرینا نیکولایونا، به من گفتند که شما گذشته را فراموش کرده‌اید و دیگر عصبانی نیستید؟

تریلف دستش را دراز می‌کند.

**ارکادینا** [به پسرش] بوریس الکسیویچ مجله‌ای را که داستان جدید تو در آن چاپ شده، با خودش آورده!

**تریلف** [مجله را می‌گیرد؛ به تریگورین] متشکرم، شما خیلی مهربانید!

**تریگورین** ستایشگرانتان به شما سلام می‌رسانند... در پترزبورگ و

مسکو نسبت به آثار شما علاقهٔ زیادی نشان می‌دهند. مرتباً از من راجع به شما سؤال می‌کنند. می‌پرسند قیافهٔ شما چطور است؟ سنتان چقدر است؟ موهاتان سیاه است یا بور؟ هرکس، به دلایلی، فکر می‌کند که دیگر جوان نیستید. هیچ‌کس اسم حقیقی شما را نمی‌داند، چون همیشه آثار خودتان را با نام مستعار چاپ می‌کنید. شما مثل مرد آهنین‌نقاب[1] مرموز هستید.

**تریلف** مدت زیادی پیش ما می‌مانید؟

**تریگورین** نه، فکر می‌کنم فردا صبح به مسکو برگردم. مجبورم بروم. عجله دارم داستانی را تمام کنم و به علاوه، برای یک مجموعه داستان که به تازگی در دست انتشار است قول یک داستان را داده‌ام. راستش یک داستان قدیمی است.

در ضمن صحبت آنها، خانم آرکادینا و پولینا آندره‌یونا یک میز بازی در وسط اتاق قرار می‌دهند. شامرایف شمعی را روشن می‌کند. صندلیها را می‌چینند. از قفسه یک دست لوتو[2] بیرون می‌آورند.

**تریگورین** طبیعت از من استقبال دوستانه‌ای نکرد، باد وحشتناکی می‌وزد، اگر تا فردا صبح بیفتد، برای ماهیگیری به دریاچه می‌روم. باید نگاهی هم به باغ و محلی که نمایشنامهٔ شما توی آن بازی شد بیندازم. آنجا را به یاد می‌آورید؛ داستانی

۱. مرد آهنین‌نقاب: زندانی مشهور زندان باستیل در پاریس که تا آخر عمر نقابی به صورت داشت و به سال ۱۷۰۳ با مرگش در هاله‌ای از افسانه و رمز فرو رفت.
۲. یک نوع اسباب بازی.

به ذهنم رسیده... و می‌خواهم دوباره خاطرات فراموش‌شدهٔ گذشته را زنده کنم.

**ماشا** [به پدرش] یک اسب به شوهرم بده. باید برود خانه.

**شامرایف** [ادایش را درمی‌آورد.] باید برود خانه ـ یک اسب! [با لحنی تند] خودت فکرش را بکن. اسبها تازه از ایستگاه برگشته‌اند. دوباره که نمی‌توانم بفرستمشان بیرون.

**ماشا** ولی اسبهای دیگر که هست. [وقتی می‌بیند پدرش هیچ نمی‌گوید، سرش را تکان می‌دهد.] خدا نکند آدم از شما چیزی بخواهد!

**مدودنکو** ماشا، پیاده می‌روم. باور کن...

**پولینا** [با آه] پیاده توی این هوا!... [کنار میز می‌نشیند.] بفرمایید رفقا!

**مدودنکو** فقط شش کیلومتر است. خداحافظ [دست همسرش را می‌بوسد.] مادر خداحافظ [مادرزنش با اکراه دستش را به سوی او دراز می‌کند.] به خاطر بچه بود، وگرنه مزاحمتان نمی‌شدم... [به همه تعظیم می‌کند] خداحافظ...

مثل کسی که گناهی کرده با قدمهای تند خارج می‌شود.

**شامرایف** خیلی خوب هم می‌تواند پیاده برود. ژنرال که نیست.

**پولینا** [روی میز می‌کوبد.] رفقا بفرمایید. نباید وقت را تلف کرد. به زودی باید برای شام برویم.

شامرایف، ماشا و دورن پشت میز می‌نشینند.

**آرکادینا** [به تریگورین] وقتی شبهای بلند پائیز شروع می‌شود، آنها لوتو بازی می‌کنند. ببین، این همان لوتوی کهنه‌ای است که

مـادرم وقـتی مـا بـچه بـودیم بـا آن بـا مـا بـازی مـی‌کرد. نمی‌خواهی قبل از شام بازی کـنی؟ [بـا تـریگورین پشت میز می‌نشیند.] بازی خسته‌کننده‌ای است ولی وقتی به آن عادت کردی دیگر خسته‌کننده به نظر نمی‌آید.

به هر نفر سه کارت می‌دهد.

**تریلف** [در حالی که صفحات مجله را ورق مـی‌زند.] داستـان خـودش را خوانده ولی مال مرا حتی صفحاتش را هم نبریده.

مجله را روی میز می‌گذارد. سپس بـه طـرف در سـمت چپ می‌رود. وقتی از کنار مادرش می‌گذرد، سرش را می‌بوسد.

**آرکادینا** و تو کوستیا؟

**تریلف** معذرت می‌خواهم. میل ندارم... می‌روم بیرون.

**آرکادینا** کارتی ده کوپک. دکتر لطفاً برای من هم بگذارید.

**دورن** بسیار خوب.

**ماشا** همه پولهایشان را گذاشته‌اند! شروع می‌کنیم. بیست‌ودو!

**آرکادینا** بله.

**ماشا** سه!

**دورن** خیلی خوب!

**ماشا** سه را گذاشتید؟ هشت! هشتادویک! ده!

**شامرایف** تند نخوان!

**آرکادینا** در خارکف عجب استقبالی از من کردند. خداوندا، هـنوز گیجم.

**ماشا** سی‌وچهار!

از پشت صحنه صدای والس غم‌انگیزی به گوش می‌رسد.

آرکادینا دانشجویان دسته‌جمعی از من استقبال کردند... سه‌تا سبد گل... دوتا حلقهٔ گل، و این را ببینید!

سنجاق سینه‌ای را از لباسش باز می‌کند و روی میز می‌گذارد.

شامرایف بله، واقعاً چیزی است!

ماشا پنجاه!

دورن درست پنجاه؟

آرکادینا لباس فوق‌العاده‌ای پوشیده بودم... فقط نمی‌دانم چطور پوشیدمش!

پولینا کوستیاست که پیانو می‌زند. طفلک باید خیلی افسرده باشد.

شامرایف توی روزنامه‌ها بدجوری ازش انتقاد می‌کنند.

ماشا هفتادوهشت!

آرکادینا مثل اینکه اهمیتی دارد!

تریگورین هنوز راهش را پیدا نکرده. نوشته‌هایش گنگ و نامفهومند. گاهی به هذیان می‌مانند، شخصیتهایش زنده نیستند.

ماشا یازده!

آرکادینا [به سورین نگاه می‌کند.] پتروشا، خسته شدی؟ [سکوت] خوابیده.

دورن مشاور عالی دولتی خوابیده.

ماشا هفت! نود!

تریگورین اگر من هم اینجا، کنار این دریاچه زندگی می‌کردم، فکر

می‌کنید اصلاً دست به قلم می‌بردم؟ این شور و هیجان را در خودم نابود می‌کردم و فقط ماهی می‌گرفتم.

**ماشا** بیست‌وهشت!

**تریگورین** گرفتن یک ماهی خاردار واقعاً لذتبخش است.[1]

**دورن** ولی من به کنستانتین گاوریلیچ ایمان دارم. چیزی در وجودش هست! واقعاً هست! با استعاره حرف می‌زند. با استعاره فکر می‌کند. داستانهایش زنده و باروح است و عمیقاً مرا متأثر می‌کند. افسوس که هنوز هدف معینی پیدا نکرده. داستانهایش در خواننده فقط احساس تولید می‌کند ولی با احساس صرف که نمی‌شود جلو رفت. ایرینا نیکولایونا خوشحالید از اینکه پسرتان یک نویسنده شده؟

**آرکادینا** باور می‌کنید که من هنوز چیزی ازش نخوانده‌ام؟ وقتش را پیدا نکرده‌ام.

**ماشا** بیست‌وشش!

ترپلف به آرامی داخل می‌شود و پشت میزش می‌نشیند.

**شامرایف** [به تریگورین] بوریس الکسیویچ، ما در اینجا چیزی داریم که متعلق به شماست.

**تریگورین** چی؟

**شامرایف** کنستانتین گاوریلیچ یک مرغ دریایی شکار کرده بود که شما از من خواستید آن را برایتان پر کنم...

۱. چخوف در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «یک ماهی خاردار گرفتن خیلی لذتبخش‌تر و شیرین‌تر از عشق است.»

**تریگورین** به یاد نمی‌آورم [فکر می‌کند.] نه، خاطرم نیست!

**ماشا** شصت‌وشش! یک!

**تریلف** [پنجره را باز می‌کند و گوش می‌دهد.] هوا چقدر تاریک است! نمی‌دانم چرا این‌قدر ناراحتم.

**آرکادینا** کوستیا پنجره را ببند، کوران می‌شود.

تریلف پنجره را می‌بندد.

**ماشا** هشتادوهشت!

**تریگورین** بازی را بردم!

**آرکادینا** [با خوشحالی] زنده باد! زنده باد!

**شامرایف** آفرین! زنده باد!

**آرکادینا** این مرد در همه چیز شانس دارد [بلند می‌شود.] حالا برویم چیزی بخوریم. مرد بزرگ ما امروز ناهار نخورده. [به پسرش] کوستیا، نوشته‌هایت را کنار بگذار، برویم شام بخوریم.

**تریلف** مادر میل ندارم. گرسنه نیستم.

**آرکادینا** هر طور میل توست. [سورین را بیدار می‌کند.] پتروشا، شام! [بازوی شامرایف را می‌گیرد.] بیایید براتان تعریف کنم در خارکف چطور ازم استقبال کردند.

پولینا آندره‌یونا شمعهای روی میز را خاموش می‌کند. سپس با دورن صندلی چرخدار را می‌برند. همه از سمت چپ خارج می‌شوند. تریلف روی صحنه در پشت میزش تنها می‌ماند.

**تریلف** [خود را آمادهٔ نوشتن می‌کند. به سرعت آنچه را قبلاً نوشته بود

می‌خواند.] از سبکهای نو خیلی حرف زده‌ام و حالا احساس می‌کنم که خودم هم در یک سبک قراردادی می‌پوسم [می‌خواند.] «آگهی روی دیوار اعلام می‌داشت... چهرهٔ رنگ‌باخته‌اش در قاب موهای سیاهش...»[1] اعلام می‌داشت، قاب. احمقانه است. [خط می‌زند.] داستان را از جایی شروع می‌کنم که قهرمانش از صدای باران بیدار شده. بقیه را به جهنم می‌فرستم. وصف شب مهتابی طولانی و تصنعی است، این کار برای تریگورین ساده است. او دیگر سبک مخصوص خودش را پیدا کرده... در نوشته‌هایش یک سر بطری شکسته در هوای نم‌آلود می‌درخشد و چرخ آسیا سایهٔ سیاهش را در تاریکی می‌اندازد ـ و ماهتاب می‌تابد ـ در حالی که در نوشته‌های من نور لرزانی می‌درخشد، ستارگان به آرامی چشمک می‌زنند و طنین دوردست پیانویی در هوای معطر و خاموش گم می‌شود... و این یک تلاش بیهوده است. [سکوت] کم‌کم پی می‌برم که مسألهٔ اساسی سبک نو یا کهنه نیست. آنچه مهم است خود نوشتن است بدون توجه به سبکها. نوشته‌ای که آزادانه از روح سرچشمه می‌گیرد، [از خارج به پنجره‌ای که از همه به میز او نزدیکتر است چند ضربه می‌خورد.] کیه؟ [به بیرون پنجره می‌نگرد.] هیچ‌چیز دیده

۱. درست با همین کلمات چخوف نامه‌ای به یکی از داستان‌نویسان هم‌عصرش به نام ژیرکوویچ نوشت و سبک او را مورد انتقاد قرار داد: «تنها زنها هستند که می‌نویسند: آگهی روی دیوار اعلام می‌داشت و یا چهره‌اش در قاب موهایش قرار داشت.»

نمی‌شود... [پنجره را باز می‌کند و به باغ می‌نگرد.] کسی به سرعت از پله‌ها پایین می‌رود [صدا می‌زند] کیه؟ [خارج می‌شود. صدای پایش توی ایوان بگوش می‌رسد و چند لحظه بعد با نینا زارچنایا داخل می‌شود] نینا! نینا! [نینا سرش را بر روی سینهٔ ترپلف می‌گذارد و به آرامی می‌گرید.]

**ترپلف** [متحیر و هیجان‌زده] نینا! نینا! این تویی... تو... دلم گواهی می‌داد. تمام روز قلبم فشرده می‌شد. ناآرام بود. [کلاه و شنل نینا را می‌گیرد.] آه، عشق من، معبود من، بالاخره آمدی. بیا دیگر گریه نکنیم، دیگر گریه نکنیم!

**نینا** کسی اینجاست؟

**ترپلف** نه، کسی نیست.

**نینا** در را قفل کن. ممکن است کسی بیاید تو.

**ترپلف** هیچ‌کس نمی‌آید.

**نینا** می‌دانم ایرینا نیکولایونا اینجاست. در را قفل کن.

**ترپلف** [در سمت راست را قفل می‌کند و به سوی در سمت چپ می‌رود.] قفل ندارد. یک صندلی پشتش می‌گذارم [صندلی دسته‌دار را پشت در می‌گذارد.] نترس، کسی نمی‌آید.

**نینا** [با دقت به چهرهٔ ترپلف خیره می‌شود] بگذار خوب ببینمت. [به اطراف می‌نگرد.] اینجا گرم است... راحت است... قبلاً اینجا تالار پذیرایی بود. خیلی تغییر کرده‌ام؟

**ترپلف** بله... لاغرتر شده‌ای و چشمهایت هم بزرگتر شده. نینا، واقعاً عجیب است که تو را می‌بینم. چرا نمی‌گذاشتی به دیدنت بیایم؟ می‌دانم که یک هفته است اینجایی... روزی

چندبار می‌آمدم به دیدنت و مثل گداها کنار پنجره‌ات انتظار می‌کشیدم.

**نینا** همیشه می‌ترسیدم ازم متنفر باشی. هرشب خواب می‌بینم که نگاهم می‌کنی ولی دیگر مرا نمی‌شناسی. اگر بدانی! از وقتی اینجا آمده‌ام هر روز کنار دریاچه قدم می‌زنم. چندبار تا نزدیک منزلتان آمدم ولی نتوانستم داخل بشوم. بگذار بنشینم [می‌نشیند.] بگذار بنشینم و مدتها صحبت کنیم. اینجا خیلی خوب است. گرم و راحت. صدای باد را می‌شنوی؟ تورگینف در جایی می‌گوید: «چه خوشبخت است انسانی که در چنین شبی در زیر سقفی پناه می‌گیرد و در کنار آتش ملجائی می‌جوید.» من مرغ دریاییم... نه این‌طور نیست. [پیشانیش را می‌مالد.] چه می‌گفتم؟ بله... تورگینف... «و خداوند یار تمام آوارگان بی‌پناه باشد.» مهم نیست.

گریه می‌کند.

**تریلف** نینا...، باز که گریه می‌کنی... نینا!

**نینا** مهم نیست... برایم خوب است... دو سال است گریه نکرده‌ام. دیروز، غروب آمدم توی باغ. می‌خواستم ببینم هنوز تئاترمان سرجایش هست؟ بله، بود. بعد از دوسال برای اولین‌بار گریه کردم. قلبم آرامتر شد. سبکتر شدم. می‌بینی، حالا دیگر گریه نمی‌کنم [دست او را می‌گیرد.] و حالا تو نویسنده شده‌ای... یک نویسنده و من هم هنرپیشه شده‌ام. هر دومان توی یک گرداب دست‌وپا می‌زنیم. آن‌وقتها مثل بچه‌ها خوشبخت بودم. صبحها با آواز از

خواب بیدار می‌شدم. تو را دوست داشتم و عاشق شهرت بودم و حالا؟ فردا صبح باید به شهر یلتز[1] بروم. توی کوپه‌های درجهٔ سه... با دهاتیها. در یلتز تاجرهای متجدد با آن لطف و علاقه‌شان خفه‌ام می‌کنند. زندگی معاملهٔ پستی است.

**تریلف** چرا به یلتز؟

**نینا** برای تمام زمستان تعهد داده‌ام. باید بروم.

**تریلف** نینا، من تو را لعنت کردم. ازت متنفر شدم. تمام نامه‌ها و عکسهایت را پاره کردم. ولی همیشه می‌دانستم روحم تا ابد متعلق به توست. نینا، نمی‌توانم دوستت نداشته باشم. از وقتی که تو را از دست دادم و شروع به چاپ آثارم کردم، زندگی برایم تحمل‌ناپذیر شده. من بدبختم. جوانیم یکباره محو شد و حالا به نظرم می‌آید که نود سال است زندگی می‌کنم. به دنبال تو راه می‌روم و خاکی را که تو از رویش می‌گذری، می‌بوسم. به هر کجا نگاه می‌کنم، چهرهٔ تو را می‌بینم. آن لبخند شیرینی را می‌بینم که بهترین سالهای زندگیم را روشنی بخشید...

**نینا** [پریشان] چرا این‌طور حرف می‌زنی؟ چرا این‌طور؟

**تریلف** تو این دنیا تنها هستم. هیچ محبتی به من گرمی نمی‌بخشد. یخزده‌ام. انگار در سردابی محبوسم. هرچه می‌نویسم خشک و سرد و تیره است. نینا تقاضا می‌کنم این‌جا بمان یا بگذار همراهت بیایم!

1. Yelets

نینا به سرعت شنلش را به تن می‌کند و کلاهش را به سر می‌گذارد.

**ترپلف** نینا، چه می‌کنی؟ به خاطر خدا، نینا!

نینا شنلش را پوشیده است و ترپلف به او می‌نگرد. سکوت.

**نینا** اسبهام دم در منتظرند. دنبالم نیا. خودم می‌روم... [گریه می‌کند.] کمی آب بهم بده...

**ترپلف** [کمی آب به او می‌دهد.] حالا کجا می‌روی؟

**نینا** شهر. [سکوت] ایرینا نیکولایونا اینجاست؟

**ترپلف** بله... پنجشنبه حال دائیم بد شد. بهش تلگراف زدیم.

**نینا** چرا گفتی زمینی را که من از رویش می‌گذرم، می‌بوسی؟ باید مرا می‌کشتی. [روی میز خم می‌شود.] خیلی خسته‌ام! کاش می‌شد استراحت کنم! کاش می‌شد! [سرش را بلند می‌کند.] من مرغ دریاییم... نه این‌طور نیست. من هنرپیشه‌ام آه، بله! [صدای خندهٔ آرکادینا و تریگورین را می‌شنود، گوش می‌دهد و بعد به سرعت به سوی در سمت چپ می‌دود و از سوراخ کلید به خارج می‌نگرد.] پس او هم اینجاست. [به طرف ترپلف بازمی‌گردد.] آه، بله... مهم نیست... نه... او به تئاتر معتقد نبود. همیشه به آرزوهایم، به رؤیاهایم می‌خندید. و کم‌کم من هم ایمانم را از دست می‌دادم و مأیوس می‌شدم... آن‌وقت عشق و حسادت به میان آمد و بعد نگرانی بچه‌ام... هر لحظه مبتذلتر و ناچیزتر می‌شدم. احمقانه‌تر بازی می‌کردم... نمی‌دانستم با دستهایم چکنم، روی صحنه

چطور بایستم. به صدایم تسلطی نداشتم... نمی‌دانی وقتی انسان می‌بیند بازیش شرم‌آور است، چه احساسی می‌کند. من مرغ دریاییم. نه، این‌طور نیست... یادت می‌آید یک مرغ دریایی را کشتی؟ مردی تصادفاً می‌آید، آن را می‌بیند و برای وقت‌گذرانی نابودش می‌کند. برای یک داستان کوتاه موضوع خوبی است... منظورم این نبود [دستش را به روی پیشانیش می‌کشد.] چه می‌گفتم؟... از تئاتر حرف می‌زدم. حالا دیگر مثل گذشته نیستم. یک هنرپیشه واقعی‌ام. با لذت، با شور و علاقه بازی می‌کنم. وقتی روی صحنه هستم احساس سرمستی می‌کنم، حس می‌کنم دارم بزرگ می‌شوم. از روزی که به اینجا آمده‌ام، طی گردشهای طولانی خیلی فکر کرده‌ام و حالا احساس می‌کنم روحم قویتر شده؛ هر روز قویتر می‌شود. کوستیا حالا می‌دانم، می‌فهمم که در کار ما ـ ما که بازی می‌کنیم یا می‌نویسیم ـ مهم شهرت و افتخار یا آنچه من روزی در آرزویش بودم، نیست. مهم آن است که بدانیم چطور بردبار باشیم، چطور صلیب خودمان را به دوش بکشیم و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر آسیب می‌بینم، وقتی به حرفه‌ام فکر می‌کنم دیگر از زندگی نمی‌ترسم.

ترپلف [غمگین] تو راه خودت را پیدا کرده‌ای، می‌دانی به کجا می‌روی. ولی من هنوز در آشوب رؤیاها و تخیلاتم غوطه می‌خورم. نمی‌دانم چه فایده دارد. ایمانی ندارم و حرفه‌ام را نمی‌شناسم.

نینا [گوش می‌دهد.] ساکت... من می‌روم. خداحافظ. وقتی هنرپیشهٔ بزرگی شدم، بیا و مرا ببین. قول می‌دهی؟ ولی حالا... [دست او را می‌فشرد.] دیر شده، دیگر نمی‌توانم روی پایم بایستم... خیلی خسته‌ام! گرسنه‌ام...

تریلف بمان، کمی شام بخور.

نینا نه، نه. همراه من نیا، تنها می‌روم. اسبهایم همین نزدیکیهاست. پس او را باخودش آورده! نه، مهم نیست. وقتی تریگورین را دیدی نگو که من اینجا آمدم... هنوز دوستش دارم! خیلی بیشتر از گذشته... برای یک داستان کوتاه موضوع خوبی است... دوستش دارم، با شور و شیفتگی، تا لحظهٔ نومیدی دوستش دارم. کوستیا، آن روزها چقدر خوب بود! یادت می‌آید؟ زندگی چقدر شفاف، چقدر گرم و شورانگیز و پاک بود. چه احساساتی داشتیم ـ مثل گلهای لطیف و زیبا... یادت می‌آید؟ [می‌خواند.] «مردان، شیران، عقابها، کبکها، گوزنها، غازها، عنکبوتها، ماهیان خاموشی که در آبها ساکن‌اند، ستارگان دریایی و تمام موجوداتی که با چشم دیده نمی‌شوند ـ همهٔ موجودات زنده، همه و همه سیر دورانی درد و رنجشان را به پایان آورده‌اند و محو شده‌اند... هزاران سال است که دیگر زمین موجودی زنده بر سطح خود نزاییده است و ماه بیچاره بیهوده فانوس خود را هرشب روشن می‌کند. در چمنزار لکلکها دیگر با فریاد بیدار نمی‌شوند. دیگر صدای

زنجره‌ها از درختان لیمو به گوش نمی‌رسد...»[1]

لرزان لحظه‌ای ترپلف را در آغوش می‌گیرد و سپس از پنجره به بیرون می‌گریزد.

**ترپلف** [پس از لحظه‌ای] خیلی بد می‌شود اگر کسی او را توی باغ ببیند و به مادرم بگوید. او را ناراحت می‌کند.

دو دقیقه طول می‌کشد تا تمام نوشته‌هایش را پاره کند و به زیر میز بریزد. سپس در را باز می‌کند و خارج می‌شود.

**دورن** [می‌کوشد در سمت چپ را باز کند.] عجیب است! مثل این که در را قفل کرده‌اند... [داخل می‌شود و صندلی دسته‌دار را به کنار می‌زند.] یک مسابقهٔ واقعی با مانع.

آرکادینا، پولینا و به دنبال آنها یاکوف در حالی که چند بطری با خود دارد وارد می‌شوند. بعد شامرایف و تریگورین داخل می‌شوند.

**آرکادینا** شراب قرمز و آبجو را برای بوریس الکسیویچ روی میز بگذار. موقع بازی می‌خوریم. دوستان بیایید بنشینیم.

**پولینا** [به یاکوف] چای هم بیاور!

شمعها را روشن می‌کند و همه در اطراف میز می‌نشینند.

**شامرایف** [تریگورین را به طرف قفسه می‌برد.] این همان چیزی است که چند لحظه پیش راجع به آن صحبت می‌کردم. [از داخل قفسه

۱. آغاز نمایشنامهٔ ترپلف در پردهٔ اول. نخستین اثری که نینا در آن بازی کرد.

مرغ دریایی پر شده‌ای را بیرون می‌آورد.] این همان سفارشی بود که به ما کرده بودید.

**تریگورین** [به مرغ دریایی می‌نگرد.] به خاطر نمی‌آورم. [فکر می‌کند.] نه، به یادم نمی‌آید. [صدای تیری از سمت راست صحنه می‌آید همه از جا می‌پرند.]

**آرکادینا** [وحشت‌زده] چی بود؟

**دورن** چیزی نیست. باید توی کیف طبابتم چیزی ترکیده باشد. نترسید. [از در سمت راست خارج می‌شود و خیلی زود برمی‌گردد.] همان بود که گفتم. یکی از شیشه‌های اتر منفجر شده [زیرلب می‌خواند.] «یک‌بار دیگر در مقابل تو مسحور می‌ایستم...»

**آرکادینا** [پشت میز می‌نشیند.] اوه، چقدر ترسیدم. این صدا مرا به یاد... [چهره‌اش را با دست می‌پوشاند.] سرم گیج رفت.

**دورن** [در حالی که صفحات مجله‌ای را ورق می‌زند؛ به تریگورین] دو ماه قبل در این مجله مقاله‌ای بود ـ نامه‌ای از امریکا ـ که می‌خواستم ضمناً راجع به آن از شما سؤالی بکنم، [دستش را به دور کمر تریگورین حلقه می‌کند و او را به جلوی صحنه می‌آورد.] چون بی‌اندازه به این موضوع علاقه‌مند شده‌ام... [با لحنی آهسته و آهسته‌تر.] ایرینا نیکولایونا را با خود ببرید. حقیقت این است که کنستانتین گاوریلیچ خودکشی کرد...

پرده

# دایی وانیا

ترجمهٔ

هوشنگ پیرنظر

# اشخاص نمایش

| | |
|---|---|
| **ایوان پترویچ ووی‌نیتسکی** | دائی وانیا |
| **الکساندر سربریاکوف** | پروفسور بازنشسته و شوهر خواهر سابق ووی‌نیتسکی |
| **یلنا آندریونا** | زن سربریاکوف (۲۷ ساله) |
| **سوفیا الکساندریونا (سونیا)** | دختر سربریاکوف از زن اونش |
| **ماریا واسیلی‌یونا** | مادر ووی‌نیتسکی |
| **میخائیل لوویچ آستروف** | طبیب |
| **ایلیا ایلیچ تل‌یگین** | ملاکی که اکنون زمینهایش را از دست داده |
| **مارینا** | دایه پیر |
| **یک نفر مستخدم** | |

# پردۂ اوّل

باغ ـ قسمتی از ساختمان با ایوان دیده می‌شود. زیر درخت تبریزی در خیابان باغ میز چای گذاشته شده. چند صندلی راحتی در اطراف است و روی یکی از آنها گیتاری افتاده. در چند قدمی میز تابی از درخت آویزان است. هوا ابری و ساعت بین ۲ و ۳ بعدازظهر است.
مارینا که زن مسن چاقی است و سنگین حرکت می‌کند کنار میز چای نشسته و جوراب می‌بافد و آستروف نزدیک او قدم می‌زند.

**مارینا** [یک استکان چای می‌ریزد.] بیا جانم، بخور.

**آستروف** [با بی‌میلی استکان را می‌گیرد.] چندان میلی ندارم.

**مارینا** شاید یک گیلاس ودکا را ترجیح می‌دهی؟

**آستروف** نه، من هرروز ودکا نمی‌خورم، وانگهی امروز هوا گرفته و دم‌دار است. [مکث می‌کند.] دایه! چند سال است ما همدیگر را می‌شناسیم؟

**مارینا** [اندیشناک] چند سال؟ حافظه‌ام خراب شده... کی بود شما به این طرفها آمدید؟ وراپترونا ـ مادر لونیچکا هنوز زنده بود. دو سال قبل از مرگ او به دیدن ما آمدید. حدود یازده سال قبل بود. [بعد از لحظه‌ای فکر] شاید هم بیشتر...

**آستروف** از آن وقت تا به حال خیلی فرق کرده‌ام؟

مارینا خیلی زیاد، آن روزها شما جوان و قشنگ بودید و حالا مسن‌تر شده‌اید، و به آن خوشگلی هم نیستید. از آن گذشته گاهی گیلاسی هم می‌زنید.

آستروف درست است... در این ده سال من آدم دیگری شده‌ام. چرا؟ دلیلش چیست؟ دایه، کارم خیلی زیاد است. از صبح تا شب در حرکتم و یک لحظه استراحت ندارم. شبها توی رختخواب دایم در هراسم که مبادا برای عیادت مریضی از بستر بیرونم بکشند. در تمام این سالهایی که مرا می‌شناسی یک روز راحت و آزاد نگذرانده‌ام. برای همین است که شکسته شده‌ام. زندگی خودش، ملال‌انگیز و احمقانه و مزخرف است... این زندگی آدم را در خودش غرق می‌کند. مردمی که دوروبر آدم هستند همه عجیب و غریب‌اند، همه‌شان. وقتی آدم چند سالی میان آنها زندگی کند بدون اینکه متوجه شود خودش هم عجیب و غریب می‌شود. گزیری نیست [سبیل درازش را می‌پیچاند.] آه، چه سبیل درازی گذاشته‌ام! مضحک است. دایه، من موجود عجیب و مضحکی شده‌ام. شکر خدا که هنوز عقلم را با الکل از دست نداده‌ام. شعورم درست کار می‌کند ولی احساساتم، چطور بگویم. کند شده. نه آرزویی دارم و نه به چیزی دلبسته‌ام. و نه به کسی علاقه‌مندم... شاید تو استثنا باشی. نه، چرا به تو علاقه‌مندم [سر او را می‌بوسد.] وقتی بچه بودم دایه‌ای داشتم که مثل تو بود.

مارینا می‌خواهی چیزی بخوری؟

**آستروف** نه. هفتهٔ سومی که در لنت بودم به مالیتسکو رفتم. تیفوس همه‌گیر شده بود. مردم در آلونکها مثل هیزم روی هم ریخته بودند. کثافت و عفونت و دود از سر و روشان بالا می‌رفت... گاو و گوساله و بیمارها قاطی بودند... حتی توله خوک هم میانشان می‌لولید. تمام روز کار کردم و یک دقیقه نتوانستم بنشینم و یک لقمه غذا به دهانم بگذارم و وقتی به خانه برگشتم باز نگذاشتند استراحت کنم و یک تلگرافچی زخمی را از سر خط آوردند. خواباندمش روی میز که عملش کنم. زیر بیهوشی مرد. و درست در آن لحظه‌ای که نمی‌خواستم احساساتم دوباره بیدار شد. وجدانم آزارم می‌داد. انگار که او را کشته باشم. نشستم و چشمانم را این‌طور با دستمالم پوشاندم و فکر کردم خدایا آنهایی که صد دویست سال بعد از این زندگی می‌کنند، آنهایی که امروز برای نجاتشان تلاش می‌کنیم به یاد ما می‌افتند؟ از ما به خوبی یاد می‌کنند؟ دایه خانم، مطمئن باش که نمی‌کنند.

**مارینا** انسان فراموشکار است ولی خدا فراموش نمی‌کند.

**آستروف** متشکرم. حرف خوبی زدی.

ووی نیتسکی وارد می‌شود.

**ووی‌نیتسکی** [از داخل ساختمان بیرون می‌آید بعد از ناهار چرتی زده و لباسش چروک است. روی صندلی می‌نشیند و کراوات باب روز خود را صاف می‌کند.] بله... [مکث] ... بله.

**آستروف** خوب خوابیدی؟

**ووی‌نیتسکی** آره... خیلی [خمیازه می‌کشد.] از وقتی پروفسور و خانمشان

اینجا تشریف آورده‌اند زندگی ما به هم ریخته. بی‌موقع می‌خوابم، هر آت و آشغالی را به جای غذا می‌خورم... حتی شراب می‌خورم، هیچ برایم خوب نیست. قبل از آن یک دقیقه بیکار نبودم. من و سونیا درست و حسابی کار می‌کردیم، ولی حالا، سونیا تنها کار می‌کند و من جز خوردن و خوابیدن و نوشیدن کاری ندارم. هیچ خوب نیست.

**ماریتا** [سرش را تکان می‌دهد.] زندگی عجیبی شده. آقای پروفسور ساعت ۱۲ بیدار می‌شود و سماور تمام صبح در انتظار ایشان می‌جوشد. قبل از آنکه آنها بیایند، ناهار را مثل سایر مردم ساعت یک می‌خوردیم ولی حالا بین ۶ و ۷. پروفسور شبها بیدار است و کتاب می‌خواند و چیز می‌نویسد و یکدفعه ساعت دو زنگ می‌زند. خدایا چه شده؟ چای می‌خواهد. مردم را از خواب بیدار می‌کند که برایش سماور آتش کنند. این هم شد زندگی!

**آستروف** خیلی وقت اینجا می‌مانند؟

**ووی‌نیتسکی** [سوت می‌زند.] صد سال! پروفسور تصمیم گرفته که همین‌جا بماند.

**ماریتا** تماشا کنید دو ساعت است که سماور روی میز می‌جوشد و اینها رفته‌اند هواخوری.

**ووی‌نیتسکی** دارند می‌آیند. دارند می‌آیند. نگران نباش.

صداهایی شنیده می‌شود. از انتهای باغ سربریاکوف و زنش بلنا و سونیا و تل‌یگین از هواخوری برمی‌گردند.

سربریاکوف چقدر عالی است! چه مناظر قشنگی!

تل‌یگین واقعاً عالی است قربان.

سونیا پدر، فردا برویم مزرعه. موافقی؟

ووی‌نیتسکی چای حاضر است.

سربریاکوف دوستان! لطفاً چای مرا بفرستید به کتابخانه. قدری از مطالعه‌ام مانده که امروز باید تمام کنم.

سونیا حتماً از مزرعه خوشتان خواهد آمد.

یلنا و سربریاکوف و سونیا داخل ساختمان می‌شوند.

تل‌یگین کنار میز می‌رود و پهلوی مارینا می‌نشیند.

ووی‌نیتسکی هوا داغ و خفه‌کننده است ولی دانشمند بزرگ ما پالتو پوشیده و دستکش دست کرد و گالش پا کرده و چترش را هم برداشته.

آستروف و این نشان آن است که خیلی مواظب خودش است.

ووی‌نیتسکی یلنا چقدر زیباست. واقعاً زیباست. من زیباتر از این زن ندیده‌ام.

تل‌یگین مارینا سیموفتنا، هر وقت سواره از میان این مزارع می‌گذرم و یا در باغ پردرخت قدم می‌زنم و یا به این میز نگاه می‌کنم، چنان احساس شادی می‌کنم که به وصف نمی‌آید. هوا لطیف و مست کننده است. پرنده‌ها آواز می‌خوانند. زندگی ما هم با آرامش و صفا توأم است. آدم دیگر چه می‌خواهد! [گیلاسش را برمی‌دارد.] من واقعاً مدیون شما هستم.

ووی‌نیتسکی [رؤیایی] چه چشمانی... چه زن فوق‌العاده‌ای!

آستروف ایوان پتروویچ! سؤالی داشتم؟

ووی‌نیتسکی [با بی‌حالی] چه سؤالی؟

آستروف چیز تازه‌ای پیش نیامده؟

ووی‌نیتسکی ابداً. هیچ‌چیز تازه وجود ندارد. من هم فرقی نکرده‌ام. شاید هم بدتر شده‌ام چون که تنبل و بیکاره شده‌ام. هیچ کار نمی‌کنم جز غارغار کردن، درست مثل یک کلاغ پیر. مادر روده درازم هنوز درباره حقوق زن پرچانگی می‌کند. یک پایش لب گور است و تازه توی کتابهای فاضلانه‌اش به دنبال طلوع زندگی تازه‌ای می‌گردد.

آستروف و پروفسور؟

ووی‌نیتسکی پروفسور مانند گذشته در کتابخانه‌اش می‌نشیند و از صبح تا بوق سگ چیز می‌نویسد «چین بر پیشانی و فشار بر اندیشه، ما می‌نویسیم و می‌نویسیم و می‌نویسیم و به جبران تلاشهایمان حتی یک کلمه تحسین و قدردانی نمی‌شنویم» بدا به حال کاغذی که رویش می‌نویسد. بهتر بود شرح زندگی خودش را می‌نوشت. چه موضوع عالیی می‌شد. یک استاد بازنشسته، لهیده و خشکیده، دانشمند واقعی! نقرس و روماتیسم و میگرن به جانش افتاده و رشک و حسد هم جگرش را فاسد کرده. مرد که تو املاک زن اولش زندگی می‌کند و آن هم برخلاف میلش. چون که استطاعت مالی زندگی در شهر را ندارد. همیشه از بدبیاری و بدبختی‌اش شکایت دارد، در حالی که واقعاً آدم بسیار خوشبختی است [با خشم] خوب فکر کنید ببینید چرا می‌گویم واقعاً خوشبخت است. پسر یک خادم حقیر کلیسا

به مقامات عالی دانشگاهی رسیده و کرسی استادی گرفته و عنوان جناب و حضرت اجل گرفته. داماد یک سناتور شده و چه و چه و چه. اینها حالا هیچ، مرد که بیست و پنج سال است که هنر درس می‌دهد و دربارهٔ هنر چیز می‌نویسد، در حالی که از هنر هیچ چیز سرش نمی‌شود. بیست و پنج سال گفته‌ها و عقاید دیگران را راجع به رئالیسم و ناتورالیسم و هر مزخرف دیگری قورت داده و به ما تحویل داده. بیست و پنج سال است که چیزهایی را درس می‌دهد و راجع به چیزهایی می‌نویسد که مردم فهمیده خودشان می‌دانند و مردم نادان به آنها اهمیت نمی‌دهند. ملاحظه می‌کنید که بیست‌وپنج سال است که وقت خود را تلف می‌کند و به‌علاوه چه خودخواهی و چه تظاهرات خنکی. حالا بازنشسته شده و حتی یک نفر هم نیست تا او را بشناسد. گمنام گمنام است. در این بیست و پنج سال چه کرده؟ هیچ، جز اینکه یک آدم لایقتر را از شغلی محروم کرده است. آن وقت بیا و ببین. چنان راه می‌رود که انگاری شبه خداست.

آستروف راست بگو. گمان می‌کنمَ حسودی می‌کنی.

ووی‌نیتسکی بله که حسودی می‌کنم. آن‌وقت چقدر در روابط با زنها موفق بوده. دون‌ژوان هم به‌گرد پایش نمی‌رسد. زن اولش، خواهر من، با همهٔ زیبایی و نجابت و پاکی که مثل آسمان آبی می‌درخشید با همه شرافت و اصالت و نجابتش و خواستگارانش که از شاگردان شوهرش بیشتر بودند چنان

عشقی به این مرد داشت که فرشته‌ها به همدیگر ندارند. مادرم هنوز هم او را ستایش می‌کند و تا حد پرستش به او احترام می‌گذارد. زن دومش با این همه زیبایی و فهمیدگی، الان او را دیدی، با این پیرمرد ازدواج کرده. جوانی و زیبایی و آزادی و ذکاوت خود را فدا کرده، چرا؟ برای چه؟

**آستروف** ببینم، به پروفسور وفادار است؟

**ووی‌نیتسکی** بدبختانه وفادار است.

**آستروف** چرا بدبختانه؟

**ووی‌نیتسکی** چون که این وفاداری از اول تا آخرش قلابی است. البته به ظاهر پر از احساسات ظریف است ولی ابداً منطق ندارد. فریب دادن یک شوهر پیر، غیرقابل تحمل و خلاف اخلاق است اما خفه‌کردن و از بین بردن جوانی و احساس زندگی خلاف اخلاق نیست.

**تل‌یگین** [با صدای گریه‌آلود] وانیا، تحمل این که تو این حرفها را بزنی ندارم. شرم‌آور است. هرکس به زن یا شوهر خودش خیانت کند قابل اعتماد نیست و ممکن است به کشور و میهن خودش هم خیانت کند.

**ووی‌نیتسکی** [با دلخوری] خوبه، کلوچه، بس کن.

**تل‌یگین** وانیا، خیلی عذر می‌خواهم، زن من فردای روز عروسی‌مان به بهانهٔ جالب نبودن وضع ظاهرم مرا ترک کرد و با مردی که دوست داشت گریخت. اما من هرگز پیمان خود را نشکستم. تا به امروز دوستش دارم و به او خیانت نکرده‌ام، تا بتوانم کمکش می‌کنم. هرچه داشتم در راه تحصیل

بچه‌های مردی که دوست داشت داده‌ام. من خوشبختی خود را از دست دادم ولی شرافت و غرورم را حفظ کردم. اما او؟ جوانی‌اش گذشته، زیبایی‌اش به حکم قانون طبیعت از بین رفته و مردی که دوست می‌داشت مرده... برای خودش چه مانده؟

سونیا و یلنا وارد می‌شوند و کمی بعد ماریا واسیلی یوونا داخل می‌شود و می‌نشیند و مشغول خواندن کتابی می‌شود که در دست دارد. به او چای می‌دهند و او بدون آنکه به استکان نگاه کند می‌نوشد.

سونیا [با عجله به دایه می‌گوید] دایه‌جان، چند نفر از رعیتها آمده‌اند. برو ببین چه می‌خواهند. من مواظب سماور هستم.

دایه خارج می‌شود، یلنا استکانش را برمی‌دارد و نشسته در تاب، مشغول نوشیدن می‌شود.

آستروف [به یلنا] من برای معاینهٔ شوهر شما آمده‌ام. نوشته بودید که سخت مریض است. روماتیسم و نمی‌دانم چه دارد... اما ظاهراً که خیلی سرحال به نظر می‌رسد.

یلنا دیشب حالش خوب نبود و از درد پا شکایت می‌کرد اما امروز حالش خوب است.

آستروف و مرا بگو که چهار نعل سی کیلومتر راه آمده‌ام. اما خوب، اشکالی ندارد. بار اول نیست. در عوض تا فردا می‌مانم و به هرحال توفیق اجباری است. امشب راحت می‌خوابم.

سونیا چه بهتر. پس با ما شام می‌خورید. شام را بین شش و هفت

می‌خوریم [چایش را می‌نوشد] چای سرد شده.

**تل‌یگین** سماور از جوش افتاده.

یلنا عیب ندارد ایوان ایوانویچ، چای سرد می‌خوریم.

**تل‌یگین** معذرت می‌خواهم، اسم من ایوان ایوانویچ نیست. ایلیا ایلیچ تل‌یگین است که بعضی‌ها به خاطر آبلهٔ صورتم به من کلوچه می‌گویند. من پدرخوانده سونه‌چکا هستم و حضرت اجل، شوهر شما مرا خوب می‌شناسد. من الان مهمان شما و در ملک شما هستم. و اگر لطفاً توجه فرموده باشید با شما هر روز سر سفره می‌نشینم.

سونیا ایلیا ایلیچ به ما کمک می‌کند. دست راست ماست [با محبت] پدر خوانده، بیا یک استکان چای دیگر برایت بریزم.

ماریا اه!

سونیا چه شد مادربزرگ؟

ماریا یادم رفت به الکساندر بگویم، حافظه‌ام خیلی ضعیف شده، که امروز از خارکوف از پاول‌الکسی یوویچ نامه‌ای داشتم... مقالهٔ جدیدش را فرستاده.

**آستروف** جالب است.

ماریا جالب است اما عجیب به نظر می‌آید. در این مقاله به مسائلی تاخته که هفت سال پیش از آنها دفاع می‌کرد. وحشتناک است.

**ووی‌نیتسکی** هیچ چیز وحشتناک در آن مقاله نیست. مامان چایت را بخور.

ماریا  من باید حرفم را بزنم.

ووی‌نیتسکی  پنجاه سال است که ما هی حرف می‌زنیم و هی مقاله می‌خوانیم. موقعش رسیده که دست بکشیم.

ماریا  وقتی من حرف می‌زنم تو دوست نداری گوش کنی. نمی‌دانم چرا؟ ژان، مرا ببخش اما تو در ظرف یک سال گذشته آن‌قدر عوض شده‌ای که دیگر نمی‌شود تو را شناخت. تو مردی بودی با اصول و معتقد به افکار رفیع.

ووی‌نیتسکی  درست است. من معتقد به عقاید رفیعی بودم که مشکل کسی را مرتفع نکرده [مکث]... مردی با عقاید رفیع! از این خبیثانه‌تر نمی‌شد شوخی کرد. حالا چهل و هفت سالم است. تا پارسال مثل تو می‌کوشیدم که با فرضیه‌های مزخرف عمداً چشم خود را ببندم که حقیقت و واقعیت زندگی را نبینم ـ و فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم. اما حالا، کاش می‌دانستی که شبها از این فکر آزاردهنده خوابم نمی‌برد، لجم می‌گیرد که وقت خودم را آن‌طور احمقانه تلف کردم. در حالی که می‌توانستم تمام آن چیزهایی را که الان سن و سالم مرا از آنها محروم می‌کند داشته باشم.

سونیا  دایی وانیا، خیلی ملال‌آور است.

ماریا  [به پسرش] تو داری عقاید اصولی خود را مسبب آن می‌دانی. تقصیر از آنها نیست. خودت را باید سرزنش کنی. تو فراموش کرده‌ای که اصول به تنهایی بی‌فایده است، بی‌روح است، تو باید کار می‌کردی.

**ووی‌نیتسکی** کار می‌کردم؟ هرکس که نمی‌تواند مانند جناب پروفسور مثل ماشین کار کند.

**ماریا** مقصودت از این حرفها چیست؟

**سونیا** [با التماس] مادربزرگ، دایی وانیا، خواهش می‌کنم، کوتاه بیایید.

**ووی‌نیتسکی** چشم. چشم. دهانم را می‌بندم. دهانم را می‌بندم. عذر می‌خواهم.

مکث

**یلنا** چه روز خوبی است! گرم نیست.

مکث

**ووی‌نیتسکی** روز خوبی است که آدم خودش را دار بزند.

تل‌یگین گیتار را کوک می‌کند. مارینا نزدیک ساختمان قدم می‌زند... و مرغی را صدا می‌کند.

**مارینا** بیوه، بیوه، بیوه، بیوه.

**سونیا** کدامشان را صدا می‌کنید؟

**ماریا** خالداره با جوجه‌هایش، پیداشان نیست... کلاغها می‌برندشان.

دور می‌شوند. تل‌یگین پولکا می‌زند. همه به او گوش می‌دهند. مستخدمی وارد می‌شود.

**مستخدم** آقای دکتر اینجا هستند؟ [به آستروف] عذر می‌خواهم میخائیل لوویچ دنبال شما فرستاده‌اند.

آستروف  از کجا؟

مستخدم  از کارخانه.

آستروف  [با دلخوری] بسیار متشکرم. مثل اینکه باید بروم. [دنبال کلاهش می‌گردد] مزاحمت از درو دیوار می‌بارد، تف....

سونیا  واقعاً که سخت است. از کارخانه برای شام برگردید پیش ما.

آستروف  نه، دیر می‌شود. چطور می‌توانم... چطور می‌شود؟ [به مستخدم] داداش، حالا لااقل یک گیلاس ودکا برایم بیاور. چطور می‌توانم، چطور می‌شود؟ [کلاهش را می‌یابد] در یکی از نمایشنامه‌های اوستروسکی مردی هست با یک سبیل دراز و عقل کم، درست مثل من. با کمال احترام از همهٔ شما خداحافظی می‌کنم. [به یلنا] اگر یک وقت مرحمت بفرمایید و با سونیا آندریونا سری به حقیر بزنید بر من منت گذاشته‌اید. ملک کوچکی دارم بیش از چهل هکتار نیست اما یک باغ نمونه و یک قلمستان دارد که تا یکصد و پنجاه کیلومتری اطراف خود نظیر ندارد... البته اگر به این قبیل چیزها علاقه‌مند باشید. نزدیک مزرعه دولتی است. جنگلبان آن پیرمرد مریضی است و در واقع همیشه به آن کارها خودم می‌رسم.

یلنا  شنیده‌ام که شما به جنگلداری خیلی علاقه دارید. البته کار مفیدی است ولی مغایر با حرفهٔ اصلی شما نیست؟ شما پزشک هستید.

آستروف  فقط خدا می‌داند حرفهٔ اصلی آدم کدام است.

یلنا حالا واقعاً کار جالبی است؟

آستروف بله کار جالبی است.

ووی‌نیتسکی [با طنز] واقعاً جالب است.

یلنا [به آستروف] شما هنوز جوانید. بیشتر از سی‌وشش یا سی‌وهفت نشان نمی‌دهید... نمی تواند آن‌طورها هم که شما می‌گویید جالب باشد. همش درخت و درخت و درخت. به نظر من باید خیلی هم یکنواخت باشد.

سونیا برعکس بسیار جالب است. میخائیل لوورویچ هرسال درختهای تازه‌ای می‌کارند و تا به حال یک مدال برنجی و یک گواهی‌نامه گرفته‌اند. از تخریب جنگلهای قدیمی هم جلوگیری می‌کنند. اگر به حرفهایشان گوش بدهید کاملاً با ایشان هم‌عقیده می‌شوید. می‌گویند جنگل مایهٔ زیبایی کشور است. جنگل معنی زیبایی را به آدم می‌آموزد. و روح آدم را تعالی می‌دهد. جنگل سبب اعتدال هواست. در سرزمینهایی که هوا معتدل است کوشش و نیروی کمتری صرف مبارزه با طبیعت می‌شود، در نتیجه انسان ملایمتر و مهربانتر است. در آن کشورها مردم زیبا هستند، طبع ملایم دارند و پراحساسند. زبانشان لطیف و زیباست. حرکات و سکناتشان با وقار است. هنر و دانش در آنجاها پا می‌گیرد. فلسفه‌شان غم‌انگیز نیست و رفتارشان نسبت به زنها توأم با ظرافت و ادب است.

ووی‌نیتسکی [می‌خندد] زنده باد، زنده باد، مرحبا. حرفهای جذابی است، اما قانع‌کننده نیست.

[به آستروف] پس اجازه بفرمایید، دوست عزیز، من بخاری اتاقم را با چوب گرم کنم و آغلم را از الوار بسازم.

آستروف تو می‌توانی بخاریت را با زغال‌سنگ گرم کنی و آغلت را با آجر بسازی. چوب هم به قدر احتیاج و مصرف ببر. چرا جنگلها را نابود کنیم؟ جنگلهای روسیه زیر تبر دارند نابود می‌شوند. میلیونها درخت دارند از بین می‌روند. لانه و آشیانه حیوانات جنگلی و پرندگان ویران می‌شوند. رودخانه‌ها رو به زوال می‌روند و می‌خشکند. مناظر زیبا برای همیشه ناپدید می‌شوند. و تمام اینها به خاطر آن است که انسان تنبل دولا نمی‌شود که سوخت خود را از روی زمین بردارد [به یلنا] خانم، خلاف عرض می‌کنم؟ آدم باید از حیوان پست‌تر باشد که این همه زیبایی را در بخاری بسوزاند و آنچه را که نمی‌تواند خلق کند نابود کند. انسان را با قوهٔ منطق و نیروی خلاقه آفریده‌اند که آنچه را به او داده‌اند افزایش دهد ولی تا به حال چیزی به‌وجود نیاورده بلکه همه‌چیز را از بین برده است. جنگلها روزبه‌روز کم می‌شوند. رودها می‌خشکند. حیوانات غیراهلی معدوم می‌شوند. زمین فقیرتر و زشت‌تر می‌شود. [به وی‌نیتسکی] تو داری با تمسخر به من نگاه می‌کنی و آنچه می‌گویم به نظرت جدی نمی‌آید. شاید هم واقعاً خل شده‌ام. اما هروقت در جنگلهای خرّم قدم می‌زنم و صدای خش و خش نهالهایی را که با دست خودم کاشته‌ام می‌شنوم احساس می‌کنم که تغییر هوا در حد قدرت من است.

احساس می‌کنم که اگر هزار سال بعد بشر خوشبخت بشود من هم سهم کوچکی در آن داشته‌ام. وقتی درخت نارونی می‌کارم و می‌بینم که رشد می‌کند و سبز می‌شود و در باد تکان می‌خورد روحم مملو از غرور می‌شود و من... [خدمتکار را می‌بیند که در یک سینی گیلاس ودکا برایش آورده است] باری... [ودکا را می‌نوشد] باید بروم. شاید حقیقت مطلب این است که خیلی الکی خوشم. خداحفظ همگی [به طرف ساختمان می‌رود.]

**سونیا** [بازویش را می‌گیرد و همراهش می‌رود.] کی پیش ما برمی‌گردید؟

**آستروف** نمی‌دانم.

**سونیا** لابد یک ماه دیگر.

آستروف و سونیا وارد خانه می‌شوند. ماریا و تل‌یگین سر میز می‌مانند و یلنا به طرف ایوان می‌رود.

**یلنا** ایوان پطروویچ، رفتار شما باز ناشایسته بود. چه لزومی داشت ماریا واسیلی‌یونا را برنجانید و از ماشین چیزنویسی حرف بزنید و امروز سرِ ناهار هم با الکساندر مشاجره کردید. به نظر من این اعمال بچگانه است.

**ووی‌نیتسکی** من از او متنفرم.

**یلنا** دلیلی نمی‌بینم که شما از الکساندر متنفر باشد. او هم مانند دیگران است. در هر حال از شما بدتر نیست.

**ووی‌نیتسکی** کاش می‌توانستید صورتتان را ببینید، حرکاتتان را ببینید، دلتنگی از سروصورتتان می‌بارد و چقدر هم.

**یلنا** آخ که چقدر دلتنگ و خسته‌ام. همه به شوهر من توهین

می‌کنند، همه برای من دلسوزی می‌کنند. زن بیچاره با این شوهر پیرش. از این دلسوزیها به ستوه آمده‌ام. آستروف راست می‌گفت: شما با بی‌اعتنایی جنگلها را نابود می‌کنید و طولی نمی‌کشد که روی زمین هیچ‌چیز باقی نمی‌ماند. با همین بی‌اعتنایی بشریت را هم دارید ضایع می‌کُنید و یک روزی از برکت وجود شما در زمین نه نجابت می‌ماند و نه پاکی و نه حس فداکاری. چرا شما نمی‌توانید به زنی نگاه کنید جز اینکه به او نظر داشته باشید و بخواهید او را تصاحب کنید؟ من می‌دانم، دکتر راست می‌گفت، شیطان تخریب در وجود همه شما حلول کرده. هیچ احساسی نسبت به جنگلها، پرندگان، حتی به خودتان ندارید.

**ووی‌نیتسکی** از این فلسفه بافی در اخلاقیات خوشم نمی‌آید.

**یلنا** این دکتر صورت خسته و حساسی دارد [مکث] صورت جالبی دارد. ظاهراً سونیا مجذوب او شده، عاشقش شده و من احساسات او را می‌فهمم. از وقتی من آمده‌ام سه‌بار به اینجا آمده ولی من خجالت می‌کشم و حتی یک بار هم با او حرف نزده‌ام... حتی با او مهربان هم نبوده‌ام. فکر می‌کند آدم نجوشی هستم. شاید هم باشم. من و شما ایوان پتروویچ ما هر دو موجودات کسل‌کننده و ملال‌آوری هستیم. ما کسل‌کننده و ملال‌آوریم شاید به همین دلیل است که این‌طور با هم دوست شده‌ایم. خواهش می‌کنم این‌طور به من نگاه نکنید خوشم نمی‌آید.

**ووی‌نیتسکی** پس چطور به تو نگاه کنم؟ من عاشق تو هستم. تو

خوشبختی منی، زندگی منی، جوانی منی، می‌دانم که امکان پاسخ به احساسات من از طرف تو هیچ است، وجود ندارد، من هم از تو هیچ انتظاری ندارم. لااقل بگذار نگاهت کنم، آهنگ صدایت را بشنوم.

یلنا خواهش می‌کنم ساکت باشید. ممکن است صدایتان را بشنوند. [وارد ساختمان می‌شوند.]

ووی‌نیتسکی [به دنبال او] بگذار از عشقم صحبت کنم. از خود دورم نکن. بزرگترین خوشبختی زندگی من همین است.

یلنا این وضع برای من شکنجه‌آور است.

تل‌یگین و ماریا واسیلی‌یونا وارد می‌شوند. تل‌یگین با گیتار پولکا می‌زند، واسیلی یونا روی جزوه یادداشت می‌کند.

**پرده**

# پردهٔ دوم

اتاق ناهارخوری در خانهٔ سربریاکوف. شب است. صدای در زدن نگهبانی شنیده می‌شود. سربریاکوف در صندلی راحتی مقابل پنجرهٔ باز نشسته چرت می‌زند. یلنا آندریونا کنار او نشسته و او هم چرت می‌زند.

**سربریاکوف** [بیدار می‌شود.] که بود؟ سونیا تویی؟

**یلنا** منم.

**سربریاکوف** لنوچکا تویی؟ درد طاقتم را بریده.

**یلنا** پتو از روی پاهایت افتاده. [آن را دور پاهایش می‌پیچد.] الکساندر پنجره را می‌بندم.

**سربریاکوف** نه، نفسم تنگی می‌کند. خوابم برد و خواب دیدم که پای چپم مال من نیست، این درد طاقت‌فرسا بیدارم کرد. پادرد من از نقرس نیست. گمانم رماتیسم است ساعت چند است؟

**یلنا** بیست دقیقه از نصف‌شب گذشته. [مکث]

**سربریاکوف** صبح که شد ببین آثار باتیوشکوف را در کتابخانه پیدا می‌کنی. آثارش را داریم.

**یلنا** چی؟

**سربریاکوف** گفتم صبح در کتابخانه بگرد ببین آثار باتیوشکوف را داریم.

یادم هست، باید داشته باشیم. چرا نفس‌کشیدن برایم مشکل شده؟

**یلنا** خسته‌ای، امشب شب دومی است که نخوابیده‌ای.

**سربریاکوف** شنیده‌ام که تورگینف از نقرس دچار آنژین پکتورین شد. می‌ترسم من هم دچارش شده باشم. لعنت به این پیری، لعنت، آدم را از خودش منزجر می‌کند. از وقتی احساس می‌کنم پیر شده‌ام از خودم بدم می‌آید. حتماً همهٔ شما هم از من منزجر شده‌اید.

**یلنا** تو از پیری طوری صحبت می‌کنی که انگار ما همه مسئول آنیم.

**سربریاکوف** پیری من بیشتر از همه برای تو منزجرکننده است.

یلنا برمی‌خیزد و کمی دورتر می‌نشیند.

**سربریاکوف** حق با توست، خر که نیستم، می‌فهمم، تو جوان و قوی و خوشگلی، تو جویای زندگی هستی و من پیرمردم، تقریباً یک آدم مرده. فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟ و البته ادامهٔ این زندگی برای من احمقانه است. اما کمی بیشتر صبر کن. همه‌تان از شَرَّم خلاص خواهید شد. چیزی از عمر من نمانده است.

**یلنا** خسته شدم... تو را به خدا بس کن.

**سربریاکوف** ظاهراً اینجا همه از دست من خسته و منزجر شده‌اند. جوانیشان دارد حرام می‌شود و من تنها کسی هستم که از زندگی لذت می‌برم البته... البته.

**یلنا** ساکت می‌شوی یا نه؟ حرفهای تو مرا شکنجه می‌دهد.

**سربریاکوف** همه‌تان از دست من زجر می‌کشید... البته...

**یلنا** [با چشم گریان] خسته شدم. بگو از جان من چه می‌خواهی؟

**سربریاکوف** هیچی.

**یلنا** پس دیگر ساکت شو، استدعا می‌کنم.

**سربریاکوف** واقعاً خیلی عجیب است. ایوان پتروویچ حق دارد حرف بزند، ماریا، آن پیرزن خرفت حق دارد حرف بزند، مانعی ندارد، همه گوش می‌دهند. اما اگر من یک کلمه بگویم همه زجر می‌کشند، حتی از لحن صدای من بیزارند. برفرض من ناخوشایند باشم، خودپرست باشم، مستبد باشم، در این سن و سال حق ندارم به فکر خودم باشم؟ این حق مسلم من نیست؟ می‌پرسم، حق ندارم در این سن و سال طالب راحتی و آسایش باشم؟ حق ندارم انتظار توجه و پرستاری از دیگران را داشته باشم؟

**یلنا** کسی منکر حق تو نیست. [باد پنجره را به‌هم می‌زند.] باد شروع شد. بهتر است پنجره را ببندیم [پنجره را می‌بندد.] الان باران می‌گیرد. کسی منکر حق تو نیست.

مکث. نگهبانی در باغ صدا می‌کند و می‌خواند.

**سربریاکوف** آدم زندگیش را تماماً وقف دانش می‌کند، وقف مطالعات و کلاس درس می‌کند. با اجتماع دانشمندان عالیقدر مأنوس و محشور می‌شود. ناگهان خودش را در این سردابه محبوس می‌بیند. به معاشرت و مصاحبت با یک مشت آدم احمق مجبور می‌بیند. من طالب زندگیم، طالب موفقیتم، طالب شهرت و امتیاز و شناسایی‌ام و آن‌وقت در اینجا مثل

تبعیدیها شده‌ام. همیشه غصهٔ گذشته را می‌خورم. موفقیت دیگران را می‌بینم، و در وحشت مرگ دست و پا می‌زنم. دیگر طاقت ندارم. صبر ندارم. ظرفیت این همه شکنجه را ندارم، بدتر از همهٔ اینها کسی مراعات سن و سال مرا نمی‌کند.

یلنا کمی حوصله کن. صبر داشته باش. پنج شش سال دیگر من هم پیر می‌شوم.

سونیا وارد می‌شود.

سونیا پدر، شما خودت گفتی که بفرستیم دنبال دکتر آستروف و حالا که آمده نمی‌خواهی او را ببینی. بی‌جهت مزاحم او شده‌ای.

سربریاکوف این آستروف تو به چه درد من می‌خورد؟ اطلاعاتش در طب به اندازهٔ اطلاعات من در علم نجوم است.

سونیا ما که نمی‌توانیم به خاطر نقرس شما تمام متخصصان علم پزشکی را به اینجا بکشیم.

سربریاکوف من حوصله حرف زدن با این آدم خل را ندارم.

سونیا هرجور میل شماست [می‌نشیند] به من مربوط نیست.

سربریاکوف ساعت چند است.

یلنا تقریباً یک بعد از نصف‌شب.

سربریاکوف دارم خفه می‌شوم. نفسم تنگی می‌کند. سونیا قطره مرا از روی میز بیاور.

سونیا همین الان [قطره را به او می‌دهد.]

سربریاکوف [با بدخلقی] آه، این را نه، نشد آدم چیزی را بخواهد و

عوضی به او ندهند.

**سونیا** پدر ایراد بیخودی نگیر: شاید بعضیها از ایراد خوششان بیاید ولی من خوشم نمی‌آید. وقتش را هم ندارم. صبح زود باید بلند شوم. فردا روز دروست.

ووی‌نیتسکی وارد می‌شود. لباس خواب به تن دارد و شمعی در دست گرفته.

**ووی‌نیتسکی** طوفان شروع شده [برق می‌زند] دیدید؟ هلن، سونیا، شما بروید بخوابید من به جای شما می‌مانم.

**سربریاکوف** [ترسیده] نه، نه، مرا با او تنها نگذارید. با حرفهایش مرا می‌کشد. بروند بخوابند، اما تو هم برو، خواهش می‌کنم. متشکرم. به خاطر دوستی قدیمی‌مان اعتراض نکن. بعد صحبت می‌کنیم.

**ووی‌نیتسکی** [با تمسخر] دوستی قدیمی‌مان، واقعاً که!

**سونیا** بس کنید دایی وانیا.

**سربریاکوف** [به زنش] عزیزم، مرا با این مرد تنها نگذار. با حرفهایش مرا می‌کشد.

**ووی‌نیتسکی** خیلی دارد خنده‌دار می‌شود.

مارینا با شمعی وارد می‌شود.

**سونیا** دایه‌جان، تو باید الان خوابیده باشی. خیلی دیروقت است.

**مارینا** بساط سماور هنوز جمع نشده، چطور بروم بخوابم.

**سربریاکوف** همه به خاطر من بیدارند. همه خسته و کوفته‌اند. فقط من دارم از زندگی لذت می‌برم.

**مارینا** [با مهربانی نزدیک سربریاکوف می‌رود.] ارباب درد پایتان خیلی سخت است؟ درد این پاهای پیر من هم خیلی آزارم می‌دهد. چه دردی! [پتو را روی پای او می‌پیچد] سالهاست شما گرفتار این درد هستید، ورا پتروونا، مادر سونیا، از بس شبها مدام بالای سرتان بیدار می‌نشست خودش را از بین برد. چقدر به شما علاقه داشت [مکث] ما پیرها مثل بچه‌ها می‌مانیم. دلمان می‌خواهد برای ما دلسوزی کنند. اما کسی دلش به حال پیرها نمی‌سوزد [شانهٔ او را می‌بوسد] بیایید ارباب جان. بیایید برویم بخوابیم. قدری جوشانده برایتان می‌آورم، برایتان دعا می‌کنم...

**سربریاکوف** [متأثر می‌شود] برویم مارینا.

**مارینا** پاهای من هم بدجوری درد می‌کند. خیلی بد دردی است. [با سونیا زیر بغل او را می‌گیرند و می‌روند] ورا پتروونا به خاطر شما خیلی گریه می‌کرد، خیلی غصه می‌خورد. سونیا تو آن‌وقت یک دختر کوچولو بودی. این چیزها را نمی‌فهمیدی، آقا بیایید برویم [سربریاکوف و مارینا خارج می‌شوند.]

**یلنا** مرا پاک خسته کرده. دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بند شوم.

**ووی‌نیتسکی** تو از دست او خسته شده‌ای و من از دست خودم. امشب شب سوم است که نخوابیده‌ام.

**یلنا** زندگی در این خانه وحشتناک است. مادرِ تو از همه چیز متنفر است جز از مقالاتش. جناب استاد از همه چیز عصبانی است. به من اعتماد ندارد و از تو می‌ترسد. سونیا

از دست پدرش عصبانی است و از من هم خوشش نمی‌آید و دو هفته است که با من قهر است. تو هم از شوهر من متنفری و مادرت را هم آشکارا تحقیر می‌کنی. من هم خرد و خمیرم و امروز بیست‌بار به گریه افتاده‌ام. زندگی در این خانه وحشتناک است.

**ووی‌نیتسکی** بیا دست از این اخلاق بافی برداریم.

**یلنا** ایوان پتروویچ، تو آدم تحصیل کردهٔ باهوش و فهمیده‌ای هستی و من فکر می‌کنم باید دانسته باشی که علت خرابی دنیا آتش‌سوزی یا دزدی نیست، دنیا را حسادت و دشمنی و این نزاعهای بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده به نیستی تهدید می‌کند... وظیفهٔ آدم آشتی دادن است نه قهر کردن.

**ووی‌نیتسکی** اول مرا با خودم آشتی بده... عزیزدلم... [خم می‌شود و دست او را می‌بوسد.]

**یلنا** نکن، [دستش را می‌کشد] از من دور شو.

**ووی‌نیتسکی** الان باران می‌آید و همه اجزای طبیعت تروتازه می‌شوند و نفس راحت می‌کشند. اما طوفان برای من آرامش به بار نیاورده. فکر اینکه زندگی من در ناامیدی تلف شده شب و روز مثل کابوس به روحم سنگینی می‌کند، من گذشته‌ای ندارم، جوانی‌ام را احمقانه بر سر مسائل بی‌ارزش از دست داده‌ام. زندگی امروز من بی‌معنا و طاقت‌فرساست. زندگی و عشق من در دست توست چه استفاده‌ای از آن می‌شود؟ با آن چکنم؟ شوق و احساسم مثل نور خورشید که در چاه بیفتد بیهوده به هدر رفته و من کاملاً بلاتکلیف و

سرگردانم.

یلنا وقتی دربارهٔ عشقت با من صحبت می‌کنی احساس حماقت می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم. معذرت می‌خواهم که حرفی ندارم بزنم [قصد رفتن می‌کند] شب به‌خیر.

ووی‌نیتسکی [جلوی او را می‌گیرد] اگر بدانی از فکر اینکه کنار من در همین خانه، زندگی تو و زندگی دیگری تباه می‌شود احساس چه مذلتی می‌کنم. معطل چه هستی؟ چه فرضیات سخیفی جلوی تو را می‌گیرد؟ بفهم چه می‌گویم، بفهم.

یلنا [جدی به او نگاه می‌کند.] ایوان پتروویچ تو مستی.

ووی‌نیتسکی ممکن است... ممکن است...

یلنا دکتر کجاست؟

ووی‌نیتسکی آنجاست. امشب پیش من می‌ماند... ممکن است... همه‌چیز ممکن است.

یلنا امروز هم مشروب خورده‌ای... برای چه؟

ووی‌نیتسکی اثری از زندگی درش می‌بینم. هلن، مرا منع نکن.

یلنا تو مشروب‌خور نبودی، و این‌قدر هم پرگویی نمی‌کردی. برو بخواب. ملولم می‌کنی.

ووی‌نیتسکی [دستش را می‌بوسد] تو روح منی... تو جان منی... عزیزم.

یلنا [ملول و آزرده] نکن... چندش‌آور است. [بیرون می‌رود.]

ووی‌نیتسکی [تنها] رفت... [مکث] ده سال پیش در خانهٔ مادرم می‌دیدمش... آن‌وقت هفده ساله بود و من سی‌وهفت سالم بود. چرا آن روز عاشقش نشدم و ازش خواستگاری نکردم. خیلی آسان ممکن بود اتفاق بیفتد. و حالا زنم

بود... زن من بود. از صدای طوفان هر دو بیدار می‌شدیم و از رعد به ترس می‌افتاد. بغلش می‌کردم و زیر گوشش می‌گفتم: نترس من اینجا هستم. چه افکار جالبی! چه سعادتی! از خوشحالی خنده‌ام می‌گیرد ـ آخ ـ خدایا چقدر فکرم مغشوش است. چرا پیر شده‌ام؟ چرا احساسات مرا درک نمی‌کند؟ این عبارات ظریف! اخلاق‌بافیهای تنبلانه‌اش، فرضیه‌های بی‌معنی تنبلانه‌اش دربارهٔ تباهی دنیا. اینها همه واقعاً برای من تنفرآور است [مکث] در زندگی گول خورده‌ام. این پروفسور را می‌پرستیدم، این پیر خرفت نقرسی را، و مثل گاو برایش کار می‌کردم. من و سونیا تا قوه داشتیم برای اینکه عایدات این ملک را زیاد کنیم زحمت می‌کشیدیم. مثل دهاتیهای طماع سر تخم بزرک و تخم کتان و حبوبات و شیر و ماستش چانه می‌زدیم. به خودمان سخت می‌گذراندیم که یکشاهی یکشاهی جمع کنیم و هزار روبل هزار روبل برایش بفرستیم. به او و دانشش افتخار می‌کردم. پروفسور زندگی من بود، نفس و وجودم بود. نوشته و گفته‌هایش همه به نظر من ملهم از نبوغ بود... خدایا اینها همه چه شد؟ کجا رفت؟ حالا که بازنشسته شده آدم می‌تواند محصول زندگی‌اش را ببیند. یک صفحه نوشته از خودش باقی نگذاشته. کاملاً گمنام است. هیچ نیست. مثل کف صابون. و من فریب خورده‌ام، احمقانه فریب خورده‌ام.

آستروف وارد می‌شود. نیم‌تنه به تن دارد ولی کراوات نبسته

است. کمی مست است. دنبال او تل‌یگین که گیتار در دست دارد وارد می‌شود.

**آستروف** یک چیزی بزن ببینم.

**تل‌یگین** همه خوابند.

**آستروف** بزن.

تل‌یگین آهسته می‌نوازد.

**آستروف** [به ووی‌نیتسکی] تنهایی؟ خانمها نیستند.

دو دستش را به کمر می‌زند و می‌خواند.

نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم... طوفان بیدارم کرد چه باران قشنگی! ساعت چند است؟

**ووی‌نیتسکی** خدا می‌داند.

**آستروف** خیال کردم صدای یلنا آندریونا را می‌شنوم.

**ووی‌نیتسکی** تا یک دقیقه قبل اینجا بود.

**آستروف** چه زنی! [شیشه دوا را از روی میز برمی‌دارد و می‌خواند.] دوا، چقدر نسخه، از مسکو، از خارکوف، از لنینگراد، از تولا، با این نقرسش همهٔ شهرها را ذلیل کرده. واقعاً ناخوش است یا همهٔ اینها ساختگی است؟

**ووی‌نیتسکی** ناخوش است. [مکث]

**آستروف** چرا امروز این‌قدر محزونی؟ دلت به حال پروفسور می‌سوزد یا چیز دیگری است؟

**ووی‌نیتسکی** ولم کن حوصله ندارم.

**آستروف** یا اینکه عاشق خانم پروفسور شده‌ای؟

**ووی‌نیتسکی** او دوست من است.

**آستروف** به این زودی؟

**ووی‌نیتسکی** مقصودت از «به این زودی» چیست؟

**آستروف** می‌دانی زن چطور دوست آدم می‌شود؟ اول آشنای موافق، بعد معشوقه، بعد دوست.

**ووی‌نیتسکی** طرز تفکر مبتذلی است.

**آستروف** چطور؟ بله اعتراف می‌کنم. دارم آدم مبتذلی می‌شوم. می‌بینی که من هم مستم. قاعدتاً من ماهی یک بار بیشتر این طور مست نمی‌کنم. در این حال بی‌نهایت خشن و بی‌ادب می‌شوم. مراعات هیچ چیز را نمی‌کنم. جراحیهای بسیار مهم را به دقت و با موفقیت انجام می‌دهم. برنامه‌های بسیار وسیعی برای آینده می‌ریزم. در این مواقع به خودم به چشم یک آدم ابله بی‌مقدار نگاه نمی‌کنم و اعتقاد پیدا می‌کنم که منشأ اثرهای بسیار ارزنده‌ای برای اجتماع هستم. بسیار ارزنده. و در این مواقع فلسفهٔ خاصی دربارهٔ لذت زندگی دارم. و همهٔ شما، دوستان عزیز، به نظرم حشره و میکرب می‌آیید [به تل‌یگین] بزن.

**تل‌یگین** دوست من، حاضرم هرچه بخواهید برایتان بکنم اما آخر می‌بینید که همه خوابند.

**آستروف** بزن کلوچه.

تل‌یگین آهسته شروع به نواختن می‌کند.

**آستروف** باید گیلاسی بزنیم، بیا برویم. گمان می‌کنم هنوز قدری کنیاک مانده باشد. همین که هوا روشن شد همه می‌رویم

منزل ما. خوب؟ معاونی دارم که هیچ‌وقت نمی‌گوید خوب. می‌گوید باشد. خیلی کلک است. پس همه می‌رویم، باشد؟ [می‌بیند که سونیا وارد می‌شود] معذرت می‌خواهم که کراوات ندارم.

با شتاب بیرون می‌رود و تل‌یگین به دنبالش.

سونیا دایی‌جان باز دارید با دکتر مشروب می‌خورید. خوب به‌هم می‌آیید. او همیشه این‌طور است. اما شما چرا؟ این کارها از سن و سال شما بعید است.

ووی‌نیتسکی به سن و سال مربوط نیست. وقتی در زندگی واقعیتی نبود آدم باید با تصورات زندگی کند. از هیچ که بهتر است. خرمن روی زمین است و هرروز باران می‌بارد، حاصل دارد خراب می‌شود و شما با تصورات زندگی می‌کنید. دیگر به کارها رسیدگی نمی‌کنید... و من تنهای تنها شده‌ام و دارم از بین می‌روم [وحشت‌زده] دایی‌جان دارید گریه می‌کنید!

ووی‌نیتسکی گریه می‌کنم؟ ابداً. همچه چیزی نیست. الان درست مثل مادرت به من نگاه کردی. دخترم... [دست و صورت او را با محبت می‌بوسد] خواهرم، آخ، خواهر عزیزم الان کجاست؟... کاش می‌دانست! آخ که اگر می‌دانست!

سونیا چی را می‌دانست دایی؟ چی‌را؟

ووی‌نیتسکی دردآور است. بی‌فایده است... مهم نیست... بعد می‌گویم. چیزی نیست. حالا می‌روم [بیرون می‌رود]

سونیا [در می‌زند] میخائیل لوویچ! خواب که نیستید! هستید؟ یک

دقیقه با شما کار دارم.

آستروف [از پشت در] الان می‌آیم [یک دقیقه بعد در حالی که جلیقه پوشیده و کراوات زده وارد می‌شود.] چکار دارید؟

سونیا شما اگر بدتان نمی‌آید هرچه می‌خواهید مشروب بخورید اما خواهش می‌کنم نگذارید دایی بخورد. برایش بد است.

آستروف بسیار خوب، دیگر نمی‌خوریم [مکث] داشتم می‌رفتم خانه. الان می‌روم، قول می‌دهم. تا اسبها را حاضر کنند هوا روشن می‌شود.

سونیا باران می‌آید. تا صبح صبر کنید.

آستروف طوفان دارد می‌گذرد. باران هم تا آن‌وقت بند می‌آید. باید بروم. و خواهش می‌کنم دیگر دنبال من نفرستید که پدرتان را ببینم، به او می‌گویم نقرس دارد و او می‌گوید روماتیسم است. به او می‌گویم در رختخواب بماند و او روی صندلی می‌نشیند. امروز اصلاً با من حرف نزد.

سونیا لوسش کرده‌اند [به اشکاف نگاه می‌کند] چیزی نمی‌خورید؟

آستروف چرا، شاید.

سونیا دوست دارم نیمه‌شب غذا بخورم. گمان می‌کنم در اشکاف خوردنی پیدا شود. می‌گویند که پدرم خیلی مورد توجه زنها بوده و زنها لوسش کرده‌اند. بفرمایید. کمی پنیر میل کنید.

هردو کنار اشکاف می‌ایستند و مشغول خوردن می‌شوند.

آستروف تمام روز چیزی نخورده‌ام. فقط مشروب. پدرت آدم کج‌خلقی است [بطری مشروب را از اشکاف برمی‌دارد] اجازه

هست؟ [گیلاسی می‌نوشد] کسی اینجا نیست و من می‌توانم پوست‌کنده حرف بزنم. می‌دانید؟ من فکر نمی‌کنم بتوانم یک ماه در این خانه دوام بیاورم. محیط خسته‌کننده‌ای است... پدرت غرق نقرس و کتابهایش و دایی‌جانت غرق خیالبافی. مادربزرگ و زن‌پدرت هم همین‌طور...

سونیا زن‌پدرم چی؟

آستروف همه‌چیز باید در وجود آدم زیبا باشد. صورت، لباس، روح، عقاید. زن‌پدر تو زیباست، حرفی در آن نیست. اما... می‌دانی که جز خوابیدن و خوردن و راه رفتن و همهٔ ما را مجذوب خود کردن کاری نمی‌کند... هیچ‌کار. در زندگی وظیفه و مسئولیتی ندارد. دیگران برایش کار می‌کنند... راست می‌گویم... این‌طور نیست؟ زندگی تو‌أم با کاهلی هیچ نیست [مکث] شاید من خیلی جدی و سختگیرم. من هم مثل دایی وانیای تو از زندگی ناراضی‌ام و هر دوی ما ایرادگیر شده‌ایم.

سونیا شما هم از زندگی ناراضی هستید؟

آستروف من زندگی را می‌پرستم. اما زندگی ما! زندگی شهرستانی ما در روسیه برای من غیرقابل تحمل است. با تمام ذرات وجودم از آن منزجرم. و اما دربارهٔ زندگی شخصی خودم. هیچ چیز خوبی در آن نیست. مطمئن باش. تو می‌دانی که وقتی آدم شب از جنگل می‌گذرد و نوری آن دورها می‌درخشد، خستگی راه، تاریکی و شاخه‌هایی که صورت آدم را می‌خراشد مهم جلوه نمی‌کند... من همان‌طور که

می‌دانی، کارم از هرکس دیگر در این ناحیه بیشتر است. زیر شلاق دایمی سرنوشتم. گاهی خودم را درماندهٔ درمانده می‌بینم. طاقتم طاق می‌شود. اما نوری در افق نمی‌بینم. من برای خودم چیزی نمی‌خواهم، دیگر به همنوعان خودم علاقه‌ای ندارم... سالهاست که به کسی علاقه‌ای نداشته‌ام.

سونیا واقعاً شما به هیچ‌کس علاقه ندارید؟

آستروف هیچ‌کس. فقط مختصر علاقه‌ای به دایهٔ تو دارم و آن هم به یاد روزگار گذشته. دهاتیها همه مثل همند. در زباله زندگی می‌کنند. کنار آمدن با مردم تحصیل‌کرده هم سخت است. همه کسل کننده‌اند. دوستان عزیز ما همه تنگ‌نظرند، کم‌احساسند. و آن‌طرفتر از نوک دماغشان را نمی‌بینند. به زبان ساده و پوست‌کنده بگویم احمقند. و آنها که تواناتر و فهمیده‌ترند روحاً ناخوشند. مالیخولیایی‌اند، و گرفتار خودپسندی و حسابگری بیمارگونه‌اند... دائم شکایت می‌کنند. دیوانه‌وار تسلیم تنفر و بدگویی هستند. دزدکی سر راه آدم می‌آیند و کنجکاوانه نگاه می‌کنند و پیش خودشان تکلیف آدم را روشن می‌کنند که: این مردکه دیوانه یا دچار امراض عصبی است، یا این مردکه خودش را می‌گیرد و وقتی هم نتوانند برچسبی به پیشانی‌ام بچسبانند می‌گویند «آدم عجیب و غریبی است، خیلی عجیب و غریب.» من به جنگل و جنگل‌کاری علاقه‌مندم این کمی عجیب است. من گوشت نمی‌خورم این هم کمی عجیب است ـ در رفتارشان

نسبت به مردم و به طبیعت دیگر آزادگی و اصالت و صداقت نمانده هیچ... هیچ.

می‌خواهد گیلاسی بنوشد.

سونیا [دست او را می‌گیرد] نه، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم دیگر نخورید.

آستروف چرا نخورم؟

سونیا این کار از شما خیلی بعید به نظر می‌رسد؛ با این همه کمال، با این صدای گرم، با این صدای مهربان. از آن گذشته، شما مثل کسانی که من می‌شناسم نیستید. شما واقعاً زیبایید. چرا می‌خواهید مثل مردم معمولی باشید؟ عرق بخورید، ورق بازی کنید؟ خواهش می‌کنم نکنید. استدعا می‌کنم. شما همیشه می‌گویید که مردم خلق نمی‌کنند هیچ، آنچه را هم که خدا داده ضایع می‌کنند. چرا خودتان را از بین می‌برید؟ چرا؟ شما را به خدا نکنید. التماس می‌کنم. استدعا می‌کنم.

آستروف [دستش را به سوی او دراز می‌کند] دیگر نمی‌خورم.

سونیا به من قول بدهید.

آستروف قول شرف.

سونیا [دست او را به گرمی می‌فشارد] متشکرم.

آستروف کافی است. سر عقل آمدم. می‌بینید که دیگر مست نیستم و تا روز مرگ هوشیار می‌مانم. [به ساعتش نگاه می‌کند] بله و همان‌طور که می‌گفتم کارم تمام است. دیگر خیلی دیر شده... پیر شده‌ام، کارم خیلی دشوار بوده، خشن و مبتذل

شده‌ام. بی‌احساس شده‌ام و گمان نمی‌کنم بتوانم به کسی علاقه‌مند باشم... و فکر هم نمی‌کنم هرگز بتوانم... کسی را هم دوست ندارم. تنها چیزی که بر من اثر می‌کند زیبایی است. فقط زیبایی متأثرم می‌کند. گمان می‌کنم اگر یلنا آندریونا بخواهد می‌تواند فی‌المثل در من حرکتی ایجاد کند... اما این عشق نیست. این علاقه نیست...

صورتش را با دستمال می‌پوشاند و می‌لرزد.

**سونیا** چه شد؟

**آستروف** هیچ‌چی... یکی از بیمارانم زیر بیهوشی مرد.

**سونیا** شما دیگر باید این موضوع را فراموش کنید [مکث] میخائیل لوویچ از شما یک سؤال داشتم: فرض کنید که من یک دوست یا خواهر کوچکتر داشتم که به شما علاقه‌مند... یا مثلاً عاشق شما بود، شما چه می‌کردید؟

**آستروف** [شانه‌اش را بالا می‌اندازد] نمی‌دانم. به نظرم احساس بلاتکلیفی می‌کردم. به او حالی می‌کردم که نمی‌توانم عشق او را قبول کنم... به او می‌گفتم که فکرم متوجه چیزهایی دیگر است. باری، باید بروم. موقع حرکت است. خداحافظ دخترم وگرنه صبح می‌شود و ما هنوز ایستاده‌ایم [دست او را می‌فشارد] اگر مانعی نداشته باشد از اتاق نشیمن رد می‌شوم وگرنه می‌ترسم دایی شما جلو مرا بگیرد [بیرون می‌رود]

**سونیا** [تنها] چیزی به من نگفت... روح و قلبش هنوز به روی من بسته است. اما چرا این‌قدر احساس خوشحالی می‌کنم؟ [از

شادی می‌خندد] به او گفتم که چقدر تربیت شده و مهربان است، به او گفتم لحن صدایش نوازش‌دهنده است... بدکاری کردم؟ صدایش آدم را می‌لرزاند و نوازش می‌دهد... هنوز احساس می‌کنم که در هوا مرتعش است. وقتی هم که دربارهٔ خواهر کوچکتری با او صحبت کردم نفهمید... [دستهایش را به هم می‌مالد] آخ خدایا چقدر سخت است که من خوشگل نیستم. چقدر وحشتناک است و من می‌دانم که خوشگل نیستم. می‌دانم، می‌دانم... یکشنبهٔ پیش که از کلیسا می‌آمدیم شنیدم که مردم دربارهٔ من حرف می‌زدند. زنی می‌گفت: این دختر آدم مهربان و دست و دل بازی است اما حیف که دختر بی‌نمکی است... تو دل‌برو نیست... [یلنا آندریونا وارد می‌شود]

یلنا [پنجره را می‌گشاید] طوفان خوابید. چه هوای لطیفی [مکث] دکتر کجاست؟

سونیا [مکث] رفت.

یلنا سونیاجان.

سونیا بفرمایید؟

یلنا تا کی می‌خواهی به من اخم کنی؟ ما که به هم کاری نکرده‌ایم. چرا دشمن هم باشیم. بیا آشتی کنیم...

سونیا من خودم می‌خواستم پیشقدم بشوم... [او را در آغوش می‌گیرد.] نباید از دست هم عصبانی باشیم.

یلنا من هم همین را می‌گویم. [هر دو با اشتیاق]

سونیا پدرم خوابید؟

یلنا نه در اتاق نشیمن نشسته... ما هفته‌هاست باهم حرف نمی‌زنیم. خدا می‌داند که بی‌دلیل است... [متوجه می‌شود که درِ اشکاف باز است...] چطور درِ اشکاف باز است؟

سونیا میخائیل لوویچ غذا می‌خورد.

یلنا شراب هم هست، بیا به سلامتی دوستیمان بخوریم.

سونیا آره بخوریم.

یلنا از یک گیلاس... [پر می‌کند] این جور بهتر است حالا آشتی هستیم؟

سونیا آشتی و دوست [هر دو می‌نوشند و همدیگر را می‌بوسند] خیلی وقت بود که می‌خواستم بیایم و آشتی کنم. اما خجالت می‌کشیدم... [گریه می‌کند]

یلنا چرا گریه می‌کنی؟

سونیا چیزی نیست.

یلنا گریه نکن عزیزم. گریه نکن... [گریه می‌کند] من آدم عجیبی هستم. من هم دارم گریه می‌کنم [مکث...] تو از من عصبانی هستی. چون که فکر می‌کنی برای منافع شخصی با پدرت ازدواج کردم... اگر قسم مرا باور داشته باشی، قسم می‌خورم که از روی عشق با او ازدواج کردم. دانشمندی و شهرت او مرا جلب کرد. احساس من عشق نبود. می‌فهمم، تصنعی بود. ولی اول فکر می‌کردم که عاشق او هستم و از وقتی که عروسی کرده‌ایم تا حالا تو با چشمهای زیرک و بدگمانت مرا مجازات می‌کنی.

سونیا آشتی، آشتی... بیا فراموش کنیم.

یلنا تو نباید این‌طور نگاه کنی. به تو برازنده نیست. تو باید به مردم اعتقاد داشته باشی... وگرنه زندگی معنی ندارد [مکث]

سونیا دوستانه به من راست بگو. تو خوشبختی؟

یلنا نه.

سونیا می‌دانستم. یک سؤال دیگر. بی‌ریا جواب بده. نمی‌خواستی شوهرت جوان باشد؟

یلنا [می‌خندد] عجب بچه‌ای هستی! البته که می‌خواستم. [می‌خندد] خیلی خوب چیز دیگری بپرس، به هر حال بپرس...

سونیا از دکتر خوشت می‌آید؟

یلنا بله، خیلی.

سونیا [می‌خندد] زن سبکی به نظر می‌آیم، نه؟ مدتی است رفته. اما هنوز صدایش را می‌شنوم. و وقتی به پنجرهٔ تاریک نگاه می‌کنم او را می‌بینم... می‌خواهم حرفم را بزنم اما بلند نمی‌توانم... شرمم می‌آید. بیا برویم اتاق من. آنجا می‌توانیم صحبت کنیم. به نظر تو من زن سبکی هستم؟ رودربایستی نکن... از او برایم بگو.

یلنا چه بگویم؟

سونیا آدم زیرکی است. همهٔ چیزها را می‌فهمد، هر کاری می‌تواند بکند. مردم را معالجه می‌کند. جنگل‌کاری هم می‌کند.

یلنا فقط موضوع جنگل‌کاری و طب نیست... عزیزدلم، در این مرد بارقهٔ نبوغ هست. معنی این حرف را می‌فهمی؟ معنی

آن شهامت است، آزادگی است، وسعت نظر است... الان درخت می‌کارد ولی چشمش به نتیجهٔ هزار سال بعد آن است. خوشبختی بشریت را در آینده در نظر دارد. این نوع مردمان کم هستند. آدم باید دوستشان داشته باشد... مشروب می‌خورد و گاهی هم خشن است... ولی مهم نیست. آدم با استعداد در روسیه بی‌عیب نمی‌ماند. فکرش را بکن که گرفتار چه زندگی سختی است... این راههای خراب و پر گِل و لای، این برف و یخبندان. این طوفانها، این کشور وسیع، این دهقانهای خشن وحشی، این مرض و فقر که دور و برش را گرفته. برای آدمی که چهل سال در این محیط شب و روز کار می‌کند و جان می‌کند مشکل است که بی‌عیب بماند. [او را می‌بوسد] من خوشبختی تو را از ته دل آرزو می‌کنم. تو سزاوار همه نوع خوشبختی هستی... [بلند می‌شود] اما من... من... من آدم ملال‌آور و بی‌اهمیتی هستم... در موسیقی، و در خانهٔ شوهر، و در تمام روابط عشقی در حقیقت در همه‌چیز من همیشه نقش بی‌اهمیتی داشته‌ام. سونیا، فکرش را که می‌کنم می‌بینم آدم خیلی خیلی بدبختی هستم [با عصبانیت در صحنه بالا و پایین می‌رود] در این دنیا برای من خوشبختی وجود ندارد، هیچ. چرا می‌خندی؟

سونیا [می‌خندد و صورتش را می‌پوشاند] خیلی خوشحالم... خیلی خیلی خوشحالم...

یلنا من به موسیقی علاقه‌مندم. دلم می‌خواهد یک چیزی بزنم.

سونیا حتماً بزن [او را بغل می‌کند] خوابم نمی‌آید... یک چیزی برایمان بزن.

یلنا الان! پدرت خواب نیست. وقتی ناخوش است موسیقی او را عصبانی می‌کند. برو از او اجازه بگیر. اگر اعتراض نکند می‌زنم. برو.

سونیا باشد.

بیرون می‌رود. نگهبان در باغ سروصدا می‌کند.

یلنا مدتهاست پیانو نزده‌ام. باید بزنم و گریه کنم. مثل یک آدم ابله گریه کنم [از میان پنجره] تویی یفیم؟

صدای نگهبان بله خانم.

یلنا صدا نکن. ارباب ناخوش است.

صدای نگهبان الان می‌روم [سوت می‌زند] آهای سگه. بیا برویم پسر. سگ خوب [مکث].

سونیا [برمی‌گردد] اجازه نداد.

پرده

# پردهٔ سوم

اتاق نشیمن خانهٔ سربریاکوف. اتاق سه در دارد، یکی در سمت راست یکی در سمت چپ و یکی در وسط. روز است.
ووی‌نیتسکی و سونیا نشسته‌اند؛ یلنا آندریونا در صحنه راه می‌رود و فکر می‌کند.

**ووی‌نیتسکی** جناب استاد فرموده‌اند که امروز ساعت یک در این اتاق جمع بشویم [به ساعتش نگاه می‌کند] یک ربع مانده. قصد دارند اعلامیه‌ای برای جهانیان صادر فرمایند.

**یلنا** شاید موضوع مربوط به کار باشد.

**ووی‌نیتسکی** چه‌کاری؟ او که کاری ندارد وقتش را صرف نوشتن لاطائلات و غرزدن و حسادت‌کردن می‌کند.

**سونیا** [با صدای سرزنش‌آمیز] دایی‌جان!

**ووی‌نیتسکی** چشم، چشم، معذرت می‌خواهم. [به طرف یلنا اشاره می‌کند] نگاه کنید. آن‌قدر تنبل است که وقت راه‌رفتن تلوتلو می‌خورد. چقدر جذاب است. خیلی.

**یلنا** تو هم که تمام روز وزوز می‌کنی. خسته نشدی؟ [با بیچارگی] ملال مرا کشت. نمی‌دانم چه باید بکنم.

**سونیا** [شانه‌اش را بالا می‌اندازد] کار زیاد است. فقط باید همت داشته باشی.

یلنا مثلاً چه کار؟

سونیا به ما در کار مزرعه کمک کن. بچه‌ها را درس بده. از ناخوشها پرستاری کن. کار زیاد است. وقتی تو و پدرم اینجا نبودید من و دایی وانیا خودمان می‌رفتیم بازار آرد را می‌فروختیم.

یلنا این کارها از من برنمی‌آید. و جالب هم نیستند. فقط در کتاب و داستانها، آن هم داستانهایی که هدف و منظوری دارند، مردم را درس می‌دهند و دهقانان را معالجه می‌کنند. این کارها از من برنمی‌آید که بروم و به آنها درس بدهم و معالجه‌شان بکنم.

سونیا درست، اما چطور می‌شود کار نکرد. کمی که حوصله به خرج بدهی عادت می‌کنی و یاد می‌گیری [دستش را دور کمر او حلقه می‌کند] عزیزم افسرده نباش [می‌خندد] تو ملولی. تو ملولی و نمی‌دانی با خودت چه کنی. ملال و تنبلی تسخیرت کرده. به این دایی وانیا نگاه کن. هیچ‌کار نمی‌کند، جز اینکه دایم مثل سایه دنبال توست. من هم کارم را گذاشته‌ام و آمده‌ام با تو صحبت می‌کنم، تنبل شده‌ام، دست خودم نیست. دکتر، میخائیل لوویچ، ماهی یک بار هم به دیدن ما نمی‌آمد، نمی‌شد او را به اینجا کشید. حالا هر روز می‌آید. جنگل‌کاری و معالجه مریضهای خود را رها کرده. تو حتماً جادوگری.

ووی‌نیتسکی چرا افسرده‌ای [مشتاقانه] عزیزدلم، روح و روانم، سر عقل بیا. خون آدم دریایی تو رگهای توست. آدم آبی! یک بار هم

که شده باید خودت را از قید و بند آزاد کنی. عجله کن و یک دل نه صد دل عاشق یک آدم آبی بشو و با سر خود را در گرداب بیندازکه جناب پروفسور و ما همگی انگشت به دهن بمانیم.

یلنا [خشمناک] دست از سر من بردارید. خیلی بی‌رحمی است. [می‌خواهد خارج شود]

ووی‌نیتسکی [نمی‌گذارد] عزیزم مرا ببخش. غلط کردم. عذر می‌خواهم. [دستش را می‌بوسد] سکوت. سکوت.

یلنا تو آدم را اگر اخلاق فرشته هم داشته باشد از کوره در می‌بری.

ووی‌نیتسکی به نشان آشتی و تسلیم می‌روم برایت یک دسته گل‌سرخ می‌آورم. امروز صبح چیدم. گل‌سرخ پاییزی زیبا و غم‌انگیز است. [بیرون می‌رود]

سونیا گل‌سرخ پاییزی. زیبا و غم‌انگیز. [هر دو از پنجره به بیرون می‌نگرند.]

یلنا سپتامبر رسیده. زمستان طولانی را باید در اینجا گذراند [مکث] دکتر کجاست؟

سونیا در اتاق دایی وانیا چیز می‌نویسد. خوشحالم، دایی وانیا رفت بیرون. می‌خواستم با تو حرف بزنم.

یلنا دربارهٔ چی؟

سونیا چه سؤالی عجیبی می‌کنی! [سرش را بر سینهٔ یلنا تکیه می‌دهد.]

یلنا بیا عزیزم! خواهرم. [سر او را نوازش می‌کند.]

سونیا من خوشگل نیستم.

یلنا موهای زیبایی داری.

سونیا نه. [برمی‌گردد که خود را در آیینه ببیند.] وقتی زنی زشت است همیشه به او می‌گویند: تو چشمهای قشنگی داری، تو موهای قشنگی داری... شش سال است دوستش دارم. از مادرم بیشتر. هر لحظه وجودش را حس می‌کنم و به یادش هستم. گرمی دستهایش را حس می‌کنم. انتظار می‌کشم. چشم به راهش هستم بلکه در باز شود و بیاید تو. اما می‌بینی که باز پیش تو می‌آیم که فقط درباره‌اش صحبت کنم. حالا هر روز اینجاست اما به من توجهی ندارد. مرا نمی‌بیند... چه شکنجه‌ای. دیگر ناامید ناامیدم. [با یأس] خدایا، به من صبر بیشتری بده... تمام شب دعا می‌کنم... اغلب پیشش می‌روم. با او سر صحبت را باز می‌کنم. به چشمهایش نگاه می‌کنم. غرورم را از دست داده‌ام. چکنم، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. دیگر نتوانستم خودداری کنم و دیروز به دایی وانیا گفتم که دوستش دارم... همه خدمتکاران می‌دانند که من عاشق او هستم، همه می‌دانند.

یلنا خودش چطور؟

سونیا نه. اصلاً مرا نمی‌بیند. انگار که نیستم.

یلنا [اندیشناک] آدم عجیبی است... می‌دانی چه؟ با او حرف می‌زنم... خیلی با سیاست و آن هم فقط با کنایه و اشاره... [مکث] بله واقعاً تا کی تو باید در بلاتکلیفی بمانی. اجازه دارم با او حرف بزنم؟

سونیا سرش را به علامت رضا پایین می‌آورد.

یلنا همین کار را خواهم کرد، سخت نیست بفهمم دوستت دارد یا نه... ناراحت نباش عزیزم. ناراحت نباش. چنان با سیاست از او حرف خواهم کشید که نفهمد. فقط می‌خواهیم بدانیم آره یا نه. [مکث] اگر جواب نه بود بهتر است دیگر اینجا نیاید، خوب؟

سونیا [با برافروختگی فراوان] تو بعد حقیقت را برایم می‌گویی؟

یلنا البته. به نظر من حقیقت هرچه تلخ باشد به تلخی بلاتکلیفی نیست. به من اعتماد داشته باش عزیزم.

سونیا آره درست است. به او می‌گویم که تو می‌خواهی طرحهای او را ببینی. [راه می‌افتد که برود و بعد دمِ در می‌ایستد...] نه، بلاتکلیفی بهتر است... لااقل آدم امیدوار است...

یلنا چه گفتی؟

سونیا هیچ. [بیرون می‌رود.]

یلنا [تنها] هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم راز کسی را بداند و نتواند کمکش کند. [اندیشناک] دکتر علاقه‌ای به سونیا ندارد. این واضح است. اما این دلیل نمی‌شود که با او عروسی نکند. سونیا خوشگل نیست ولی برای یک پزشک شهرستانی به سن و سال او بهترین همسر است. سونیا دختر پراحساسی است. مهربان و پاک‌دل است... نه این هم نیست [مکث] من حال این دختر را می‌فهمم. در این ملال بی‌امید، میان این سایه‌های تاریک که اسمشان را آدم گذاشته‌اند، و این مصاحبان مبتذل بی‌مقدار که دورش را گرفته‌اند و جز خوردن و مست کردن و خوابیدن کاری

ندارند، دکتر که گاهی پیدایش می‌شود، به نظر متفاوت می‌آید، جالب می‌آید، حتی جذاب به‌نظر می‌رسد. مثل قرص ماه که در تاریکی می‌درخشد. آدم دلش می‌خواهد تسلیم جذبهٔ او بشود و خودش را فراموش کند... گمان می‌کنم خود من هم مجذوب شده باشم... بله وقتی دکتر نیست من هم احساس ملال می‌کنم و حتی همین حالا که دربارهٔ او فکر می‌کنم لبخند می‌زنم. این دایی وانیا می‌گوید که خون آدم آبی در رگهای من جاری است. می‌گوید یک بار هم که شده در زندگی تسلیم احساسات بشوم. قیود زندگی را ول کنم. شاید راست می‌گوید و من باید این کار را بکنم... اما ای کاش می‌توانستم مانند یک پرندهٔ فارغ‌البال و آزاد پرواز کنم، دور از همهٔ شما... دور از صورتهای خواب‌آلود شما، دور از حرفهای مبتذل شما، پرواز کنم. وجودتان را فراموش کنم... اما من دل و جرأت ندارم. به خودم اعتماد ندارم... وجدانم آزارم می‌دهد... دکتر هر روز اینجا می‌آید... حدس می‌زنم چرا می‌آید. و به همین دلیل احساس ندامت و گناهکاری می‌کنم. دلم می‌خواهد خودم را به پای سونیا بیندازم و از او بخشش بطلبم... گریه کنم...

**آستروف** [با نقشه‌ای وارد می‌شود] روز به‌خیر. [با یلنا دست می‌دهد] می‌خواستید طرحهای مرا ببینید؟

**یلنا** دیروز قول دادید نقشه‌هایتان را به من نشان بدهید. وقت دارید؟

**آستروف** البته که وقت دارم. [نقشه را روی میز باز می‌کند و با سنجاق آن را

محکم می‌کند.] شما کجا متولد شده‌اید؟

یلنا [به او کمک می‌کند] در پترزبورگ.

آستروف کجا تحصیل کرده‌اید؟

یلنا در مدرسهٔ موسیقی.

آستروف گمان نکنم کار من برای شما جالب باشد.

یلنا چرا نباشد؟ درست است که من کشورم را درست نمی‌شناسم ولی زیاد مطالعه کرده‌ام.

آستروف من برای خودم در اتاق ایوان پتروویچ یک میز کارگذاشته‌ام. وقتی از کارم آن‌قدر خسته می‌شوم که احساس حماقت می‌کنم، کارها را می‌ریزم کنار و به اینجا پناه می‌آورم و یکی دو ساعتی خودم را مشغول می‌کنم. ایوان پتروویچ و سونیا الکساندریونا با چرتکهٔ خودشان سرگرمند و من کنارشان سر میز خودم می‌نشینم و کاغذ سیاه می‌کنم. سهره‌ها آوازشان را سر می‌دهند و من احساس آرامش و آسودگی می‌کنم اما در این کار افراط نمی‌کنم... فقط ماهی یک بار... [به نقشه اشاره می‌کند] اینجا را نگاه کنید. این نقشهٔ ناحیهٔ ما در پنجاه سال قبل است. سبزی تیره و روشن نشانهٔ جنگلهاست. نیمی از تمام این ناحیه پوشیده از جنگل بود. این خطوط قرمز روی حاشیهٔ سبز علامت وجود بزکوهی و گوزن است. در این نقشه تمام گیاهان و جانوران را نشان داده‌ام. در این دریاچه انواع و اقسام مرغان آبی مثل قو و اردک و غاز فراوان بود. مردم می‌گفتند این مرغها از زیادی به شماره نمی‌آمدند. وقت پرواز مانند ابر به‌نظر

می‌رسیدند. آسمان سفید می‌شد. در دهات و قصبات ملاحظه می‌کنید که خانه‌های روستایی، دیرها و آسیاها پراکنده‌اند. گاو و گوسفند و اسب فراوان بود. این را هم با رنگ آبی نشان داده‌ام. مثلاً در این همسایگی همه را رنگ آبی پوشانده. اینجا گلهٔ اسب فراوان بود و هر خانواده به‌طور متوسط سه‌چهار اسب داشت [مکث] اینجا را نگاه کنید. این وضع بیست‌وپنج سال پیش است. ملاحظه می‌کنید که در این مدت مساحت جنگل یک‌سوم کم شده است. بزکوهی دیگر نیست ولی گوزنها هنوز وجود دارند. رنگهای سبز و آبی هر دو کم‌رنگ شده‌اند. این وضع همین‌طور ادامه دارد تا می‌رسیم به وضع امروز. رنگ سبز و آبی هنوز هست ولی به صورت لکه‌هایی. نسل گوزن منقرض شده و از قو و غاز هم اثری نمانده... از خانه‌های روستایی و دیرها و آسیاها هم خبری نیست، در حقیقت این نقشه تصویر روشنی از فساد تدریجی است که حاصل شده و شاید تا ده پانزده سال دیگر کامل شود. شاید بگویید که این نتیجهٔ تمدن است، زندگی کهنه و پیر جایش را به زندگی تازه و جوان می‌دهد. درست است، این را می‌فهمم. اگر به جای جنگلها شاهراه داشتیم، راه‌آهن داشتیم، کارخانه و کارگاه داشتیم، مدرسه داشتیم، دهقانهای ما سالمتر و داراتر شده بودند، فهمیده‌تر بودند، حرفی نبود. ولی ملاحظه می‌کنید که هیچ‌کدام را نداریم. ذخائر طبیعی نابود شده ولی همان مردابها و پشه‌ها و

اسهال و دیفتری و فقر و تیفوس و آتش‌سوزی جنگل به‌جا مانده... ما گرفتار فسادی هستیم که نتیجهٔ تنازع و کشمکش مذبوحانه برای بقاست. ما گرفتار فسادی هستیم که حاصل تنبلی و جهل و فقدان کامل درک و فهم صحیح است. آدم لخت و گرسنه و مریض برای حفظ بقای حیات خودش، برای زنده نگهداشتن بچه‌هایش، ناهوشیار و از روی غریزه به هرچه که گرسنگی‌اش را رفع کند و گرم نگهش دارد مثل زالو می‌چسبد و نابودش می‌کند، بدون اینکه به فردای خودش بیندیشد. آینده را ببیند... هم‌اکنون همه‌چیز نابود شده بدون اینکه چیزی به‌وجود آمده باشد که جایش را بگیرد [با سردی] از صورتتان پیداست که به مطلب علاقه‌ای ندارید.

یلنا من آخر کمی از این حرفها را می‌فهمم...

آستروف چیز فهمیدنی در این حرفها نیست. خلاصه می‌بینم که چندان علاقه‌ای ندارید.

یلنا صمیمانه حرف می‌زنم، دارم راجع به مطلب دیگری فکر می‌کنم. می‌خواهم از شما امتحانی بکنم و نمی‌دانم چطور شروع کنم.

آستروف امتحان!

یلنا بله امتحان. اما امتحان سختی نیست... بهتر است بنشینم. [می‌نشیند] مربوط به خانم جوانی است. می‌خواهم صادقانه حرف بزنم. مثل دو دوست. بدون اینکه حاشیه برویم، حرفمان را بزنیم و بعد فراموش کنیم چه گفته‌ایم. باشد؟

آستروف بسیار خوب.

یلنا راجع به نادختریم سونیاست. شما از او خوشتان می‌آید یا نه؟

آستروف چرا، به او علاقه دارم و احترام می‌گذارم.

یلنا یعنی علاقهٔ شما به او مانند علاقهٔ یک مرد به یک زن است؟

آستروف [بعد از لحظه‌ای مکث] نه.

یلنا چند کلمه دیگر و تمام می‌کنم. متوجهٔ چیزی شده‌اید؟

آستروف هیچ‌چیز.

یلنا [دست او را می‌گیرد] دوستش ندارید. از چشمهایتان پیداست... سونیا خوشبخت نیست... می‌فهمید؟ خواهش می‌کنم دیگر اینجا نیایید.

آستروف [بلند می‌شود] عمر من به سر رسیده... به‌علاوه کارم خیلی زیاد است [شانه‌اش را تکان می‌دهد] وقت این حرفها را ندارم.

حواسش مغشوش است.

یلنا افسوس! چه گفتگوی نامطبوعی! پاهایم می‌لرزد انگار که یک خروار بار روی دوشم است، باز خدا را شکر که تمام شد. حالا باید فراموش کنیم و این‌طور وانمود کنیم که حرفی نزده‌ایم... و حالا شما بروید... شما مرد فهمیده‌ای هستید و می‌فهمید. [مکث] احساس می‌کنم سراپا داغ شده‌ام.

آستروف اگر یک ماه قبل گفته بودید شاید به فکر می‌افتادم. اما حالا...! [شانه‌اش را بالا می‌اندازد]... و اگر سونیا خوشبخت

نیست، آن‌وقت البته... اما یک موضوع را من نمی‌فهمم. چه‌چیز شما را وادار کرد که وارد این بحث بشوید؟ [به چشمهای او نگاه می‌کند و با انگشت به او اشاره می‌کند] خیلی ناقلا هستید.

یلنا مقصودتان چیست؟

آستروف [می‌خندد] ناقلایید دیگر. به‌فرض اینکه سونیا خوشبخت نیست. حاضرم اعتراف کنم. اما به شما چه که وارد این موضوع می‌شوید؟ [با کمی هیجان از حرف‌زدن اوجلوگیری می‌کند.] خواهش می‌کنم خودتان را متعجب نشان ندهید... خودتان خوب می‌دانید که علت آمدن هرروز من به اینجا چیست... چرا و برای که می‌آیم. برای شما روشن روشن است. شاهین خوشگل من این‌طور به من نگاه نکن، من گرگ باران‌دیده هستم...

یلنا [متحیر] شاهین خوشگل! نمی‌فهمم.

آستروف راسوی نرم‌تن خوشگل من... کار تو شکار است. شکارت را یافته‌ای... یک ماه است که تمام کارهایم را زمین گذاشته‌ام. و هر روز آمده‌ام اینجا... به طلب تو و تو هم از این موضوع خیلی خوشحالی، خیلی... بسیار خوب، به دام افتاده‌ام و تو هم قبل از امتحان این را می‌دانستی.

دستهایش را روی سینه حلقه می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد.

تسلیم. این گردن من و آن هم تیغ تو.

یلنا شما دیوانه شده‌اید.

آستروف [زیرلبی می‌خندد.] ای ترسو.

یلنا نه آن‌قدرها هم که شما خیال می‌کنید من پست و فرومایه نیستم. قسم می‌خورم. [می‌خواهد بیرون برود.]

آستروف [سر راه او را می‌گیرد] امروز از اینجا می‌روم و دیگر هم برنمی‌گردم اما... [دست او را می‌گیرد و به اطراف نگاه می‌کند.] کجا همدیگر را ملاقات کنیم؟ زود بگو کجا؟ ممکن است کسی بیاید. زود بگو. [با حرارت] چقدر خوشگلی، چقدر زیبایی. یک بوسه. چقدر دلم می‌خواهد آن موهای خوشبوی تو را ببوسم...

یلنا مطمئن باشید...

آستروف [نمی‌گذارد ادامه بدهد.] چه اطمینانی... لازم نیست. احتیاجی به حرف‌زدن نیست. چقدر زیبایی! چه دستهای لطیفی!

دستهایش را می‌بوسد.

یلنا کافیست... خواهش می‌کنم بروید... [دستهایش را می‌کشد.] از خود بیخود شده‌اید.

آستروف بگویید، فردا کجا همدیگر را ببینیم؟ [کمر او را با دو دست می‌گیرد.] راه فرار نیست. باید همدیگر را ببینیم.

او را می‌بوسد. در این لحظه ووی‌نیتسکی وارد می‌شود و دسته گل‌سرخی در دست بی‌حرکت در آستانهٔ در می‌ایستد.

یلنا [ووی‌نیتسکی را نمی‌بیند.] ولم کنید... بگذارید بروم. [سرش را روی سینهٔ آستروف می‌گذارد.] نه، نه، [می‌کوشد بیرون برود.]

آستروف [کمر او را در آغوش دارد.] فردا ساعت دو به مزرعه بیایید. حتماً بیایید. بگویید که می‌آیید. منتظرم.

**یلنا** [ووی‌نیتسکی را می‌بیند.] بگذارید بروم. [با اضطراب فراوان به طرف پنجره می‌رود.] خیلی زشت است.

**ووی‌نیتسکی** [گل را روی صندلی می‌گذارد و بهت‌زده و گیج صورت و گردن خود را با دستمال پاک می‌کند.] مهم نیست... نه، اهمیت ندارد.

**آستروف** [انگار که اتفاقی نیفتاده.] جناب ایوان پتروویچ، هوا به بدی دیروز نیست. صبح آن‌قدر هوا گرفته بود که من گفتم حتماً باران می‌بارد. اما الان هوا انقلابی است. در حقیقت پاییز بسیار زیبایی شده است... و ذرت زمستانی کاملاً نویدبخش است [نقشهٔ خود را جمع می‌کند.] فقط روزها دارد کوتاه می‌شود... [خارج می‌شود.]

**یلنا** [به تندی نزد ووی‌نیتسکی می‌رود.] قول بدهید کاری کنید که من و شوهرم همین امروز از اینجا برویم. می‌شنوید؟ همین امروز.

**ووی‌نیتسکی** [صورتش را پاک می‌کند.] چی؟ آه... بله، بسیار خوب، همه را دیدم. هلن، همه‌چیز را.

**یلنا** [با عصبانیت] می‌شنوید؟ همین امروز باید از اینجا دور شوم.

سربریاکوف و تل‌یگین و مارینا وارد می‌شوند.

**تل‌یگین** حضرت اجل، حالم سرجایش نیست. در دو روز گذشته حالم خوش نبود. سرم سنگین است...

**سربریاکوف** سایرین کجا هستند؟ از این خانه خوشم نمی‌آید. با این دالانهای تودرتو... بیست‌وشش اتاق بزرگ... آدمها دایم این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و هر که را بخواهی پیدا نمی‌کنی [زنگ می‌زند] به ماریا واسیلی‌یونا و یلنا آندریونا

بگویید بیایند اینجا.

**یلنا** من اینجا هستم.

**سربریاکوف** دوستان، خواهش می‌کنم بنشینید.

**سونیا** [بی‌صبرانه نزد یلنا می‌رود.] دکتر چه گفت؟

**یلنا** چشم. همین الان.

**سونیا** داری می‌لرزی! ناراحتی! [پرسان در چشمهای او خیره می‌شود.] فهمیدم... گفت که دیگر اینجا نمی‌آید... درست حدس زدم.

[مکث] بگو! این‌طور نیست؟

یلنا با سر تصدیق می‌کند.

**سربریاکوف** [به تل‌یگین] آدم به ناخوشی عادت می‌کند و آن را می‌پذیرد، اما آنچه تحملش برای من مشکل است طرز زندگی کردن در دهات است. مثل اینکه به یک کرهٔ دیگر تبعیدم کرده باشند. دوستان خواهش می‌کنم بنشینید.

سونیا صدای او را نمی‌شنود و مغموم سرش را به زیر انداخته است.

سونیا [مکث] حرف مرا نمی‌شنود. [به مارینا] دایه، توهم بنشین. [دایه در حالی که جورابی را می‌بافد می‌نشیند.] دوستان، خواهش می‌کنم گوشهایتان را باز کنید. معذرت می‌خواهم خودمانی حرف می‌زنم. [می‌خندد]

**ووی‌نیتسکی** [مضطرب و عصبانی] شاید وجود من لازم نباشد. بروم؟

**سربریاکوف** نه به‌عکس وجود شما از همه لازمتر است.

**ووی‌نیتسکی** از من چه می‌خواهید؟

**سربریاکوف** از شما؟ چرا عصبانی هستید؟ [مکث] اگر تقصیری از من سر زده خواهش می‌کنم مرا ببخشید.

**ووی‌نیتسکی** از تعارف کم کنید، بروید سر مطلب. از من چه می‌خواهید؟

ماریا واسیلی‌یونا وارد می‌شود.

**سربریاکوف** مامان هم آمد. بروم سر مطلب. [مکث] آقایان! شما را دعوت کرده‌ام که اعلام کنم که بازرس دولت وارد می‌شود. شوخی را کنار بگذاریم موضوع جدی است. شما را جمع کرده‌ام که از شما کمک و راهنمایی بخواهم، و چون به محبت شما اطمینان دارم می‌دانم که از من دریغ نخواهید کرد. من یک آدم اهل کتاب و علم بوده‌ام و از جنبه‌های عملی زندگی چیزی سرم نمی‌شود. و به همین دلیل بدون کمک آنهایی که این موضوع را می‌فهمند نمی‌توانم خودم را اداره کنم. و من از شما ایوان پتروویچ و شما، ایلیا ایلیچ، و شما مامان خواهش می‌کنم... موضوع این است که زندگی به هیچ کدام ما وفا نمی‌کند. من پیرم و ناخوش. بنابراین فکر می‌کنم باید مسائل دنیایی خودم را تا حدی که به خانواده‌ام مربوط می‌شود حل و فصل کنم. زندگی من عملاً تمام شده. فکر خودم نیستم، اما یک زن جوان دارم و یک دختر شوهر نکرده [مکث] زندگی در ده دیگر برای من امکان‌پذیر نیست. از طرفی زندگی در شهر با درآمد این ملک هم مقدور نیست، مثلاً اگر جنگل را بفروشم باز هم

کاری نیست که بتوانیم هر سال تکرار کنیم، بلکه باید اقدامی کرد که یک درآمد کم و بیش مقرر تأمین باشد. من نقشهٔ چنین اقدامی را طرح کرده‌ام که بانهایت احترام برای مطالعهٔ شما تقدیم می‌کنم. بدون اینکه وارد جزئیات بشوم رئوس مهم را توضیح خواهم داد. ملک ما به‌طور متوسط سالیانه دو درصد محصول خالص دارد، البته به نسبت سرمایه. پیشنهاد می‌کنم آن را بفروشیم، اگر پول آن را به معاملهٔ مطمئن بگذاریم چهار تا پنج درصد سود می‌دهد. فکر می‌کنم اضافه بر آن بتوانم چند هزار روبل هم کنار بگذاریم که با آن ویلای کوچکی هم در فنلاند خریداری کنیم.

**ووی‌نیتسکی** عذر می‌خواهم... گوشم عوضی می‌شنود! یک دفعه دیگر بفرمایید چه گفتید؟

**سربریاکوف** پول فروش ملک را به معامله بگذاریم و با بقیه یک ویلا در فنلاند بخریم.

**ووی‌نیتسکی** فنلاند نبود. چیز دیگری گفتید.

**سربریاکوف** پیشنهاد می‌کنم ملک را بفروشیم.

**ووی‌نیتسکی** همین! ملک را بفروشید! عالی است، بسیار فکر بکری است. ولی نفرمودید که بنده و مادرزن پیر و دخترتان چه کنیم؟

**سربریاکوف** در وقت خود همهٔ این مسائل را هم حل می‌کنیم. همهٔ مسائل را که یکجا نمی‌شود حل کرد.

**ووی‌نیتسکی** عجله نفرمایید، درست است که تابه‌حال من شعورم را

به‌کار نینداخته‌ام، اما من تابه‌حال خیال می‌کردم که این ملک متعلق به سونیاست. پدرم این ملک را به عنوان جهیزیه برای خواهرم خرید، من آدم ساده‌ای بوده‌ام اما از پشت کوه هم نیامده‌ام. طبق قانون این ملک ارثاً به سونیا می‌رسد.

**سربریاکوف** بله ملک متعلق به سونیاست. کسی منکر نیست. بدون رضایت او در فروش آن هیچ اقدامی نخواهم کرد. به اضافه من این پیشنهاد را به خاطر صلاح و منفعت سونیا می‌کنم.

**ووی‌نیتسکی** ممکن نیست، باورم نمی‌شود. یا من دیوانه شده‌ام و یا... و یا...

**ماریا** ژان، با الکساندر مخالفت نکن. باور کن او بهتر از ما می‌داند که صلاح چیست.

**ووی‌نیتسکی** نه، باورم نمی‌شود. کمی آب بخورم. [آب می‌نوشد.] بفرمایید، بفرمایید!

**سربریاکوف** نمی‌فهمم چرا این‌قدر منقلبی؟ ادعا نمی‌کنم که نقشهٔ من ایده‌آل است. اگر هیچ‌کس موافق نیست اصرار نمی‌کنم.

مکث

**تل‌یگین** [مشوش] حضرت اجل، باور بفرمایید که من برای علم و دانش احترام فوق‌العاده قائلم. موضوع فقط یک احترام ساده نیست، بلکه اعتقاد خانوادگی است. زن‌برادر مرحومم، گرگوری ایلیچ، شاید معروف حضورتان باشد، کنستانتین تروفی میچ لاکمونوف فارغ‌التحصیل دانشگاه بود...

**ووی‌نیتسکی** صبر کن کلوچه، ما داریم جدی صحبت می‌کنیم... بعد، بعد. [به سربریاکوف] خودش اینجا ایستاده از او بپرس ملک را از عموی او خریدیم.

**سربریاکوف** چرا از او بپرسم؟ برای چه؟

**ووی‌نیتسکی** ملک را در آن زمان به نود و پنج هزار روبل خریدیم... پدرم هفتاد هزار روبل آن را نقداً پرداخت و ملک گرو بیست‌وپنج هزار روبل باقی ماند. خوب گوش کن... اگر من سهم خودم را از ارث پدرم که خیلی دوستش داشتم نمی‌بخشیدم این ملک خریده نمی‌شد. به اضافه، این من بودم که مثل یک زرخرید ده سال جان کندم که ملک از گرو درآمد...

**سربریاکوف** خیلی عذر می‌خواهم که موضوع را مطرح کردم.

**ووی‌نیتسکی** ملک از گرو درآمده و وضع کشت و برداشت آن بسیار روبه‌راه است، اینها همه فقط مدیون زحمات شخصی من است و حالا که پیر شده‌ام می‌خواهید از آن بیرونم کنید.

**سربریاکوف** نمی‌فهمم منظورت چیست!

**ووی‌نیتسکی** بیست‌وپنج سال است که ادارهٔ این ملک به عهدهٔ من است. مثل یک ناظر کار کرده‌ام و پولش را برای تو فرستاده‌ام و یک بار هم از من تشکر نکرده‌ای. در تمام این مدت هم آن وقتی که جوان بودم و هم حالا سالی پانصد روبل به من حقوق داده‌ای. جلو گدا بیندازی برنمی‌دارد و هیچ به فکرت نرسیده که یک روبل به آن اضافه کنی.

**سربریاکوف** چطور بگویم. ایوان پتروویچ، من اهل این حرفها و کارها

نیستم و چیزی هم از این بابت سرم نمی‌شود تو خودت می‌توانستی هرچه بخواهی به حقوقت اضافه کنی.

**ووی‌نیتسکی** یعنی می‌گویی چرا دزدی نکردم؟ واقعاً تعجب می‌کنم که چطور شما از اینکه دزدی نکرده‌ام از من بدتان نمی‌آید. لابد اگر کرده بودم درست بود و حالا هم گدا نبودم.

**ماریا** [با تشدد] ژان!

**تل‌یگین** [مضطرب] وانیا جان نکن. نکن... دارم از شرم می‌لرزم... چرا رابطه‌تان را خراب می‌کند؟ [او را می‌بوسد...] این کار لزومی ندارد.

**ووی‌نیتسکی** بیست‌وپنج سال است که با مادرم در این چهار دیواری مثل موش کور مدفونم... فکر و ذکرمان تو بوده‌ای، روزها دربارهٔ تو و کارهایت صحبت می‌کردیم، به تو افتخار می‌کردیم، اسمت را با احترام می‌بردیم شبهایمان را با خواندن کتابها و مجله‌هایی تلف می‌کردیم که الان از آنها بی‌نهایت متنفر و منزجرم.

**تل‌یگین** وانیا نکن، نکن، تاب شنیدن این حرفها را ندارم.

**سربریاکوف** [با خشم] نمی‌دانم، تو چه می‌خواهی!

**ووی‌نیتسکی** به چشم ما تو متعلق به دنیای دیگری بودی. مقالات تو را از بر می‌دانستیم... اما حالا چشمم باز شده. همه‌چیز برایم روشن است. دربارهٔ هنر چیزی می‌نویسی، ولی از هنر هیچی سرت نمی‌شود. تمام آن نوشته‌های تو را که آن‌قدر دوست می‌داشتیم به پشیزی نمی‌خرم. تو ما را فریب داده‌ای.

سربریاکوف جلویش را بگیرید، من خواهم رفت.

یلنا ایوان پتروویچ، من از تو می‌خواهم که سکوت کنی. می‌شنوی؟

ووی‌نیتسکی سکوت نمی‌کنم [مانع رفتن سربریاکوف می‌شود] بایست. تمام نکرده‌ام. تو زندگی مرا تباه کرده‌ای. من زندگی نکرده‌ام، زندگی نداشته‌ام، بهترین سالهای عمر خود را تلف کرده‌ام، به هدر داده‌ام. تو بدترین دشمن من هستی.

تل‌یگین دیگر نمی‌توانم این صحنه را ببینم... تابش را ندارم. باید بروم [با ناراحتی شدید خارج می‌شود.]

سربریاکوف تو از من چه می‌خواهی؟ و به چه حقی با من این‌طور حرف می‌زنی؟ مهمل! اگر ملک مال توست بردار. من نمی‌خواهم.

یلنا همین الان از این جهنم‌دره خواهم رفت [جیغ می‌زند] دیگر تاب ندارم.

ووی‌نیتسکی زندگیم تباه شد... من استعداد داشتم، شهامت داشتم، من صاحب هوش و فراست بودم. اگر زندگی عادی کرده بودم ممکن برد شوپنهاوئر[1] بشوم، داستایوسکی بشوم... دارم مثل آدمهای ابله حرف می‌زنم... دارم دیوانه می‌شوم مادر، درمانده‌ام، نمی‌دانم چه کنم! مادر!

ماریا [با تشدد] پس هرچه الکساندر می‌گوید بکن.

سونیا جلو دایه زانو می‌زند و زانوی او را در بغل می‌گیرد. دایه‌جان، دایه‌جان.

۱. آرتور شوپنهاوئر، فیلسوف آلمانی (۱۷۸۸-۱۸۷۰ م.)

**ووی‌نیتسکی** مادر! چکنم؟ نه؛ حرف نزن، لازم نیست. می‌دانم چه باید بکنم [به سربریاکوف] کاری بکنم که همیشه یادت بماند. [از درِ وسطی خارج می‌شود.]

ماریا واسیلی‌یونا به دنبالش می‌رود.

**سربریاکوف** شورش را درآورده است. این دیوانه را ببرید بیرون. دیگر نمی‌توانم با او زیر یک سقف زندگی کنم. همیشه اینجاست. کاری بکنم که همیشه یادت بماند [به در وسطی اشاره می‌کند.] همیشه مرا می‌پاید... برود به دهکده. برود به مسافرخانه، اما دیگر زیر این سقف با او نمی‌مانم وگرنه من خواهم رفت.

**یلنا** [به شوهرش] همین امروز از اینجا خواهیم رفت. باید همین الان اسبابهایمان را جمع کنیم.

**سربریاکوف** آدم مهمل!

**سونیا** [همان طور که به زانو نشسته با چشمان گریان و تن لرزان رو به پدرش می‌کند.] پدر رحم کن، دایی وانیا و من خوشبخت نیستیم [بر یأس خود غالب می‌شود.] باید رحم داشته باشی. فراموش نکن وقتی جوان بودی دایی وانیا و مادر بزرگ شبها تا صبح بیدار می‌نشستند و کتاب برایت ترجمه می‌کردند. نوشته‌هایت را رونویس می‌کردند. شب تا صبح، من و دایی وانیا بدون استراحت کار می‌کردیم... می‌ترسیدیم یک پشیز برای خودمان خرج کنیم. همه را برای شما می‌فرستادیم... ما نان تنبلی نمی‌خوردیم... همه را عرضی می‌گویم... نمی‌دانم چطور بگویم. اما پدر شما باید بفهمید.

شما باید رحم داشته باشید.

یلنا [با اضطراب به شوهرش] الکساندر به خاطر خدا با او آشتی کن. التماس می‌کنم.

سربریاکوف باشد. با او حرف می‌زنم... من او را متهم نمی‌کنم. من از دست او عصبانی نیستم. اما لااقل اقرار کنید که رفتارش شایسته نیست. باشد پیشش می‌روم [از درِ وسطی بیرون می‌رود.]

یلنا با او ملایم باش، آرامش کن. [دنبالش می‌رود.]

سونیا [دایه را بغل می‌کند] دایه‌جان، دایه‌جان!

مارینا آرام باش دخترم... اردکها قار و قور می‌کنند و بعد کوتاه می‌آیند. بعد کوتاه می‌آیند.

سونیا دایه‌جان!

مارینا [سر او را نوازش می‌کند.] داری می‌لرزی، مثل اینکه در حوض یخ افتاده باشی. آرام باش دخترم، دختر یتیم، خدا رحیم است. یک گیلاس شربت نارنج می‌خوری و حالت خوب می‌شود. دختر یتیم من غصه نخور. [با چشم درِ وسطی را نگاه می‌کند.] لعنتیها سر هیچ چه معرکه‌ای راه انداخته‌اند:

صدای تیر از خارج شنیده می‌شود یلنا جیغ می‌کشد. سونیا می‌لرزد.

مارینا آخ خدایا. لعنتیها!

سربریاکوف دوان‌دوان داخل می‌شود، از ترس از خود بیخود است.

جلویش را بگیرید، دیوانه شده.

یلنا و وانیا کشمکش‌کنان وارد می‌شوند.

**یلنا** [می‌کوشد طپانچه را از دست او بگیرد.] بده. این را بده به من... به تو می‌گویم بده.

**ووی‌نیتسکی** ولم کنید، هلن ولم کن [خودش را خلاص می‌کند. وارد می‌شود و دنبال سربریاکوف می‌گردد.] کجاست؟ ها اینجاست [بیخود از خشم] ملعون بگیر.

هفت‌تیر را به زمین می‌اندازد و از حال رفته روی صندلی می‌افتد. سربریاکوف مضمحل به گوشه‌ای پناه می‌برد. یلنا سخت و بی‌حال به دیوار تکیه می‌کند.

**یلنا** ببریدش. دورش کنید. مرا بکشید. دیگر اینجا نمی‌توانم بمانم. نمی‌توانم.

**ووی‌نیتسکی** [با یأس] چه می‌کنم، چه کار دارم می‌کنم؟

**سونیا** [آهسته] دایه‌جان!

**پرده**

# پردۂ چہارم

در اتاق ووی‌نیتسکی. اتاقی که هم اتاق خوابش است و هم اتاق کارش، کنار پنجرهٔ میز تحریرش قرار گرفته و روی آن دفاتر و کاغذها پراکنده است. یک اشکاف کوچک، یک کتابخانه و یک ترازو هم دیده می‌شود. میز کوچکی برای آستروف گذاشته‌اند. روی آن لوازم رنگ و رسم ریخته. کنار آن یک کیف دستی افتاده. در قفسی یک قناری نشسته. روی دیوار نقشهٔ آفریقاست که معلوم است به کار کسی نمی‌خورد. یک نیمکت روکش جرمی کناری است. در طرف چپ دری است که به سایر قسمتهای ساختمان مربوط می‌شود. در طرف راست دری به دالان باز می‌شود و برای اینکه کفش دهقانها فرش را گلی و خاکی نکنند در درگاهی آن یک تودری پهن است. شب پاییز است و سکوت حکمفرماست.

تل‌یگین و مارینا روبه‌روی هم نشسته‌اند و کرک بافتنی را باز می‌کنند.

**تل‌یگین** باید عجله کنی مارینا. الان برای خداحافظی می‌آیند. دستور آماده‌کردن اسبها را داده‌اند.

**مارینا** [می‌کوشد کاموا را تندتر بپیچد] اینقدری نمانده.

**تل‌یگین** به خارکوف می‌روند. می‌خواهند آنجا زندگی کنند.

**مارینا** این‌طور بهتر است.

**تل‌یگین** خیلی ترسیده‌اند... یلنا آندریونا مرتب می‌گوید من یک ساعت هم اینجا نمی‌مانم، باید از اینجا برویم، باید از اینجا

بـرویم، مـی‌گوید: «مـی‌رویم خـارکوف زنـدگی کـنیم. اول سـروگوشی بـه آب مـی‌دهیم بـعد مـی‌فرستیم دنبـال اسبهایمان.»، این‌قدر اثاثی با خود نمی‌برند. مارینا تیموفیونا، مقدر نبود اینجا زندگی کنند، مقدر نبود. خدا نمی‌خواست.

**مارینا** این‌طور بهتر است. دعوا و تیراندازی امروز صبح را دیدی. شرم‌آور است.

**تل‌یگین** آره واقعاً خجالت‌آور بود.

**مارینا** صحنهٔ زشتی بود [مکث] بعد از ایـن مـثل گـذشته زنـدگی مـی‌کنیم. همـان‌طور کـه قـبلاً مـی‌کردیم. نـاشتایی را سـر ساعت ۸ و ناهار را ساعت یک می‌دهیم و شب هم مانند بقیه مردم سر شام می‌نشینیم. بله همان‌طور که باید باشد و شایستهٔ یک خانوادهٔ مسیحی است [آه می‌کشد] مدتهـاست که آب راحت از گلوی من بدبخت پایین نرفته.

**تل‌یگین** بله راست است، مدتهاست که نگذاشته‌اند آب راحتی از گلویمان پایین برود [مکث] مدتهاست. همین امروز، مارینا تیموفیونا که از دهکده می‌گذشتم یکی از دکاندارها پشت سرم داد زد «مردکه طفیلی تا کی مـی‌خواهـی سـر سـفرهٔ مردم نان بخوری» این حرف مرا خیلی رنجاند.

**مارینا** عزیزم تو نباید به این حرفها وقعی بگذاری. نان ما را خدا می‌دهد. هیچ کدام از ما بیکاره و تنبل نیستیم. همه‌مان کار می‌کنیم. تو و من و سونیا و ایوان پتروویچ، همه‌مان. سونیا کجاست؟

**تل‌یگین** توی باغ است. هنوز با دکتر دنبال ایوان پتروویچ می‌گردند

و نگرانند مبادا قصد جان خودش را بکند.

**مارینا** تپانچه کجاست؟

**تل‌یگین** [آهسته] من آن را توی زیرزمین مخفی کرده‌ام.

**مارینا** [با لبخند] چه بساطی است.

ووی‌نیتسکی و آستروف وارد می‌شوند.

**ووی‌نیتسکی** تنهایم بگذار. [به مارینا و تل‌یگین] برای یک ساعت هم شده تنهایم بگذارید. خوشم نمی‌آید مواظبم باشند.

**تل‌یگین** چشم وانیا. [با نوک پنجه بیرون می‌رود.]

**مارینا** باز اردک به قارقار افتاد. [نخ و پشم خود را جمع می‌کند و بیرون می‌رود.]

**ووی‌نیتسکی** تنهایم بگذار.

**آستروف** خیلی خوشحال می‌شوم. سالها قبل می‌بایستی رفته باشم. اما تکرار می‌کنم. تا آنچه را که از من گرفته‌ای پس ندهی نخواهم رفت.

**ووی‌نیتسکی** از تو چیزی نگرفتم.

**آستروف** معطلم نکن، جدی حرف می‌زنم. مدتی قبل بایستی رفته باشم.

**ووی‌نیتسکی** از تو چیزی نگرفتم [هر دو می‌نشینند.]

**آستروف** باشد کمی هم می‌مانم. معذرت می‌خواهم ولی ناچارم متوسل به زور شوم. ناچارم دستهایت را ببندیم و لباسهایت را بگردیم. جدی می‌گویم.

**ووی‌نیتسکی** هرجوری می‌خواهی. [مکث] آبروی خودم را پاک ریختم. دو تیر خالی کردم و هیچ کدام به هدف نخورد. خودم را

هیچ‌وقت نمی‌بخشم.

**آستروف** اگر می‌خواستی با اسلحه آتش‌بازی کنی به خودت تیر خالی می‌کردی موفقتر می‌شدی.

**ووی‌نیتسکی** [شانه‌اش را بالا می‌اندازد.] خیلی عجیب است قصد قتل نفس کردم و کسی بازداشتم نکرد، عقب پلیس نفرستادند. پس به چشم دیوانه به من نگاه می‌کنند [نیشخند می‌زند.] من دیوانه‌ام. اما آنهایی که حماقت محض، آنهایی که سنگدلی آشکارشان را زیر نقاب استادی و دانشمندی پنهان می‌کنند دیوانه نیستند. آنهایی که زن مردهای پیر می‌شوند و جلو چشم دیگران به او خیانت می‌کنند دیوانه نیستند. دیدم که او را می‌بوسیدی، دیدم.

**آستروف** بله او را بوسیدم. چیزی که هیچ‌وقت نصیب تو نمی‌شود.

**ووی‌نیتسکی** [به طرف در نگاه می‌کند.] دنیایی که اجازه می‌دهد تو در آن زندگی کنی دیوانه است.

**آستروف** کافی است. مهمل نگو.

**ووی‌نیتسکی** چرا؟ مگر من دیوانه نیستم؟ آدم دیوانه مسئول حرفهای خودش نیست. چرا مهمل نگویم.

**آستروف** این کلکها خیلی کهنه شده، قدیمی شده. تو دیوانه نیستی. فقط آدم مهملی هستی. احمق عاطلی هستی. یک وقتی بود که من آدمهای مهمل و عاطل را معلول می‌دانستم، غیرطبیعی می‌دانستم اما حالا می‌فهمم که مهملی خاصیت طبیعی مردم است. تو کاملاً طبیعی هستی.

**ووی‌نیتسکی** [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] از خودم خجالت می‌کشم.

کاشکی می‌دانستی چقدر از خودم خجالت می‌کشم. هیچ دردی با این خجالت قابل مقایسه نیست. [درمانده] غیرقابل تحمل است [روی میز خم می‌شود.] چه کنم؟ چه‌کار بکنم؟

آستروف هیچ کار.

ووی‌نیتسکی آخر آدم باید در زندگی به چیزی، به امیدی، دلخوش باشد. آخ خدایا چهل‌وهفت سالم است، اگر تا شصت سالگی زنده بمانم سیزده سال دیگر باید عمر کنم. مدت درازی است. چطور این سیزده سال را بگذرانم، چطور این خلأ را پر کنم. می‌دانی...

با تشنج دستهای آستروف را می‌فشارد.

ای کاش می‌شد که آدم بقیهٔ عمرش را طور دیگری، در راه تازه‌ای، زندگی کند. یک روز صبح آفتابی بیدار شود و ببیند که زندگی نوی را شروع کرده است و گذشته فراموش شده و مثل دود به هوا رفته و ناپدید شده [گریه می‌کند.] زندگی... تو بگو من چطور می‌توانم زندگی نوی را شروع کنم... از چه و با چه شروع کنم...

آستروف [با ملال] برو گمشو. زندگی نو! واقعاً که! به وضع ما، وضع تو و من، امیدی نیست.

ووی‌نیتسکی چرا؟

آستروف مطمئنم.

ووی‌نیتسکی راهی به من نشان بده...

به قلبش اشاره می‌کند.

دلم پردرد است.

آستروف [با خشم فریاد می‌کند.] ول می‌کنی؟ [آرام می‌شود.] آنهایی که صد یا دویست سال بعد از ما زندگی می‌کنند و زندگی ما را به دلیل احمقانه بودنش، خالی بودنش تحقیر می‌کنند شاید بتوانند وسیله‌ای پیدا کنند که خوشبخت باشند... اما ما... برای تو و من فقط یک امید وجود دارد. امید اینکه وقتی توی قبر می‌خوابیم شاید خوابهای خوش ببینیم [آه می‌کشد] دوست من در تمام این ناحیه فقط دو آدم شایسته و تحصیل‌کرده وجود داشت. تو و من. اما در عرض ده سال این زندگی مزخرف پوچ ما را در منجلاب خودش غرق کرد و بوی متعفن آن روح ما را مسموم کرد. و ما را مثل بقیه خوار و حقیر کرد [مشتاقانه] اما سرم را به موضوعهای دیگر گرم نکن. آنچه را از من گرفتی پس بده.

ووی‌نیتسکی از تو چیزی نگرفتم.

آستروف چرا یک شیشه مورفین از کیف من برداشتی [مکث] نگاه کن. اگر می‌خواهی خودت را بکشی برو توی جنگل و با تیر خودت را بزن، مورفین را به من پس بده والا مردم حرف می‌زنند و باعث بدگمانی می‌شود. خیال می‌کنند من آن را به تو داده‌ام. کافی است که تو را کالبدشکافی کنند. خیال می‌کنی برای من راحت است؟

سونیا وارد می‌شود.

ووی‌نیتسکی تنهایم بگذار.

آستروف [به سونیا] سونیا الکساندرونا، دایی شما یک شیشه مورفین

از کیف من برداشته و پس نمی‌دهد. به او بگو که واقعاً... کار ابلهانه‌ای است، من وقت ندارم تلف کنم، باید بروم.

**سونیا** دایی تو شیشهٔ مورفین را برداشته‌ای؟ [مکث]

**آستروف** مطمئنم که برداشته.

**سونیا** پس بده. چرا می‌خواهی ما را بترسانی [با مهربانی] دایی وانیا پس بده. من هم خوشبخت نیستم. شاید به اندازهٔ شما، اما تسلیم ناامیدی نخواهم شد. آن را تحمل می‌کنم تا زندگیم خودبه‌خود تمام شود... شما هم باید تحمل کنی [مکث] پس بده [دستهای او را می‌بوسد.] دایی‌جان، دایی عزیزم، پس بده. [گریه می‌کند.] تو مروت داری. تو به ما رحم می‌کنی. پس بده. صبر داشته باش دایی صبر داشته باش.

**ووی‌نیتسکی** [شیشه را از کشو میزش بیرون می‌آورد و پس می‌دهد.] بیا بگیر. [به سونیا] اما باید زودتر کار را شروع کنیم. زودتر یک کاری بکنیم وگرنه من نمی‌توانم تاب بیاورم.

**سونیا** البته. البته، کار. همین که با خویشان خداحافظی کردیم و بدرقه‌شان کردیم می‌نشینم و شروع می‌کنیم...

با حالت عصبی کاغذهای روی میز را به‌هم می‌زند.

کارها را به امید خدا گذاشته بودیم.

**آستروف** [شیشه را در کیفش می‌گذارد و قفل آن را می‌بندد.] خوب بروم.

یلنا وارد می‌شود.

**یلنا** ایوان پتروویچ تو اینجایی؟ داریم حرکت می‌کنیم. برو پیش الکساندر، می‌خواهد با تو حرف بزند.

سونیا برو دایی‌جان. [بازوی ووی‌نیتسکی را می‌گیرد.] بیا برویم تو، با پدرم باید آشتی کنید. حتماً لازم است.

سونیا و ووی‌نیتسکی خارج می‌شوند.

یلنا از اینجا می‌روم [دستش را به سوی آستروف دراز می‌کند.] خداحافظ.

آستروف به این زودی؟

یلنا کالسکه منتظر است.

آستروف خداحافظ.

یلنا قول داده بودید که امروز از اینجا بروید.

آستروف یادم است. داشتم می‌رفتم [مکث] خیلی ترسیدی؟ [دست او را می‌گیرد.] این‌قدر وحشتناک بود؟

یلنا خیلی.

آستروف بهتر بود می‌ماندی. چه می‌گویی؟ فردا در مزرعه.

یلنا نه این موضوع تمام است. و به همین دلیل است که این‌طور بدون ترس و واهمه به شما نگاه می‌کنم. فقط یک خواهش از شما داشتم... دربارهٔ من بهتر قضاوت کنید. دلم می‌خواهد به من احترام بگذارید.

آستروف [با بی‌حوصله‌گی] اینجا بمان، از تو می‌خواهم. چرا نمی‌فهمی؟ تو در این دنیا کاری انجام نمی‌دهی. در زندگی هدفی نداری، اشتغال خاطری نداری، و دیر یا زود تسلیم احساسات خواهی شد. گریزی نیست. چه بهتر که در خارکوف یا جایی در کورسک نباشد. اما اینجا در دامن طبیعت. به هر حال شاعرانه است، حتی پاییزش هم

زیباست... با جنگلها، انواع خانه‌های دهاتی نیمه‌ویران به سبک تورگینف.

یلنا چه حرفهای نامعقولی... شما مرا عصبانی می‌کنید اما با این وصف از شما به خوشی یاد خواهم کرد. شما آدم جالبی هستید، اصالت دارید. ما که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. پس چرا پنهان کنم من واقعاً کمی عاشق شما بودم. بیا با هم دست بدهیم و مانند دو دوست جدا شویم. از من خاطرهٔ بد نداشته باشید.

آستروف [دست او را می‌فشارد.] بله، بهتر است بروید [اندیشناک] موجود خوش‌قلب و خوبی به نظر می‌آیید. مع‌هذا شخصیت عجیبی دارید. چیزی در وجود شماست که عجیب به نظر می‌آید. وقتی با شوهرتان اینجا آمدید همهٔ ما کار می‌کردیم، زحمت می‌کشیدیم و خلق می‌کردیم اما ناچار شدیم کارمان را رها کنیم و تمام تابستان به شما و نقرس شوهرتان برسیم. تنبلی و کاهلی شما دو نفر به ما هم سرایت کرد. و آلوده‌مان کرد. شما مرا به خود جلب کردید و من یک ماه است که دست به سیاه و سفید نزده‌ام. در حالی که مردم مریض بوده‌اند و دهقانها گاو و گوسفندهایشان را در جنگلها و باغهای من چرانده‌اند. نهالهای جوان من از بین رفته... هرجا شما و طوفان پا بگذارید با خود خرابی می‌آورید... البته شوخی می‌کنم... با این وصف... عجیب است و من مطمئنم که اگر اینجا مانده بودید تباهی و فساد از حد می‌گذشت و کار من ساخته

می‌شد... و شما هم خوش نمی‌گذراندید. بله، بروید. مسخره‌بازی تمام شد.

**یلنا** مدادی از روی میز برمی‌دارد و به سرعت در جیبش می‌گذارد.

این مداد را به عنوان یادبود برمی‌دارم.

**آستروف** عجیب است... ما دوستان خوبی بودیم ـ و ناگهان بی‌دلیل همدیگر را نخواهیم دید. در این دنیا همه‌چیز همین‌طور است. تا کسی اینجا نیست، قبل از اینکه دایی وانیا با دسته گلی سر برسد اجازه بدهید شما را ببوسم. خوب؟ [گونهٔ او را می‌بوسد.] این‌طور. خوب است.

**یلنا** خوشبختی شما را می‌خواهم [به اطراف نگاه می‌کند.] هرچه بادا باد. یک بار هم در زندگی من [ناگهان او را در آغوش می‌گیرد و بعد هر دو یکدیگر را رها می‌کنند.] باید بروم... باید بروم.

**آستروف** عجله کن، کالسکه حاضر است، باید حرکت کنید.

**یلنا** گمانم کسی دارد می‌آید. [هر دو گوش می‌دهند.]

**آستروف** تمام شد.

سربریاکوف، وی‌نیتسکی، ماریا واسیلی‌یونا کتاب در دست، تل‌یگین و سونیا وارد می‌شوند.

**سربریاکوف** [به وی‌نیتسکی] گذشته را فراموش کنیم. بعد از آنچه که اتفاق افتاد. در این چند ساعت گذشته برایم اتفاقاتی افتاد و حالی بر من گذشت که گمانم بتوانم رسالهٔ جامعی دربارهٔ هنر زیستن برای استفادهٔ نسلهای آینده بنویسم. با کمال خوشوقتی عذرخواهی شما را می‌پذیرم و خودم هم پوزش

می‌طلبم. [سه‌بار روی همدیگر را می‌بوسند.]

**ووی‌نیتسکی** مقرری شما را مانند گذشته می‌فرستم و همه‌چیز مثل سابق خواهد بود.

یلنا آندریونا سونیا را در آغوش می‌گیرد.

**سربریاکوف** مامان [دست ماریا واسیلی‌یونا را می‌بوسد.]

**ماریا** [او را می‌بوسد.] الکساندر یک عکس تازه بینداز و برایم بفرست خودت می‌دانی چقدر برایم عزیزی.

**تل‌یگین** خداحافظ، حضرت اشرف، ما را فراموش نفرمایید.

**سربریاکوف** [دخترش را می‌بوسد.] خداحافظ، خداحافظِ همه. [با آستروف دست می‌دهد.] مصاحبت شما مسرت‌انگیز بود متشکرم. من برای طرز فکر شما، احاسات و جدیّت و علایق شما در زندگی احترام قائلم. اما اجازه بدهید که پدرانه پندی را به پیام خداحافظی خودم اضافه کنم. دوستان من از کار روگردان نباشید. کار کنید. [به همه تعظیم می‌کند.] خوشبختی همهٔ شما را آرزو می‌کنم.

خارج می‌شود. ماریا واسیلی‌یونا و سونیا دنبالش می‌روند.

**ووی‌نیتسکی** [با گرمی دست یلنا را می‌بوسد.] خداحافظ... مرا ببخشید دیگر همدیگر را نخواهیم دید.

**یلنا** [متأثر] خداحافظ، ایوان پتروویچ عزیز.

پیشانی او رامی‌بوسد و می‌رود.

**آستروف** [به تل‌یگین] خوشگله بگو کالسکهٔ مرا هم بیاورند.

**تل‌یگین** به‌چشم. [خارج می‌شود.]

فقط آستروف و ووی‌نیتسکی می‌مانند.

**آستروف** [کاغذ و رنگ خود را از رو میز برمی‌دارد و در کیفش می‌گذارد.] چرا به مشایعت آنها نمی‌روی؟

**ووی‌نیتسکی** بگذار بروند، من... من نمی‌توانم. دلم خیلی گرفته باید عجله کنم و سر خودم را گرم کنم. کار، کار.

کاغذهایش را روی میز زیرورو می‌کند.

مکث.

صدای زنگولهٔ اسبها شنیده می‌شود.

**آستروف** رفتند. پروفسور خوشحال است. حتم دارم دیگر هیچ چیز وسوسهٔ برگشتن را به دلش نمی‌اندازد.

**مارینا** [وارد می‌شود.] رفتند. [روی صندلی راحتی می‌نشیند و شروع به بافتن جورابش می‌کند.]

**سونیا** [وارد می‌شود.] رفتند. [اشکهایش را پاک می‌کند.] به‌سلامتی و خوشی. [به دایی‌اش] خوب دایی وانیا بیا شروع کنیم.

**ووی‌نیتسکی** کار، کار...

**سونیا** مدتها بود کنار هم روی این صندلیها ننشسته بودیم [چراغ روی میز را روشن می‌کند.] گمانم دوات جوهر ندارد. [دوات را برمی‌دارد و به طرف قفسه می‌رود و آن را از جوهر پر می‌کند.] اما از اینکه رفتند غمگینم.

ماریا واسیلی‌یونا به‌آهستگی وارد می‌شود.

ماریا رفتند. [می‌نشیند و غرق خواندن می‌شود.]

سونیا [کنار میز می‌نشیند و دفاتر حساب را ورق می‌زند.] دایی وانیا و من باید به حسابهایمان برسیم. بدجوری از آنها غافل شده بودیم. یک صورت‌حساب رسیده، شما رسیدگی کنید. یکی را من می‌رسم یکی را هم شما.

ووی‌نیتسکی [می‌نویسد.] به نشانی آقای... [هر دو در سکوت می‌نویسند.]

مارینا [خمیازه می‌کشد] کم‌کم بروم بخوابم.

آستروف چه سکوتی، چه آرامشی؟ غازها بالشان را تکان می‌دهند، زنجره‌ها می‌خوانند. اینجا گرم و دلپذیر است. دلم نمی‌خواهد بروم. [صدای زنگولهٔ اسبها بلند می‌شود.] کالسکهٔ من آمد... دوستان من، دیگر کاری برایم نمانده، جز اینکه از شما خداحافظی کنم. از میز کارم خداحافظی کنم و بروم. [نقشه‌هایش را تا می‌کند و برمی‌دارد.]

مارینا چرا این‌قدر عجله می‌کنید؟ خوب بمانید.

آستروف نمی‌توانم.

ووی‌نیتسکی [می‌نویسد] دو روبل و هفتادوپنج کوپک به حساب آقای...

مستخدمی وارد می‌شود.

مستخدم میخائیل لوووویچ کالسکه حاضر است.

آستروف صدای زنگ را شنیدم. [کیف دستی و کیف دارو و نقشه‌ها را به او می‌دهد.] بیا اینها را بگیر و ببر. نقشه‌ها خرد نشود.

مستخدم چشم قربان.

آستروف خوب [برای خداحافظی نزدیک می‌شود.]

سونیا کی دوباره همدیگر را خواهیم دید؟

آستروف گمان نکنم قبل از تابستان آینده بتوانم، زمستان که هیچ... البته اگر اتفاقی افتاد خبر بدهید می‌آیم. [دست می‌دهد.] از مهمان‌نوازی شما خیلی متشکرم. از مهربانی و در حقیقت از همه‌چیز متشکرم. [به طرف دایه می‌رود و پیشانی او را می‌بوسد.] پیرزن، خداحافظ.

مارینا چای نخورده که نمی‌روید.

آستروف میل ندارم.

مارینا یک گیلاس ودکا چطور؟

آستروف [بی‌تصمیم] شاید!

دایه بیرون می‌رود.

آستروف [بعد از مکث] یکی از اسبهای کالسکه‌ام لنگ شده. دیروز وقتی پتروشکا می‌برد آبش بدهد متوجه شدم.

ووی‌نیتسکی نعلش را باید عوض کنی.

آستروف آره باید سری به نعلبند بزنم، چاره‌ای نیست. راه دوری هم باید بروم. [به طرف نقشهٔ آفریقا می‌رود و به آن نگاه می‌کند.] گمانم الان در این آفریقا گرما کولاک می‌کند.

ووی‌نیتسکی حتماً.

مارینا [با یک سینی که در آن گیلاس ودکا و تکه‌ای نان است وارد می‌شود.] بفرمایید. [آستروف ودکا را می‌نوشد.]

مارینا نوش‌جانت. [تعظیم کوتاهی می‌کند.] یک تکه نان با آن بخور.

آستروف نه متشکرم. خالی‌اش را دوست دارم. خوب، خوشبخت باشید. [به مارینا] دایه لازم نیست بیرون بیایی.

خارج می‌شود. سونیا شمعدان به دست برای مشایعت دنبالش می‌رود. مارینا روی صندلی راحتی می‌نشیند.

**ووی‌نیتسکی** [می‌نویسد] دوم فوریه. روغن ده کیلو. شانزدهم فوریه باز روغن ده کیلو... گندم سیاه... [مکث]

صدای زنگولهٔ اسبها شنیده می‌شود.

**مارینا** او هم رفت [مکث]

**سونیا** [برمی‌گردد و شمعدان را روی میز می‌گذارد] رفت.

**ووی‌نیتسکی** [چرتکه می‌اندازد و می‌نویسد] جمع پانزده بیست‌وپنج...

سونیا می‌نشیند و می‌نویسد.

**مارینا** [خمیازه می‌کشد.] خدایا به همهٔ ما رحم کن.

تل‌یگین با سر پنجه وارد می‌شود و کنار در می‌نشیند و گیتار را کوک می‌کند.

**ووی‌نیتسکی** [دستش را روی دستهٔ صندلی سونیا می‌کشد و به او می‌گوید] طفلکم، دلم پردرد است. ای کاش می‌دانستی چقدر دلم پردرد است.

**سونیا** فایده ندارد، باید زندگی کنیم. [مکث] دایی وانیا باید به زندگی ادامه بدهیم. شبها و روزهای دراز و ملال‌انگیزی در پیش داریم. باید با صبر و حوصله رنجها و سختیهایی را که سرنوشت برای ما می‌فرستد تحمل کنیم. باید برای دیگران کار کنیم. و وقتی عمرمان سر رسید بی‌سروصدا بمیریم. و آنجا زیر خاک خواهیم گفت که چه رنجی

کشیدیم! چه گریه‌ها کردیم! خواهیم گفت که زندگی ما تلخ بود. و خدا به ما رحم خواهد کرد. و من و تو دایی، ما، دایی عزیزم، به زندگیی خواهیم رسید که درخشان خواهد بود. خوب و زیبا خواهد بود. آنوقت شادمانی می‌کنیم و به رنجهای گذشته با رقت نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم و آرامش پیدا می‌کنیم. دایی، من ایمان دارم، ایمان ملتهب و گرم. [جلو او زانو می‌زند و سرش را روی دست او می‌گذارد و با صدای خسته.] آرامش کامل. [تل‌یگین به نرمی گیتار می‌نوازد.]

سونیا آرامش کامل. صدای فرشتگان را می‌شنویم، بهشت را با جلال و درخشندگیش می‌بینم. تمام پلیدیهای زمین را می‌بینم و رنجهایمان را. غرق رحمتی که تمام دنیا را خواهد گرفت می‌شویم. و زندگی ما پر آرامش خواهد بود. آرام و شیرین مثل نوازش مادر. من ایمان دارم، ایمان دارم. [اشکهای او را با دستمالش پاک می‌کند.] دایی جانم، گریه می‌کنی. [در حالی که اشک می‌ریزد.] تو در زندگی شادی و خوشی نداشتی. اما صبر داشته باش. راحت می‌شویم. [بازوانش را گرد او حلقه می‌کند.] راحت می‌شویم. آرامش پیدا می‌کنیم. [نگهبان به در می‌زند.]

تل‌یگین به‌نرمی می‌نوازد. ماریا واسیلی‌یونا در حاشیهٔ کتابش یادداشت می‌کند. ماربنا جورابش را می‌بافد.

سونیا راحت می‌شویم. آرامش پیدا می‌کنیم.

**پرده به‌آهستگی پایین می‌آید.**

# سه خواهر

ترجمهٔ

سعید حمیدیان ـ کامران فانی

# اشخاص نمایش

| | |
|---|---|
| پروزوروف، آندری سرگیویچ<br>**Prozorov, Andry Serghyeevich** | |
| ناتاشا، ناتالیا ایوانوونا<br>**Natasha, Natalia Ivanovna** | نامزد او، بعدها همسرش |
| اولگا سرگیونا، اولیا<br>**Olga Serghyeevna, Olia** | |
| ماشا، ماریا سرگیونا<br>**Masha, Maria Serghyeevna** | |
| ایرنا، ایرنا سرگیونا<br>**Irena, Irena Serghyeevna** | خواهرانش |
| کولیگین، فیودور ایلیچ<br>**Koolyghin, Fiodor Ilyich** | دبیر دبیرستان پسرانه، شوهر ماشا |
| ورشینین، الکساندر ایگناتیویچ<br>**Vershinin, Alexandr Ignatyevich** | سرهنگ دوم، فرماندهٔ توپخانه |

| | |
|---|---|
| بارون توزنباخ، نیکولای لوویچ<br>**Baron Toozenbach, Nikolai Lvovich** | ستوان ارتش |
| سولیونی، واسیلی واسیلیچ<br>**Soliony, Vassily Vassilich** | سروان |
| چبوتیکین، ایوان رومانیچ<br>**Chebutykin, Ivan Romanich** | پزشک ارتش |
| روده، ولادیمیر کارلوویچ<br>**Rodé, Vladimir Karlovich** | ستوان دوم |
| فدوتیک، الکسی پتروویچ<br>**Fedotik, Aleksey Petrovich** | ستوان دوم |
| فراپونت، اسپیریدونیچ<br>**Frapont Spiridonich** | حمال پیر استانداری |
| آنفیسا<br>**Anfisa** | للهٔ سابق بچه‌های پروزوروف، پیرزنی هشتاد ساله |

ماجرا در یک شهرستان اتفاق می‌افتد.

# پردۂ اوّل

اتاق پذیرایی خانهٔ پروزوروف‌ها که از سالن رقص[1] پشت آن با یک ردیف ستون مجزا شده. نیمروز است. در بیرون آفتابی شاداب می‌درخشد. در سالن رقص میز ناهارخوری گذاشته‌اند. اولگا در جامهٔ آبی سیر دبیرهای دبیرستان، سرگرم تصحیح ورقه‌های شاگردانش است. می‌ایستد یا راه می‌رود. ماشا با لباس سیاه نشسته و کتاب می‌خواند. کلاهش روی دامنش است. ایرنا با جامهٔ سپید ایستاده و اندیشه‌ناک است.

**اولگا** درست یک سال پیش بود که پدرمان مرد، نه؟ یک همچو روزی، پانزدهم مه، روز نامگذاری تو ایرنا. یادم می‌آید که هوا خیلی سرد بود و برف می‌آمد. آن وقتها من خیال می‌کردم محال است بعد از او زنده بمانم؛ تو هم غش کرده بودی و مثل مرده بی‌حرکت افتاده بودی. و حالا یک سال گذشته و ما چقدر ساده درباره‌اش حرف می‌زنیم. تو سفید می‌پوشی و صورتت راست راستی بشاش است...

ساعت دوازده ضربه می‌زند.

خوب، ساعت هم دوازده‌تا زد. [مکث] یادم هست وقتی پاپا را به قبرستان می‌بردند یک دسته ارکستر ارتشی آمده بود.

۱. اتاقی بزرگ با مبلمان مختصر در خانه‌های روسیه، برای پذیرایی و رقص.

احترامات نظامی هم بود. آخر ژنرال بود، فرماندهٔ تیپ. با این همه عدهٔ زیادی برای تشییع جنازه نیامده بودند. آخر باران تندی می‌آمد، باران و برف.

ایرنا چه لزومی دارد تمام این خاطره‌ها را پیش بکشیم؟

بارون توزنباخ و سولیونی از پشت ستونهای کنار میز سالن رقص ظاهر می‌شوند.

اولگا امروز آن‌قدر گرم است که می‌توانیم پنجره‌ها را چارطاق بگذاریم. با این همه هیچ برگی روی درختهای غان به‌چشم نمی‌خورد. پاپا یازده سال پیش سرتیپ شد و بعدش مسکو را ترک گفت و ما را هم با خودش برد. الآن چه خوب یادم می‌آید که همه‌چیز توی مسکو چقدر شکفته بود. همه‌چیز توی آفتاب و گرما غوطه می‌خورد. یازده سال گذشته، هنوز هم تمامش یادم است. انگار همین دیروز آنجا را ترک کردیم. وای، خدایا! امروز صبح وقتی بیدار شدم و سَیَلان آفتاب، همین آفتاب بهاری را دیدم، چقدر احساس دگرگونی و شادی کردم! احساس کردم چقدر اشتیاق دارم به زادگاهمان مسکو برگردم.

چبوتیکین [به توزنباخ] ارواح بابات!

توزنباخ قبول دارم، چرند است.

ماشا در کتابش فرو رفته، آهنگی را آهسته با سوت می‌زند.

اولگا ماشا، سوت زدن را بس کن، این چه کاری است؟ [مکث] به نظرم همیشه باید این سردرد مداوم را داشته باشم چون

مجبورم هر روز بروم مدرسه و درست تا غروب هی درس بدهم. مثل این که افکار آدمهای خیلی قدیمی به سرم زده. واقعاً دارم حس می‌کنم نیروی جوانیم آب می‌شود. قطره قطره، روزبه‌روز. هر روز، توی تمام این چهار سال که در مدرسه کار می‌کنم... فقط یک آرزو داشته‌ام که هی شدیدتر می‌شود...

**ایرنا** کاش فقط می‌شد به مسکو برگردیم! خانه را بفروشیم، زندگی اینجامان را به آخر برسانیم و برگردیم مسکو.

**اولگا** آره، مسکو! به محض اینکه امکانش را پیدا کنیم.

چبوتیکین و توزنباخ می‌خندند.

**ایرنا** فکر می‌کنم آندری به زودی استاد دانشگاه بشود. امکان ندارد به زندگی در اینجا ادامه بدهد... تنها مشکلمان طفلکی ماشاست.

**اولگا** ماشا می‌تواند هر سال بیاید و تمام تابستان را مسکو پیش ما بماند.

ماشا آهسته سوت می‌زند.

**ایرنا** همه‌چیز خودبه‌خود، به یاری خدا روبه‌راه می‌شود. [از پنجره بیرون را می‌نگرد.] هوا امروز چه باصفاست! درست نمی‌دانم چرا این‌قدر دلم شاد است. امروز صبح یادم آمد که روز نامگذاری من است و یکهو چقدر خوشحال شدم. به زمانی فکر کردم که بچه بودیم و مامان هنوز زنده بود. آن وقت چه خیالات عجیبی به من دست داد. چه فکرهای

غریب و تکان‌دهنده‌ای!

اولگا امروز چه قشنگ شده‌ای. واقعاً جذاب به نظر می‌آیی. ماشا هم امروز قشنگ شده. آندری هم می‌توانست خوشگل باشد، اما دیگر خیلی گوشتالود شده. بهش نمی‌آید. در مورد خودم، من پا به سن گذاشته‌ام و خیلی لاغرتر شده‌ام. شاید چون دختر مدرسه‌ها عصبانیم می‌کنند. ولی امروز توی خانه‌ام، آزادم و سردردم از بین رفته. خودم را جوانتر از دیروز حس می‌کنم. من فقط بیست و هشت سالم است. از اینها گذشته... فکر می‌کنم هرچه مشیت خداست باید درست و خوب باشد. اما بعضی وقتها نمی‌توانم فکرش را نکنم که اگر ازدواج می‌کردم و توی خانه می‌ماندم، برام بهتر بود. [مکث] به شوهرم خیلی علاقه‌مند می‌شدم.

توزنباخ [به سولیونی] جداً چقدر چرند می‌بافی. از گوش دادن به حرفهات خسته شده‌ام. [به اتاق پذیرایی می‌آید.] فراموش کردم به شما بگویم: امروز ورشینین، فرماندهٔ جدید توپخانه‌مان به دیدنتان می‌آید. [کنار پیانو می‌نشیند.]

اولگا از شنیدنش خوشوقتم.

ایرنا پیر است؟

توزنباخ نه، نه چندان. حداکثر چهل، چهل و پنج سال [آرام پیانو می‌زند.] آدم خوبی به نظر می‌آید. در واقع احمق نیست. تنها نقطه‌ضعفش این است که زیاد حرف می‌زند.

ایرنا آدم جالبی است؟

توزنباخ درست و حسابی. جز اینکه زن و مادرزن و دوتا دختر

کوچولو دارد. دیگر اینکه این زن دومش است. همه را دعوت می‌کند و بهشان می‌گوید که زن و دوتا دختر کوچولو دارد. حتم دارم همین را به شما هم می‌گوید. زنش مثل اینکه مخش معیوب است، عین دخترها تور سر می‌اندازد، متصل فلسفه می‌بافد و لفظ قلم حرف می‌زند. اغلب هم دست به خودکشی می‌زند، ظاهراً برای اینکه شوهرش را اذیت کند. اگر من بودم، سالها پیش از دست همچو زنی در رفته بودم. اما او گردن گذاشته و فقط غر می‌زند.

**سولیونی** [با چبوتیکین وارد اتاق پذیرایی می‌شوند.] حالا فقط می‌توانم سی کیلو را با یک دست بردارم. اما با دو دست، صد و حتی صدوبیست کیلو را هم بلند می‌کنم. از این نتیجه می‌گیریم که دو نفر قدرتشان درست دوبرابر یک نفر نیست، بلکه سه برابر است، البته اگر بیشتر نباشد.

**چبوتیکین** [در حال وارد شدن روزنامه می‌خواند.] یک دستورالعمل برای درمان ریزش مو... دو سیر نفتالین را در نیم بطر الکل تقلیبی... حل کنید و روزی یک بار استعمال نمایید... [در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند.] باید یادداشتش کنم. [به سولیونی] خوب وقتی من دارم برات شرح می‌دهم، چوب‌پنبه را می‌زنی در بطری و یک لوله شیشه‌ای از توی چوب‌پنبه رد می‌کنی، بعدش یک ریزه گرد زاج سفید معمولی برمی‌داری و...

**ایرنا** ایوان رومانیچ، ایوان رومانیچ جان!

**چبوتیکین** چه می‌گویی بچه‌جان، چه می‌گویی؟

ایرنا بگویید ببینم چرا امروز این‌قدر خوشحالم؟ درست مثل اینکه دارم توی یک قایق با بادبانهای بزرگ و سفید سفر می‌کنم و بالای سرم آسمان پهناور آبی پهن شده و توی آن پرنده‌های بزرگ و سفید بال می‌زنند.

چبوتیکین [هر دو دست ایرنا را با مهربانی می‌بوسد.] پرندهٔ سفید کوچکم!

ایرنا می‌دانید، امروز صبح وقتی بیدار شدم و دست و رویم را شستم، یکهو احساس کردم همه چیز دنیا برام روشن شده و راهی را که باید در زندگی بروم پیدا کرده‌ام. الان همه چیز را می‌دانم ایوان رومانیچ عزیزم. آدم از هر طبقه‌ای که باشد باید با عرق جبین خودش کار کند و همین است که به زندگی، خوشبختی و خوشنودی مفهوم و جهت می‌دهد. آخ، چه خوب است که آدم کارگر باشد، صبح علی‌الطلوع بیدار بشود و کنار جاده سنگ بکوبد ـ یا چوپان باشد، یا معلم مدرسه که بچه‌ها را تعلیم بدهد، یا لوکوموتیوران باشد. بهتر است گاو و اسب بود و کار کرد تا از آن‌جور زنهای جوان که لِنگ ظهر بلند می‌شوند و قهوه‌شان را توی رختخواب میل می‌کنند و بعد دو ساعت با سرو وضعشان ور می‌روند... چه وحشتناک! می‌دانید آدم توی هوای سوزان چه اشتیاقی به یک نوشیدنی خنک دارد؟ خوب، من هم همین‌قدر به کار اشتیاق دارم و اگر از هم امروز صبح زود بلند نشدم و حسابی کار نکردم، حق دارید از دوستیمان دست بکشید ایوان رومانیچ.

چبوتیکین [باملایمت] باشد، باشد...

اولگا پاپا عادتمان داده بود که سر ساعت هفت بلند بشویم، از این خاطر ایرنا همیشه ساعت هفت بیدار می‌شود ـ ولی اقلاً تا ساعت نه توی رختخواب می‌ماند و فکرهای پرت و پلا می‌کند. چه قیافهٔ جدیی هم گرفته! [می‌خندد.]

ایرنا وقتی حالت جدی دارم به نظرت عجیب می‌آید، چون همیشه مرا بچه حساب می‌کنی در حالی که بیست سالم است!

توزنباخ این همه اشتیاق برای کار... خداوندا! چه خوب می‌توانم درک کنم! هیچ‌وقت توی عمرم دست به کار نزده‌ام. توی پطرزبورگ به دنیا آمدم، یک شهر بیکاره و بیگانه ـ توی خانواده‌ای که کار و غصه برایشان واقعاً ناشناخته بود. یادم می‌آید وقتی از مدرسهٔ نظام می‌رفتم خانه، یک گماشته چکمه‌هام را درمی‌آورد و من سرش غر می‌زدم و مادرم با نگاه تحسین‌آمیز مرا می‌پایید. هروقت هم که دیگران جور دیگر نگاهم می‌کردند، خیلی متعجب می‌شد. از من در مقابل کار با چه دقتی حمایت می‌کردند، اما شک دارم برای همیشه موفق شده باشند از من حمایت کنند ـ بله، خیلی هم شک دارم! وقتش رسیده؛ ابر مهیب پررعد و برقی دارد بالای سرمان جمع می‌شود. توفان شدیدی دارد می‌آید که به زندگیمان تازگی ببخشد! آره، حسابی هم می‌آید، کاملاً نزدیک شده. بساط این همه ولگردی و بی‌بند و باری و نفرت از کار را که جامعهٔ ما از آن در عذاب است به هم خواهد زد. من می‌روم سر کار و تا بیست سی

سال دیگر همهٔ زنها و مردها به کار می‌پردازند. تک‌تک ماها!

**چبوتیکین** من که نمی‌خواهم کار کنم.

**توزنباخ** تو که به حساب نمی‌آیی.

**سولیونی** شکر خدا که تا بیست و پنج سال بعد زنده نیستی. تا سه سال دیگر در اثر یک حمله می‌میری ـ یا من خودم از تو خلقم تنگ می‌شود و یک گلوله توی کله‌ات جا می‌دهم. آره دوست خوب من!

یک شیشه عطر از جیبش درمی‌آورد و روی سینه و دستهایش می‌پاشد.

**چبوتیکین** [می‌خندد.] کاملاً درست است که من هیچ وقت کار نکرده‌ام. از وقتی که از دانشگاه بیرون آمده‌ام خودم را تکان هم نداده‌ام. حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام، فقط و فقط روزنامه. [روزنامهٔ دیگری از جیبش درمی‌آورد.] مثلاً اینا هاشش... من از طریق روزنامه می‌دانم که آدمی به‌اسم دوبرولیوبوف[1] وجود داشته، اما این که چی می‌نوشته، کوچکترین اطلاعی ندارم... خدا خودش شاهد است...

کسی در طبقهٔ پایین به طاق می‌کوبد.

ها! صدام می‌زنند که بروم پایین. کسی به ملاقاتم آمده. هم الان برمی‌گردم... [در حالی که به ریشش دست می‌کشد باشتاب

۱. Dobrolyobov، نیکلای آلکساندرویچ منتقد و متفکر انقلابی‌روسی (۱۸۳۶-۱۸۶۱).

خارج می‌شود.]

ایرنا دارد بازی درمی‌آورد.

توزنباخ آره، وقتی رفت جدی نشان می‌داد. ظاهراً می‌خواهد هدیه‌ای به تو بدهد.

ایرنا من از این‌جور بازیها بدم می‌آید.

اولگا آره، چندش‌آور است. همیشه کارهای احمقانه می‌کند.

ماشا «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی می‌روید و گرداگردش زنجیری زرین آویخته.»... [در حالی که آهسته آواز می‌خواند برمی‌خیزد.]

اولگا ماشا، امروز افسرده‌ای.

ماشا کلاهش را بر سر می‌گذارد و آواز می‌خواند.

اولگا کجا داری می‌روی؟

ماشا خانه.

ایرنا عجب کاری!

توزنباخ ها! از مهمانی خواهرت می‌روی؟

ماشا چه اهمیتی دارد؟ غروب برمی‌گردم. خداحافظ عزیز دلم. [ایرنا را می‌بوسد.] یک بار دیگر تمام خوشبختیهای دنیا را برایت آرزو می‌کنم. سابقها وقتی پاپا زنده بود معمولاً سی چهل‌تا افسر به مهمانی ما می‌آمدند. چه محفلهای پرشوری! و امروز ـ امروز چی داریم؟ یک آدم و نصفی. اینجا هم مثل توی قبر سوت و کور است. من می‌روم خانه. امروز دلم گرفته، غمگینم. به حرفهام گوش ندهید. [میان گریه می‌خندد.] بعداً باهم حرف می‌زنیم. اما عجالتاً

خداحافظ عزیزم، بالاخره یک جایی می‌روم...

ایرنا [ناخوشنود] واقعاً تو...

اولگا ماشا، می‌فهمم چه می‌گویی.

سولیونی اگر یک مرد بنای فلسفه‌بافی را بگذارد، به او می‌گویید فلسفه یا احتمالاً سفسطه، ولی اگر یک یا چندتا زن شروع به فلسفه‌بافی کنند، به آن می‌گویید... خوب چی می‌گویید؟ بعداً از من بپرسید!

ماشا راجع به چی حرف می‌زنید؟ شما آدم را منگ می‌کنید!

سولیونی هیچ چی.

«نبُد فرصت گفتن وای وای
از آن پیش کافگنْد خرسش زپای»

مکث

ماشا [با اوقات تلخی به اولگا] ننه من غریبم درنیار!

آنفیسا و فراپونت داخل می‌شوند. فراپونت کیک بزرگی را با خود می‌آورد.

آنفیسا بیا، جانم، از اینجا. بیا تو. چکمه‌هات کاملاً تمیزند. [به ایرنا] کیک از طرف پروتوپوپوف، عضو دفتر انجمن شهر.

ایرنا متشکرم. بگو ازش سپاسگزارم. [کیک را می‌گیرد.]

فراپونت چی بگویم؟

ایرنا [بلندتر] بگو تشکراتم را تقدیم می‌کنم.

اولگا ننه، یک تکه کیک بهش بده. برو فراپونت تا یک کمی کیک بهت بدهند.

فراپونت چی؟

آنفیسا همراه من بیا فراپونت اسپیریدونیچ جان، بیا.

با فراپونت خارج می‌شود.

ماشا من از این مردکه، پروتوپوپوف، میخائیل پوتاپیچ یا ایوانیچ، یا هرچی، خوشم نمی‌آید. بهتر است اینجا دعوتش نکنیم.

ایرنا من که دعوتش نکرده‌ام.

ماشا خدا را شکر.

چبوتیکین وارد می‌شود و به دنبالش یک سرباز سماوری نقره‌ای را می‌آورد. همهمهٔ حیرت و نارضایی.

اولگا [صورتش را با دست می‌پوشاند.] سماور! ولی این که بدجوری است! [به سالن رقص می‌رود و کنار میز می‌ایستد.]

ایرنا ایوان رومانیچ‌جان، توی چه فکری هستید؟

توزنباخ [می‌خندد.] نگفتم؟

ماشا ایوان رومانیچ، راستی که باید از خودتان خجالت بکشید!

چبوتیکین دخترهای نازنینم، من توی دنیا غیر از شما هیچ‌کس را ندارم. شماها از همه‌چیز دنیا پیش من عزیزترید! من حدود شست سالم است، یک پیرمرد، پیرمردِ کاملاً تنها و حقیر. تنها چیزی که در وجود من ارزش دارد، محبتم نسبت به شماهاست و اگر به خاطر شما نبود باید سالها پیش مرده بودم. [به ایرنا] جان دلم، دخترک نازم، تو را مگر از همان روز تولدت نمی‌شناختم؟ تو را توی بغلم نمی‌گردانم؟ مادر نازنینت را دوست نداشتم؟

ایرنا ولی چرا این هدیه‌های گران‌قیمت را می‌خرید؟

چبوتیکین [گریه‌ناک و رنجیده‌خاطر] هدیه‌های گران‌قیمت! دست‌بردار! [به گماشته] سماور را بگذار آنجا. [ادای ایرنا را درمی‌آورد.] هدیه‌های گران‌قیمت! [گماشته سماور را به سالن رقص می‌برد.]

آنفیسا [اتاق پذیرایی را می‌پیماید.] عزیزانم، یک سرهنگ عجیب و غریب تازه وارد شده، کفشش را کنده دارد می‌آید بالا. ایرنوشکا باهش خوشرو و مؤدب باش، خوب؟ [توی دالان] خیلی وقت هم هست که ناهار را خورده‌ایم... ای وای! [خارج می‌شود.]

توزنباخ به نظرم ورشینین باشد.

ورشینین وارد می‌شود.

توزنباخ سرهنگ‌دوم ورشینین.

ورشینین [به ماشا و ایرنا] اجازه بدهید خودم را معرفی کنم - سرهنگ‌دوم ورشینین. خیلی خوشوقتم، خیلی خیلی خوشوقتم که آخرش به دیدنتان آمدم. چقدر عوض شده‌اید! عزیزانم، چقدر عوض شده‌اید!

ایرنا بفرمایید بنشینید. جداً از دیدنتان خوشحالیم.

ورشینین [با شعف] خیلی از ملاقاتتان خوشوقتم. خیلی خوشوقتم. ولی شماها سه‌تا بودید، نه؟ سه‌تا خواهر. یادم هست که سه‌تا خواهر کوچولو بودند. شکلشان یادم نیست، اما پدرتان سرتیپ پروزوروف را می‌شناختم و یادم می‌آید که سه‌تا دختر کوچولو داشت. آه، آره، خودم دیده بودمشان. خوب خاطرم هست. زمان چه زود می‌گذرد! عزیزانم، چه

زود می‌گذرد!

**توزنباخ** الکساندر ایگناتیویچ از مسکو آمده.

**ایرنا** از مسکو؟ از مسکو می‌آیید؟

**ورشینین** بله، از مسکو. پدر شما آنجا فرماندهٔ توپخانه بود و من هم افسری در همان تیپ بودم. [به ماشا] مثل اینکه قیافه‌تان دارد یادم می‌آید.

**ماشا** من اصلاً شما را به‌جا نمی‌آورم.

**ایرنا** اولیا! اولیا! [به طرف سالن رقص صدا می‌زند.] اولیا، بدو بیا!

اولگا از سالن رقص می‌آید.

**ایرنا** گویا سرهنگ ورشینین از مسکو آمده.

**ورشینین** شما باید اولگا سرگیونا، خواهر بزرگتر باشید و شما ماریا... و شما ایرنا، خواهر کوچکتر...

**اولگا** از مسکو می‌آیید؟

**ورشینین** بله. من در مسکو تحصیل کردم و هم آنجا وارد خدمت نظام شدم. مدت خیلی درازی آنجا ماندم، ولی آخرش فرماندهٔ توپخانه شدم و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید اینجا افتادم. می‌دانید، من درست شماها را به یاد نمی‌آورم. فقط یادم می‌آید که سه‌تا خواهر بودید. اما پدرتان یادم هست، خوب یادم است. فقط کافی است چشمهام را رو هم بگذارم و مجسّم کنم که زنده آنجا ایستاده. من توی مسکو مرتب به دیدنتان می‌آمدم.

**اولگا** خیال می‌کردم می‌توانم همه را به خاطر بیاورم، ولی با این همه...

ورشینین اسم کوچک من الکساندر ایگناتیویچ است.

ایرنا الکساندر ایگناتیویچ! از مسکو هم آمده‌اید. چقدر عجیب است!

اولگا می‌دانید، ما می‌خواهیم برویم مسکو زندگی کنیم.

ایرنا امیدوارم تا پاییز آنجا باشیم. آخر زادگاه ماست. همان‌جا به دنیا آمده‌ایم... توی خیابان استارایا باسمانایا.

ماشا فکرش را بکنید چه ملاقات غیرمنتظره‌ای با یک همشهری! [با شوق] حالا یادم آمد. اولگا، یادت هست یکی بود که «سرگرد عاشق‌پیشه» صداش می‌کردند؟ آن وقتها ستوان بودید، نه؟ عاشق یک کسی هم بودید و همه به خاطر آن شما را دست می‌انداختند. نمی‌دانم چرا بهتان می‌گفتند سرگرد.

ورشینین [می‌خندد.] خودش است، خودش است... «سرگرد عاشق‌پیشه»، همین صدام می‌کردند.

ماشا آن وقتها فقط سبیل داشتید... وای، جانم، چقدر پیر شده‌اید! [غمگینانه] چقدر پیر!

ورشینین آن وقتها که «سرگرد عاشق‌پیشه» صدام می‌کردند، هنوز جوان بودم. آن روزها عاشق بودم. اما حالا وضع عوض شده.

اولگا ولی هنوز یک مویتان سفیدی نزده! درست است پا به سن گذاشته‌اید، ولی مسلماً پیرمرد نیستید.

ورشینین با وجود این رفته‌ام توی چهل و دو سال. خیلی وقت است که از مسکو آمده‌اید؟

**ایرنا** یازده سال است. چرا گریه می‌کنی ماشا؟ دختر مسخره... [غمزده] مرا هم به گریه می‌اندازی.

**ماشا** من که گریه نمی‌کنم. کدام خیابان می‌نشستید؟

**ورشینین** استارایا باسمانایا.

**اولگا** ما هم همین‌طور.

**ورشینین** یک وقتی خیابان نیمیچکیا می‌نشستیم. عادت داشتم از آنجا تا کراسنی باراکس پیاده بروم. یادم هست که چه پل دلگیری بود که باید از آن رد می‌شدم. عادت کرده بودم صدای آب را که از زیرش جریان داشت بشنوم. یادم می‌آید آنجا چقدر احساس تنهایی و اندوه می‌کردم [مکث] ولی شما اینجا چه رودخانهٔ باشکوه و بزرگی دارید! رودخانه باعظمتی است!

**اولگا** آره، اما اینجا سرد است. سرد و پر از پشه.

**ورشینین** راستی؟ می‌خواستم بگویم اینجا آب و هوای خوبی دارید. آب و هوای واقعی روسیه. جنگل، رودخانه... درختهای غان، همه را دارید. غانهای فروتن ـ از همهٔ درختها بیشتر دوستشان دارم. زندگی اینجا لطفی دارد. ولی عجیب است که تا ایستگاه راه‌آهن پانزده کیلومتر فاصله است. کسی هم نمی‌داند چرا.

**سولیونی** من می‌دانم.

همه به او نگاه می‌کنند.

چون اگر ایستگاه نزدیکتر بود، این‌قدر دور نبود و حالا هم که دور است نزدیک نمی‌تواند باشد.

سکوتی نابهنجار.

توزنباخ واسیلی واسیلیچ تو هم با این مزّه‌پرانیهات دلت خوش است.

اولگا حالا حتم دارم که شما را به‌جا می‌آورم. حتم دارم.

ورشینین مادرتان را می‌شناختم.

چبوتیکین زن نازنینی بود، یادش به‌خیر!

ایرنا مامان مسکو خاک است.

اولگا توی صومعه نوو ـ دیویچی.

ماشا می‌دانید، من کم‌کم دارم قیافه‌اش را فراموش می‌کنم. فکر می‌کنم مردم هم همین‌طور خاطره‌های ما را پاک از یاد می‌برند. فراموش می‌شویم.

ورشینین آره، همه‌مان از یاد می‌رویم. سرنوشتمان همین است. هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. و همه آن چیزهایی که حالا به نظرمان جدی و مهم و پرمعنی می‌آیند، یک روزی فراموش می‌شوند ـ یا به هرحال از اهمیت می‌افتند.

مکث

چقدر عجیب است وقتی خودمان را عاجز می‌بینیم از اینکه حدس بزنیم چه چیزهایی را در آینده بزرگ و مهم می‌دانند و چه چیزهایی را ناچیز و مسخره. مگر کشفیات بزرگ کوپرنیک یا کریستف‌کلمب را در اول کار بیخود و بی‌اهمیت نمی‌دانستند؟ مگر می‌دانستند که چندتا حرف چرند که یک آدم احمق و عوضی نوشته بود پرده از یک

حقیقت بزرگ برمی‌دارد؟ خیلی احتمال دارد که در آینده این زندگی که ما امروز می‌کنیم عجیب و ناجور و احمقانه و کثیف و شاید حتی فاسد به نظر بیاید...

**توزنباخ** از کجا معلوم؟ به همین اندازه هم امکانش هست که نسلهای آینده زندگی ما را در سطح خیلی بالاتری بدانند و از ما با احترام یاد کنند. از اینها گذشته، حالا دیگر شکنجه و اعدام و غارتی در کار نیست، گرچه هنوز درد و رنج زیاد است.

**سولیونی** [با صدای بلند، مثل اینکه جوجه‌ها را صدا می‌زند.] قد، قد، قد! هیچ چیز توی دنیا نیست که بارون نازنین ما به اندازهٔ یک تکه فلسفه‌بافی ناب دوست داشته باشد.

**توزنباخ** واسیلی واسیلیچ، ممکن است بی‌زحمت دست از سرم برداری؟ [به طرف پنجره می‌رود.] دارد شورش را درمی‌آورد.

**سولیونی** [مثل قبل] قد، قد، قد!

**توزنباخ** [به ورشینین] رنجهایی که ما دور و بر خودمان می‌بینیم، و هنوز هم خیلیهاش پایدار است، به خودی خود می‌رساند که اجتماع ما لااقل به سطح بالاتری از اخلاق رسیده...

**ورشینین** بله، بله. البته.

**چبوتیکین** بارون، همین الان می‌گفتند که از عصر ما با احترام یاد می‌شود، اما مردم از دم ناچیزند... [بلند می‌شود.] ببینید من چقدر حقیرم!

صدای ویولون از پشت صحنه.

**ماشا** آندری‌است، دارد ویولون‌می‌زند. می‌دانید، برادرمان است.

ایرنا برادر خیلی باهوشی داریم... انتظار داریم استاد دانشگاه بشود. پاپا نظامی بود، اما آندری خط‌مشی فرهنگی دارد.

اولگا امروز دستش انداخته بودیم. فکر می‌کنم عاشق شده باشد. فقط یک کمی.

ایرنا به یک دختر در همین دور و برها. به احتمال زیاد امروز سری به ما می‌زند.

ماشا بدجوری لباس می‌پوشد! نه به این خاطر که لباسش بدترکیب و از مد افتاده است، بلکه به این جهت که واقعاً رقت‌انگیز است. یک دامن زرد روشن عجیب و غریب با حاشیه‌دوزی ناجور با یک بلوز قرمز که فقط به همین دامن می‌آید. لپهاش را مثل اینکه چلانده‌اند، این‌قدر لاغر است! آندری عاشقش نیست، من باورم نمی‌شود. بالاخره ذوقکی هم دارد. به نظرم خودش را به خریّت می‌زند که ما را اذیت کند. همین دیروز شنیدم که دختره می‌خواهد زن پروتوپوپوف، رئیس انجمن محلی، بشود، به نظر من فکر خوبی است. [از پنجرهٔ کناری صدا می‌زند.] آندری، بیا اینجا، خوب؟ فقط یک دقیقه جانم.

آندری داخل می‌شود.

اولگا برادرم، آندری سرگیویچ.

ورشینین ورشینین.

آندری پروزوروف. [عرق صورتش را پاک می‌کند.] حتم دارم فرماندهٔ توپخانهٔ اینجا شده‌اید.

اولگا چی خیال کرده‌ای جانم؟ الکساندر ایگناتیویچ از مسکو

آمده.

**آندری** جدی؟ تبریک! حالا دیگر از دست خواهرهای من خلاصی ندارید.

**ورشینین** می‌ترسم همشیره‌های شما از من کسل شده باشند.

**ایرنا** ببینید، این قاب‌عکس کوچولو را آندری امروز بهم داده. [قاب‌عکس را به ورشینین نشان می‌دهد.] خودش درستش کرده.

**ورشینین** [به قاب‌عکس نگاه می‌کند. نمی‌داند چه باید بگوید.] بله، این... این واقعاً قشنگ است...

**ایرنا** آن قاب عکس کوچولوی روی پیانو را می‌بینید؟ آن هم کار خودش است.

آندری با بی‌قراری دستش را تکان می‌دهد و خارج می‌شود.

**اولگا** فوق‌العاده باهوش است. ویولون هم می‌زند و همه‌چیز هم درست می‌کند. درواقع استعداد همه‌کاری را دارد. آندری، خواهش می‌کنم نرو. عادت گندی دارد ـ همیشه همین‌طور می‌زند بیرون ـ بیا اینجا.

ماشا و ایرنا بازویش را می‌گیرند و او را برمی‌گردانند. می‌خندند.

**ماشا** بیا اینجا بینم!

**آندری** مرا به حال خودم بگذارید، خواهش می‌کنم!

**ماشا** تو احمق تشریف داری! الکساندر ایگناتیویچ را یکریز «سرگرد عاشق‌پیشه» صدا می‌زند ولی اصلاً نمی‌رنجید.

**ورشینین** اصلاً و ابداً.

**ماشا** مثل این است که تو را «ویولونیست عاشق‌پیشه» صدا کنند.

**ایرنا** یا «استاد عاشق‌پیشه»!

**اولگا** عاشق شده! آندریوشامان عاشق شده!

**ایرنا** [کف می‌زند.] هی جانمی آندریوشا! آندریوشا عاشق شده!

**چبوتیکین** [پشت آندری می‌رود و دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کند.] «مراد طبیعت ز ایجاد ما عشق‌ورزیست»...

بلندبلند می‌خندد، هنوز روزنامه‌اش را در دست دارد.

**آندری** بس است، بس است... [صورتش را خشک می‌کند.] من تمام شب را نتوانستم بخوابم و الآن هم چندان حال خوشی ندارم. تا چهار صبح سرم توی کتاب بود. آن‌وقت رفتم توی رختخواب، اما خوابم نبرد. فکرهای پرت و پلا می‌کردم... هوا چه زود روشن می‌شود؛ آفتاب توی اتاقم می‌افتد. دلم می‌خواست توی این مدت تابستان که اینجام یک کتاب از انگلیسی ترجمه کنم.

**ورشینین** پس انگلیسی هم بلدید؟

**آندری** بله، پدرم ـ خدا بیامرز ـ برای اینکه چیز یاد بگیریم همه‌اش ما را از رمق می‌انداخت. این حرف بوی حماقت می‌دهد، می‌دانم، اما باید اعتراف کنم از وقتی مرده، چاقتر شده‌ام، مثل اینکه بدنم از زیر فشار خلاص شده باشد. در ظرف یک سال خوب هیکلم گنده شده. بله، از پدرمان سپاسگزارم. من و خواهرهام فرانسه و آلمانی و انگلیسی بلدیم، ایرنا ایتالیایی هم می‌داند. ولی چه جانی کندیم.

**ماشا** دانستن سه‌تا زبان توی چنین شهری در حکم تجملاتِ

بی‌فایده است. در واقع نه‌تنها جزء تجملات است، بلکه اصلاً دردسرِ بیخود است... یک چیزی مثل انگشت ششم. ما خیلی چیزها می‌دانیم که فایده‌ای ندارد.

ورشینین واقعاً که! [می‌خندد.] پس خیلی چیزها می‌دانید که فایده‌ای ندارد؟ به نظر من هیچ گوشهٔ دنیا نیست که هرقدر ملال‌آور و دلگیر باشد، دانش و بینش بی‌فایده باشد. تصورش را بکنید توی صد هزار نفر جمعیت این شهر، که همه‌شان بی‌شک عقب‌مانده و بی‌فرهنگ‌اند، سه‌تا مثل شما پیدا می‌شوند. بدیهی است که نمی‌توانید از پسِ تودهٔ جاهل دور و برتان بربیایید؛ با گذشت زمان کم‌کم مجبور به تسلیم می‌شوید، تا آنجا که در تودهٔ مردم حل می‌شوید، توی صدهزار نفر. زندگی شما را می‌بلعد، اما کاملاً محو نمی‌شوید، یک اثری رویش می‌گذارید. بعد از مرگ شما، شاید شش‌تای دیگر مثل شما سردرآورند، بعد دوازده‌تا و همین‌طور تا بالا، تا آنجا که آخرش بیشتر مردم مثل شما می‌شوند. بنابراین ظرف دویست سیصد سال، زندگی توی این کرهٔ پیر به صورت حیرت‌آوری زیبا می‌شود. آدمیزاد حسرت یک چنین زندگانیی را می‌کشد، و اگر هنوز وجود ندارد، باید تصورش را بکند، انتظارش را بکشد. خیالش را در سر داشته باشد، برایش کمر ببندد، باید بیشتر از بابا و بابابزرگش بداند و ببیند. [می‌خندد.] در حالی که شما شکایت دارید از اینکه خیلی چیزها می‌دانید که فایده ندارد.

**ماشا** [کلاهش را از سر برمی‌دارد.] من که ناهار می‌مانم.

**ایرنا** [آه می‌کشد.] راستی، یک کسی باید همهٔ اینها را بنویسد.

آندری بی سروصدا از اتاق خارج شده.

**توزنباخ** می‌فرمایید زندگی در آینده به صورت حیرت‌آوری زیبا می‌شود. شاید این‌طور بشود. ولی ما برای اینکه در این زندگی سهمی داشته باشیم، از حالا تا آن موقع باید برای به دست آوردنش کمر همت ببندیم و کار کنیم.

**ورشینین** [بلند می‌شود.] بله... شما اینجا چقدر گل دارید! [دور و بر خودش را نگاه می‌کند.] چه خانهٔ عالیی! به شما رشک می‌برم! به نظرم می‌آید تمام زندگیم غرق در کثافت گذشته، توی آپارتمانهای کوچک، با دوتا صندلی و یک نیمکت و یک چراغ خوراکپزی که متصل دود می‌زند. اینها همان گلهایی است که توی زندگی کم داشتم، یک چنین گلهایی!... [دستهایش را به هم می‌مالد.] آه، باشد، عیبی ندارد.

**توزنباخ** بله، باید کار کنیم. به نظرم شما فکر می‌کنید من یک آلمانی احساساتیم. ولی به شما اطمینان می‌دهم آلمانی نیستم، روسم. یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم. پدرم به آیین ارتودوکس بار آمده بود.

مکث

**ورشینین** [بالا و پایین می‌رود.] می‌دانید، من اغلب فکر می‌کنم اگر می‌شد زندگیمان را به نحوی سنجیده، یعنی با چشم باز از سر بگیریم چه صورتی پیدا می‌کرد؟... گیریم زندگی

گذشته‌مان را درست مثل یک چرکنویس دور می‌انداختیم، و بعدش زندگی دیگری را، مثل یک پاکنویس شروع می‌کردیم. اگر این‌طور می‌شد، فکر می‌کنم چیزی که بیش از همه لازم داشتیم این بود که خودمان را تکرار نکنیم. لااقل برای خودمان محیط تازه‌ای ایجاد کنیم. مثلاً یک‌چنین خانه‌ای با چندتا درخت گل و نور زیاد... می‌دانید من یک زن و دوتا دختر کوچولو دارم. زنم چنگی به دل نمی‌زند، همهٔ اینها... خوب من اگر قرار بود زندگیم را از سر نو شروع کنم، زن نمی‌گرفتم... اصلاً، اصلاً!

کولیگین با اونیفورم معلمها وارد می‌شود.

**کولیگین** [به ایرنا نزدیک می‌شود.] تبریک می‌گویم خواهرجان، روز نامگذاریت را از ته دل تبریک می‌گویم. برایت سلامتی کامل آرزو می‌کنم و هر چیزی که دختری به سن و سال تو باید داشته باشد! اجازه بده این کتاب کوچک را به تو هدیه کنم... [کتابی را به ایرنا می‌دهد.] تاریخچهٔ مدرسه‌مان است که شامل تمام پنجاه سال عمر مدرسه می‌شود. خودم نوشته‌امش. البته خیلی ناچیز است! توی اوقات بیکاری، وقتی کار دیگری نداشتم بکنم، می‌نوشتمش. با وجود این امیدوارم بخوانیش. صبح همه‌تان به‌خیر! [به ورشینین] اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. اسمم کولیگین و اینجا دبیر دبیرستان و عضو انجمن شهرم. [به ایرنا] توی این کتاب صورت اسامی همهٔ شاگردهایی راکه توی این پنجاه ساله از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند می‌بینی.

Feci quod potui, faciant meliora potentes[1]

ماشا را می‌بوسد.

**ایرنا** ولی این کتاب را که عید پاک گذشته به من دادید!

**کولیگین** [می‌خندد.] جدی؟ حالا که این‌طور شد، پسم بده ـ یا نه، بهتر است بدیش به جناب سرهنگ. قبول بفرمایید جناب سرهنگ. شاید یک وقتی که کار بهتری ندارید بکنید، بخوانیدش.

**ورشینین** خیلی متشکرم. [آمادهٔ رفتن می‌شود.] خیلی خوشوقتم که با شما آشنا شدم...

**اولگا** نمی‌خواهید بروید، ها؟... جداً نباید بروید.

**ایرنا** ناهار پیش ما بمانید. خواهش می‌کنم.

**اولگا** خواهش می‌کنم.

**ورشینین** [تعظیم می‌کند.] می‌دانم سرزده به جشن نامگذاریتان آمدم. ملتفت نبودم. ببخشید از اینکه بهتان تبریک نگفتم. [با اولگا به سالن رقص می‌رود.]

**کولیگین** رفقا امروز یکشنبه، روز راحتی ماست؛ بیایید راحت باشیم و لذت ببریم. هرکسی به تناسب سن و شرایط زندگیش! باید قالیها را جمع کنیم و تا زمستان کنارشان بگذاریم... یادمان باشد روشان نفتالین یا گرد ایرانی[2] بپاشیم. رومیها از

۱. جملهٔ لاتینی: این کاری بود که از عهدهٔ من برمی‌آمد؛ بگذار توانایان بهتر کنند، یا: گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن.

۲. به نظر می‌رسد که گرد ایرانی همان نفتالین باشد که به صورت پودر درمی‌آوردند و در گذشته و حال هم در بین قالیچه‌ها و قالیها و غیره، می‌پاشیدند که گرد نفتالین به داخل ←

سلامت کامل برخوردار بودند، چون می‌دانستند چطور کار کنند، و چطور استراحت. می‌گفتند: Mens sana in corpore sano[1]. زندگی‌شان هیأت مشخصی داشت، شکل داشت... مدیر مدرسهٔ ما می‌گوید: مهمترین چیز در زندگی شکل داشتن است... هرچیزی شکلش را از دست بدهد از بین می‌رود ـ و همین در زندگی عادی و روزمره هم مصداق پیدا می‌کند. [دستش را به کمر ماشا می‌اندازد و می‌خندد.] ماشا دوستم دارد. زنم دوستم دارد. پرده‌ها را هم با قالیها باید کنار بگذاریم. امروز من شنگولم. کاملاً سرحالم... ماشا، امروز ساعت چهار منزل مدیر دعوت داریم. یک برنامهٔ گردش بیرون شهر برای معلمها و خانواده‌هاشان ترتیب داده‌اند.

**ماشا** من که نمی‌آیم.

**کولیگین** [آشفته] ماشا، عزیز دلم، چرا نمی‌آیی؟

**ماشا** بعد بهت می‌گویم... [با اوقات تلخی] خیلی خوب می‌آیم، حالا دست از سرم برمی‌داری؟...

خارج می‌شود.

**کولیگین** بعد از گردش شب را در منزل مدیریم. این آدم با وجود ضعف جسمانی، حاضر است برای اینکه اجتماعی باشد هر کاری بکند، یک روشنفکر نمره یک، یک آدم واقعاً

← تار و پود قالی یا البسه برود تا از بیدخوردگی جلوگیری کند. خود نفتالین به صورت گلوله یکچنین خاصیتی را ندارد.

۱. ضرب‌المثل لاتینی: عقل سالم در بدن سالم است.

حسابی است! دیروز بعد از کنفرانس به من می‌گفت: «خسته شدم، فیودور ایلیچ، خسته شدم.» [به ساعت دیواری و بعد به ساعت خودش می‌نگرد.] ساعتتان هفت دقیقه جلوست. آره؛ می‌گفت: «خسته شدم».

صدای ویولون از پشت صحنه به گوش می‌رسد.

اولگا لطفاً همه‌تان بفرمایید بنشینید! ناهار حاضر است. کلوچه هم داریم.

کولیگین آه، اولگا، دخترجان! دیشب تا ساعت یازده مشغول کار بودم و احساس خستگی می‌کردم. اما امروز کاملاً سرحالم. [به طرف میز سالن رقص می‌رود.] جان دلم. اولگا!

چبوتیکین [روزنامه را در جیبش می‌گذارد و ریشش را شانه می‌کند.] کلوچه! عالی شد!

ماشا [با ترشرویی به چبوتیکین] یادتان باشد که امروز نباید هیچ مشروبی بخورید، می‌شنوید، برایتان بد است.

چبوتیکین بی‌خیالش! سالهاست که کلک مرضم کنده شده! دو سال است مشروب حسابی نخورده‌ام. [با بی‌صبری] به هرحال، جان دلم، چه اهمیتی دارد؟

ماشا با همهٔ این حرفها جرأت ندارید بخورید. خواهش می‌کنم نخورید! [با اوقات تلخی ولی مواظب است که شوهرش نشنود.] که حالا باید یکی دیگر از آن شبهای لعنتی ملال‌آور را خانهٔ آقا مدیر باشیم!

توزنباخ اگر به جای شما بودم، نمی‌رفتم. والسلام.

چبوتیکین نرو عزیزجان.

**ماشا** جداً نمی‌روم! آخ، چه زندگی لعنتیی! غیر قابل تحمل است... [به سالن رقص می‌رود.]

**چبوتیکین** [دنبالش می‌رود.] خوب، خوب!

**سولیونی** [هنگامی که در جهت سالن رقص از جلوی توزنباخ رد می‌شود.] قد، قد، قد!

**توزنباخ** بس کن، واسیلی واسیلیچ؛ شورش را درآوردی...

**سولیونی** قد، قد، قد!

**کولیگین** [شنگول] به سلامتی شما؛ سرهنگ؛ من دبیرم... والله درواقع من یکی از اعضای این خانواده به حساب می‌آیم. من شوهر ماشام. اخلاق نازنینی دارد، چه اخلاق نازنینی دارد، چه اخلاق نازنینی!

**ورشینین** بد نیست یک کمی از ودکای سیاه بخورم [می‌نوشد.] به سلامتی شما. [به اولگا] پیش شما چقدر احساس خوشحالی می‌کنم.

تنها ایرنا و توزنباخ در اتاق پذیرایی می‌مانند.

**ایرنا** ماشا امروز زیاد سرحال نیست. می‌دانید، وقتی ازدواج کرد، هجده سالش بود. آن‌وقتها شوهرش به نظرش باهوشترین مرد روی زمین می‌آمد. حالا جور دیگری است. مهربانترین مردهاست ولی دیگر باهوشترینشان نیست.

**اولگا** [بی‌صبرانه] آندری، ممکن است تشریفت را بیاوری؟

**آندری** همین الآن. [به درون می‌آید و جلوی میز می‌رود.]

**توزنباخ** به چی فکر می‌کنی؟

ایرنا اوه، به چیز خاصی فکر نمی‌کنم. می‌دانید، من از این مردکه، از این سولیونی خوشم نمی‌آید. خیلی ازش می‌ترسم. هروقت دهنش را باز می‌کند چرندی می‌پراند.

توزنباخ آدم عجیب و غریبی است، دلم براش می‌سوزد. گرچه کفرم را درمی‌آورد. درواقع بیش از آنکه از دستش شکار باشم براش متأسفم. فکر می‌کنم آدم بزدلی است. وقتی با من تنهاست، معقول و صمیمی است، اما توی جمع مردم‌آزار و قلدر می‌شود. نمی‌خواهد به این زودی بروی. بگذار پشت میز سرجاهاشان بشینند. بگذار کمی کنارت باشم. بهم بگو، به چی فکر می‌کنی؟ [مکث] تو بیست‌ساله‌ای... من خودم هنوز سی سالم نشده، هنوز چه سالهای درازی در پیش داریم. یک رشته سالیان دراز که همه از عشق من نسبت به تو سرشار است!...

ایرنا نیکولای لوویچ، با من از عشق حرف نزن.

توزنباخ [بی‌آنکه گوش کند.] آه، چه اشتیاق سوزانی به زندگی دارم، اشتیاق دارم کار کنم، سخت تقلا کنم و همهٔ این اشتیاق به نحوی با عشق من به تو، ایرنا، آمیخته. زندگی به چشمم زیبا شده از آنجا که تو زیبا خلق شده‌ای! به چی فکر می‌کنی؟

ایرنا گفتی زندگی زیباست ـ ولی اگر فقط زیبا نشان بدهد چی؟ زندگی ما، منظورم زندگی ما سه خواهر است، تا حالا که زیبا نبوده. حقیقت این است که زندگی دارد مثل علفهای هرزهٔ باغ ما را خفه می‌کند. ای وای، دارم گریه می‌کنم...

چقدر بی‌فایده است. [به سرعت چشمانش را پاک می‌کند و لبخند می‌زند.] ما باید کار کنیم، کار! علت اینکه احساس ملال می‌کنیم و دید بدبینانه‌ای نسبت به زندگی داریم این است که هیچ وقت تلاش واقعی را نشناخته‌ایم. ما فرزندان پدر و مادرهایی هستیم که کار را خوار می‌دانستند...

ناتالیا ایوانوونا به درون می‌آید. جامهٔ صورتی با کمربند سبز در بر دارد.

ناتاشا رفته‌اند ناهار بخورند... من دیر کرده‌ام... [نگاهی در آینه به خود می‌اندازد، سر و وضعش را درست می‌کند.] مثل این که موهام مرتب است... [نگاهی به ایرنا می‌اندازد.] ایرنا سرگیونا جان، تبریک می‌گویم! [بوسه‌ای محکم و طولانی از او برمی‌دارد.] چقدر مهمان دارید!... من خیلی خجالت می‌کشم... سلام بارون.

اولگا [به اتاق پذیرایی وارد می‌شود.] وای، اینجایی ناتالیا ایوانوونا! چطوری جانم؟ [همدیگر را می‌بوسند.]

ناتاشا تبریک می‌گویم. اینجا چقدر آدم هست! من بدجوری خجالت می‌کشم...

اولگا فکرش را نکن، همه‌شان رفقای قدیمی‌اند. [با احتیاط، صدایش را پایین می‌آورد.] کمربند سبز بسته‌ای! جانم، راستی که بدکاری کرده‌ای!

ناتاشا چطور؟ بدشگون است یا چی؟

اولگا نه، فقط به لباسهات نمی‌آید... چقدر توی ذوق می‌زند...

ناتاشا [گریه‌ناک] راستی؟ ولی سبزِ سبز که نیست، می‌دانی، یک

جور رنگ ملایم است... [دنبال اولگا به سالن رقص می‌رود.]

حالا همه پشت میز نشسته‌اند، اتاق پذیرایی خالی است.

**کولیگین** ایرنا، می‌دانی که من آرزو دارم شوهر خوبی برای خودت دست و پا کنی؟ به نظرم حالا دیگر درست وقت شوهر کردنت است.

**چبوتیکین** ناتالیا ایوانوونا، تو هم باید برای خودت یک شوهر کوچولوی نازنین دست و پا کنی.

**کولیگین** ناتالیا ایوانوونا قبلاً یکی را زیر سر گذاشته.

**ماشا** [با چنگالش روی بشقاب می‌زند.] بی‌زحمت یک گیلاس شراب به من بدهید! جانمی به این زندگی خوش. تا آخرش هم پاش وایستاده‌ایم.

**کولیگین** ماشا نمرهٔ اخلاقت از ده بیشتر نمی‌شود.

**ورشینین** راستی که لیکور خوبی است. از چی گرفته‌اندش؟

**سولیونی** خرچسونه!

**ایرنا** اوف! اوف! حالم را به هم زدی.

**اولگا** امروز برای عصرانه بوقلمون سرخ کرده با کیک سیب داریم. خدا را شکر که تمام امروز اینجام... شب هم همین جام، باید همه‌تان شب بیایید اینجا.

**ورشینین** من هم بیایم؟

**ایرنا** آره، خواهش می‌کنم.

**ناتاشا** اینجا تعارفی در کار نیست.

**چبوتیکین** «مراد طبیعت ز ایجاد ما عشق‌ورزیست»... [می‌خندد.]

**آندری** [با اوقات‌تلخی] ممکن است لطفاً بس کنید؟ هنوز دلتان را

نزده؟

فدوتیک و روده با یک سبد بزرگ گل به درون می‌آیند.

**فدوتیک** تو را به خدا می‌بینی؟ ناهار را خورده‌اند!

**روده** [با صدای بلند] خورده‌اند؟ که این‌طور، ناهارشان را خورده‌اند.

**فدوتیک** نیم دقیقه صبر کن ببینم. [عکس فوری می‌گیرد.] یکی! یک لحظه دیگر!... [عکس دیگری می‌گیرد.] دوتا! تمام شد.

سبد را برمی‌دارند و به سالن رقص می‌روند و با استقبال پرسروصدایی مواجه می‌شوند.

**روده** [بلندبلند] تبریک می‌گویم ایرنا سرگیونا! برایتان بهترین چیزها را آرزو می‌کنم. هرچی خودتان از خدا می‌خواهید! امروز هوای باشکوهی است! واقعاً عالی! تمام صبح با بچه‌ها قدم می‌زدیم. می‌دانید که من دبیر ورزشم، ها؟...

**فدوتیک** ایرنا سرگیونا، اگر مایل باشید می‌توانید بچرخید. [عکس می‌گیرد.] امروز چقدر جذاب شده‌اید! [از جیبش یک فرفره درمی‌آورد.] راستی این فرفره را ببینید. وزوز قشنگی راه می‌اندازد!

**ایرنا** چقدر کوچک و قشنگ است.

**ماشا** «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روییده، و گردش زنجیری زرین آویخته»... یک زنجیر طلایی دور آن بلوط... [با بدخلقی] چرا همه‌اش این را می‌گویم؟ این دوسه‌تا مصرع تمام روز فکرم را مغشوش می‌کند!

کولیگین  می‌دانید که سیزده نفر دور این میز هستیم؟

روده  [با صدای بلند] شما که واقعاً به این خرافات پابند نیستید، هان؟

خنده

کولیگین  وقتی سیزده نفر دور یک میز باشند، نشانهٔ این است که بعضیهاشان عاشق و معشوقند، مثلاً تو ایوان رومانیچ.

چبوتیکین  وای، من که کفر گرفتهٔ پیری هستم... ولی چیزی که نمی‌توانم علتش را بدانم این است که چرا ناتالیا ایوانوونا این‌قدر دستپاچه شده؟

خندهٔ بلند. ناتاشا به طرف اتاق پذیرایی می‌دود. آندری دنبالش.

آندری  خواهش می‌کنم ناتاشا، محلشان نگذار! وایستا... یک لحظه صبر کن... خواهش می‌کنم!

ناتاشا  چقدر خجالت می‌کشم... نمی‌دانم چه مرگم است که همه‌شان بهم می‌خندند. برام خیلی بد شد که با این وضع میز را ترک کردم، اما نتوانستم خودداری کنم... واقعاً نتوانستم... [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.]

آندری  دخترجان، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ناراحت نشو. آنها انصافاً هیچ قصد مردم‌آزاری ندارند. فقط شوخی می‌کنند. عزیزم، دخترک قشنگ، آنها واقعاً آدمهای خوش‌طینتی‌اند، همه‌شان، به هردوی ما هم علاقه دارند. بیا جلوی پنجره، آنجا دیگر نمی‌توانند ببینندمان...

دور و برش را نگاه می‌کند.

ناتاشا می‌دانی، من عادت ندارم آدمهای زیادی دور و بر خودم ببینم.

آندری وای، چقدر بچه‌ای، ناتاشا! چه بچهٔ قشنگ و نازنینی! عزیزم، دخترک نازنین، این‌قدر دستپاچه نشو! باور کن، باور کن... چقدر خوشحالم، چقدر سرشارم از عشق از لذت... نه، آنجا نمی‌توانند ببینندمان! نمی‌توانند ببینندمان! چی شد که عاشقت شدم، کی بود؟... هیچ نمی‌دانم. گنجینهٔ من، دختر قشنگ، دختر معصوم! خواهش می‌کنم، ـ از تو می‌خواهم باهام ازدواج کنی. من دوستت دارم، دوستت دارم، گرچه تا حالا هیچ‌کس را دوست نداشته‌ام... [او را می‌بوسد.]

دو افسر به درون می‌آیند، ناتاشا و آندری را در حال بوسیدن مشاهده می‌کنند، می‌ایستند و با بهت خیره می‌شوند.

**پرده**

# پردهٔ دوم

صحنه مثل پردهٔ نخست.
ساعت هشت شب است. صدای خفیف آکوردئون از خیابان به گوش می‌رسد. صحنه روشن نیست. ناتالیا ایوانوونا در جامهٔ خواب، شمع در دست، به درون می‌آید. صحنه را طی می‌کند و کنار دری که به اتاق آندری گشوده می‌شود می‌ایستد.

**ناتاشا** چکار می‌کنی، آندریوشا؟ مطالعه؟ باشد، فقط می‌خواستم ببینم... [به طرف درِ دیگر می‌رود، بازش می‌کند و سرکی می‌کشد و دوباره در را می‌بندد.] هیچ چراغی را روشن نگذاشته‌اند...

**آندری** [کتاب به دست وارد می‌شود.] چی شده ناتاشا؟

**ناتاشا** داشتم می‌گشتم ببینم کسی چراغ را روشن گذاشته؟ هفتهٔ کارناوال است و خدمتکارها ذوق‌زده شده‌اند... هر اتفاقی ممکن است بیفتد! تو باید مواظب باشی. دیشب حدود ساعت دوازده، تصادفاً رفتم اتاق ناهارخوری ـ باورت می‌شود؟ ـ یک شمع روی میز روشن بود. نمی‌دانم کی روشنش کرده بود؟ [شمع را زمین می‌گذارد.] ساعت چند است؟

**آندری** [به ساعتش می‌نگرد.] هشت و ربع.

**ناتاشا** اولگا و ایرنا هم نیامده‌اند. هنوز از کار برنگشته‌اند.

بیچاره‌ها! اولگا در کنفرانس معلمان و ایرنا هم توی پستخانه است. [آه می‌کشد.] امروز صبح به ایرنا گفتم: فکر خودت باش، جانم. ولی به خرجش نمی‌رود. گفتی هشت‌وربع؟ می‌ترسم بوبیک اصلاً خوب نشود. چرا این‌قدر یخ کرده؟ دیروز تب داشت، اما امروز دست که بهش می‌زنی سردِ سرد است... خیلی می‌ترسم!

**آندری** خیلی خوب ناتاشا، بچه حالش خوب شده.

**ناتاشا** فکر می‌کنم هنوز باید تحت رژیم باشد. چقدر براش نگرانم. می‌گویند یک کارناوال قرار است کمی بعد از ساعت نُه بیاید اینجا. بهترست نیایند، آندریوشا.

**آندری** خوب، من که جداً نمی‌دانم چکنم. ازشان دعوت شده که بیایند.

**ناتاشا** امروز صبح کوچولوی نازنینم بیدار شد و به من نگاه کرد. بعدش یکهو لبخند زد. می‌دانی، مرا شناخت. گفتم: صبح به‌خیر بوبیک، صبح به‌خیر دردانهٔ قشنگم! بعدش خندید. بچه‌ها همه‌چیز حالیشان می‌شود. می‌دانی، زبان ما را خوب می‌فهمند. بگذریم. آندریوشا به خدمتکارها می‌گویم نگذارند کارناوال بیاید تو.

**آندری** [با بی‌تصمیمی] خوب... بسته به تصمیم خواهرهایم است نه؟ بالاخره خانه مال آنهاست.

**ناتاشا** باشد مال آنها باشد. من به آنها می‌گویم... خیلی مهربانند... [به طرف در خروجی] برای شام دستور لور دادم. دکتر گفته هیچ‌چیز جز لور نباید بخورم و الّا یک‌ذره هم لاغرتر

نمی‌شوم. [می‌ایستد.] بوبیک خیلی سردش است. می‌ترسم اتاقش براش خیلی سرد باشد. باید دست‌کم تا وقتی هوا گرم نشده به‌جای گرمتری جابه‌جاش کنم. مثلاً اتاق ایرنا ـ برای بچهٔ شیرخوره اتاق روبه‌راهی است. بی‌رطوبت است و سراسر روز هم آفتاب می‌گیرد. باید به او بگویم شاید برای مدت کوتاهی شریک اتاق اولگا بشود... در هر صورت روزها که خانه نیست، فقط شبها آنجا می‌خوابد... [مکث] آندریوشا چرا چیزی نمی‌گویی؟

**آندری** خیالهای بیخود می‌کردم... حرفی ندارم بزنم، به هرحال...

**ناتاشا** خوب... چی می‌خواستم بهت بگویم؟ وای، آره! فراپونت از طرف شورای شهر آمده می‌خواهد تو را ببیند.

**آندری** [دهن‌دره می‌کند.] بگو بیاید بالا.

ناتاشا خارج می‌شود. آندری در حالی که روی شمعی که ناتاشا جا گذاشته خم شده، شروع به خواندن کتابش می‌کند. فراپونت با کت کهنهٔ نخ‌نمایی وارد می‌شود. یقه‌اش را بالا زده و گوشهایش را زیر کاشکل پنهان کرده.

**آندری** سلام بابا. برای چی می‌خواستی مرا ببینی؟

**فراپونت** رئیس، دفتر ثبت و نامه مامه‌ای براتان فرستاده. اینهاشن.

دفتر و نامه را به او می‌دهد.

**آندری** متشکرم. بسیار خوب، راستی چرا این‌قدر دیر کردی؟ از هشت هم گذشته.

**فراپونت** حق با شماست. یک دفعهٔ دیگر هم وقتی هنوز آفتاب بود

آمدم اما نگذاشتند شما را ببینم. گفتند آقا کار دارد. خوب کار دارید داشته باشید. عجله‌ای هم ندارم. [خیال می‌کند آندری چیزی گفته.] بله؟

**آندری** هیچی. [دفتر ثبت را ورق می‌زند.] فردا پنجشنبه است. جلسه‌ای هم در کار نیست، ولی طبق معمول می‌روم اداره... به هرحال کاری می‌کنم. چقدر توی خانه حوصله‌ام سر می‌رود!... [مکث] آره، باباجان. چقدر همه‌چیز عوض می‌شود. زندگی عجب حقه‌بازی است! چقدر عجیب است! امروز این کتاب را دست گرفتم. فقط از روی کسالت، چون کاری نداشتم بکنم، نسخه‌ای از متن چندتا کنفرانس که توی دانشگاه می‌دادیم... خدایا، فکرش را بکن، من حالا منشی انجمن محلی‌ام و پروتوپوپوف هم رئیسش. و چیزی که بیش از همه امیدش را دارم این است که خودم هم عضو انجمن شهر بشوم! من ـ عضو انجمن محلی! من که هرشب خوابش را می‌بینم که استاد دانشگاه مسکو شده‌ام، عضو برجستهٔ فرهنگستان، مایهٔ افتخار تمام روسیه!

**فراپونت** متأسفم، نمی‌توانم چیزی بگویم. درست نمی‌شنوم.

**آندری** فکر نمی‌کنم اگر درست می‌شنیدی، باهات این‌طور حرف می‌زدم. باید با یک نفر درد دل کنم. زنم مشکل زبانم را بفهمد، خواهرهایم هم همین‌طور... نمی‌دانم چرا ازشان می‌ترسم، همه‌اش می‌ترسم به ریشم بخندند و دستم بیندازند... من مشروب نمی‌خورم و خوشم نمی‌آید بروم

عرق‌فروشیها، ولی به خدا چه کیفی می‌کردم اگر یکی دو ساعت توی مغازهٔ تیستوف یا رستوران بزرگ مسکو می‌نشستم! آره، رفیق‌جان، راستی کیف می‌کردم.

**فراپونت** یک روز توی اداره یک مقاطعه‌کار برام از چندتا تاجر تعریف می‌کرد که توی مسکو کلوچه روغنی می‌خورده‌اند. یکیشان چهل‌تا خورده بود و مرده بود. چهل‌تا یا پنجاه‌تا درست خاطرم نیست.

**آندری** مسکو توی یک رستوران خیلی بزرگ می‌نشینی. بدون اینکه کسی را بشناسی و کسی بشناسدت. با این حال به دلایلی حس نمی‌کنی مال آنجا نیستی. در حالی که اینجا همه را می‌شناسی و همه می‌شناسندت، با وصف این اصلاً احساس نمی‌کنی که مال اینجایی... تنهایی، احساس غریبی می‌کنی.

**فراپونت** بله؟ [مکث] همان مقاطعه‌کاره بود که بهم گفت ـ البته ممکن است دروغ گفته باشد ـ می‌گفت طناب دور و درازی سرتاسر مسکو کشیده‌اند.

**آندری** برای چی؟

**فراپونت** متأسفانه نمی‌دانم برای چی. این چیزی است که او می‌گفت.

**آندری** عجب مزخرفی! [دفتر را مطالعه می‌کند.] هیچ مسکو رفته‌ای؟

**فراپونت** [بعد از مکث] نه، خدا قسمت نکرده [مکث] حالا اجازه هست بروم؟

**آندری** آره، برو، خداحافظ.

فراپونت خارج می‌شود.

خداحافظ. [سرش توی کتاب است.] فردا صبح بیا چندتا نامه ببر... عجالتاً می‌توانی بروی. [مکث] رفته.

زنگ می‌زنند.

خوب که این‌طور... [خمیازه می‌کشد و آهسته به اتاقش می‌رود.]

صدای آواز از بیرون صحنه به گوش می‌رسد. پرستاری کودکی را خواب می‌کند. ماشا و ورشینین داخل می‌شوند. هنگام گفتگوی آن دو، مستخدمه‌ای در سالن رقص چراغ و چند شمع می‌افروزد.

**ماشا** نمی‌دانم. [مکث] نمی‌دانم، البته عادت خیلی شرط است. مثلاً بعد از مرگ پاپا، ما تا مدت درازی نمی‌توانستیم با این فکر اخت بشویم که دیگر گماشته‌ای در کار نیست که کارهامان را بکند. اما از عادت گذشته، فکر می‌کنم آنچه می‌گفتم کاملاً درست باشد. شاید جاهای دیگر جور دیگر باشد، ولی توی این شهر ارتشیها مشکل خوبترین و آقامنش‌ترین و خوشرفتارترین مردم باشند.

**ورشینین** تشنه‌ام. یک استکان چای ناب حالم را جا می‌آورد.

**ماشا** [به ساعتش می‌نگرد.] هم الآن می‌آرند. می‌دانید، وقتی مرا شوهر دادند هجده سالم بود. از شوهرم می‌ترسیدم چون دبیر بود. من خودم تازه مدرسه را تمام کرده بودم. او آن وقتها خیلی دانشمند به نظر می‌آمد، خیلی باهوش و برجسته، متأسفانه حالا کاملاً فرق کرده.

ورشینین بله... می‌فهمم...

ماشا غیبت شوهرم را نمی‌کنم ـ حالا بهش عادت کرده‌ام ـ ولی آدمهای عامی و ناخوش‌آیند و مردم‌آزار چقدر بین غیرنظامیها زیادند. عامیانه‌گری حالم را به‌هم می‌زند. احساس می‌کنم بهم توهین شده. درواقع وقتی به کسی برمی‌خورم که فاقد آراستگی و وقار و نزاکت است، رنج می‌برم. وقتی با معلمهای دیگر، با رفقای شوهرم هستم، واقعاً در عذابم.

ورشینین بله، البته. ولی باید توی یک‌چنین شهری نظامی و غیرنظامی هر دو به یک اندازه مبتذل باشند. نمی‌شود روی هیچ‌کدامشان انگشت گذاشت. اینجا با هر آدمِ تحصیل کرده‌ای، شخصی یا ارتشی، حرف بزنید، معمولاً بهتان می‌گوید خسته است. از زنش، خانه‌اش، ملکش، اسبش یا هرچیز دیگرش... ما روسها شایستگی چه افکار عالیی را داریم، پس چرا در زندگی عملی چنین تمایلات پستی داریم؟ چرا این‌طور است؟ چرا؟

ماشا چرا؟

ورشینین خوب، چرا زنش ذلّه‌اش می‌کند؟ چرا بچه‌هاش ذلّه‌اش می‌کنند؟ و خودش چی که زن و بچه‌اش را ذلّه می‌کند؟

ماشا شما امروز یک‌قدری بی‌دل و دماغید، این‌طور نیست؟

ورشینین شاید. امروز عصرانه هیچ‌چیز نخورده‌ام. از صبح تا حالا چیزی نبوده که بخورم. یکی از دخترهام کمی رنگش پریده، و وقتی بچه‌ها ناخوش‌اند، غصه می‌خورم. حس

می‌کنم از اینکه چنین مادری بالای سرشان گذاشته‌ام وجدانم در عذاب است. وای، کاشکی امروز صبح می‌دیدیش! چه زن سلیطه‌ای! ساعت هفت بنای کشمکش را گذاشتیم، و ساعت نه من زدم بیرون و در را محکم به هم کوبیدم. [مکث] من معمولاً هیچ‌وقت راجع به این‌جور چیزها حرف نمی‌زنم. اما، چیز غریبی است، شما تنها کسی هستید که جرأت می‌کنم پیشش شکوه کنم. [دست ماشا را می‌بوسد.] از دست من عصبانی نشوید. من هیچ‌کس، هیچ‌کس را غیر از شما ندارم...

مکث

**ماشا** باد چه سروصدایی توی بخاری راه انداخته! کمی قبل از مرگ پاپا، باد درست همین‌جوری توی دودکش زوزه می‌کشید.

**ورشینین** به خرافات عقیده دارید؟

**ماشا** آره.

**ورشینین** عجب! [دستش را می‌بوسد.] واقعاً موجود حیرت‌انگیزی هستید، یک موجود حیرت‌انگیز! زیبا و حیرت‌انگیز! اینجا کاملاً تاریک است، ولی من می‌توانم درخشش چشمهاتان را ببینم.

**ماشا** [به صندلی دیگری جابه‌جا می‌شود.] اینجا روشنتر است.

**ورشینین** تو را دوست دارم، دوستت دارم، دوستت دارم... چشمهات را دوست دارم، حرکاتت را دوست دارم... رؤیایش را دارم، تو چه موجود جالب و حیرت‌انگیزی هستی!

ماشا وقتی این‌جور با من حرف می‌زنید، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از خنده خودداری کنم، گرچه همان وقت ترس هم دارم. دیگر حرفش را نزنید، خواهش می‌کنم. [نارسا] خوب، نه... ادامه بدهید. حرفی ندارم... [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] حرفی ندارم... کسی دارد می‌آید... بیایید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم...

ایرنا و توزنباخ از سالن رقص داخل می‌شوند.

توزنباخ من سه‌تا بشکه اسم دارم ـ بارون توزنباخ کرونه آل‌شائر ولی فی‌الواقع روسم. به آیین ارتودوکس تعمیدم دادند؛ درست مثل تو. واقعاً هیچ خصوصیت آلمانی ندارم، البته بجز درد بی‌درمان سماجت که با آن مرتب عذابت می‌دهم. ببین چطور هر روز غروب تا خانه همراهت می‌آیم.

ایرنا چقدر خسته‌ام!

توزنباخ بیست سال دیگر هم هر روز غروب تو را از پستخانه به خانه می‌رسانم ـ مگر اینکه طردم کنی... [متوجه ماشا و ورشینین می‌شود. با مسرت] آه، شمایید! سلام.

ایرنا خوب، بالاخره آمدم خانه! [به ماشا] درست یک لحظه قبل از اینکه از پستخانه بیایم بیرون، یک زنی آمد تو. می‌خواست به برادرش در ساراتوف تلگراف بزند که پسرش مرده. اما آدرس یادش نبود. ما هم ناچار شدیم تلگراف را بدون آدرس بزنیم، فقط به ساراتوف. داشت گریه می‌کرد و من بی‌هیچ دلیلی باهاش بدرفتاری می‌کردم. بهش گفتم وقت زیادی ندارم. چقدر حماقت کردم. امروز

دستهٔ کارناوال داریم، نه؟

ماشا آره.

ایرنا [می‌نشیند.] استراحت چه چیز خوبی است! خسته‌ام!

توزنباخ [ابخندزنان] وقتی از سر کار برمی‌گردی، خیلی جوان به نظر می‌آیی... یک‌جوری... [مکث]

ایرنا خسته‌ام. از کار پستخانه اصلاً خوشم نمی‌آید، ابداً.

ماشا لاغرتر شده‌ای... [سوت می‌کشد.] جوانتر هم نشان می‌دهی، صورتت درست مثل پسربچه‌ها شده...

توزنباخ به خاطر فرمی است که به موهاش داده.

ایرنا باید شغل دیگری دست‌وپا کنم. این یکی بهم نمی‌آید. آن چیزی نیست که همیشه آرزوش را می‌کردم و رؤیاش را داشتم. از آن‌جور کارهاست که آدم بدون الهام، حتی بدون فکر انجام می‌دهد.

کسی در طبقهٔ پایین به طاق می‌کوبد.

دکتر است، دارد می‌زند. [به توزنباخ] ممکن است بهش جواب بدهی، جانم؟ من نمی‌توانم... خیلی خسته‌ام.

توزنباخ [به کف اتاق می‌کوبد.]

ایرنا توی یک چشم بهم زدن اینجاست. باید برای این موضوع فکری بکنیم. دیشب آندری و دکتر رفته‌اند باشگاه و توی بازی ورق باخته‌اند. می‌گویند آندری دویست روبل باخته.

ماشا [با بی‌اعتنایی] خوب، چکارش کنیم؟

ایرنا دو هفته پیش هم باخت. توی دسامبر هم باخته بود. به خدا آرزو می‌کنم داروندارمان را ببازد، هرچه زودتر هم ببازد،

بلکه از اینجا بکَنیم. خدایا، هر شب خواب مسکو را می‌بینم. بعضی وقتها حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. [می‌خندد.] توی ژوئن می‌رویم مسکو. تا ژوئن چند ماه داریم؟... فوریه، مارس، آوریل، مه... نزدیک شش ماه!

ماشا باید مراقب باشیم ناتاشا از باختش توی ورق بویی نبرد.

ایرنا فکر نمی‌کنم دربندش باشد.

چبوتیکین به درون می‌آید. بعد از عصرانه استراحت کرده و تازه بیدار شده. ریشش را شانه می‌زند. کنار میز می‌نشیند و روزنامه‌ای درمی‌آورد.

ماشا اوناهاشش! کرایه خانه‌اش را داده؟

ایرنا [می‌خندد.] برای این هشت‌ماهه یک غاز هم نداده. به نظرم یادش رفته.

ماشا [می‌خندد.] چه با وقار هم سرجاش نشسته!

همه می‌خندند. مکث.

ایرنا الکساندر ایگناتیویچ، چرا هیچی نمی‌گویی؟

ورشینین نمی‌دانم، فقط دلم برای چای لک زده. حاضرم جانم را هم برای یک استکانش بدهم! از صبح تا حالا هیچ چیزی نخورده‌ام...

چبوتیکین ایرنا سرگیونا!

ایرنا ها؟

چبوتیکین بی‌زحمت بیا اینجا. Venez ici[1].

۱. به فرانسه: بیا اینجا.

ایرنا به طرف او می‌رود و کنار میز می‌نشیند.

بدون تو نمی‌توانم بازی کنم.

ایرنا ورقها را برای بازی فال می‌چیند.

ورشینین حالا که چای در کار نیست، بیایید یک کمی فلسفه ببافیم.

توزنباخ باشد، راجع به چی؟

ورشینین راجع به چی؟ خوب... بیایید حدس بزنیم زندگی بعد از مرگ ماها چه صورتی پیدا می‌کند؟ بگیریم دویست سیصد سال بعد.

توزنباخ باشد... بعد از ما، مردم توی بالن پرواز می‌کنند، قد و قوارهٔ کتشان فرق می‌کند، حس ششم کشف می‌شود و حتی به احتمال زیاد گسترش پیدا می‌کند و برای هر چیزی که سراغش را داریم به کار می‌رود... ولی من معتقدم که خود زندگی همین‌جور می‌ماند. باز هم سخت اما پر از رمز و شادی خواهد بود. هزار سال بعد هم آدمها آه و ناله می‌کنند که: این مشغلهٔ زندگی چه سخت است! باز هم از مرگ می‌ترسند و به مردن علاقه‌ای ندارند، درست مثل حالا.

ورشینین [بعد از یک لحظه فکر] خوب، می‌دانید ـ چطور بگویم؟ من فکر می‌کنم دنیا به تدریج عوض می‌شود، در واقع دارد جلوی چشم ما تغییر می‌کند. دویست سیصد سال، شاید هم هزار سال بعد ـ مدتش مهمّ نیست ـ زندگی جور دیگری می‌شود. سعادتمندانه می‌شود، البته ما از زندگی آینده

برخوردار نمی‌شویم، اما به هرحال برای آن زنده‌ایم که ایجادش کنیم، کار می‌کنیم و... بله، رنج می‌بریم تا به وجودش بیاوریم. این هدف زندگی ماست و می‌شود گفت تنها سعادتی است که بهش خواهیم رسید.

ماشا آرام می‌خندد.

**توزنباخ** چرا می‌خندید؟

**ماشا** نمی‌دانم، امروز همه‌اش خندیده‌ام.

**ورشینین** [به توزنباخ] من به همان مدرسهٔ نظامی می‌رفتم که شما می‌رفتید. اما هیچ‌وقت وارد دانشگاه جنگ نشدم. البته زیاد کتاب می‌خوانم ولی هیچ نمی‌دانم چه کتابهایی را باید انتخاب کنم. تقریباً آت و آشغالهای زیادی خوانده‌ام که هیچ ارزشی نداشته‌اند. هرچه از عمرم می‌گذرد، مثل اینکه اشتیاقم به دانستن بیشتر می‌شود. موهام دارد سفید می‌شود و پا به سن می‌گذارم ولی هنوز چقدر کم سرم می‌شود، چقدر کم! اما چیزی می‌دانم که نه‌تنها حقیقت است بلکه مهمترین چیزهاست. این را حتم دارم. ای کاش می‌شد متقاعدتان کنم که برای نسل ما هیچ سعادتی نیست و نباید هم باشد و نخواهد هم بود... ما فقط مجبوریم کار کنیم و کار کنیم. تمام خوشبختیها برای فرزندان ما، برای اعقاب دور ما در نظر گرفته شده. [مکث] به هرحال اگر من بنا نیست خوشبخت باشم، دست کم نوه نتیجه‌هام خوشبخت خواهند بود.

فدوتیک و روده داخل سالن رقص می‌شوند و می‌نشینند و به آرامی آواز می‌خوانند. یکی از آنها گیتار می‌زند.

توزنباخ پس حتی اجازه نمی‌فرمایید که خیال خوشبختی را هم بکنیم؟ ولی اگر خوشبخت باشیم چی؟

ورشینین نیستید.

توزنباخ [دستهایش را تکان می‌دهد و می‌خندد.] پیداست که ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم. چطور می‌توانم متقاعدتان کنم؟

ماشا [آهسته می‌خندد.]

توزنباخ [انگشتش را به سوی او می‌گیرد.] انگشتت را نشانش بده، می‌خندد! [به ورشینین] زندگی مثل همیشه خواهد بود. نه‌فقط تا چندصد سال دیگر، بلکه تا یک میلیون سال دیگر هم. زندگی عوض نمی‌شود، همیشه یک‌جور پیش می‌رود. از قوانین خودش تبعیت می‌کند که دخلی هم به ما ندارد، که نمی‌توانیم ازش سر دربیاوریم. به پرنده‌هایی که پاییز کوچ می‌کنند، فکر کنید، مثلاً درناها، آنها فقط پر می‌زنند و پر می‌زنند. مهم نیست چه‌جور فکرهایی در سر دارند، افکار بلند یا کوتاه. آنها فقط پر می‌زنند و پر می‌زنند بدون اینکه بدانند به کجا و چرا! به پروازشان ادامه می‌دهند بی‌اعتنا به اینکه با چندتا فیلسوف هم‌پروازند. بگذارید تا وقتی که دُرناها در پروازند، آنها هم فلسفه‌شان را ببافند.

ماشا پس اینها معنایی ندارد؟

توزنباخ معنی؟... بیرون را نگاه کنید، دارد برف می‌آید. معناش چیست؟ [مکث]

ماشا من فکر می‌کنم بشر باید ایمانی داشته باشد، یا لااقل باید پی ایمان برود. در غیر این صورت زندگیش تهی خواهد بود، تهی... چطور می‌توانید زندگی کنید در حالی که ندانید چرا درناها پرواز می‌کنند، چرا بچه‌ها به دنیا می‌آیند، چرا ستاره‌ها توی آسمان می‌درخشند!... یا باید بدانید چرا زندگی می‌کنید، یا اینکه... هیچ چیز اهمیتی ندارد... همه‌چیز درست مثل علفهای هرزه است... [درنگ]

ورشینین به‌هرحال، من از اینکه جوانیم برباد رفته متأسفم.

ماشا رفقا، زندگی در این جهان ملال‌انگیز است؛ این چیزی است که گوگول می‌گوید.

توزنباخ من هم دلم می‌خواهد بگویم: رفقا، چانه‌زدن با شما بیخود است! شما را به حال خودتان می‌گذارم.

چبوتیکین [از روزنامه می‌خواند.] عروسی بالزاک در بردیچف[1] برگزار شد.

ایرنا [آرام آرام برای خودش می‌خواند.]

چبوتیکین باید توی دفترچهٔ یادداشتم بنویسمش. [می‌نویسد.] عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد. [به خواندن ادامه می‌دهد.]

ایرنا [فال ورق می‌گیرد، متفکرانه.] عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد.

توزنباخ دیگر اختیارم دست خودم است. ماریا سرگیونا، می‌دانی استعفام را داده‌ام؟

۱. شهری در روسیه غربی، که از جهت تعداد تقریباً استثنایی یهودیان آن شهر، شهره است.

ایرنا آره، شنیدم. هیچ حسنی هم در این کار نمی‌بینم. من از غیرنظامیها خوشم نمی‌آید.

توزنباخ مهم نیست. [برمی‌خیزد.] آخر من چه‌جور سربازی از آب درمی‌آیم؟ خوش‌قیافه هم نیستم. خوب چه اهمیتی دارد؟ کار می‌کنم. دلم می‌خواهد روزها آنچنان سخت کار کنم که وقتی غروب به خانه برمی‌گردم خسته و مرده توی رختخوابم بیفتم و بلافاصله خوابم ببرد. [به طرف سالن رقص می‌رود.] فکر می‌کنم کارگرها شبها خوب می‌خوابند!

فدوتیک [به ایرنا] براتان چندتا مدادرنگی از مغازه پی‌ژی‌کف توی خیابان مسکو خریده‌ام، با این قلمتراش کوچولو...

ایرنا شما هنوز با من مثل یک دختربچه رفتار می‌کنید. امیدوارم یادتان باشد که من حالا دیگر بزرگ شده‌ام. [مدادرنگیها و قلمتراش را می‌گیرد، با مسرت.] خیلی قشنگ‌اند!

فدوتیک نگاه کنید، یک چاقو هم برای خودم خریده‌ام. ملاحظه می‌کنید، یک تیغهٔ دیگر هم اینجاش دارد، این هم یکی دیگر... با این گوشتان را پاک می‌کنید، اینها هم ناخنگیرند، این یکی هم برای تمیزکردن ناخن است... [بلند] دکتر، چند سالتان است؟

چبوتیکین من؟ سی‌ودو سال.

شلیک خنده

فدوتیک یک‌جور دیگر فال یادتان می‌دهم. [ورقها را می‌چیند.]

سماور را به درون می‌آورند و آنفیسا پایش می‌نشیند. کمی بعد

ناتاشا داخل می‌شود و دور و بر میز می‌گردد.

**سولیونی** [وارد می‌شود، به همه تعظیم می‌کند و کنار میز می‌نشیند.]

**ورشینین** اما عجب بادی!

**ماشا** آره. از زمستان خسته شده‌ام. تقریباً یادم رفته که تابستان چه شکلی است.

**ایرنا** [فال می‌گیرد.] درست درآمد. می‌رویم مسکو!

**فدوتیک** نه، درست درنیامده؛ هشت باید روی دوتا پیک باشد. [می‌خندد.] یعنی به مسکو نمی‌روید.

**چبوتیکین** [روزنامه می‌خواند.] در تیت‌سیکلر، آبله بیداد می‌کند...

**آنفیسا** [به سوی ماشا می‌رود.] ماشا، چای حاضر است جانم. [به ورشینین] جنابعالی؛ لطفاً تشریف بیاورید پای میز. ببخشید. اسمتان یادم رفته...

**ماشا** ننه، بیارش اینجا. آنجا نمی‌آیم.

**ایرنا** ننه!

**آنفیسا** آ ـ مدم!

**ناتاشا** [به سولیونی] می‌دانید، حتی بچه کوچولوها هم حرفهای ما را خیلی خوب می‌فهمند! همین امروز بهش گفتم: صبح به‌خیر بوبیک، صبح‌به‌خیر دردانهٔ من! ـ آن وقت یک‌جور مخصوصی نگاهم کرد. ممکن است بگویید یک توهّم مادرانه است، ولی این‌طور نیست، به شما اطمینان می‌دهم. نه، نه، راستی بچهٔ فوق‌العاده‌ای است!

**سولیونی** اگر این بچه مال من بود، توی ماهیتابه سرخش می‌کردم و می‌خوردمش. [لیوانش را برمی‌دارد، به اتاق پذیرایی می‌رود و در

گوشه‌ای می‌نشیند.]

ناتاشا [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] عجب آدم پرروی بی‌ادبی!

ماشا خوشبخت آنهایی که در بندش نیستند که تابستان است یا زمستان! به نظرم اگر مسکو زندگی می‌کردم وضع هوا برام بی‌تفاوت بود.

ورشینین تازگی دارم دفتر خاطرات یکی از وزرای کابینهٔ فرانسه را می‌خوانم ـ توی زندان نوشته. او به دنبال قضیهٔ پاناما افتاد زندان. با چه شور و شوقی راجع به پرنده‌های که می‌تواند از پنجرهٔ زندان ببیندشان می‌نویسد، پرنده‌هایی که وقتی وزیر کابینه بوده، اصلاً توی نخشان نبوده. البته حالا هم که آزاد شده دیگر توی عالم آنها نیست... همین‌طور هم شما، اگر یک دفعهٔ دیگر مسکو زندگی کنید بهش توجهی نخواهید کرد. ما خوشبخت نیستیم و نمی‌توانیم هم باشیم؛ ما فقط خواهان خوشبختی هستیم.

توزنباخ [جعبه‌ای را از روی میز برمی‌دارد.] ببینم، شکلاتها کجااند؟

ایرنا سولیونی خوردشان.

توزنباخ همه‌اش را؟

آنفیسا [برای ورشینین چای می‌آورد.] قربان، این نامه براتان رسیده.

ورشینین برای من؟ [نامه را می‌گیرد.] از دخترم است. [می‌خواند.] بله، البته... مرا ببخشید ماریا سرگیونا، من بی‌سروصدا می‌روم. چای هم نمی‌خورم. [برمی‌خیزد، عصبانی] همیشه همین‌جور است...

ماشا چی نوشته؟ محرمانه است؟

**ورشینین** [آهسته] زنم باز سم خورده. باید بروم، بی‌اینکه متوجهم بشوند می‌روم بیرون. این وضع خیلی چندش‌آور است. [دست ماشا را می‌بوسد.] دختر عزیز قشنگ نازنین... از این‌طرف می‌روم، بی‌سروصدا... [خارج می‌شود.]

**آنفیسا** کجا رفت؟ تازه براش چای آورده‌ام! چه آدم عجیب غریبی!

**ماشا** [از کوره درمی‌رود.] دست از سرم بردار! چرا این‌قدر اذیتم می‌کنی؟ چرا راحتم نمی‌گذاری؟ [فنجان به دست، جلوی میز می‌رود.] از دستت خسته و مریض شدم، پیره‌زن احمق!

**آنفیسا** چرا... جانم، من که نمی‌خواستم شما را اذیت کنم!

**آندری** [از پشت صحنه] آنفیسا!

**آنفیسا** [ادایش را درمی‌آورد.] آنفیسا! توی بیغوله‌اش نشسته! [خارج می‌شود.]

**ماشا** [کنار میز سالن رقص، با اوقات‌تلخی] بگذارید یک جایی بتمرگم! [ورقهایی را که روی میز چیده شده به هم می‌زند.] تو که تمام میز را با ورقهات گرفته‌ای! چرا چایت را نمی‌خوری؟

**ایرنا** تو چقدر بداخلاقی ماشنکا!

**ماشا** خوب اگر بداخلاقم، پس باهام حرف نزن، کنارم نیا!

**چبوتیکین** کنارش نرو!... مواظب باش بهش نزدیک نشوی!

**ماشا** شما شاید شصت سالتان باشد، اما یکریز چرند و پرندهای لعنتی سرهم می‌کنید، درست مثل بچه‌ها...

**ناتاشا** ماشا، جان دلم چه لزومی دارد این قیافه‌ها را به خودت بگیری؟ می‌دانی با نگاههای قشنگت چقدر جذاب می‌شوی؟ حتی به چشم متشخص‌ترین آدمها ـ آره، انصافاً

می‌گویم، فقط اگر این‌جور قیافه‌ها را نگیری!

Je vous prie, pardonnez moi, Marié, mais vous auez des maniéres un peu grossiéres.[1]

توزنباخ [با خنده‌ای فروخورده] بدیدش به من... نگاه کنید، ممکن است لطفاً بدیدش به من... کنیاکی چیزی آنجا هست؟

ناتاشا Il parait que mon Bobik dèja ne dor par.[2]

به‌نظرم بیدار شده. امروز حالش تعریفی ندارد... باید بروم ببینمش... معذرت می‌خواهم.

خارج می‌شود.

ایرنا ببینم، الکساندر ایگناتیویچ کجا رفته؟

ماشا رفته خانه. زنش باز عمل عجیبی انجام داده.

توزنباخ [با تُنگ کنیاک به طرف سولیونی می‌رود.] تو همیشهٔ خدا تنها می‌نشینی توی کوک یک چیزی می‌روی ـ اما چه چیزی، کسی خبر ندارد. خوب بیا آشتی کنیم. بیا یک گیلاس کنیاک باهم بزنیم. [می‌نوشند.] به نظرم امشب تا صبح باید پیانو بزنم ـ البته یک مشت آهنگهای مزخرف... وللش!

سولیونی چرا گفتی بیا آشتی کنیم، ما که دعوامان نشده.

توزنباخ تو همیشه این فکر را برام پیش می‌آوری که یک خرده‌حسابی میان ما هست. تو شخصیت عجیبی داری، شکی هم توش نیست.

۱. به فرانسه: خواهش می‌کنم مرا ببخش ماری ولی رفتار تو کمی خشونت‌آمیز بود.
۲. به فرانسه: ظاهراً بوبیکِ من دیگر نمی‌خوابد...

**سولیونی** [بلند و شمرده می‌خواند.] من عجیبم، ولی چه کسی این‌طور نیست؟ خشمگین مشو، آلکو![1]

**توزنباخ** آلکو چه ربطی به این موضوع دارد؟... [مکث]

**سولیونی** وقتی با کسی تنهام، درست و حساییم، مثل دیگرانم. ولی توی جمع، خلقم تنگ می‌شود و رم می‌کنم، و... همین‌جور چرند و پرند می‌گویم. در هرحال از آنهای دیگر به مراتب روراست‌تر و خوش‌باطن‌ترم... می‌توانم این را ثابت کنم.

**توزنباخ** تو اغلب عصبانیم می‌کنی. چون وقتی توی یک جمع هستیم، مرتب اذیتم می‌کنی ـ ولی روی هم رفته نمی‌دانم چرا ازت خوشم می‌آید... امشب باید لول بشوم، هرچه بادابادا! بیا یک گیلاس دیگر بزنیم!

**سولیونی** خوب، باشد. [مکث] بارون، من هیچ دشمنیی با شخص تو ندارم. ولی من طبیعت لرمانتوف را دارم. [آهسته] می‌گویند یک کمی هم شبیه لرمانتوفم... [شیشهٔ عطری از جیبش بیرون می‌آورد و چند قطره روی دستهایش می‌پاشد.]

**توزنباخ** استعفام را داده‌ام. فاتحه! پنج سال تو فکرش بودم، و حالا آخرش تصمیمم را گرفتم. می‌خواهم کار کنم.

**سولیونی** [بلند و شمرده] «خشمگین مشو، آلکو»... برو، دست از رؤیاهات بردار.

در ضمن این گفتگو آندری کتاب در دست، بی‌سروصدا به درون می‌آید و کنار شمع می‌نشیند.

۱. آلکو قهرمان کتاب *کولیها* اثر پوشکین.

توزنباخ می‌خواهم کار کنم.

چبوتیکین [با ایرنا به اتاق پذیرایی می‌آید.] غذایی که جلوم گذاشتند، یک غذای قفقازی خالص بود. سوپ پیاز، پشت‌سرش هم چغارتما ـ می‌دانید، یک‌جور خوراک گوشتی است.

سولیونی چرمشا اصلاً گوشت نیست، یک‌جور گیاه است، یک چیزی مثل پیاز.

چبوتیکین نه، نه، رفیق‌جان، چغارتما پیاز نیست، گوشت سرخ‌کرده است.

سولیونی بهت که گفتم چرمشا یک‌جور پیاز است.

چبوتیکین خوب، چرا سر این با تو چانه بزنم؟ تو که هیچ‌وقت قفقاز نرفته‌ای و چغارتما لب نزده‌ای.

سولیونی لب بهش نزده‌ام چون نمی‌توانم بوش را تحمل کنم. چرمشا مثل سیر بوی گند می‌دهد.[1]

آندری [با التماس] بس کنید، رفقا! خواهش می‌کنم بس کنید!

توزنباخ دستهٔ کارناوال کی می‌آید؟

ایرنا قول داده‌اند ساعت نُه اینجا باشند ـ یعنی، حالا هر لحظه ممکن است بیایند.

توزنباخ [آندری را بغل می‌کند و می‌خواند.] «آه، ایوان زیبای من، ایوان تازهٔ قشنگم، ایوان...»[2]

۱. خوانندگان محترم حتماً ملاحظه فرموده‌اند که هریک از این دو پرسوناژ دربارهٔ چیزی خاص خود صحبت می‌کند، بدون این که به موضوع صحبت طرف مقابل توجهی کرده باشد. این دو فقط در ظاهر باهم سخن می‌گویند در حالی که دیالوگ واقعی با یکدیگر ندارند. و این یکی از طنزهای دراماتیک ویژهٔ چخوف است.

۲. یک آهنگ رقص قدیمی روسی.

آندری [می‌رقصد و می‌خواند.] «ایوان تازهٔ من تمام از چوب افرا ساخته شده...»

چبوتیکین [می‌رقصد.] با کنده‌کاری خیالیِ سردرش...

شلیک خنده

توزنباخ [آندره را می‌بوسد.] بیا یک گیلاس بزنیم، مرده‌شورش ببرد! آندریوشا بیا به سلامتی دوستی ابدی بخوریم. وقتی به دانشگاه مسکو برگشتی من هم با تو می‌آیم.

سولیونی کدام دانشگاه؟ دوتا دانشگاه توی مسکو هست.

آندری فقط یکی هست.

سولیونی بهت می‌گویم دوتا.

آندری مهم نیست، بگیر سه‌تا. هرچی بیشتر بهتر.

سولیونی دوتا دانشگاه توی مسکو هست.

همهمه‌های اعتراض‌آمیز و فریادهای «هیس»

دوتا دانشگاه توی مسکو هست، یکی قدیمی و یکی جدید. ولی اگر نمی‌خواهید به حرفم گوش بدهید، اگر حرف من عصبانی‌تان می‌کند، خفقان می‌گیرم. درواقع می‌توانم بروم اتاق دیگر... [از یکی از درها خارج می‌شود.]

توزنباخ جانمی، جانمی! [می‌خندد.] بیایید شروع کنیم رفقا، براتان پیانو می‌زنم. این سولیونی عجب موجود مسخره‌ای است!... [پشت پیانو می‌نشیند و یک والس می‌نوازد.]

ماشا [تنها می‌رقصد.] بارون مست کرده، بارون مست کرده، بارون مست کرده...

ناتاشا داخل می‌شود.

**ناتاشا** [به چبوتیکین] ایوان رومانیچ! [با او صحبت می‌کند، سپس بی‌سروصدا خارج می‌شود. چبوتیکین دستش را روی شانهٔ توزنباخ می‌گذارد و با او پچ‌پچ می‌کند.]

**ایرنا** موضوع چیست؟

**چبوتیکین** وقت رفتنمان است. شب‌به‌خیر.

**ایرنا** ولی واقعاً... دستهٔ کارناوال چی؟

**آندری** [دستپاچه] دستهٔ کارناوال نمی‌آید. می‌دانی جانم، ناتاشا می‌گوید حال بوبیک زیاد خوب نیست، پس... به هرحال، نمی‌دانم... من البته اهمیت نمی‌دهم...

**ایرنا** [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] حال بوبیک زیاد خوب نیست!

**ماشا** ولش کن، ما کار خودمان را می‌کنیم. حالا که بیرونمان می‌کنند، باید برویم بیرون! [به ایرنا] این بوبیک نیست که حالش خوب نیست، ناتاشاست... اوناهاش... [با انگشت به پیشانیش می‌زند.] بچه کدبانوی بورژوا!

آندری به طرف اتاقش در سمت راست می‌رود. چبوتیکین به دنبالش. در سالن رقص مهمانها خداحافظی می‌کنند.

**فدوتیک** چه حیف شد! امیدوار بودم شب را اینجا بگذرانم. ولی البته اگر بچه مریض است... فردا براش چندتا اسباب‌بازی می‌آرم.

**روده** [بلند] امروز بعد از ناهار یک خواب حسابی کردم، به این خیال که تمام شب را برقصم. می‌خواهم بگویم که تازه

ساعت نه است.

ماشا بیایید برویم بیرون تا درباره‌اش حرف بزنیم. آن وقت می‌توانیم تصمیم بگیریم که چه بکنیم.

صداهایی شنیده می‌شود که می‌گویند «خداحافظ»، «سایه‌تان کم نشود». صدای توزنباخ شنیده می‌شود که شنگول می‌خندد. همه خارج می‌شوند. آنفیسا و یک کلفت میز را تمیز و چراغها را خاموش می‌کنند. پشت صحنه پرستار برای بچه لالایی می‌گوید. آندری پالتو پوشیده و کلاه به سر به درون می‌آید، چبوتیکین هم دنبالش. بی‌سروصدا می‌جنبند.

چبوتیکین نمی‌دانم چرا تا حالا مجال زن‌گرفتن پیدا نکرده‌ام... یکی به این خاطر که زندگیم را مثل برق پشت‌سر گذاشته‌ام، دیگر اینکه همیشه دیوانه‌وار عاشق مادرت بودم و او هم شوهر کرده بود...

آندری آدم نباید ازدواج کند. نباید ازدواج کند چون خسته‌کننده است.

چبوتیکین شاید این‌طور باشد، ولی تنهایی چی؟ پسرجان تو می‌توانی هرچه دلت بخواهد فلسفه‌بافی کنی، اما تنهایی وحشت‌آور است. گرچه، واقعاً... خوب، البته که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد!...

آندری زود باشید بیایید برویم.

چبوتیکین چه عجله‌ای داری؟ خیلی وقت داریم.

آندری می‌ترسم زنم جلوم را بگیرد.

چبوتیکین آه!

آندری امشب ورق بازی نمی‌کنم، فقط می‌نشینم و تماشا می‌کنم.

حالم زیاد خوش نیست... ایوان رومانیچ، با این تنگی نفس چکار باید بکنم؟

**چبوتیکین** چرا از من می‌پرسی پسرجان، نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم، راستی نمی‌دانم.

**آندری** بیایید، از توی آشپزخانه برویم.

خارج می‌شوند. زنگی به صدا درمی‌آید. تکرار می‌شود، سپس صداهای آمیخته با خنده به گوش می‌رسد.

**ایرنا** [داخل می‌شود.] چه خبر است؟

**آنفیسا** [به نجوا] دستهٔ کارناوال.

زنگ باز به صدا درمی‌آید.

**ایرنا** نه، بهشان بگو کسی خانه نیست. ازشان عذر بخواه.

آنفیسا خارج می‌شود. ایرنا، اندیشناک در اتاق بالا و پایین می‌رود، عصبانی به نظر می‌رسد. سولیونی به درون می‌آید.

**سولیونی** [گیج] کسی که اینجا نیست... کجاند؟

**ایرنا** رفته‌اند خانه‌شان.

**سولیونی** عجب! پس شما اینجا تنهایید؟

**ایرنا** آره، تنها. [مکث] خوب... شب‌به‌خیر.

**سولیونی** می‌دانم همین حالا ناشیانه رفتار کردم، کنترل خودم را از دست داده بودم. ولی شما غیر از آنهای دیگرید، خیلی بالاتر از آنها ـ پاکدامنید ـ شما می‌دانید حقیقت کجا خوابیده... شاید شما تنها کسی هستید که زبان مرا

مـی‌فهمد. دوستتـان دارم... شمـا را بـا عشـقی عـمیق و بی‌پایان...

**ایرنا** خواهش می‌کنم بروید. شب‌به‌خیر.

**سولیونی** بدون شما نمی‌توانم زنده بمانم. [دنبالش می‌رود.] اوه، نگـاه کـردن بـه شمـا چـقدر لذتـبخش است! [اشکـریزان] آه، خوشبختی من! چشمان پرشکوه، سحرآمیز و دلرباتان بـه چشمهای هـیچ‌یک از زنهـایی کـه تـابه‌حال دیـده‌ام شـبیه نیست...

**ایرنا** [به سردی] خواهش می‌کنم بس کنید، واسیلی واسیلیچ!

**سولیونی** من پیش از این اصلاً از عشقم باهتان حرف نزده‌ام... مثل اینکه توی یک سیارهٔ دیگر زندگی می‌کرده‌ام... [پیشانیش را می‌مالد.] باشد، بدیهی است نمی‌توانم مجبورتان کنم که مرا دوست داشته باشید. ولی میل هم ندارم رقیبی، یعنی رقیب مـوفقی داشـته بـاشم... نـه، نـه! به‌تمـام مقدسـاتم قسـم می‌خورم که اگر کس دیگری پاش در میان باشد، می‌کشمش... اوه، شما چقدر قشنگید!

ناتاشا شمع در دست به درون می‌آید.

**ناتاشا** [به یکی از اتاقها سرک می‌کشد، بعد بـه اتـاق دیگـر، از جـلوی اتـاق شوهرش رد می‌شود.] آندری اینجا دارد مطالعه می‌کند. بـهتر است بگـذارم بـخوانـد. مـرا ببخشید واسـیلی واسـیلیچ، نمی‌دانستم اینجایید. می‌ترسم سرو وضعم مرتب نباشد.

**سولیونی** مهم نیست. خداحافظ. [خارج می‌شود.]

**ناتاشا** باید خسته باشی عزیز دلم. [ایرنـا را مـی‌بوسد.] بـاید زودتـر

می‌خوابیدی.

ایرنا بوبیک خوابیده؟

ناتاشا آره، خواب است. اما راحت نمی‌خوابد. راستی، جانم چند وقت است که قصد داشتم باهات حرف بزنم ولی همیشه یک مانعی در کار هست... یا تو اینجا نیستی یا من خیلی کار دارم... می‌دانی، فکر می‌کنم خوابگاه بوبیک خیلی سرد و نمور است... و اتاق تو برای بچه اتاق ایده‌آلی است. عزیزم، ببین، می‌توانی به اتاق اولگا بروی؟

ایرنا [مثل اینکه حرفش را نفهمیده.] کجا؟

بیرون صدای زنگ شنیده می‌شود و درشکه‌ای وارد حیاط خانه می‌شود.

ناتاشا می‌شود اتاق اولگا را موقتاً با هم قسمت کنید و من بوبیک را ببرم اتاق تو؟ چقدر مامانی است! امروز صبح بهش گفتم: ـ بوبیک تو بچهٔ خودمی! مال خودم! ـ و او با چشمهای کوچک قشنگش همین‌طور بهم زل زد.

زنگ در می‌خورد.

باید اولگا باشد. چقدر دیر کرده!

مستخدمه‌ای پیش ناتاشا می‌آید و در گوشش حرف می‌زند.

ناتاشا پروتوپوپوف! عجب آدم مسخره‌ای! پروتوپوپوف آمده از من می‌خواهد که باهاش بروم سواری. با درشکه! [می‌خندد.] این مردها هم جانورهای عجیبی‌اند ها!

زنگ در دوباره می‌خورد.

یک کسی زنگ می‌زند. چطور است کمی سواری‌کنم؟ فقط برای یک ربع؟ [به مستخدمه] بهش بگو همین الآن می‌آیم.

صدای زنگ

باز هم زنگ. به نظرم اولگا باشد. [خارج می‌شود.]

مستخدمه بیرون می‌رود. ایرنا، اندیشناک می‌نشیند. کولیگین و اولگا و پشت‌سرشان ورشینین به درون می‌آیند.

**کولیگین** خوب! یعنی چه؟ شما که می‌گفتید منتظر کارناوالید.

**ورشینین** چیز غریبی است. نیم ساعت پیش که از اینجا رفتم اینها منتظر کارناوال بودند.

**ایرنا** همه‌شان رفته‌اند.

**کولیگین** ماشا هم؟ کجا رفته؟ پروتوپوپوف چرا جلوی در توی درشکه منتظر است؟ منتظر کسی است؟

**ایرنا** خواهش می‌کنم سؤال‌پیچم نکن. خسته‌ام.

**کولیگین** تو... بچهٔ ننر!

**اولگا** کنفرانس همین الان تمام شد. خسته و کوفته‌ام. خانم مدیر مریض است و من جاش کار می‌کنم. سرم درد می‌کند، آخ، سرم، سرم... [می‌نشیند.] آندری دیشب دویست روبل توی ورق باخته، همهٔ شهر حرفش را می‌زنند...

**کولیگین** آره، کنفرانس مرا هم خسته و خراب کرد. [می‌نشیند.]

**ورشینین** زنم حالا دیگر به سرش زده که مرا بترساند. می‌خواست

خودش را مسموم کند. اما حالا اوضاع روبه‌راه است. پس، شکر خدا می‌توانم لم بدهم... که این‌طور، باید برویم؟ باشد. خداحافظتان، کامروا باشید. فیودورایلیچ، می‌آیی با هم برویم یک طرفی؟ من امشب نمی‌توانم خانه بمانم، واقعاً نمی‌توانم... حتماً بیا!

**کولیگین** خسته‌ام. فکر نمی‌کنم بیایم. [برمی‌خیزد.] خسته‌ام. زنم رفته خانه؟

**ایرنا** به گمانم.

**کولیگین** [دست ایرنا را می‌بوسد.] شب‌به‌خیر. ما فردا و پس‌فردا را می‌توانیم استراحت کنیم، دو روز تمام! خوب، خوشبخت باشید. [در حال خروج] چقدر دلم برای چای لک زده! خیال می‌کردم شب را بین رفقای هم‌مشرب می‌گذرانم، اما

O, fallacem hominum spem! [1]

همیشه در جمله‌های تعجبیه مفعول بی‌واسطه به کار ببرید!

**ورشینین** خوب، مثل این است که خودم تنها باید یک جایی بروم. [سوت‌زنان با کولیگین خارج می‌شود.]

**اولگا** سرم درد می‌کند، آخ سرم... آندری توی ورق باخته... همهٔ شهر حرفش را می‌زنند... بروم کپّهٔ مرگم را بگذارم. [خارج می‌شود.] فردا خلاصم. خدایا چه لذتی! فردا خلاصم، پس‌فردا هم خلاصم... سرم می‌ترکد، آخ کلهٔ بیچاره‌ام...

**ایرنا** [تنها] همه‌شان رفتند. هیچ‌کس نمانده.

۱. جملهٔ لاتینی: امید! ای فریبندهٔ انسانها.

کسی در خیابان آکوردئون می‌زند. در اتاق بغلی، پرستار لالایی می‌گوید.

**ناتاشا** [به سالن رقص می‌رود. کت خز در بر و کلاه بر سر. مستخدمه‌ای دنبالش می‌رود.] سر نیم‌ساعته برمی‌گردم. می‌روم کمی سواری کنم. [بیرون می‌رود.]

**ایرنا** [تنها، با شیفتگی] مسکو! مسکو! مسکو!

**پرده**

# پردهٔ سوم

اتاق خوابی که اکنون مشترک اولگا و ایرناست. دو تختخواب، یکی طرف راست و دیگری سمت چپ، به وسیلهٔ پرده‌ای که وسط اتاق کشیده‌اند، از هم مجزا شده‌اند. دو بعد از نصف شب است. بیرون صحنه آژیر خطر آتش‌سوزی که تا مدتی ادامه داشته به گوش می‌رسد. اهل منزل هنوز به رختخواب نرفته‌اند. ماشا روی کاناپه دراز کشیده و طبق معمول سیاه پوشیده. اولگا و آنفیسا به درون می‌آیند.

آنفیسا حالا آنجا نشسته‌اند، پایین پله‌ها... هی بهشان می‌گویم بیایند بالا، خوب نیست آنجا بنشینند. آنها همین‌طور گریه می‌کنند. می‌گویند «نمی‌دانیم پاپامان کجاست، شاید توی آتش‌سوزی سوخته.» چه فکرهایی! چندنفر هم توی حیاط‌اند... نیمه‌لخت...

اولگا [لباسی از اشکاف برمی‌دارد.] ننه، این بالاپوش خاکستری را بگیر... این یکی را هم... این هم یک بلوز... با این دامن. وای خدایا! چه حادثه‌ای! مثل اینکه همهٔ اهالی خیابان کیرسانوفسکی سوخته‌اند... این را بگیر. این یکی را هم... [لباسها را توی بغل آنفیسا می‌اندازد.] خانوادهٔ ورشینین بیچاره‌ها هول کرده‌اند. خانه‌شان از آتش‌سوزی قسر دررفته. مجبورند شب اینجا بمانند... نباید بگذاریم بروند

خانه‌شان. حیوانکی فدوتیک دار و ندارش را از دست داده، هیچ چیز براش نمانده...

**آنفیسا** اولیشکا، بهتر است فراپونت را صدا بزنم، نمی‌توانم همه‌اش را ببرم.

**اولگا** [زنگ می‌زند.] وقتی زنگ می‌زنم هیچ‌کس توجهی نمی‌کند [از جلوی در صدا می‌زند.] کسی آنجاست؟ بی‌زحمت یکی بیاید بالا!

پنجره‌ای با نور سرخ شعله‌ها از میان در دیده می‌شود. صدای عبور ماشین آتش‌نشانی به گوش می‌رسد.

چقدر وحشتناک است! و چقدر خسته‌ام کرد!

فراپونت وارد می‌شود.

بی‌زحمت این را ببر پایین... دخترهای کولونیلین پایین پله‌ها نشسته‌اند... این را بده بهشان. با این یکی...

**فراپونت** خیلی خوب خانم. سال ۱۸۱۲ مسکو درست همین‌جور سوخت. خدا به دادمان برسد!... آره، فرانسویها حسابی خشکشان زده بود.

**اولگا** برو دیگر، این را هم ببر پایین.

**فراپونت** خیلی خوب. [خارج می‌شود.]

**اولگا** ننه‌جان، همه‌اش را بده ببرند. هیچی نگه نمی‌داریم. همه‌اش را بده ببرند... چقدر خسته‌ام، به زور خودم را سرپا نگه می‌دارم. نباید بگذاریم ورشینین برود خانه‌شان. دختربچه‌ها می‌توانند توی اتاق پذیرایی بخوابند، و

الکساندر ایگناتیویچ و بارون باهم اتاق پایین بخوابند. فدوتیک هم می‌تواند پیش بارون بخوابد، یا شاید بهتر باشد توی سالن رقص بخوابد. دکتر رفته مست کرده ـ آن‌قدر مست است که نباید بگذاریم کسی برود اتاقش. زن ورشینین هم مجبور است برود اتاق پذیرایی.

**آنفیسا** [با ملال] اولیوشکا، عزیزجان، بیرونم نکنید! بیرونم نکنید!

**اولگا** ننه، عجب حرف مزخرفی می‌زنی! کسی تو را بیرون نمی‌کند.

**آنفیسا** [سرش را بر سینهٔ اولگا تکیه می‌دهد.] عزیزترین کسم! می‌دانی، من کار می‌کنم، با تمام قدرتم کار می‌کنم... گمان می‌کنم حالا که دارم ضعیفتر می‌شوم، بیرونم کنند. ولی کجا را دارم بروم؟ کجا؟ من هشتاد سالم است. هشتادویک سال هم بیشتر.

**اولگا** یک کمی بنشین، ننه... خسته‌ای، جانم... [او را می‌نشاند.] یک کمی استراحت کن. خیلی رنگت پریده.

ناتاشا داخل می‌شود.

**ناتاشا** می‌گویند برای کمک به قربانیان آتش‌سوزی، ما باید شروع کنیم به اعانه جمع‌کردن ـ از یک سازمانی، جایی. خوب چرا نکنیم؟ فکر خوبی است. به هرحال وظیفهٔ ماست که تا آنجا که می‌توانیم به این بیچاره‌ها کمک کنیم. بوبیک و سوفوشکا زودی خوابشان برده، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. چقدر آدم توی خانه هست. هر طرف که رو می‌کنی پر از آدم است. آنفلوآنزا توی شهر ورگرفته... خیلی

می‌ترسم بچه‌ها بگیرند.

**اولگا** [بی‌آنکه به او گوش کند.] آتش‌سوزی را از توی این اتاق نمی‌شود دید، اینجا آرام است.

**ناتاشا** آره... مثل اینکه موهام مرتب است. [مقابل آیینه می‌ایستد.] می‌گویند چاقتر شده‌ام. ولی این‌طور نیست! یک ذره هم چاقتر نشده‌ام. ماشا خواب است... خسته است، طفلکی... [به سردی به آنفیسا] چطور جرأت می‌کنی در حضور من بنشینی؟ پاشو! از اینجا برو بیرون!

آنفیسا خارج می‌شود. مکث.

نمی‌دانم چرا این پیره‌زنه را توی این خانه نگه‌می‌دارید.

**اولگا** [خود را عقب کشیده.] ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم، ولی نمی‌دانم تو چطور...

**ناتاشا** اینجا به هیچ دردی نمی‌خورد. یک زن دهاتی است و جاش توی دهات است. تو لوسش می‌کنی. دلم می‌خواهد خانه نظم داشته باشد، خوشم نمی‌آید که دور و برم را آدمهای بیکاره گرفته باشند. [گونهٔ اولگا را نوازش می‌کند.] تو خسته‌ای، جان دلم! خانم مدیرمان خسته است! می‌دانی. وقتی سوفوشکای من بزرگ بشود و برود مدرسه من از تو می‌ترسم.

**اولگا** من نمی‌خواهم مدیر مدرسه بشوم.

**ناتاشا** از تو می‌خواهند که بشوی اولشکا. قرارش را گذاشته‌اند.

**اولگا** رد می‌کنم. نمی‌توانم این کار را بکنم... قدرت کافی ندارم. [آب می‌نوشد.] همین الانه چقدر با ننه با خشونت حرف

زدی... باید ببخشی که این حرف را می‌زنم، ولی من تاب تحمل چنین چیزی را ندارم... این موضوع مرا به دل‌غشه انداخت...

**ناتاشا** [پریشان] مرا ببخش اولیا، مرا ببخش. قصد نداشتم که تو را ناراحت کنم.

ماشا از بستر برمی‌خیزد، بالشی برمی‌دارد و با اوقات‌تلخی بیرون می‌رود.

**اولگا** خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی چه می‌گویم جانم... شاید ما جور مخصوصی بار آمده باشیم. ولی به هر صورت من نمی‌توانم این را تحمّل بکنم. وقتی با آدمها این‌طور رفتار می‌کنند، من منقلب می‌شوم، حالم بد می‌شود... واقعاً عصبی می‌شوم...

**ناتاشا** مرا ببخش، جانم. مرا ببخش!... [او را می‌بوسد.]

**اولگا** هر حرکت خشن یا ندانمکارانه، حتی کوچکترین بی‌نزاکتی منقلبم می‌کند...

**ناتاشا** کاملاً درست است، خودم می‌دانم که اغلب چیزهایی می‌گویم که بهتر است گفته نشود ـ ولی جانم، تو باید با من موافقت کنی که آنفیسا بهتر است به دهاتی، جایی برود.

**اولگا** سی سال پیشِ ما بوده.

**ناتاشا** ولی او هیچ کاری از دستش برنمی‌آید، نه؟ یا من زبان تو را نمی‌فهمم یا تو نمی‌خواهی بفهمی من چی می‌گویم. نمی‌تواند کار کند، فقط می‌خوابد یا اینجا و آنجا تخت می‌شود.

اولگا خوب، بگذار بنشینند.

ناتاشا [با تعجب] چی می‌گویی، بگذارم یک جایی بنشینند؟ او درواقع کلفت است! [غمگین] نه، اولیا من زبان تو را نمی‌فهمم. من یک پرستار برای بچه‌ها دارم و یک دایه و ما باهم از یک کلفت و یک آشپز استفاده می‌کنیم. دیگر این پیره‌زنه را برای چی می‌خواهیم؟ برای چی؟

آژیر باز شنیده می‌شود.

اولگا من امشب ده سال پیرتر شدم.

ناتاشا ما باید کارها را جور کنیم، اولیا. تو توی مدرسه‌ات کار می‌کنی و من توی خانه. تو درس می‌دهی و من خانه را می‌چرخانم. وقتی هم که حرفی راجع به مستخدمها می‌زنم می‌فهمم چی می‌گویم... این دزد پیر، این پیر جادوگر فردا باید از این خانه برود بیرون!... [پایش را به زمین می‌کوبد.] چطور جرأت می‌کنی این‌قدر اذیتم کنی؟ چطور؟ [کنترل خود را بازمی‌یابد.] جداً اگر شما نروید طبقهٔ پایین ما همیشه کشمکش داریم و این خیلی وحشتناک است.

کولگین داخل می‌شود.

کولیگین ماشا کو؟ وقت رفتن خانه است. می‌گویند آتش فروکش کرده... [خمیازه] فقط یک ردیف خانه سوخته ولی در وهلهٔ اول به نظر می‌رسید که آتش با باد به همهٔ شهر سرایت کند. [می‌نشیند.] خیلی خسته‌ام، اولشکا جان. می‌دانی، من اغلب فکر می‌کنم اگر ماشا را نگرفته بودم با تو ازدواج می‌کردم.

اولشکا، تو چقدر مهربانی. خسته و کوفته‌ام. [گوش می‌دهد.]

اولگا چیه؟

کولیگین دکتر مست کرده، درست مثل اینکه قصدی داشته. مستِ مست... مثل اینکه خیالی داشته. [برمی‌خیزد.] به نظرم دارد می‌آید بالا... صداش را می‌شنوی؟ آره، دارد می‌آید بالا. [می‌خندد.] عجب آدمی، واقعاً که!... من خودم را قایم می‌کنم. [به سوی اشکاف می‌رود و بین آن و دیوار می‌ایستد.] عجب رذلی!

اولگا دو سال از مشروب‌خوردن پرهیز کرده و حالا می‌رود و مست می‌کند... [با ناتاشا به پشت اتاق می‌روند.]

چبوتیکین وارد می‌شود، باوقار و هوشیار اتاق را طی می‌کند، می‌ایستد، به اطراف می‌نگرد. سپس جلوی دستشویی می‌رود و شروع به شستن دستهایش می‌کند.

چبوتیکین [افسرده] مرده‌شور همه‌شان را ببرد... همهٔ همه‌شان را! خیال می‌کنند من به صرف اینکه دکترم می‌توانم هر مرضی را درمان کنم، ولی درواقع من اصلاً چیزی سرم نمی‌شود. همهٔ چیزهایی که می‌دانستم یادم رفته. هیچ چیز به خاطرم نمی‌آید، واقعاً هیچ‌چیز...

اولگا و ناتاشا بی‌سروصدا از اتاق خارج می‌شوند.

مرده‌شور ببردشان! چهارشنبهٔ گذشته توی زاسیپ، بالای سر یک زنه رفتم. او مرد و همه‌اش تقصیر من است... آره، بیست‌وپنج سال پیش یک چیزکی سرم می‌شد، ولی حالا

هیچی یادم نمی‌آید. حتی یک کلمه! شاید اصلاً آدم نیستم بلکه خیال می‌کنم دست و پا و کله دارم. شاید اصلاً وجود ندارم و فقط خیال می‌کنم دارم. این‌ور و آن‌ور می‌روم و می‌خورم و می‌خوابم. [می‌گرید.] آخ، ای کاش می‌توانستم به زندگیم خاتمه بدهم! [می‌ایستد و می‌گرید، با افسردگی.] خدا می‌داند... چند روز پیش داشتند توی باشگاه راجع به شکسپیر و ولتر حرف می‌زدند، من از هیچ‌کدامشان چیزی نخوانده‌ام، حتی یک خط، ولی کوشش می‌کردم با قیافه گرفتن نشان بدهم که خوانده‌ام. بقیه هم همین‌طور. چقدر مبتذل! چقدر چندش‌آور! و یکهو به فکر آن زنه افتادم که چهارشنبه کشته بودمش. یکدفعه همه‌چیز یادم آمد و چقدر احساس پستی کردم، دلم از خودم آشوب شد و رفتم مست کردم...

ایرنا، ورشینین و توزنباخ وارد می‌شوند، توزنباخ لباس شخصی نو و آخرین مدی پوشیده.

**ایرنا** بیایید کمی اینجا بنشینیم. هیچ‌کس اینجا نمی‌آید.

**ورشینین** اگر سربازها نبودند تمام شهر می‌سوخت. خوب زیادند! [دستهایش را با مسرت به هم می‌مالد.] آدمهای حسابی! آره، خوب زیادند!

**کولیگین** [به آنها نزدیک می‌شود.] چه وقت است؟

**توزنباخ** از سه گذشته. هوا کم‌کم دارد روشن می‌شود.

**ایرنا** همه‌شان توی سالن رقص نشسته‌اند و هیچ‌کس به فکر رفتن نیست. این مرد که سولیونی هم آنجاست... [به

چبوتیکین] دکتر، باید بروید بخوابید.

**چبوتکین** کاملاً سرحالم... متشکرم... [ریشش را مرتب می‌کند.]

**کولیگین** [می‌خندد.] لول لولی ایوان رومانیچ. [روی شانه‌اش می‌زند.] حسابی هم! به قول رومیها: In vino veritas[1].

**توزنباخ** همه یکریز از من می‌خواهند ترتیب یک کنسرت را برای کمک به قربانیان آتش‌سوزی بدهم.

**ایرنا** خوب، کی اجراش می‌کند؟

**توزنباخ** اگر همت کنیم آن هم درست می‌شود. به نظر من ماریا سرگیونا عالی پیانو می‌زند.

**کولیگین** آره، واقعاً عالی!

**ایرنا** یادش رفته. سه، شاید هم چهار سال است که پیانو نزده.

**توزنباخ** هیچ‌کس توی این شهر موسیقی سرش نمی‌شود. حتی یک نفر. اما من می‌فهمم ـ واقعاً هم می‌فهمم ـ و به شما اطمینان می‌دهم که ماریا سرگیونا عالی می‌زند. می‌شود گفت نبوغ موسیقی دارد.

**کولیگین** حق با شماست بارون. من شیفتهٔ ماشا هستم. چه دختر نازنینی است.

**توزنباخ** فکرش را بکنید، آدم این‌قدر خوب بزند و با این همه هیچ‌کس هم قدرش را نداند! هیچ‌کس، حتی یک نفر هم.

**کولیگین** [آه می‌کشد.] ولی این کار درستی است که ماشا کنسرت بدهد؟ [مکث] رفقا، من از این‌جور چیزها سر درنمی‌آورم، شاید هم درست درست باشد، اما می‌دانید، با اینکه مدیر

۱. ضرب‌المثل رومی: مستی و راستی.

ما آدم خوبی است، جداً هم آدم خوبی است و خیلی هم باهوش است، اما طرز فکر خاصی دارد... البته، این موضوع ربطی به او ندارد. با این همه اگر بخواهید یک مشورتی باهاش می‌کنم.

چبوتیکین [یک ساعت چینی را برمی‌دارد و وارسیش می‌کند.]

ورشینین وقتی داشتم به خاموش‌کردن آتش کمک می‌کردم لباسهام را به گند کشیدم. به هیچ ذیروحی شبیه نیستم. [مکث] به نظرم دیروز می‌گفتند تیپ ما ممکن است به نقطهٔ دوردستی منتقل بشود. یکی می‌گفت به هلند، یکی می‌گفت به چیتا، در سیبری.

توزنباخ من هم شنیده‌ام. آره، شهر پاک سوت و کور می‌شود.

ایرنا ما هم می‌رویم!

چبوتیکین [ساعت را می‌اندازد و می‌شکند.] خرد و خاکشیر شد! [مکث، همه ناراحت‌اند و یکه خورده‌اند.]

کولیگین [تکه‌ها را از زمین برمی‌چیند.] فکرش را بکنید، آدم یک همچو چیز باارزشی را بشکند! آه ایوان رومانیچ، ایوان رومانیچ! نمره‌ات صفر!

ایرنا ساعت مادرم بود.

چبوتیکین خوب، این‌طور باشد. مال مادرت بود که بود. شاید من خردش نکرده‌ام. شاید فقط به نظر این‌جور می‌آید. شاید به نظر ما این‌طور می‌آید که وجود داریم. در حالی که در عالم واقعیات اصلاً وجود نداریم. من هیچ‌چیز سرم نمی‌شود. هیچ‌کس از هیچ چیزی سر درنمی‌آورد. [کنار در می‌ایستد.]

چرا به من زل زده‌اید؟ ناتاشا هم خوب با پروتوپوپوف روهم ریخته، و شماها هم حالیتان نیست. همین‌طور اینجا نشسته‌اید و هیچ‌چیز را نمی‌بینید، در حالی که ناتاشا با پروتوپوپوف روهم ریخته... [می‌خوانند.] می‌خواهید یک رانده‌وو بگذاریم؟... [خارج می‌شود.]

**ورشینین** پس... [می‌خندد.] عجب چیزی، واقعاً که! [مکث] وقتی آتش‌سوزی شروع شد، من به‌سرعت رفتم خانه. وقتی نزدیک شدم، دیدم خانه‌مان صحیح و سالم و از خطر دور است، اما دوتا دختر کوچولو با پیراهن خوابشان توی دالان وایستاده‌اند، مادرشان آنجا نبود. آدمها، اسبها و سگها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند... توی صورت بچه‌ها یک نگاه ترس‌آلود و مضطرب و التماس‌آمیز دیدم، نمی‌دانم چه حالتی بود... وقتی روبشان را دیدم. دلم ریخت. خدایا، در مسیر این زندگی رنج‌آور چه به سر این بچه‌ها خواهد آمد؟ شاید هم عمر درازی بکنند! برداشتمشان و دوان‌دوان آوردمشان اینجا، همه‌اش دویدم، فقط فکر یک چیز بودم: چه به سرشان خواهد آمد!

آژیر خطر به گوش می‌رسد. مکث.

وقتی رسیدم اینجا دیدم زنم قبلاً آمده... و داد می‌زند!

ماشا با بالشی به درون می‌آید، روی کاناپه می‌نشیند.

**ورشینین** و وقتی دخترهای کوچولو بدون لباس، فقط با پیرهن خوابشان توی دالان ایستاده بودند و خیابان از نور آتش

سرخ بود و پر از صداهای هول‌آور، به نظرم آمد همین چیزها سالها قبل هم اتفاق می‌افتاده، وقتی سپاهیان یکدفعه به شهرها می‌ریختند، غارت می‌کردند و می‌سوزاندند... به هرحال آیا میان آنچه بود و آنچه حالا هست فرق اساسی وجود دارد؟ شاید به این زودیها، مثلاً دویست سیصد سال بعد، مردم همان‌طور به زندگی فعلی ما نگاه کنند که ما الان با ترس و تحقیر به گذشته نگاه می‌کنیم، روزگار ما ممکن است به نظرشان نابهنجار و ملال‌آور و به‌طور وحشتناکی ناخوش و عجیب بیاید... آه، زندگی آن‌وقت چه عظمتی خواهد داشت، چه زندگییی! [می‌خندد.] مرا ببخشید، باز افکار فیلسوفانه به کله‌ام زد... خوب، اجازه می‌فرمایید ادامه بدهم؟ الآن است که فلسفه بافیم گل کند. دل و دماغش را دارم. [مکث] مثل اینکه همه‌تان خوابتان برده. همان‌طور که می‌گفتم: در آینده زندگی چقدر با عظمت خواهد بود! راستی فکرش را بکنید... در حال حاضر فقط سه نفر روشنفکر از تیپ شما توی تمام این شهر هستند، ولی نسلهای آینده آدمهای بارورتری مثل شما خواهد داشت. آنها هرچه بیشتر از همین‌جور افراد به وجود می‌آورند تا آنجا که بالاخره زمانی می‌رسد که همه‌چیز آن‌طور خواهد شد که شما آرزوش را دارید. مردم مثل شما زندگی خواهند کرد و آن‌وقت حتی ممکن است شماها از مد بیفتید و آدمهای جدیدی پیدا بشوند که حتی بهتر از شمااند... [می‌خندد.] من امروز حال و

حوصلهٔ مخصوصی دارم. اشتیاق فوق‌العاده‌ای به زندگی کردن احساس می‌کنم... [می‌خواند.]

«سالیان وقف عشق‌ورزیهاست
عشق‌ورزی من و تو را زیباست»

**ماشا** [می‌خواند.] دام دارام رام دارام دارام دارارام...

**ورشینین** دام دارام رام...

**ماشا** دارام دارام دارارام.

**ورشینین** دام دارام رام دارام دارام دارارام... [می‌خندد.]

فدوتیک به درون می‌آید.

**فدوتیک** [دور اتاق می‌رقصد.] سوخت، سوخت! دارو ندارم سوخت!

همه می‌خندند.

**ایرنا** مشکل شوخی باشد. جداً همه‌چیز سوخته؟

**فدوتیک** [می‌خندد.] همه‌اش، بکلی. هیچی برام نمانده. گیتارم سوخته، عکسهام سوخته، نامه‌هام سوخته. حتی دفترچهٔ کوچکی هم که می‌خواستم به شما بدهم سوخته.

سولیونی وارد می‌شود.

**ایرنا** نه، خواهش می‌کنم بروید بیرون، واسیلی واسیلیچ حق ندارید بیایید تو.

**سولیونی** حق ندارم؟ چطور بارون حق دارد بیاید اینجا و من حق ندارم؟

**ورشینین** جداً باید برویم، همه‌مان. از آتش‌سوزی چه خبر؟

سولیونی می‌گویند دارد فروکش می‌کند. آره، باید بگویم که چیز غریبی است که بارون می‌تواند بیاید اینجا و من نمی‌توانم. [شیشهٔ عطری از جیب بیرون می‌آورد و روی خودش می‌پاشد.]

ورشینین دام دارام رام...

ماشا دادام دادام دادادام.

ورشینین [می‌خندد، به سولیونی.] بیایید برویم سالن رقص.

سولیونی باشد، این را به خاطر بسپاریم: «با این همه چندان نیازی نیست که اخلاق خویش را بیشتر آشکار کنم. می‌ترسم غازهای شیطان حضور داشته باشند.»[1] [به توزنباخ نگاه می‌کند.] قد، قد، قد! [با ورشینین و فدوتیک خارج می‌شود.]

ایرنا این سولیونی اتاق را پر از دود کرد... [گیج] بارون خواب است. بارون! بارون!

توزنباخ [چرتش پاره می‌شود.] مثل اینکه خسته‌ام. بنایی... نه، توی خواب حرف نمی‌زنم. جداً قصد دارم بروم سر کار بنایی و هرچه زودتر دست به کار بشوم. با مدیر صحبت کرده‌ام. [به ایرنا، با ملایمت] چقدر رنگت پریده، چقدر زیبا، چقدر جذاب... مثل اینکه رنگ پریدگی تو تاریکیِ دور و برت را روشن کرده، مثل اینکه درخشش دارد... تو غمگینی، زندگی تو ارضایت نمی‌کند... آه، با من بیا برویم، بیا برویم با هم کار کنیم!

ماشا نیکولای لوویچ، کاش رفته بودید.

توزنباخ [می‌خندد.] وای، شما اینجایید، ها؟ ندیدمتان. [دست ایرنا را

۱. از نصهٔ کریلوف به نام *غازها*.

می‌بوسد.] خدانگهدار، من می‌روم. می‌دانی، الآن که به تو نگاه می‌کنم، توی فکر آن روزی هستم ـ خیلی پیش است، روز نامگذاری تو ـ که تو برامان از لذت کار حرف می‌زدی... آن وقتها چه خوشحال و سرزنده بودید. و من چه زندگی سعادتمندانه‌ای پیش رویم مجسم می‌کردم! حالا این آرزوها کجا رفته‌اند؟ [دست او را می‌بوسد.] اشک توی چشمهات حلقه زده، باید بروی بخوابی، هوا دارد روشن می‌شود... نزدیک صبح است... آره، ای کاش می‌توانستم زندگیم را فدات کنم!

ماشا نیکولای لوویچ، خواهش می‌کنم بروید! جداً همین حالا...

توزنباخ دارم می‌روم. [برمی‌خیزد.]

ماشا [دراز می‌کشد.] خوابت برده فیودور؟

کولیگین ها؟

ماشا چرا نمی‌روی خانه؟

کولیگین ماشاجان، عزیزم، دلبندم، نازنینم...

ایرنا خسته است. بگذار کمی راحت باشد فیدیا.

کولیگین همین الان می روم. زنم، زن عزیز و خوبم!... چقدر دوستت دارم! فقط تو را!

ماشا [با ترشرویی]

amat, amas, amo - amant, amatis, amanus! [1]

کولیگین [می‌خندد.] جداً زن حیرت‌انگیزی است! ـ هفت سال است

۱. به لاتینی: من دوست دارم، تو دوست داری، او دوست دارد...

که باهات ازدواج کرده‌ام، اما احساس می‌کنم همین دیروز بود که ازدواج کردم... آره، به شرافتم قسم احساس می‌کنم! تو واقعاً حیرت‌انگیزی! آخ، که چقدر خوشحالم، خوشحال، خوشحال!

**ماشا** و من چقدر کسلم، کسل، کسل! [نیم‌خیز می‌شود.] نمی‌شود از کله‌ام درآرمش... واقعاً نفرت‌آور است. مثل اینکه میخ توی کله‌ام فرو کرده‌اند. نه، دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم، راجع به آندری است... جدی، خانه را توی بانک گرو گذاشته، و زنش هم اختیار همهٔ پولها را دستش گرفته ـ در حالی که خانه مال آندری نیست، مال هر چهارتامان است! واقعاً اگر شرافت سرش بشود، باید این را تشخیص بدهد.

**کولیگین** چرا این حرفها را پیش بکشیم؟ چرا به خاطرش دردسر بکشیم؟ آندریوشا تا خرخره‌اش زیر قرض است... او را به حال خودش بگذار.

**ماشا** با این همه، نفرت‌آور است. [دراز می‌کشد.]

**کولیگین** خوب، ما که بی‌چیز نیستیم ماشا. من کار می‌کنم، توی مدرسه درس می‌دهم، اوقات بیکاری را هم درس خصوصی می‌دهم... من واقعاً آدم صاف و ساده‌ای هستم... به قول معروف Omnia mea mecum porto.[1]

**ماشا** من که چیزی مطالبه نکردم... اما جداً از بی‌انصافی نفرت دارم. [مکث] چرا نمی‌روی خانه، فیودور؟

**کولیگین** [می‌بوسدش.] تو خسته‌ای، یک کمی اینجا استراحت کن. من

۱. جملهٔ لاتینی: هرچه دارم مال خودم است.

می‌روم خانه و منتظرت می‌مانم... برو بخواب. [به طرف در می‌رود.] من خوشحالم، خوشحال، خوشحال!... [خارج می‌شود.]

ایرنا حقیقت این است که آندری دارد کم‌کم خرف می‌شود. دارد پا به سن می‌گذارد و از وقتی که دارد با این زنکه سر می‌کند، همهٔ استعدادش را از دست داده! از موقعی که می‌زد برای استادی خیلی هم نگذشته، اما همین دیروز بود که از انتخابش توی شورای ایالتی دم می‌زد. تصورش را بکنید، عضو جایی شده که پروتوپوپوف رئیسش است! می‌گویند تمام شهر دارند بهش می‌خندند. او تنها کسی است که هیچ‌چیز حالیش نیست و هیچ‌چیز ندیده. و حالا هم ملاحظه کنید، همه رفته‌اند سروقت آتش‌سوزی، در حالی که او همین‌طور توی اتاقش نشسته و کوچکترین توجهی به آن ندارد. فقط ویولونش را می‌زند. [تحریک شده.] وای، چه وحشتناک است، چه وحشتناک، چه وحشتناک! دیگر تحملش را ندارم، ندارم، واقعاً ندارم!...

اولگا به درون می‌آید، به مرتب کردن میز پهلودستی‌اش می‌پردازد.

ایرنا [به صدای بلند هق‌هق می‌کند.] باید مرا از اینجا ببرید! ببرید بیرون؛ دیگر نمی‌توانم این چیزها را تحمّل بکنم.

اولگا [یکه خورده.] چی شده؟ چی شده جانم؟

ایرنا [هق‌هق می‌کند.] همه... همهٔ اینها کجا رفته‌اند؟ کجاند؟ آه، خدایا! فراموششان کرده‌ام... همه‌چیز را... همه‌چیز را

قاطی کرده‌ام... یادم رفته به ایتالیایی به «پنجره» یا «سقف» چی می‌گویند... روزبه‌روز بیشتر از یادم می‌رود و زندگی از کنارم می‌لغزد و می‌رود و هرگز، هرگز هم برنمی‌گردد... ما هیچ‌وقت نمی‌رویم مسکو... برایم مثل روز روشن است که هیچ‌وقت نمی‌رویم...

اولگا نه، عزیزم، نه...

ایرنا [می‌کوشد کنترل خود را بازیابد.] آخ که من چقدر بدبختم!... نمی‌توانم کار کنم، بعدها هم کار نخواهم کرد! بسم است، بس است! اولش توی تلگرافخانه کار می‌کردم، حالا توی دفتر شورای ایالتی هستم، و از هر کاری که بهم رجوع می‌کنند نفرت دارم و تحقیرش می‌کنم... بیست و سه سالم است، توی این مدت همه‌اش کار کرده‌ام، و احساس می‌کنم مغزم خشک شده. می‌دانم لاغرتر و پیرتر و زشت‌تر شده‌ام، و از هیچ‌چیز خشنودی ندارم، از هیچ‌چیز، اصلاً. و زمان هم می‌گذرد... و احساس می‌کنم دارم از هر امیدی به زندگی واقعی و خوب دور می‌شوم، دورتر و دورتر می‌شوم و به نوعی جهنم سقوط می‌کنم. احساس یأس می‌کنم، و نمی‌دانم چرا هنوز زنده‌ام، چرا خودم را نکشته‌ام...

اولگا گریه نکن بچه‌جان، گریه نکن... گریهٔ تو قلبم را می‌شکند.

ایرنا دیگر گریه نمی‌کنم، بس است. ببین حالا گریه نمی‌کنم، بس است، بس!...

اولگا عزیزم، بگذار یک چیزی بهت بگویم... می‌خواهم به

عنوان یک خواهر، به عنوان یک دوست، باهات حرف بزنم... البته اگر احتیاج به نصیحت من داشته باشی... چرا با بارون ازدواج نمی‌کنی؟

**ایرنا** [آرام می‌گرید.]

**اولگا** از اینها گذشته تو براش احترام قائلی، زیاد بهش فکر می‌کنی... درست است که خوش‌قیافه نیست، اما مرد خوش‌قلب و نجیبی است... گذشته از این آدم نه به‌خاطر عشق، بلکه به خاطر انجام وظیفه است که ازدواج می‌کند. لااقل من این‌طور فکر می‌کنم و اگر هم عاشق نبودم ازدواج می‌کردم، با هر کسی که به من پیشنهادش را می‌کرد، به شرطی که مرد نجیبی باشد. حتی با یک پیرمرد ازدواج می‌کردم.

**ایرنا** توی این مدت همه‌اش منتظر بوده‌ام، خیال می‌کردم می‌رویم مسکو، و آنجا به مرد دلخواهم برمی‌خورم. در عالم رؤیاها می‌دیدمش و توی خیال دوستش داشتم... ولی همهٔ این آرزوها پوچ شده... پوچ...

**اولگا** [او را در آغوش می‌گیرد.] عزیز نازنینم، من همهٔ این چیزها را خوب می‌فهمم. وقتی بارون از شغلش استعفا داد و با لباس شخصی به دیدنمان آمد، آن‌قدر به نظرم ساده آمد که واقعاً به گریه افتادم... از من پرسید چرا گریه می‌کنی؟... چطور می‌توانستم بهش بگویم. اما، البته، اگر خواست خدا این باشد که با تو ازدواج کند، خیلی خوشحال می‌شوم. این مسألهٔ دیگری است، کاملاً فرق می‌کند!

ناتاشا شمع در دست از درِ سمت راست وارد می‌شود، صحنه را طی می‌کند و بی‌آنکه حرفی بزند از درِ سمت چپ خارج می‌شود.

ماشا [نیم‌خیز می‌شود.] همچه این‌ور و آن‌ور می‌رود که انگار آتش‌سوزی را او راه انداخته.

اولگا تو احمقی ماشا. تو کودن‌ترین آدم خانوادهٔ مایی. ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم.

مکث

ماشا خواهرهای عزیزم، یک چیزی هست که باید بهتان اعتراف کنم. باید یک کمی سبک بشوم. توی دلم احساس می‌کنم بهش نیاز دارم. تنها به شما دوتا اعتراف می‌کنم و دیگر به هیچ‌کس، به هیچ‌کس نمی‌گویم. همین الآن بهتان می‌گویم. [آهسته] محرمانه است، اما شما باید همه‌چیز را بدانید. دیگر نمی‌توانم خاموش باشم. [مکث] من عاشق... عاشق این مرد... همین الآنه دیدیدش... خوب، چه فایده‌ای دارد؟... من عاشق ورشینین شده‌ام...

اولگا [پشت پرده می‌رود.] حرفش را نزن. نمی‌خواهم بشنوم.

ماشا خوب، چکارش کنم؟ [سرش را با دو دست می‌گیرد.] اولش او به نظرم عجیب می‌آمد، بعدش دلم به حالش سوخت... بعد کم‌کم عاشقش شدم... عاشق همه‌چیزش ـ صدایش، حرف‌زدنش، بدبختیهایش و دوتا دختر کوچولوش.

اولگا با این همه نمی‌خواهم بشنوم. هر چرندی که دلت می‌خواهد بگو، من که گوش نمی‌دهم.

**ماشا** آخ اولیا تو احمقی! اگر دوستش دارم، خوب ـ این سرنوشتم است! تقدیرم این است... او هم مرا دوست دارد. مثل اینکه ترس‌آور است، هان؟ کار خوبی نیست، مگر نه؟ [دست ایرنا را می‌گیرد و او را به سوی خود می‌کشد.] آه، عزیزم! چطور می‌خواهیم بقیهٔ عمرمان را سر کنیم؟ چی به سرمان می‌آید؟ وقتی رمان می‌خوانی همه‌چیز به نظرت قدیمی و بدیهی می‌آید، اما وقتی خودت عاشق می‌شوی، یکدفعه می‌بینی که واقعاً هیچ‌چیز نمی‌دانی و باید برای خودت تصمیم بگیری... خواهرهای نازنینم... خواهرهای عزیزم! من همه‌چیز را برای شما اعتراف کردم و حالا ساکت می‌شوم... مثل آن مرد دیوانه توی داستان گوگول ـ سکوت ـ سکوت!...

آندری و دنبالش فراپونت وارد می‌شوند.

**آندری** [با ترشرویی] چی می‌خواهی؟ نمی‌فهمم چی می‌گویی.

**فراپونت** [در آستانهٔ در، با بی‌صبری] ده دفعه است که ازتان پرسیده‌ام، آندری سرگیویچ.

**آندری** اولاً آندری سرگیویچ صدام نکن، بگو «حضرت‌عالی».

**فراپونت** مأمورین آتش‌نشانی از حضرتعالی خواهش می‌کنند اجازه بدهید از باغ شما عبور کنند و بروند رودخانه. تمام این مدت راه درازی رفته‌اند ـ کار سختی است!

**آندری** باشد، بهشان بگو مانعی ندارد. [فراپونت خارج می‌شود.] مرتب عذابم می‌دهند. اولگا کجاست؟

[اولگا از پشت پرده بیرون می‌آید.] می‌خواستم ببینمت. ممکن

است کلید گنجه را بهم بدهی؟ مال خودم را گم کرده‌ام. می‌دانی کدام کلید را می‌گویم، همان کلید کوچولوه که... [اولگا بدون حرف کلید را به او می‌دهد. ایرنا به پشت پردهٔ کناری می‌رود.]

**آندری** چه آتش‌سوزی وحشتناکی! گرچه حالا فروکش کرده. این فراپونت هم اذیتم کرد، مرده‌شور ببردش! کاری کرد که به‌طور احمقانه‌ای بهش بگویم مرا «حضرتعالی» صدا کند. [مکث] اولیا چرا چیزی نمی‌گویی؟ [مکث] وقتش است که دست از این اداها بردارید... بی‌هیچ دلیلی اخم و تخم می‌کنید... می‌شنوی ماشا؟ ایرنا هم که اینجاست. عالی شد! پس می‌شود یک دفعه برای همیشه صاف و پوست‌کنده حرفش را بزنیم. چی باعث شده با من چپ بیفتید؟ چی؟

**اولگا** ولش کن آندریوشا. فردا حرفش را می‌زنیم. [متأثر] چه شب مرگباری!

**آندری** [با دستپاچگی زیاد] ناراحت نشوید. با زبان خوش ازتان می‌پرسم چی باعث شده با من چپ بیفتید؟ صاف و پوست‌کنده بگویید.

**ورشینین** [از پشت صحنه] دام دارام رام.

**ماشا** [برمی‌خیزد، با صدای بلند.] دارام دارام دارارام! [به اولگا] خداحافظ اولیا، خدا نگهدارت! [پشت پرده می‌رود و ایرنا را می‌بوسد.] خوب بخواب... خداحافظ آندری. باید از پیششان بروم، خسته‌اند... فردا راجع به آن حرف می‌زنیم...

[خارج می‌شود.]

اولگا جدی، آندریوشا، ولش کنیم تا فردا صبح... [پشت پرده کنار اتاق می‌رود.] وقت خواب است.

آندری فقط می‌خواهم یک چیزی بگویم، بعدش می‌روم، یک دقیقه... اولش اینکه شما با زنم ناتاشا خرده‌حسابی پیدا کرده‌اید. از همان روز اول ازدواجم متوجه این موضوع بودم. ناتاشا زن خوبی است، راست و درست و خیلی مبادی آداب است... یعنی من این‌طور فکر می‌کنم. من زنم را دوست دارم و براش احترام قائلم. شما می‌دانید که من بهش احترام می‌گذارم و انتظار دارم که دیگران هم حرمتش را داشته باشند. بازهم می‌گویم: زن راست و درست و مبادی آدابی است. اینکه فکر می‌کنید ناتاشا باعث عذابتان است ـ اگر دلخور نمی‌شوید باید بگویم ـ خیال محض است، همین... [مکث] دوم اینکه، مثل اینکه از دست من ناراحتید که استاد دانشگاه نشده‌ام، و هیچ کار دانشگاهی نکرده‌ام. ولی من توی شورای شهر کار می‌کنم، عضو شورای ایالتی‌ام، و احساس می‌کنم خدمتم در آنجا به اندازهٔ کارهای دانشگاهی که ممکن بود بکنم خوب و باارزش است. من عضو شورای شهرم، و باید بدانید که بهش افتخار هم می‌کنم! [مکث] سومش اینکه... یک چیز دیگر را هم باید بهتان بگویم... می‌دانم که بدون اجازهٔ شما خانه راگرو گذاشتم... قبول دارم که کار غلطی بود و ازتان خواهش می‌کنم مرا ببخشید... قرض و قوله‌هام به این کار

وادارم کرد... حدود سی‌وپنج هزار روبل مقروضم. دیگر ورق بازی نمی‌کنم، خیلی وقت است که گذاشته‌امش کنار... تنها چیزی که برای تبرئهٔ خودم می‌توانم بگویم این است که شما دخترها حقوق‌بگیرید، در حالی که من هیچی نمی‌گیرم... هیچ درآمدی ندارم، منظورم این است که... [مکث]

**کولیگین** [از توی بستر صدا می‌زند.] ماشا آنجاست؟ نیست؟ [یکه‌خورده.] پس کجا ممکن است رفته باشد؟ عجیب است... [می‌رود.]

**آندری** پس گوش نمی‌دهید؟ بهتان گفتم ناتاشا زن خوب و درستی است. [توی صحنه بالا و پایین می‌رود، سپس می‌ایستد.] وقتی گرفتمش، فکر می‌کردم خوشبخت می‌شویم، فکر می‌کردم همه‌مان خوشبخت می‌شویم... ولی... وای، خدای من!... [می‌گرید.] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیز و نازنینم، حرفهام را باور نکنید، باور نکنید. [خارج می‌شود.]

**کولیگین** [از توی در، عصبانی] ماشا کو؟ اینجا نیست؟ عجیب است! [خارج می‌شود.]

آژیر دوباره به گوش می‌رسد. صحنه خالی است.

**ایرنا** [از پشت پرده حرف می‌زند.] اولیا، کی دارد به طاق می‌زند؟

**اولگا** دکتر است، ایوان رومانیچ. مست کرده.

**ایرنا** امشب پشت سرهم برامان می‌رسد. [مکث] اولیا! [از پشت پرده سرک می‌کشد.] شنیده‌ای؟ سربازها دارند از این ناحیه می‌روند... به جای دوردستی می‌فرستندشان.

**اولگا** این فقط شایعه است.

ایرنا آن‌وقت تنها می‌شویم... اولیا!

اولگا خوب؟

ایرنا اولیا، جان دلم، من برای بارون احترام قائلم... زیاد بهش فکر می‌کنم، مرد خیلی خوبی است... باهاش ازدواج می‌کنم اولیا. قبول می‌کنم باهاش ازدواج کنم، به شرط اینکه برویم مسکو! بیا برویم، خواهش می‌کنم. برویم! هیچ جای دنیا مثل مسکو نیست. بیا برویم اولیا! بیا!

پرده

# پردهٔ چهارم

باغ قدیمی خانوادهٔ پروزوروف. در انتهای خیابان درازی از درختان صنوبر، رودخانه‌ای به چشم می‌خورد و در منتهی‌الیه ساحل رودخانه جنگلی است. طرف راست صحنه یک مهتابی است با میزی که رویش بطریهای شامپانی و گیلاسها به جای مانده. نیمروز است. گاه‌به‌گاه آدمهایی از توی خیابان باغ می‌گذرند تا به سوی رودخانه بروند. پنج شش سرباز به سرعت قدم‌رو می‌کنند.

چبوتیکین حالت شفقت‌آمیزی در چهره‌اش نمایان است که در سرتاسر پرده از او دور نمی‌شود، روی صندلی در باغ نشسته. کلاه نظامیش را به سر دارد و عصایی به دست، گویی هر لحظه ممکن است صدایش کنند. کولیگین حمایلی بر گردن دارد و سبیلش را تراشیده و با توزنباخ و ایرنا روی مهتابی ایستاده‌اند و دارند با فدوتیک و روده که از پله‌ها پایین می‌آیند خداحافظی می‌کنند. هر دو افسر اونیفورم مخصوص رژه به تن دارند.

**توزنباخ** [فدوتیک را در آغوش می‌گیرد.] فدوتیک، تو آدم خوبی هستی. ما دوستهای خوبی بودیم. [روده را در آغوش می‌گیرد.] خوب، یک دفعهٔ دیگر... خداحافظ رفقای عزیزم!

**ایرنا** Au revoir[1]

**فدوتیک** Au revoir نه، خداحافظ. ما دیگر هیچ‌وقت همدیگر را

۱. به فرانسه: به امید دیدار.

نمی‌بینیم.

**کولیگین** از کجا معلوم؟ [اشکهایش را پاک می‌کند، لبخند می‌زند.] بیاه! مرا به گریه انداختید.

**ایرنا** یک روزی همدیگر را می‌بینیم.

**فدوتیک** شاد ده پانزده سال بعد. ولی آن‌وقت به زحمت همدیگر را می‌شناسیم... فقط همدیگر را می‌بینیم و به سردی به‌هم می‌گوییم: چطورید؟... [عکسی می‌گیرد.] یک لحظه... فقط یک لحظه، برای آخرین‌بار.

**روده** [توزنباخ را بغل می‌کند.] مثل اینکه دیگر همدیگر را نمی‌بینیم... [دست ایرنا را می‌بوسد.] از همه چیز متشکرم. از همه‌چیز!

**فدوتیک** [ناراحت] فقط یک لحظهٔ دیگر!

**توزنباخ** اگر قسمت باشد باز همدیگر را می‌بینیم. به ما نامه بنویسید. حتماً بنویسید.

**روده** [به دور و بر باغ می‌نگرد.] خداحافظ درختها! [فریاد می‌زند.] های ـ هوی! [مکث] خداحافظ ای طنین صدا.

**کولیگین** اگر آنجا، توی لهستان ازدواج کنید اصلاً تعجب نمی‌کنم. یک زن لهستانی می‌گیری و او دستهاش را دور کمرت می‌اندازد و می‌گوید Kohane[1] [می‌خندد.]

**فدوتیک** [نگاهی به ساعتش می‌اندازد.] یک ساعت بیشتر به رفتنمان نمانده. سولیونی از تیپ توپخانه تنها کسی است که با قایق می‌رود. بقیه پیاده با هنگ می‌روند. سه تیپ توپخانه امروز

۱. به لهستانی: محبوب.

از طریق جاده می‌روند و سه‌تای دیگر فردا ـ آن‌وقت شهر کاملاً آرام می‌شود.

**توزنباخ** آره و به‌طور وحشتناکی هم ملال‌آور.

**روده** راستی ماریا سرگیونا کجاست؟

**کولیگین** یک گوشه‌ای توی باغ.

**فدوتیک** باید باهاش خداحافظی کنیم.

**روده** خداحافظ. جداً باید بروم و الّا می‌زنم زیر گریه. [به تندی توزنباخ و کولیگین را بغل می‌کند. دست ایرنا را می‌بوسد.] زندگی اینجا خیلی مطبوع بود...

**فدوتیک** [به کولیگین] این هم یک یادگاری برای شما ـ یک دفترچه یادداشت با مداد... از اینجا می‌رویم طرف رودخانه. [در حال که به پشت‌سر می‌نگرند دور می‌شوند.]

**روده** [فریاد می‌زند.] های ـ هوی!

**کولیگین** [فریاد می‌زند.] خداحافظ.

در انتهای صحنه فدوتیک و روده به ماشا برمی‌خورند و با او خداحافظی می‌کنند، ماشا هم با آنها می‌رود.

**ایرنا** رفتند... [روی آخرین پلهٔ مهتابی می‌نشیند.]

**چبوتیکین** یادشان رفت از من خداحافظی کنند!

**ایرنا** خوب، خودت چی؟

**چبوتیکین** راست گفتی، خودم هم یادم رفت. عیبی ندارد، به همین زودیها می‌بینمشان. فردا از اینجا می‌روم. آره... فقط یک روز دیگر. و آن وقت یک سال دیگر بازنشسته می‌شوم. برمی‌گردم اینجا و بقیهٔ عمرم را در کنار شما سر می‌کنم.

فقط یک سال دیگر مانده تمام بشود، بعدش حقوق بازنشستگی می‌گیرم... [روزنامه‌ای در جیبش می‌گذارد و روزنامهٔ دیگری بیرون می‌آورد.] برمی‌گردم اینجا، زندگیم را سروصورتی می‌دهم. یک آدم نازنین و آرام و خوش‌رفتار می‌شوم.

**ایرنا** آره دوست عزیز، راستی هم وقتش است که اصلاح بشوید. در هرحال باید جور دیگر زندگی کنید.

**چبوتیکین** آره... من هم این‌طور فکر می‌کنم. [آرام می‌خواند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

**کولیگین** ایوان رومانیچ درست شدنی نیست، درست‌شدنی نیست!

**چبوتیکین** آره شما باید جورم را می‌کشیدید، باید اصلاحم می‌کردید!

**ایرنا** فیودور سبیلش را زده. تاب تحمل دیدنش را ندارم.

**کولیگین** چرا نداری؟

**چبوتیکین** کاش می‌توانستم بهت بگویم حالا چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای، اما جرأت نمی‌کنم.

**کولیگین** خوب! رسم روزگار همین است! Modus vivendi[1] مدیرمان سبیلش را تراشیده بود، وقتی بهم شغل بازرسی دادند، من هم تراشیدم. هیچ‌کس خوشش نمی‌آید، اما من شخصاً کاملاً بی‌تفاوتم. من به هر جورش راضیم. برام فرق نمی‌کند سبیل داشته باشم یا نداشته باشم. [می‌نشیند.]

**آندری** [پشت صحنه را می‌پیماید، کالسکه‌ای را که بچه‌ای در آن خوابیده است

۱. به لاتینی: رسم روزگار.

می‌راند.]

ایرنا ایوان رومانیچ، دوست عزیزم، از یک چیزی فوق‌العاده ناراحتم. شما دیشب باغ ملی بودید ـ بگویید آنجا چه اتفاقی افتاد.

چبوتیکین چه اتفاقی افتاد؟ هیچ‌چی. یک اتفاق جزیی. [روزنامه‌اش را می‌خواند.] به هرحال مهم نیست.

کولیگین می‌گویند سولیونی و بارون دیشب توی باغ بیرون تماشاخانه بهم برخورده‌اند و...

توزنباخ خواهش می‌کنم، نگو! چه فایده‌ای دارد؟... [دستش را به علامت رد تکان می‌دهد و به داخل عمارت می‌رود.]

کولیگین بیرون تماشاخانه بود که... سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون و بارون هم طاقتش طاق شد و حرفی بهش زد که دلخور شد.

چبوتیکین من چیزی در این باره نمی‌دانم. همه‌اش مزخرف است.

کولیگین یک معلم یک وقتی روی ورقهٔ انشای یکی از شاگردهایش به روسی نوشت «مزخرف» و شاگرد هم گیج شد، فکر می‌کرد کلمهٔ لاتینی است. [می‌خندد] خیلی مضحک است! می‌گویند سولیونی عاشق ایرناست و روزبه‌روز بیشتر از بارون بدش می‌آید... خوب، معلوم است. ایرنا دختر خوشگلی است. یک کمی شبیه ماشاست، خوش دارد توی افکار خودش غرق بشود. [به ایرنا] اما تو یک اخلاقی داری که مثل ماشا سخت نمی‌گیری. با این همه ماشا هم اخلاقی خیلی نازی دارد. من دوستش دارم. ماشا جانم را

دوست دارم.

از پشت صحنه فریاد «های ـ هوی» به گوش می‌رسد.

ایرنا [تکان می‌خورد.] امروز مثل اینکه هر چیزی تکانم می‌دهد. [مکث] همه چیز را هم روبه‌راه کرده‌ام. بعد از ناهار چمدانهام را می‌فرستم. فردا من و بارون عروسی می‌کنیم و بلافاصله می‌رویم سر کار بنایی و پس‌فردا هم کار مدرسه‌ام را شروع می‌کنم. آن‌وقت به امید خدا زندگی تازه‌مان سر می‌گیرد. وقتی برای دیپلم تربیت معلم امتحان می‌دادم یکهو از فرط خوشحالی زدم زیر گریه، یک جور احساس خوشبختی... [مکث] هر لحظه ممکن است باربر برای بردن چمدانهام بیاید...

کولیگین خیلی خوب است اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این موضوع را جدی بگیرم. همه‌چیز فکر و خیال است و هیچ‌چیز واقعاً جدی نیست. به هرحال از ته دل برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

چبوتیکین [متأثر] دختر عزیزم، بچهٔ نازم! چقدر از من دور شده‌ای. حالا هرگز بهت دسترسی ندارم. من مثل یک پرنده که خیلی پیر شده و دیگر نمی‌تواند با دستهٔ خودش پرواز کند جا مانده‌ام. پرواز کنید عزیزانم، پرواز کنید. خدا به همراهتان! [مکث] فیودور ایلیچ، حیف شد سبیلت را زدی!

کولیگین دیگر حرفش را نزن! [آه می‌کشد.] خوب، سربازها امروز از اینجا می‌روند و همه‌چیز به حال سابق برمی‌گردد خوب هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، ماشا زن خوب و وفاداری

است. آره، من از جان و دل دوستش دارم و شکر می‌کنم که خدا او را بهم داده. هرکسی یک سرنوشتی دارد مثلاً یک کارمند مالیاتی هست به اسم کوزیرف. باهم توی یک مدرسه کار می‌کردیم و در سال پنجم خدمتش بیرونش کردند چون نمی‌دانست ut consecutivum[1] یعنی چی؟ حالا وضعش خیلی ناجور است. مریض هم هست و من هروقت می‌بینمش بهش می‌گویم: سلام ut consecutivum و او جواب می‌دهد: «آره، اشکال سر همین بود ut consecutivum»... و به سرفه می‌افتد. در حالی که من توی تمام عمرم موفق بوده‌ام. خوشبختم، نشان درجهٔ دو استانیسلاو گرفته‌ام ـ و حالا هم دارم به بچه‌ها همان ut consecutivum کذائی را یاد می‌دهم. البته من باهوشم، باهوشتر از خیلی آدمهای دیگر، اما صرفاً باهوش بودن برای خوشبخت شدن کافی نیست...

توی عمارت یک نفر آهنگ «دعای یک کلفت» را می‌نوازد.

**ایرنا** فردا شب دیگر مجبور نیستم به آهنگ «دعای یک کلفت» گوش بدهم. مجبور نیستم که پروتوپوپوف را ملاقات کنم... [مکث] راستی الان توی اتاق نشیمن است. باز هم پیداش شده.

**کولیگین** خانم مدیرمان هنوز نیامده؟

**ایرنا** نه، فرستاده‌ایم دنبالش. کاش می‌دانستی چقدر برام مشکل

۱. به لاتین: در نتیجه.

است که اینجا تنها بدون اولیا زندگی کنم! حالا توی مدرسه زندگی می‌کند؛ خانم مدیر است و تمام روز مشغول است. و من اینجا تنهام، کسل، بی‌اینکه کاری بکنم، از همین اتاقی که توش زندگی می‌کنم متنفرم. بنابراین تصمیم خودم راگرفته‌ام. اگر واقعاً نمی‌شود توی مسکو زندگی کنم، باشد، این سرنوشتم است، والسلام. هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. هرچه اتفاق بیفتد، مشیت خداوند است و حق هم همین است. نیکولای لوویچ بهم پیشنهاد کرد... خوب فکرش را کردم و تصمیمم را گرفتم. مرد نازنینی است، جداً هم فوق‌العاده نازنین است... بعدش یکهو احساس کردم مثل اینکه روحم بال درآورده، آن‌قدر احساس شادی و سبکی کردم که دلم می‌خواست دوباره کار کنم، کار را شروع کنم!... اما دیروز واقعه‌ای اتفاق افتاد، و حالا احساس می‌کنم یک چیز مرموزی روی سرم سایه انداخته...

**چبوتیکین** چرند می‌گویی!

**ناتاشا** [از توی پنجره حرف می‌زند.] خانم مدیرمان!

**کولیگین** خانم مدیرمان آمد! برویم تو.

با ایرنا به داخل عمارت می‌روند.

**چبوتیکین** [روزنامه‌اش را می‌خواند و آرام زیر لب برای خودش زمزمه می‌کند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

ماشا به او نزدیک می‌شود؛ آندری در حالی که کالسکه می‌راند از پشت صحنه رد می‌شود.

ماشا مثل اینکه خیلی راحت گرفته‌اید نشسته‌اید...

چبوتیکین خوب، چرا ننشینیم؟ خبری شده؟

ماشا [می‌نشیند.] نه، هیچی. [مکث] حرفی بزنید. شما عاشق مادرم بودید؟

چبوتیکین آره، خیلی هم دوستش داشتم.

ماشا مادرم هم شما را دوست داشت؟

چبوتیکین [بعد از اندکی مکث] الآن یادم نمی‌آید.

ماشا «آقام» اینجاست؟ آشپزمان همیشه عادت داشت آژدان جانش را «آقام» صدا بزند. آمده؟

چبوتیکین هنوز نه.

ماشا وقتی آدم مجبور باشد مثل من سعادتش را تکه‌تکه، ذره‌ذره بگیرد، و بعد مثل من از دست بدهد، کم‌کم سخت و بدخلق می‌شود. [به سینه‌اش اشاره می‌کند.] یک چیزی دارد اینجا توی قلبم به‌جوش می‌آید. [به آندری که دوباره با کالسکه از صحنه عبور می‌کند می‌نگرد.] آندری است، داداش جانمان... همهٔ امیدمان کم‌کم دارد به باد می‌رود. درست مثل وقتی که هزاران نفر زنگ عظیمی را که کار و پول بی‌حد و حساب بالاش رفته توی برج بالا می‌کشند و ناگهان زنگ به زمین می‌افتد و درهم می‌شکند. یکدفعه، بیخود و بی‌جهت. در مورد آندری هم همین‌طور...

آندری کی قرار است بروند تو؟ چه داد و بیدادی راه انداخته‌اند...

چبوتیکین همین حالاها. [به ساعتش نگاه می‌کند.] از آن ساعتهای قدیمی است، زنگ می‌زند... [ساعتش را کوک می‌کند و زنگ می‌زند.] اولین، دومین و پنجمین دستهٔ توپخانه درست سر ساعت یک می‌روند. [مکث] و من هم فردا می‌روم.

آندری برای همیشه؟

چبوتیکین نمی‌دانم. شاید تا یک سال دیگر برگردم. گرچه خدا می‌داند... فرقی نمی‌کند...

صدای چنگ و ویولون به گوش می‌رسد.

آندری شهر کاملاً خالی می‌ماند. زندگی مثل یک شمع خاموش می‌شود. [مکث] دیروز بیرون تماشاخانه اتفاقی افتاده؛ همه حرفش را می‌زنند. من تنها کسی هستم که چیزی در این مورد نمی‌دانم.

چبوتیکین هیچی نبود، یک مشت مزخرف. سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون، یا یک همچو چیزی. بارون از کوره در رفت و فحشش داد، آن وقت سولیونی مجبور شد به دوئل دعوتش کند. [به ساعتش نگاه می‌کند.] به نظرم باید بروم... سر ساعت دوازده‌ونیم توی جنگل، آن بالا، آن‌طرف رودخانه... تق‌تق! [می‌خندد.] سولیونی خیال می‌کند لرمانتوف است؛ جداً شعر هم می‌گوید. اما از شوخی گذشته این سومین دوئلش است.

ماشا سومین دوئل کی؟

چبوتیکین سولیونی.

ماشا بارون چی؟

**چبوتیکین** خوب، راستی بارون چی؟ [مکث]

**ماشا** افکارم مغشوش است... ولی می‌خواهم بگویم نباید بهشان اجازهٔ دوئل بدهند. سولیونی ممکن است بارون را زخمی کند، یا حتی بکشدش.

**چبوتیکین** بارون آدم خوبی است، اما واقعاً چه اهمیتی دارد، یک بارون توی دنیا کمتر یا بیشتر. خوب، ولش کن، چه اهمیتی دارد.

فریاد «اوهو» و «هی‌هو» از آن سوی باغ به گوش می‌رسد.

اسکورتسف است، شاهد دوئل، دارد از توی قایق داد می‌زند. باید صبر کند.

**آندری** من فکر می‌کنم نه‌تنها دوئل کردن بلکه حاضر شدن در یک دوئل حتی به عنوان یک دکتر جداً برخلاف اخلاق است.

**چبوتیکین** تا چطور به نظر بیاید... ما وجود نداریم، هیچ چیز وجود ندارد، فقط به نظرمان می‌آید که وجود داریم... خوب چه فرقی می‌کند؟

**ماشا** حرف، حرف، تمام روز جز حرف‌زدن هیچ کاری نمی‌کنید!... [شروع به حرکت می‌کند.] آدم توی این هوای ناجور که برف هر لحظه تهدید به باریدن می‌کند زندگی کند، آن‌وقت از همه بدتر مجبور باشد به این‌جور حرفها هم گوش بدهد... [می‌ایستد.] توی عمارت نمی‌روم، تحمل آنجا را ندارم... ممکن است لطفاً اگر ورشینین آمد به من خبر بدهید؟... [در امتداد خیابان قدم‌زنان دور می‌شود.] نگاه کنید، پرنده‌ها دارند کوچ می‌کنند! [به بالا می‌نگرد.] نمی‌دانم

قواند یا غاز... پرنده‌های قشنگ، پرنده‌های خوشبخت.

[دور می‌شود.]

آندری خانه‌مان کاملاً سوت و کور می‌شود. افسرها می‌روند، شما می‌روید، خواهرم ازدواج می‌کند، و من توی خانه تنها می‌مانم.

چبوتیکین زنت چی؟

فراپرنت با چند روزنامه وارد می‌شود.

آندری زنم که زنم است. زن خوب و نجیبی است... خیلی هم مهربان است... اما در وجودش چیزی هست که تا سطح یک حیوان تنزلش می‌دهد... یک حیوان پوست‌کلفت و نفهم و پست ـ در هر حال انسان است. این حرف را به عنوان یک دوست به شما می‌زنم، شما تنها کسی هستید که می‌توانم باهاش رک حرف بزنم. درست است که ناتاشا را دوست دارم، ولی گاهی آن‌قدر به نظرم پست و عامی می‌آید که گیج می‌شوم و نمی‌فهمم چرا، به چه دلیل دوستش دارم یا دوستش داشتم...

چبوتیکین [بلند می‌شود.] خوب پسرجان، من فردا صبح می‌روم و شاید هیچ‌وقت همدیگر را نبینیم. پس بگذار یک نصیحت کوچولو بهت بکنم. کلاهت را بگذار سرت، یک عصا بگیر دستت و ده برو که رفتی... برو، پشت سرت را هم نگاه نکن. هرچه دورتر بهتر.

سولیونی همراه دو افسر از پشت صحنه می‌گذرد. چبوتیکین

را می‌بیند و به طرف او برمی‌گردد. افسرها همچنان به رفتنشان ادامه می‌دهند.

سولیونی وقتش است دکتر. دوازده‌ونیم شده.

با آندری دست می‌دهد.

چبوتیکین همین الان. وای، از دست همه‌تان خسته شدم. [به آندری] آندریوشا، هرکی مرا خواست بهش بگو الآن برمی‌گردد. [آه می‌کشد.] آه ـ ه ـ ه ـ!

سولیونی «نبُد فرصت گفتن وای وای
از آن پیش‌کافگند خرسش ز پای»
[با او دور می‌شود.] برای چی آه و ناله می‌کنی پیرمرد؟

چبوتیکین اوه، باشد!

سولیونی چطوری؟

چبوتیکین [با اوقات تلخی] مثل لانهٔ یک سال پیش یک پرنده!

سولیونی لازم نیست این‌قدر جوش بزنی بچه جان. من خودم را هیچ‌وقت زیاد آلودهٔ چیزی نمی‌کنم، فقط یک کمی بالهاش را کز می‌دهم ـ مثل دارکوب! [یک شیشهٔ عطر بیرون می‌آورد و روی دستهایش می‌پاشد.] امروز یک شیشه را تا ته خالی کردم، اما هنوز دستهام بو می‌دهد، بوی لاش مرده. [مکث] آره... این شعر لرمانتوف یادت هست؟

«و او، آن‌مرد یاغی می‌رود اندر پی توفان
که پنداری که آرامش نهفته در نهاد آن»

چبوتیکین آره.

«نـبُد فـرصت گـفتن وای وای
از آن پیش کافگند خرسش ز پای»

با سولیونی خارج می‌شود.

فریاد «های ـ هوی ـ آهای هوی» شنیده می‌شود. آندری و فراپونت وارد می‌شوند.

فراپونت ممکن است لطفاً این اوراق را امضا بفرمایید.

آندری [با عصبانیت] ولم کن، محض رضای خدا دست از سرم بردار!

با کالسکه دور می‌شود.

فراپونت خوب حالا با این اوراق چکار کنم؟ باید امضا بشوند، مگر نه؟ [به پشت صحنه می‌رود.]

ایرنا و توزنباخ وارد می‌شوند، توزنباخ کلاه حصیری بر سر گذاشته. کولیگین در حالی که صحنه را می‌پیماید فریاد می‌زند: آهای ماشا، آهای!

توزنباخ فکر می‌کنم او تنها کسی است که توی شهر از رفتن نظامیها خوشحال است.

ایرنا واقعاً دلیلش روشن است [مکث] شهر خالیِ خالی می‌شود.

توزنباخ عزیزم، همین حالا برمی‌گردم.

ایرنا کجا می‌روی؟

توزنباخ باید سری به شهر بزنم، بعدش... می‌خواهم بروم بدرقهٔ

چندتا از همقطارهام.

ایرنا راستش را نمی‌گویی... نیکولای، چرا این‌قدر پریشانی؟ [مکث] دیشب بیرون تماشاخانه چه اتفاقی افتاد؟

توزنباخ [با حرکتی بی‌قرارانه] سر یک ساعته برمی‌گردم... بازهم برمی‌گردم پیشت. [دستش را می‌بوسد.] گنجینهٔ من... [به چشمان ایرنا خیره می‌شود.] پنج سال است عاشقت هستم و هنوز بهش عادت نکرده‌ام و تو روزبه‌روز زیباتر می‌شوی. چه موهای خیره‌کنندهٔ قشنگی! چه چشمهای سحرآمیزی! فردا صبح می‌برمت. کار می‌کنیم، پولدار می‌شویم، رؤیاهای من دوباره زنده می‌شوند و تو خوشبخت می‌شوی! ولی ـ یک امّایی دارد، فقط یکی ـ تو دوستم نداری!

ایرنا نمی‌توانم دوستت داشته باشم ـ من زنت می‌شوم، بهت وفادار و مطیع می‌مانم، اما نمی‌توانم دوستت داشته باشم. چکارش می‌شود کرد؟ [می‌گرید.] هیچ‌وقت توی زندگیم کسی را دوست نداشته‌ام، آه که چه رؤیاهایی برای عاشق شدن داشتم! همیشه، شب و روز، توی رؤیایش هستم... انگار روحم مثل یک پیانوی قیمتی است که قفلش کرده‌اند و کلیدش گم شده. [مکث] چشمهات چقدر بی‌قرار است!

توزنباخ تمام شب بیدار بودم. نه به خاطر اینکه از چیزی توی زندگیم واهمه دارم، هیچ‌چیز تهدیدم نمی‌کند... فقط فکر آن کلید گمشده زجرم می‌دهد، بیدارم نگه‌می‌دارد. چیزی بهم بگو... [مکث] چیزی بگو!

ایرنا چی؟ چی بگویم؟ چی؟

توزنباخ هرچی.

ایرنا نه عزیزم، نه... [مکث]

توزنباخ چه چیزهای ناچیز، چه چیزهای احمقانه‌ای بعضی وقتها یکهو اهمیت پیدا می‌کنند، بی‌هیچ دلیل مشخصی! بهشان می‌خندی، درست مثل همیشه، هنوز ناچیزشان می‌دانی، با این همه یکدفعه می‌بینی افسارت دست آنهاست، و تو قدرت نداری جلوشان را بگیری. ولی بیا حرفش را نزنیم! خیلی سرحالم، انگار اولین بار است که توی عمرم این درختهای صنوبر و افرا و غان را می‌بینم. مثل اینکه با کنجکاوی نگاهم می‌کنند. و در انتظار چیزی هستند. چه درختهای قشنگی ـ وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی چقدر قشنگند، زندگی باید توی این درختها نهفته باشد!

فریاد «اوهو ـ های ـ هو» شنیده می‌شود.

باید بروم، وقتش است... به آن درخت مرده نگاه کن، همه‌اش خشک شده، اما هنوز هم با درختهای دیگر توی باد پیچ و تاب می‌خورد. و همین‌طور به نظرم می‌آید اگر بمیرم باز سهمی توی زندگی دارم. خداحافظ، عزیزم... [دستهایش را می‌بوسد.] نامه‌های تو، همانهایی که برام می‌فرستادی، روی میزم است، زیر تقویم.

ایرنا باهات می‌آیم.

توزنباخ [یکه می‌خورد.] نه نه! [به سرعت خارج می‌شود. بعد در خیابان می‌ایستد.] ایرنا!

ایرنا ها؟

توزنباخ [نمی‌داند چه بگوید.] امروز صبح قهوه نخوردم. ممکن است بهشان بگویی برام درست کنند؟ [به سرعت دور می‌شود.]

ایرنا برمی‌خیزد، اندیشناک، بعد به عقب صحنه می‌رود و روی یک تاب می‌نشیند. آندری با کالسکه وارد می‌شود، فراپونت نیز ظاهر می‌گردد.

فراپونت آندری سرگیویچ، این کاغذها که مال من نیست، اوراق اداری است. از خودم که درنیاورده‌امشان.

آندری وای، زندگی گذشته‌ام کجا رفته؟ ـ زمانی که جوان خوشحال و زرنگی بودم، زمانی که همه‌اش رؤیاهای قشنگ و افکار بلند داشتم، و حال و آینده با نور امید می‌درخشید؟ چرا ما پا به زندگی نگذاشته این‌قدر کند و مبتذل و کسل‌کننده می‌شویم؟ چرا تنبل و بی‌تفاوت و بی‌فایده و بدبخت می‌شویم؟... این شهر دویست سال است که به‌وجود آمده؛ صدهزار نفر توش زندگی می‌کنند، ولی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که با آنهای دیگر فرقی داشته باشد! توی اینجا هیچ‌وقت یک نفر ادیب یا هنرمند یا آدم مقدسی نبوده. حتی یک نفر هم نیست که آن‌قدر برجستگی داشته باشد که احساس کنید میل دارید با شور و علاقه باهاش همچشمی کنید. مردم اینجا هیچ کاری جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن نمی‌کنند... آن‌وقت می‌میرند و یک مشت دیگر جاشان را می‌گیرند و آنها هم می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند ـ و تازه برای اینکه یک خرده تنوع

به زندگیشان بدهند تا به کلی از فرط کسالت خرف نشوند می‌روند توی شایعات چندش‌آور و عرق و قمار و دعوا و مرافعه، زن به شوهر حقه می‌زند و شوهر به زن دروغ می‌گوید، و وانمود می‌کنند که هیچی ندیده و هیچی نشنیده‌اند... و این رذالتها و مبتذلات خردکننده بچه‌ها را داغان می‌کند و جرقه‌هایی را که شاید توی وجودشان باشد خاموش می‌کند، آن‌وقت آنها هم به صورت موجودات مفلوک و نیم‌مرده درمی‌آیند، درست مثل همدیگر، و درست مثل بابا ننه‌هاشان!... [به فراپونت، با ترشرویی] چی می‌خواهی؟

**فراپونت** چی؟ اینها اوراقی هستند که باید امضا بشوند.

**آندری** عجب موجود سرخری!

**فراپونت** [کاغذها را به او می‌دهد.] حمالّه توی ادارهٔ دارایی همین الانه بهم گفت... گفت که زمستان گذشته توی پطرزبورگ یخبندان دویست درجه زیر صفر بوده.

**آندری** از این زندگی که حالا می‌کنم نفرت دارم، ولی آه! وقتی به آینده فکر می‌کنم چه شکوهی احساس می‌کنم! آن‌وقت چقدر احساس امیدواری و چقدر احساس رهایی دارم! مثل اینکه روشنایی را پیش رویم می‌بینم، روشنایی و آزادی را. خودم را آزاد می‌بینم، بچه‌هایم را هم ـ آزاد از بیکارگی، آزاد از کواس، آزاد از خوراکهای همیشگی غاز و کلم، آزاد از چرت بعد از عصرانه، آزاد از تمام این مفتخوریهای پستی‌آور!...

**فراپونت** می‌گویند دو هزار نفر از سرما مردند. می‌گویند همه‌شان خشک شدند. توی پطرزبورگ بوده یا مسکو درست یادم نیست.

**آندری** [با احساس هیجان ناگهانی، با ملایمت] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیز نازنینم! [باگریه.] ماشا، خواهر عزیزم!

**ناتاشا** [از پنجره] کیه که این‌قدر بلندبلند حرف می‌زند؟ تویی آندریوشا؟ سوفوشکا را بیدار می‌کنی.

Il ne faut pas faire du bruit, la sophie est dormie dèja.

Vous êtes un ours.[1]

[عصبانی می‌شود.] اگر می‌خواهی حرف بزنی، کالسکه را بده دست یکی دیگر. فراپونت، کالسکه را از اربابت بگیر.

**فراپونت** چشم خانم. [کالسکه را می‌گیرد.]

**آندری** [شرمگین] من که یواش حرف می‌زدم.

**ناتاشا** [از توی پنجره پسر کوچکش را نوازش می‌کند.] بوبیک! بوبیک شیطون! تو که بچهٔ شیطونی نیستی!

**آندری** [اوراق را از نظر می‌گذراند.] خیلی خوب، اگر لازمشان دارند می‌خوانم و امضاشان می‌کنم. بعد می‌توانی برگردانیشان به اداره. [در حالی که کاغذها را می‌خواند به داخل عمارت می‌رود.]

فراپونت در باغ کالسکه را می‌راند.

**ناتاشا** [جلوی پنجره] بوبیک اسم مامان چیه؟ خوشگلم! اون خانمه کیه؟ عمه اولیا. بگو: «سلام عمه اولیا.»

۱. به فرانسه: سروصدا نکنید، سوفی خوابیده. عجب خرسهایی هستند!

دو نوازندهٔ دوره‌گرد، یکی مرد و دیگری دختر، داخل می‌شوند و شروع به نواختن ویولون و چنگ می‌کنند. ورشینین، اولگا و آنفیسا از عمارت بیرون می‌آیند و چند لحظه‌ای در سکوت گوش می‌دهند؛ بعد ایرنا به آنها می‌پیوندد.

**اولگا** باغ ما مثل یک خیابان عمومی است، همه‌کس از توش رد می‌شود، نته یک چیزی به مطربها بده.

**آنفیسا** [به آنها پول می‌دهد.] بروید دیگر، خدا خیرتان بدهد، آدمهای نازنین!

نوازنده‌ها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.

آدمهای بدبخت بی‌خانمان! آدم اگر یک لقمه نان داشته باشد کی توی خیابانها می‌گردد و مطربی می‌کند؟ [به ایرنا] سلام ایرنوشکا. [می‌بوسدش.] آه بچهٔ من، من چه زندگیی دارم! چه آسایشی! توی یک آپارتمان بزرگ تو مدرسه با اولیوشکا ـ هیچ کداممان هم اجاره خانه نمی‌دهیم! توی سنِ پیریم لطف خداوند شامل حالم شد. هیچ وقت تو عمرم روزگاری به‌این‌آسودگی نداشته‌ام، من، پیر کفرگرفته! یک آپارتمان بزرگ، و بدون هیچ اجاره‌خانه‌ای، و یک اتاق برای خودم تنها، با تختخواب خودم. مفت مفت. بعضی‌وقتها که نصفه‌های شب از خواب بیدار می‌شوم می‌روم توی فکر، و آن وقت ـ آخ، خدایا! وای،مادر مقدسِ خدا! ـ هیچ‌کس توی دنیا خوشبخت‌تر از من نیست.

**ورشینین** [نگاهی به ساعتش می‌اندازد.] همین الان اولگا سرگیونا، وقت رفتنم است. [مکث] براتان تمام خوشبختیهای دنیا را آرزو

می‌کنم... همه‌چیز را... ماریا سرگیونا کجاست؟

ایرنا یک گوشهٔ باغ. می‌روم دنبالش.

ورشینین لطف می‌فرمایید، جداً باید عجله کنم.

آنفیسا می‌آیم کمک کنم تا پیداش کنیم. [صدا می‌زند.] آهای، ماشنکا!

با ایرنا به انتهای باغ می‌رود.

آهای! آهای!

ورشینین هر چیزی آخری دارد. خوب، ما اینجاییم ـ و حالا می‌گوییم «خدانگهدار». [به ساعتش می‌نگرد.] شهرداری بهمان ناهار تودیع داد. شامپانی هم بود، و شهردار نطقی کرد، و من می‌خوردم و گوش می‌دادم ولی روحم اینجا پیش شماها بود. چقدر... چقدر باهتان اخت شده‌ام.

اولگا نمی‌دانم یک روزی همدیگر را می‌بینیم؟

ورشینین به احتمال زیاد نه! [مکث] زنم و دوتا دختر کوچولوهام تا یکی دوماه دیگر اینجا می‌مانند. خواهش می‌کنم، اگر اتفاقی افتاد، اگر چیزی احتیاج داشتند...

اولگا باشد، باشد، حتماً. لازم نیست دلواپس باشید. [مکث] فردا یک افسر یا سرباز توی شهر نیست... همه چیز به صورت خاطره‌ای درمی‌آید، و، البته اینجا زندگی تازه‌ای برای ما شروع می‌شود... [مکث] هیچ چیز آن جوری که ما دلمان می‌خواهد نمی‌شود. من نمی‌خواستم مدیر مدرسه بشوم یا این حال الان هستم. معنی‌اش این است که ما هیچ وقت نمی‌رویم مسکو زندگی کنیم...

ورشینین خوب... ازتان برای همه‌چیز متشکرم. اگر تا حالا کاری کرده‌ام مرا ببخشید... خیلی وراجی کرده‌ام، خیلی زیاد. از این بابت مرا ببخشید، زیاد هم با نظر بی‌لطفی به من نگاه نکنید.

اولگا [اشکش را پاک می‌کند.] حالا... چرا ماشا تا حالا نیامده؟

ورشینین حالا که وقت خداحافظی است چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ حالا دیگر راجع به چی فلسفه‌بافی کنیم؟... [می‌خندد.] آره، زندگی سخت است. برای خیلی از ماها توی زندگی هیچ امیدی نیست. درست یک جور بن‌بست... و با این همه آدم باید قبول کند که رفته‌رفته آسانتر و درخشانتر می‌شود و پیداست که آن زمانی که روشنایی همه‌جا را می‌گیرد خیلی هم دور نیست. [به ساعتش می‌نگرد.] وقتش شد، وقت رفتنم است... زمانهای قدیم، نسل بشر همیشه در جنگ و جدال بود، تمام وجودش در گرو لشکرکشی، پیشروی، عقب‌نشینی و فتح بود... ولی حالا دورهٔ این چیزها گذشته، و بجاش خلأ وحشتناکی هست که دارد فریاد می‌زند که پرش کنند. بشریت دارد با شور و علاقه دنبال یک چیزی می‌گردد که خلأ را باهاش پر کند، و البته یک روزی وسیله‌ای پیدا می‌کند. ای کاش زود این جور می‌شد! [مکث] ای کاش می‌توانستیم افراد کاری تربیت کنیم و افراد تربیت شده را هم کاری کنیم... [به ساعتش نگاه می‌کند.] جداً باید بروم...

اولگا اینا‌هاش، آمد!

ماشا داخل می‌شود.

**ورشینین** آمده‌ام خداحافظی کنم...

اولگا فاصله می‌گیرد و مدتی کناری می‌ایستد تا مزاحم وداعشان نباشد.

**ماشا** [به صورت ورشینین نگاه می‌کند.] خداحافظ!... [یک بوسهٔ طولانی.]

**اولگا** بس کنید، بس کنید.

**ماشا** [با صدای بلند هق‌هق می‌کند.]

**ورشینین** برام نامه بنویس... فراموشم نکن! بگذار بروم... وقتش است. اولگا سرگیونا، بی‌زحمت ببریدش... باید بروم. دیرم شده... [با تأثری عمیق، دست اولگا را می‌بوسد، بعد بار دیگر ماشا را در آغوش می‌کشد و به سرعت خارج می‌شود.]

**اولگا** بس است، ماشا! گریه نکن، جان دلم، گریه نکن...

کولیگین به درون می‌آید.

**کولیگین** [دستپاچه] عیبی ندارد... بگذار گریه کند... ماشا جانم، ماشاجان قشنگم... تو زن منی. و من با همهٔ این حرفها خوشبختم... شکوه نمی‌کنم، هیچ سرزنشی ندارم بکنم - اصلاً... اولگا اینجا شاهد من است... زندگیمان را دوباره مثل سابق شروع می‌کنیم. و تو حتی یک کلمه هم از من نخواهی شنید. حتی یک اشاره...

**ماشا** [جلوی هق‌هقش را می‌گیرد.] «درخت بلوط سبزی در انحنای

ساحلی روئیده و گردش زنجیری زرین آویخته»... یک زنجیر طلایی دور آن بلوط... وای دارم دیوانه می‌شوم. در انحنای ساحلی... یک درخت بلوط سبز...

اولگا آرام باش ماشا، آرام باش... کمی آب بهش بده.

ماشا دیگر گریه نمی‌کنم...

کولیگین دیگر گریه نمی‌کند... دختر خوبی است.

صدای خفیف گلوله‌ای از فاصلهٔ دور شنیده می‌شود.

ماشا «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روییده و گردش زنجیری زرین آویخته؛... یک گربهٔ سبز... یک درخت بلوط سبز... همه‌اش را قاطی کرده‌ام... [آب می‌نوشد.] زندگیم پریشان شده... حالا دیگر هیچی نمی‌خواهم... الان ساکت می‌نشینم... اهمیتی ندارد... «انحنای ساحل» یعنی چی؟ چرا هی به مغزم می‌زند؟ تمام فکرهام قاطی شده.

ایرنا وارد می‌شود.

اولگا آرام باش ماشا... آها... دختر خوب!... بیا برویم تو.

ماشا [عصبی] نمی‌آیم آن تو! [هق‌هق می‌کند، ولی بلافاصله جلوی خودش را می‌گیرد.] حالا دیگر توی آن عمارت نمی‌آیم، و نمی‌خواهم...

ایرنا بیا یک دقیقه بنشینیم و از هیچ چیز حرف نزنیم. می‌دانی، من فردا از اینجا می‌روم... [مکث]

کولیگین دیروز یک ریش و سبیل مصنوعی از دست یک پسر کلاس سومی گرفتم. آورده‌امشان اینجا. [به صورتش می‌گذارد.] شبیه

دبیر آلمانی شده‌ام؟... [می‌خندد.] شده‌ام، نه؟ پسرها مسخره‌اند.

**ماشا** درست است. مثل آن آلمانیه‌تان شده‌ای.

**اولگا** [می‌خندد.] آره، شبیهش شده.

ماشا به گریه می‌افتد.

**ایرنا** بس کن ماشا!

**کولیگین** به نظرم خیلی شبیهش شده‌ام!

ناتاشا به درون می‌آید.

**ناتاشا** [به مستخدمه] اوه، آره. آقای پروتوپوپوف می‌خواهد یک نگاهی به سوفوشکا بکند، آندری سرگیویچ هم دارد سوفوشکا را با کالسکه می‌گرداند. این بچه‌ها چقدر دردسر درست می‌کنند!... [به ایرنا] ایرنا، جداً می‌خواهی فردا از اینجا بروی؟ چه حیف شد! فقط یک هفتهٔ دیگر هم بمان، خوب؟ [چشمش به کولیگین می‌افتد، جیغ می‌کشد. کولیگین می‌خندد و ریش و سبیل را از صورتش برمی‌دارد.] برو پی کارت! چقدر مرا ترساندی! [به ایرنا] چقدر اینجا با تو اخت شده‌ام... فکر نکن برام آسان است که بی تو باشم. آندری را با ویولون قراضه‌اش به اتاق تو منتقل می‌کنیم. می‌تواند آنجا هرقدر دلش بخواهد ارّه بکشد، بعدش سوفوشکا را می‌بریم اتاق آندری. چه بچهٔ نازی است، راستی هم! چه دختر کوچولوی شیرینی! امروز صبح با چه حالت قشنگی نگاهم کرد و بعدش گفت: «ما ـ مان!»

کولیگین راست می‌گویی، بچهٔ خوشگلی است.

ناتاشا پس، فردا اینجا تنها می‌مانم. [آه می‌کشد.] اولش می‌دهم این ردیف صنوبرها را قطع کنند، بعدش آن درخت افرا را. شبها منظرهٔ وحشتناکی دارد... [به ایرنا] جان دلم، این کمربندی که بسته‌ای هیچ بهت نمی‌آید. سلیقه‌ات اصلاً خوب نیست. رنگ روشنترش با این لباس جور درمی‌آید... می‌گویم همهٔ این دور و برها را گُل بکارند، گلهای زیاد، تا عطر زیادی ازشان بگیریم... [عبوسانه] چنگال روی آن نیمکت چکار می‌کند؟ [به داخل عمارت می‌رود، به مستخدمه] چرا چنگال آنجا روی نیمکت است؟ [داد می‌زند.] باهام حاضرجوابی نکن!

کولیگین باز شروع کرد.

یک دستهٔ موزیک ارتشی از پشت صحنه قدم‌رو می‌کنند، همه گوش می‌دهند.

اولگا دارند می‌روند.

چبوتیکین وارد می‌شود.

ماشا سربازها دارند می‌روند. خوب... سفرشان به‌خیر! [به شوهرش] باید برویم خانه... کلاه و شنلم کو؟...

کولیگین برده‌امشان تو. الان می‌آرمشان.

اولگا دیگر برویم خانه. وقتش شده.

چبوتیکین اولگا سرگیونا!

اولگا ها؟ [مکث] چی؟

چبوتیکین هیچی... درست نمی‌دانم چطور بهت بگویم... [در گوشش پچ‌پچ می‌کند.]

اولگا [بیم‌زده] درست نیست!

چبوتیکین آره... مشغلهٔ بدی بود... خیلی خسته‌ام... کاملاً خسته و کوفته... نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم... [با ناراحتی] به هرحال، هیچی اهمیت ندارد!...

ماشا چی شده؟

اولگا [دستش را گرد ایرنا حلقه می‌کند.] چه روز وحشتناکی!... نمی‌دانم چطور بهت بگویم جانم...

ایرنا چی شده؟ زود بهم بگویید چی شده؟ شما را به خدا... [گریه می‌کند.]

چبوتیکین بارون الان توی دوئل کشته شد.

ایرنا [آرام آرام می‌گرید.] می‌دانستم، می‌دانستم...

چبوتیکین [به عقب صحنه می‌رود و می‌نشیند.] خسته‌ام... [روزنامه‌ای از جیبش درمی‌آورد.] بگذار کمی گریه کنند... [آرام برای خودش آواز می‌خواند.]

نشسته‌ام رو قبرم
دادام دادام دادام دام
چه فرقی می‌کند!...

سه خواهر پیش هم با حالت کز کرده‌ای می‌ایستند.

ماشا آه، به آن دستهٔ موزیک گوش کنید! دارند ما را ترک می‌کنند... یکی از آنها برای همیشه می‌رود... برای ابد! ما تنها ماندیم... تا زندگیمان را از سر شروع کنیم. باید به

زندگی ادامه بدهیم... باید ادامه بدهیم...

ایرنا [سرش را بر سینهٔ اولگا می‌گذارد.] روزی روزگاری مردم می‌دانند چرا این‌جور چیزها اتفاق می‌افتد و مقصود از این همه رنج چیست... آن وقت دیگر معمایی وجود ندارد. تا آن‌وقت ما باید به زندگی ادامه بدهیم... و کار کنیم. آره، فقط باید کار کنیم! فردا خودم تنها می‌روم و توی یک مدرسه‌ای درس می‌دهم؛ زندگیم را وقف آنهایی می‌کنم که بهش احتیاج دارند... حالا پاییز است، زمستان به زودی می‌رسد، و برف همه‌چیز را می‌پوشاند... ولی من می‌روم همین‌طور کار می‌کنم، کار!...

اولگا [دستهایش را به گردن هر دو خواهرش می‌اندازد.] آن دستهٔ موزیک با چه وجد و غروری می‌زند ـ احساس می‌کنم میل دارم زندگی کنم! خدای مهربان! سالها می‌گذرد و همه‌مان برای ابد از میان می‌رویم و کاملاً فراموش می‌شویم. صورتهامان و صداهامان فراموش می‌شوند و مردم حتی نمی‌دانند که روزگاری سه‌تا آدم مثل ما اینجا بوده‌اند... اما شاید رنجهای ما برای مردمی که بعد از ما می‌آیند مفهوم سعادت داشته باشد... زمانی می‌رسد که صلح و سعادت در جهان حکمفرماست و آن‌وقت از ماها با لطف و آمرزش یاد می‌کنند. نه، خواهرهای عزیزم، هنوز زندگی برای ما تمام شده نیست! ما زندگی می‌کنیم! دستهٔ موزیک دارد با وجد و سرور می‌زند ـ شاید اگر یک کمی دیگر صبر داشته باشیم بفهمیم چرا زندگی می‌کنیم، چرا رنج می‌بریم... آه

ای کاش فقط می‌دانستیم... کاش فقط می‌دانستیم!

صدای موزیک رفته‌رفته ضعیفتر می‌شود. کولیگین در حالی که با خوشحالی لبخند می‌زند کلاه و شنل را می‌آورد. آندری به درون می‌آید و کالسکه را که بوبیک در آن نشسته می‌گرداند.

**چبوتیکین** [آرام آرام برای خودش می‌خواند.]

نشســـته‌ام رو قـبرم

دادام دادام دادام دام

**اولگا** [روزنامه می‌خواند.] چه اهمیتی دارد؟ هیچ چیز اهمیت ندارد! کاش می‌دانستیم، کاش می‌دانستیم!...

**پرده**

# باغ آلبالو

ترجمهٔ

سیمین دانشور

# اشخاص نمایش

| | |
|---|---|
| **مادام رانوسکی، لیوبو آندریونا** | مالک باغ آلبالو |
| **آنیا** | دخترش، هفده‌ساله |
| **واریا** | دخترخوانده‌اش، بیست‌ودو ساله |
| **گایف، لئونید آندریویچ** | برادر مادام رانوسکی |
| **لوپاخین، یرمولی آلکسیویچ** | یک معامله گر |
| **تروفیموف، پیتر سرگیویچ** | دانشجوی دانشگاه |
| **سیمونف پیشیک، بوریس بوریسویچ** | یک ملاک |
| **شارلوتا ایوانوونا** | یک معلمهٔ سرخانه |
| **یه‌پیخودوف، سیمون پانتلیویچ** | یک کدخدا |
| **دونیاشا** | یک کلفت |

**فیرز** یک نوکر، هشتاد و هفت ساله

**یاشا** یک نوکر جوان

**یک غریبه**
**رئیس ایستگاه**
**یک کارمند پستخانه**
**مهمانان**
**نوکران**

**محل نمایش در ملک مادام رانوسکی**

# پردۂ اوّل

صحنه: اتاقی که هنوز اتاق بچه‌ها نامیده می‌شود. یکی از درهای اتاق به اتاق آنیا باز می‌شود. دم دمه‌های صبح است. آفتاب به زودی خواهد دمید. ماه مه است و درختان آلبالو غرق شکوفه‌اند. در باغ هوا سرد است. و ژالهٔ صبحگاهی یخ زده است. پنجره‌های اتاق بسته است. دونیاشا با شمع وارد می‌شود و آنگاه لوپاخین که کتابی در دست دارد.

**لوپاخین** ترن آمده است. خدا را شکر. چه ساعتی است؟

**دونیاشا** تقریباً ساعت دو [شمع را فوت می‌کند.] هوا کاملاً روشن شده است.

**لوپاخین** ترن چند ساعت تأخیر داشت؟ لااقل دو ساعت. [خمیازه می‌کشد و تمدد اعصاب.] عجب آدم نازنینی هستم! چه کار احمقانه‌ای کردم. مخصوصاً آمدم اینجا که بروم ایستگاه پیشوازشان. و مثل دیو خوابیدم... روی صندلی نشسته بودم که خوابم برد... چقدر زننده. شما بایستی بیدارم می‌کردید.

**دونیاشا** من خیال می‌کردم رفته‌اید. [گوش می‌دهد.] انگار دارند می‌آیند.

**لوپاخین** [گوش می‌دهد.] نه... باید چمدانهایشان را بیرون بیاورند. این تکه اثاث و آن تکه را جمع کنند... [سکوت] «لیوبو آندریونا»

پنج سال است خارجه بوده و نمی‌دانم حالا چه شکلی شده. زن خوبی است. آسان می‌شود با او کنار آمد. صاف و صادق است. یادم است پسربچهٔ پانزده ساله‌ای بودم که پدرم ـ پدرم دکانی در این دهکده داشت ـ با مشت زد به بینیم که خون افتاد. هر دومان دنبال فرمانی آمده بودیم اینجا توی حیاط و پدرم دمی به خمره زده بود. لیوبو آندریونا، یادم است انگار همین دیروز بود، خیلی جوان و باریک اندام بود. مرا به روشویی توی همین اتاق بچه‌ها آورد و گفت: «موژیک کوچولو، گریه نکن، تا شب عروسیت دماغت خوب می‌شه.» [سکوت] پدرم که واقعاً یک دهاتی بود؛ اما من حالا جلیقهٔ سفید می‌پوشم و کفش قهوه‌ای پا می‌کنم. خر همان خر است. منتهی پالانش عوض شده... با این فرق که حالا پول دارم. خیلی هم پولدارم. اما اگر واقعاً فکرش را بکنید حالا هم فقط یک دهاتی هستم. [کتاب را ورق می‌زند.] داشتم این کتاب را می‌خواندم و هیچی دستگیرم نمی‌شد. می‌خواندم که یکهو خوابم برد [سکوت].

**دونیاشا** سگها دیشب، همهٔ شب چشم به هم نگذاشتند. چون می‌دانند صاحبانشان خواهند آمد.

**لوپاخین** دونیاشا شما چرا این‌قدر...؟

**دونیاشا** دستهایم می‌لرزد، می‌دانم که غش خواهم کرد.

**لوپاخین** دونیاشا. شما خیلی حساس هستید. مثل خانمهای حسابی لباس می‌پوشید و موهایتان را به مد روز فر می‌زنید. این درست نیست. آدم نباید یادش برود که کیست.

«یه‌پیخودوف» با یک دسته گل وارد می‌شود. ژاکتی پوشیده و چکمهٔ مهمیزدار براقی که در موقع راه رفتن جیرجیر صدا می‌کند به پا کرده. همین که تو می‌آید گلها از دستش می‌افتد.

**یه‌پیخودوف** [گلها را برمی‌دارد.] باغبان این گلها را فرستاده، می‌گوید بگذاریدشان توی اتاق ناهارخوری. [گلها را به دونیاشا می‌دهد.]

**لوپاخین** کمی هم شراب سیب برای من بیاورید.

**دونیاشا** چشم. [بیرون می‌رود.]

**یه‌پیخودوف** صبحی همه چیز یخ بسته. سه درجه زیر صفر است و آلبالوها هم غرق شکوفه هستند. من از این آب و هوا نمی‌توانم سر دربیاورم. [آه می‌کشد.] نمی‌توانم. آب و هوای ما هیچ وقت با فصل جور درنمی‌آید. حالا «یرمولی آلکسیویچ» بگذار باقیش را بگویم. پریروز یک جفت چکمه برای خودم خریدم. اما به جان شما این چکمه‌ها جیرجیری راه انداخته‌اند که آن سرش ناپیداست. با چی چربشان کنم؟

**لوپاخین** دست از سرم بردار، تو آدم شری هستی.

**یه‌پیخودوف** هر روز یک بلایی سر من می‌آید. اما دیگر غرولند نمی‌کنم. عادت کرده‌ام، حتی می‌خندم.

دونیاشا تو می‌آید و شراب را به لوپاخین می‌دهد.

بهتر است بروم [به یک صندلی برخورد می‌کند و آن را می‌اندازد.] بیاه! [مثل کسی که حرفش به کرسی نشسته است.] دیدید؟ این تعبیر را ببخشید. این از آن نوع بلاهاست که همیشه به سر

من می‌آید. کاملاً غیرعادی است! [خارج می‌شود.]

**دونیاشا** یرمولی آلکسیویچ، از شما چه پنهان، یه‌پیخودوف از من خواستگاری کرده.

**لوپاخین** راستی؟

**دونیاشا** راستش نمی‌دانم چکار بکنم... مرد آرامی است. اما همین که دهن باز می‌کند و شروع به حرف زدن می‌کند آدم از حرفهایش سر درنمی‌آورد. حرفهایش خیلی خوب و پر از احساس است اما آدم نمی‌فهمد چه می‌گوید. تا حدی از او خوشم می‌آید. اما او دیوانه‌وار عاشق من است. آدم بداقبالی است. هر روز یک بلایی به سرش می‌آید. همه دستش می‌اندازند و اذیتش می‌کنند. و اسمش را «سه‌پلشک» گذاشته‌اند.

**لوپاخین** [گوش می‌دهد.] به نظرم آمدند.

**دونیاشا** بله خودشانند. خدایا چه کنم؟ تمام بدنم می‌لرزد.

**لوپاخین** بله، دارند می‌آیند. بیا برویم پیشوازشان. نمی‌دانم مرا خواهد شناخت؟ پنج سال است او را ندیده‌ام.

**دونیاشا** [آشفته] می‌دانم که غش خواهم کرد... می‌دانم از حال خواهم رفت!

صدای چرخهای دوتا درشکه که به طرف بالا رانده می‌شوند شنیده می‌شود. لوپاخین و دونیاشا به شتاب بیرون می‌روند. صحنه خالی است. از اتاقهای مجاور سر و صدا شنیده می‌شود. «فیرز» که به عصایی تکیه داده به عجله از صحنه می‌گذرد. برای استقبال از مادام «رانوسکی» به ایستگاه رفته بوده. لباس کهنهٔ مهتری دارد و کلاه بلندی بر سر گذاشته است.

زیر لب با خودش حرف می‌زند. اما حتی یک کلمه از حرفهایش مفهوم نمی‌شود. صدای پشت صحنه بلندتر و بلندتر می‌شود. صدایی می‌گوید: «بیایید برویم آنجا». مادام رانوسکی داخل می‌شود. آنیا و شارلوتا ایوانوونا با یک سگ مامانی قلاده‌دار ـ و هر دو با لباس سفر ـ وارد می‌شوند. واریا، کت پوشیده و شال‌گردن انداخته ـ گایف ـ سیمونف پیشیک ـ لوپاخین ـ دونیاشا با یک جامه‌دان و چتر آفتابی ـ نوکرها با اسبابهای جورواجور ـ همگی در صحنه ظاهر می‌شوند.

**آنیا** بیایید توی این اتاق. مادر، اسم این اتاق یادتان است؟

**رانوسکی** [خوشحال ـ و اشکریزان] اتاق بچه‌ها!

**واریا** چقدر سرد است. دستهایم بی‌حس شده. مامان، اتاقهایتان، اتاقهای سفید و بنفش را، همان‌طور که بودند نگه‌داشته‌ایم.

**رانوسکی** اتاق بچه‌ها. اتاق قشنگ محبوبم... وقتی بچهٔ کوچکی بودم توی همین اتاق می‌خوابیدم. [گریه می‌کند.] هنوز هم مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم. [برادرش را می‌بوسد ـ بعد واریا و دوباره برادرش را می‌بوسد.] و واریا هم همان است که بود، مثل یک راهبه. و این هم دونیاشا. [دونیاشا را می‌بوسد.]

**گایف** ترن دو ساعت دیر کرد. چی؟ عجب علم صراطی!

**شارلوتا** [به پیشیک] سگم فندق هم می‌خورد.

**پیشیک** [متعجب] راست می‌گویید!

همه خارج می‌شوند غیر از آنیا و دونیاشا.

**دونیاشا** خیلی دلمان هوایتان را کرده بود...

کت و کلاه آنیا را می‌گیرد.

**آنیا** این چهار شبی که در سفر بودیم چشمم را به هم

نگذاشته‌ام. و حالا هم خیلی سردم است.

**دونیاشا** ایام روزه بود که شما رفتید، برف هم می‌آمد و یخبندان بود. اما حالا! عزیزم [می‌خندد و می‌بوسدش.] آن‌قدر دلم برایتان تنگ شده بود. عزیزم، جان دلم. حالا باید برایتان تعریف کنم، یک دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم.

**آنیا** [گیج] لابد همان داستان کهنهٔ همیشگی؟

**دونیاشا** یه‌پیخودوف، کدخدا، بعد از عید پاک از من خواستگاری کرد.

**آنیا** باز هم همان داستان کهنهٔ همیشگی... [موهایش را مرتب می‌کند.] همهٔ سنجاقهایم را گم کرده‌ام. [خیلی خسته است و به سختی می‌تواند خود را سرپا نگه‌دارد.]

**دونیاشا** راستش نمی‌دانم چه کنم. دوستم دارد. خیلی دوستم دارد.

**آنیا** [از میان در به اتاق خودش نگاه می‌کند. نرم و ملایم] اطاقم، پنجره‌هایم. مثل این که هرگز از این‌جا دور نبوده‌ام. توی خانه‌ام هستم. فردا صبح پا می‌شوم و می‌روم توی باغ. آه ای کاش خوابم می‌برد. در تمام مدت سفر، خواب به چشمم نرفته. خیلی دلم شور می‌زد و هیجان داشتم.

**دونیاشا** «پیتر سرگیه‌ویچ» پریروز وارد شد.

**آنیا** [خوشحال] «پتیا»!

**دونیاشا** توی حمام می‌خوابد، اصلاً آن‌جا زندگی می‌کند. می‌گوید «نمی‌خواهم توی دست و پایشان بلولم و مزاحمشان باشم». [به ساعتش نگاه می‌کند.] باید بیدارش کنم. اما «واروارا میخائیلوونا» به من گفت: «مبادا بیدارش بکنی ها».

واریا با یک دسته کلید که به کمرش آویزان کرده تو می‌آید.

واریا دونیاشا، زود باش قهوه درست کن. مادرم قهوه می‌خواهد.

دونیاشا چشم الان. [می‌رود.]

واریا الهی شکر که تو برگشتی، باز به خانه‌ات آمدی. [نازش می‌کند.] دختر کوچولوی عزیزم به خانه برگشته. دختر ملوسم به خانه برگشته است.

آنیا صدبار مُردم و زنده شدم.

واریا می‌دانم.

آنیا وقتی رفتم، هفتهٔ مقدس بود. سرد هم بود. شارلوتا توی راه همه‌اش ور زد و جنقولک‌بازی درآورد. چرا شارلوتا را مثل مترسک سرخرمن همراه من کردی؟

واریا آخر تو که نمی‌توانستی خودت تنها بروی، عزیزم. هفده سالت بیشتر نبود.

آنیا خوب، حالا وارد پاریس می‌شویم. هوای آن‌جا هم سرد است، برف هم می‌آید. فرانسهٔ من هم افتضاح است. مادرم هم توی طبقهٔ چهارم خانه گرفته. می‌روم پیشش و توی اتاق یک عده آقای فرانسوی، چندتا خانم و یک کشیش هفهفوی عهد دقیانوس که یک کتاب کوچک دستش است جمع‌اند. اتاق پر از دود سیگار است و هیچ چنگی به دل نمی‌زند. یکدفعه دلم برای مادرم سوخت، خیلی سوخت. سرش را گرفتم توی بغلم و فشار دادم و نمی‌توانستم ولش کنم. مادرم آن‌قدر برایم عزیز شده بود و زد زیر گریه.

واریا [اشکریزان] نگو! نگو!

آنیا ویلای خودش را که نزدیک «منتون» بود همان وقت فروخته بود، دیگر آه در بساط نداشت که با ناله سودا بکند. من هم یک شاهی نداشتم. فقط آن‌قدر داشتیم که آنجا برسیم. اما مادرم اصلاً حالیش نبود. توی ناهارخوری ایستگاه غذا می‌خوردیم و مادرم گرانترین غذاها را سفارش می‌داد. به هر پیشخدمتی یک روبل انعام می‌داد. «شارلوتا» هم همین‌طور حاتم‌بخشی می‌کرد. «یاشا» هم غذای حسابی برای خودش سفارش می‌داد. واقعاً وحشتناک بود. مادرم نوکر خصوصی خودش «یاشا» را نگه‌داشته بود و حالا هم با ما برگشته.

واریا حرامزاده را دیدم.

آنیا اینجا اوضاع چطور است؟ تنزیل را پرداخته‌اید؟

واریا از کجا بیاوریم؟

آنیا خدایا! خدایا!

واریا ماه اوت ملک را حراج می‌کنند و به مزایده می‌فروشند.

آنیا خدایا!

لوپاخین [از در سرک می‌کشد و مثل بره بع‌بع می‌کند.] بع! بع! [می‌رود.]

واریا [اشکریزان] دلم می‌خواهد گوشش را بگیرم و بگویم چرا این‌جور می‌کنی؟ [مشتش را تکان می‌دهد.]

آنیا [واریا را در آغوش می‌گیرد و به صدای آهسته می‌پرسد.] واریا، از تو خواستگاری کرده؟ [واریا سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.] حتماً دوستت دارد. چرا کلک کار را نمی‌کنی و تکلیفت را روشن نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی؟

واریا گمان نمی‌کنم بتوانم از این نمد کلاهی برای خودم دست‌وپا کنم. خیلی سرش شلوغ است. فکرش هزار جا هست و توجهی به من ندارد. بگذار برود. برایم سخت است که ببینمش. همه از عروسی ما صحبت می‌کنند. همه به من تبریک می‌گویند ولی واقعاً هیچ خبری نیست. همه‌اش مثل خواب و خیال است. [آهنگ صدایش را تغییر می‌دهد.] سنجاق سینه‌ات شکل یک زنبور کوچک است.

آنیا [محزون] این را مادرم خریده. [به اتاق خودش می‌رود و مثل یک بچه با خوشحالی حرف می‌زند.] وقتی پاریس بودم سوار بالون شدم.

واریا محبوب عزیزم برگشته. دختر قشنگم به خانه آمده است. [دونیاشا با قوری قهوه برگشته و دارد قهوه درست می‌کند.]

واریا [دم در ایستاده است.] از صبح تا شام سرپا هستم و کار خانه می‌کنم و همه‌اش خیال می‌بافم. اگر تو زن یک مرد پولدار می‌شدی خیالم راحت‌تر بود. اول سر به بیابان می‌گذاشتم و بعد به زیارت می‌رفتم. می‌رفتم «کیف»، «مسکو» و همین‌طوری به زیارتگاههای مقدس می‌رفتم. می‌رفتم و می‌رفتم، چه سعادتی!

آنیا پرنده‌ها چهچه می‌زنند. چه ساعتی است.

واریا بایستی نزدیک سه باشد. عزیزم برو بخواب. [می‌رود توی اتاق آنیا و می‌گوید] چه سعادتی!

یاشا با یک چمدان سفری و یک قالی وارد می‌شود.

یاشا [با ناز توی صحنه راه می‌رود.] می‌شود آدم اینجا بیاید؟

**دونیاشا** یاشا، آدم تو را به زحمت می‌شناسد. خارجه چقدر تو را تغییر داده!

**یاشا** هوم. سرکار علیه که باشند؟

**دونیاشا** وقتی تو خارجه رفتی، من قدم این‌قدر بود [دستش را بالای زمین می‌گیرد و قد سابقش را نشان می‌دهد.] من دونیاشا هستم. دختر فئودور کوزویودف. یادت رفته؟

**یاشا** هوم... مثل هلوی پوست‌کنده شده‌ای [دور و برش را نگاه می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد. دونیاشا فریاد می‌کشد و نعلبکی از دستش می‌افتد. و یاشا به سرعت بیرون می‌رود.]

**واریا** [در درگاه، با لحنی آزرده] چه خبر است؟

**دونیاشا** [اشکریزان] نعلبکی را شکستم.

**واریا** علامت خوشبختی است.

**آنیا** [از اتاقش بیرون می‌آید.] باید به مادرم خبر داد که پتیا اینجاست.

**واریا** سپردم پتیا را بیدار نکنند.

**آنیا** [متفکر] شش سال پیش پدرم مرد. یک ماه بعدش برادر کوچکم گریشا توی رودخانهٔ اینجا غرق شد. بچهٔ هفت‌سالهٔ به آن قشنگی! مادرم نمی‌توانست تحمل کند، رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. [می‌لرزد.] چه خوب حالش دستم است، اگر فقط می‌دانست! [سکوت] و «پتیا تروفیموف» معلم گریشا بود. او همه‌چیز را به یاد مادرم خواهد آورد.

«فیرز» وارد می‌شود، ژاکت و جلیقهٔ سفید پوشیده.

فیرز [سراغ قوری قهوه می‌رود؛ با هیجان] خانمم قهوه‌اش را این‌جا خواهد نوشید [دستکشهای سفید را دست می‌کند.] قهوه حاضر است؟ [با آهنگ جدی به دونیاشا] اوهوی خامه کو؟

دونیاشا خدایا! [تند بیرون می‌رود.]

فیرز [دور و بر قهوه‌خوری می‌پلکد.] آخ که تو چقدر شلخته‌ای! [با خودش حرف می‌زند.] آنها از پاریس برگشته‌اند. ارباب پیر هم گاه‌گداری به پاریس می‌رفت. با کالسکه... [می‌خندد.]

واریا فیرز چه می‌گویی؟

فیرز ببخشید. [خوشحال] خانم من برگشته است. آخرش آمد، حالا من می‌توانم بمیرم. [از شعف می‌گرید.]

مادام رانوسکی می‌آید تو. لوپاخین، گایف و سیمونف پیشیک با او هستند. آخری آرخالق ظریفی پوشیده و شلوار گشاد به‌پا کرده. گایف همین که وارد می‌شود با حرکات دست و بدنش ادای بیلیاردبازی را درمی‌آورد.

رانوسکی چه جوری؟ ببینم یادم است؟ من توپ زرد را می‌اندازم. دومی را می‌اندازم توی حفرهٔ وسطی.

گایف من با توپ خودم شما را می‌زنم و توپ خودم را در حفره می‌اندازم. خواهر، ما یک روزگاری توی این اتاق می‌خوابیدیم و حالا من پنجاه و یک سالم است.

لوپاخین بله، عمر می‌گذرد.

گایف چی؟

لوپاخین می‌گویم عمر می‌گذرد.

گایف بوی حلوامان می‌آید.

آنیا من می‌روم بخوابم. شب به‌خیر مادر. [مادرش را می‌بوسد.]

رانوسکی بچهٔ عزیز کوچولویم. [دستهایش را می‌بوسد.] خوشحالی که به خانه برگشته‌ای؟ من هنوز سر از پا نمی‌شناسم.

آنیا شب به‌خیر دایی‌جان.

گایف [صورت و دستهای آنیا را می‌بوسد.] خدا ببخشدت، چقدر شکل مادرت هستی. [به خواهرش] لیوبو، شما هم این سن همین شکلی بودید.

آنیا با «لوپاخین» و «پیشیک» دست می‌دهد، می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

رانوسکی کاملاً خسته و فرسوده است.

پیشیک البته از این مسافرت طولانی این‌طور شده.

واریا [به لوپاخین و پیشیک] خوب آقایان، ساعت از دو گذشته دیگر موقع خوابیدن است.

رانوسکی واریا، تو همانی که بودی. [او را به سوی خودش می‌کشد و می‌بوسد.] الان قهوه‌ام را می‌خورم و بعد می‌روم می‌خوابم. [فیرز یک پشتی کوچک زیر پای مادام رانوسکی می‌گذارد.] متشکرم. دوست من. من به قهوه عادت کرده‌ام. شب و روز قهوه می‌خورم، متشکرم، پیرمرد عزیزم. [فیرز را می‌بوسد.]

واریا باید بروم ببینم همهٔ اسبابها را آورده‌اند یا نه [می‌رود.]

رانوسکی آیا واقعاً این منم که اینجا نشسته‌ام [می‌خندد.] دلم می‌خواهد به هوا بجهم و بازوهایم را تکان بدهم [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] شاید خواب می‌بینم! قسم می‌خورم، من وطن خودم را دوست می‌دارم، واقعاً دوست می‌دارم، توی ترن

که بودم چشمم جایی را نمی‌دید. از بس اشک می‌ریختم. [اشکریزان] با این حال باید قهوه‌ام را بیاشامم. متشکرم فیرز. متشکرم دوست دیرین عزیزم. خیلی خوشحالم که تو هنوز نمرده‌ای.

**فیرز** فقط پریروز...

**گایف** خوب نمی‌شنود.

**لوپاخین** ساعت پنج صبح من باید به خارکف حرکت کنم. چقدر بد شد! می‌خواستم شما را سیر ببینم و با هم خوب حرف بزنیم. مثل همیشه قشنگ هستید.

**پیشیک** [به سختی نفس می‌کشد.] حتی قشنگتر از همیشه. مخصوصاً با لباس مد پاریس. کالسکهٔ من روبه‌راه است و چرخهایش هم عیبی ندارد.

**لوپاخین** برادرتان «لئونید آندریویچ» می‌گوید من مرد بی‌سروپایی هستم. مرا یک دهاتی می‌داند که برای صد دینار صدتا معلق می‌زنم. اما من اعتنایی به این حرفها ندارم. هرچه می‌خواهد بگوید. فقط دلم می‌خواهد شما همان اطمینانی را که به من داشتید، داشته باشید. و چشمان قشنگ و جادویی شما مثل همیشه به من نگاه بکنند. خدایا! پدرم رعیت پدرتان و جدّتان بود. اما خودتان یک وقتی خوبی بسیار بزرگی در حق من کردید که خوبیهای دیگرتان را از یادم برده و من شما را مثل قوم و خویش خودم دوست می‌دارم، حتی بیشتر از قوم و خویش خودم.

**رانوسکی** نمی‌توانم آرام بنشینم، نمی‌توانم [از جا می‌جهد و با اضطراب

راه می‌رود.] از خوشحالی نزدیک است بمیرم. به من بخندید. چقدر لوس هستم. ای جاکتابی مامانی خودم [جاکتابی را می‌بوسد] ای میز قشنگ کوچکم.

**گایف** وقتی شما نبودید پرستار پیرمان عمرش را به شما داد.

**رانوسکی** [می‌نشیند و قهوهٔ خود را می‌نوشد.] خدا بیامرزدش، همان وقت به من نوشتند.

**گایف** «آناستازی» هم مرد. پتروشکای لوچ از خدمت من خارج شد و حالا در شهر در ادارهٔ بازرسی پلیس کار می‌کند. [یک قوطی شیرینی از جیبش درمی‌آورد و یکیش را می‌مکد.]

**پیشیک** دختر عزیزم «داشنکا» سلام می‌رساند و...

**لوپاخین** خیلی دلم می‌خواست چیزهای جالب و مطبوع برایتان بگویم. [به ساعتش نگاه می‌کند.] مجبورم به زودی بروم و وقت روده‌درازی ندارم. اما خوب، حرفهایم را در دو سه کلمه می‌گویم. می‌دانید که باغ آلبالوی شما را می‌خواهند بفروشند تا قرضهایتان را بدهند. تاریخ حراج روز بیست‌ودوم ماه اوت تعیین شده. اما دوست عزیزم، شور نزنید و راحت بخوابید. این کار راهی دارد. نقشهٔ من این است، خواهشمندم گوش کنید: ملک شما فقط سی میل از شهر فاصله دارد. یک راه‌آهن جدید از نزدیکش خواهد گذشت و اگر باغ آلبالو و زمین کنارهٔ رودخانه را برای ساختن خانهٔ ییلاقی تکه‌تکه کنید و این قطعه‌ها را برای ساختن خانه اجاره بدهید ـ حداقل می‌توانید هرسال ۲۵۰۰۰ روبل عایدی داشته باشید.

گایف ببخشید. عجب حرف بی‌معنایی می‌زنید!

رانوسکی من درست سر درنمی‌آورم یرمولی آلکسیویچ.

لوپاخین شما حداقل در مقابل هر دو جریب‌ونیم زمین سر هر سال ۲۵ روبل درآمد خواهید داشت. اگر از حالا اعلام بکنید من سر هر چیز که دلتان بخواهد، شرط می‌بندم که تا پاییز حتی یک وجب زمین باقی نماند و تمام زمین مشتری دست به نقد پیدا بکند. خلاصه تبریک عرض می‌کنم. به این طریق خلاص می‌شوید. جایش خیلی عالی است. رودخانهٔ عمیقی نزدیکش است. فقط البته باید تر و تمیز و مرتبش کرد. مثلاً، اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم، خودتان تمام بناهای کهنه را خراب می‌کنید. حتی همین خانه را که به زودی به مفت هم نخواهد ارزید. و درختهای آلبالوی باغستان قدیمی را می‌اندازید و...

رانوسکی درختها را می‌اندازم؟ اما جانم تو نمی‌فهمی چه می‌گویی. اگر در تمام ولایت ما چیزی هست که چنگی به دل می‌زند، اگر چیز جالب توجهی هست فقط باغ آلبالوی ماست.

لوپاخین چیز جالب این باغ این است که خیلی گل و گشاد است. هر دو سالی یک بار آلبالو می‌دهد و حتی آلبالوها هم به درد نمی‌خورد، هیچ‌کس نمی‌خردشان.

گایف اسم باغ آلبالوی ما حتی در دائرةالمعارف هم ذکر شده است.

لوپاخین [به ساعتش نگاه می‌کند.] اگر ما دوز و کلکی نچینیم و تصمیمی نگیریم، در بیست‌ودوم اوت هم باغ آلبالو و هم تمام ملک

حراج خواهد شد. تصمیم بگیرید! والله راه دیگری ندارد. به هر صورت هیچ راهی ندارد.

فیرز قدیم قدیمها، چهل پنجاه سال پیش، آلبالوها را خشک می‌کردند، نمکسود می‌کردند، شربت درست می‌کردند، مربا می‌کردند و بعضی وقتها...

گایف حرف نزن فیرز.

فیرز و بعضی وقتها آلبالو خشکه‌ها را بارگاری می‌کردند و به مسکو و خارکف می‌فرستادند. یک عالمه پول! و آلبالو خشکه‌های آنوقتها نرم، آبدار و خوشمزه و خوشبو بود. یک نسخه‌ای بلد بودند که...

رانوسکی آن نسخه حالا کجاست؟

فیرز یادشان رفته، هیچ‌کس یادش نیست.

پیشیک [به مادام رانوسکی] پاریس چه‌جوری است؟ چیزها چه شکلی است؟ قورباغه هم خوردید؟

رانوسکی سوسمار خوردم.

پیشیک راست می‌گویید؟

لوپاخین تا حالا در دهات فقط اربابها و دهاتیها زندگی می‌کردند اما حالا آدمهای ییلاق‌برو هم زندگی می‌کنند. همهٔ شهرها حتی کوچکترین آنها، حالا دور و برشان پر از خانه‌های ییلاقی است. و می‌شود گفت تا بیست سال دیگر ییلاق‌روها به‌طور عجیبی زیاد بشوند. این روزها آدمهای ییلاق‌برو فقط توی ایوان خانه‌شان لم می‌دهند و چایِ خود را مزه‌مزه می‌کنند. اما ممکن است وقتی چشمشان به دو

جریب‌ونیم زمین بیفتد در آن زراعت هم بکنند و آن‌وقت باغ آلبالوی سرکار را به یک مزرعهٔ سرشار و زیبا و پرمحصول...

**گایف** [رنجیده] مزخرف نگو!

واریا و یاشا تو می‌آیند.

**واریا** بله مادر، دوتا تلگراف دارید [کلید را از دسته‌اش درمی‌آورد و کشو جاکتابی کهنه را جرنگی باز می‌کند.] بیایید، این تلگرافها.

**رانوسکی** از پاریس آمده [تلگرافها را بدون این‌که بخواند پاره می‌کند.] پاریس تمام شد...

**گایف** لیوبو، می‌دانید این جاکتابی چند سال دوام کرده؟ هفتهٔ پیش کشو عقبی را کشیدم و حالا چه می‌بینم؟ تاریخی که رویش کنده شده. جعبه درست ساخت صد سال پیش است. خوب، دیگر. ما باید حالا جشن صدمین سالش را بگیریم. این مادهٔ بی‌روح، فکرش را بکنید فقط یک جاکتابی است.

**پیشیک** [متعجب] صد سال. راست می‌گویید؟

**گایف** بله، ای شیء... [به قفسه دست می‌مالد.] ای قفسهٔ عزیز پرافتخار صدسالهٔ ما! من به‌وجود تو درود می‌فرستم که صدسال تمام شاهد ایده‌آلهای روشن خیر و عدالت بوده‌ای. علاقهٔ خاموش تو به فعالیت مفید در عرض یک قرن، به ضعف نگراییده است. [اشکریزان] در نسل ما دلاوری و ایمان به یک آیندهٔ روشنتر را نگاهداری کرده‌ای. و در ما آرمانهای نیکو و وجدان اجتماعی را پرورده‌ای. [سکوت]

لوپاخین عیناً!

رانوسکی لینا تو همان هستی که بودی.

گایف [کمی دستپاچه] من تویم را توی حفرهٔ دست راست می‌اندازم. توی حفرهٔ وسطی.

لوپاخین [به ساعتش نگاه می‌کند.] خوب من باید بروم.

یاشا [دوا را به مادام رانوسکی می‌دهد.] ممکن است حالا حبتان را بخورید؟...

پیشیک خانم عزیزم، آدم خوب نیست دوا بخورد. دوا نه مفید است نه ضرر دارد. بگذارید دواهایتان را ببینم. خواهش می‌کنم، خانم محترم من. [حبها را می‌گیرد، آنها را کف دستش می‌گذارد، فوتشان می‌کند و یکهو همه را توی دهان می‌ریزد و به زور شراب فرو می‌دهد.] بیاه!

رانوسکی [وحشت‌زده] عقل از سرت پریده!

پیشیک همه‌شان را قورت دادم.

لوپاخین قربان اشتهای آقا! [همه می‌خندند.]

فیرز هفتهٔ عید «پاک» این آقا اینجا تشریف آوردند و یک سطل خیار میل فرمودند. [ترقر می‌کند.]

رانوسکی چه می‌گوید؟

واریا سه سال تمام است که همین‌طور زیرلب قرقر می‌کند، ما دیگر عادت کرده‌ایم.

یاشا از ضعف پیری است.

شارلوتا ایوانوونا با لباس سفید از صحنه می‌گذرد. خیلی نازک‌اندام است. کرست تنگی بسته و روی کمربندش دوربینی

آویزان کرده.

**لوپاخین** شارلوتا ایوانوونا، معذرت می‌خواهم. هنوز فرصت نکرده‌ام با شما سلام و علیک کنم. [می‌خواهد دستش را ببوسد.]

**شارلوتا** [دستش را می‌کشد.] اگر بگذارم دستم را ببوسید بعدش بوسهٔ شما به آرنج می‌رسد و بعد هم به سر شانه و...

**لوپاخین** بخت من امروز در خواب است [همه می‌خندند.] شارلوتا ایوانوونا، برایمان یک چشم‌بندی بکن.

**شارلوتا** نه، می‌خواهم بروم بخوابم. [می‌رود.]

**لوپاخین** سه هفتهٔ دیگر باز خدمت می‌رسم. [دست مادام رانوسکی را می‌بوسد.] خدا نگهدار. باید بروم. [به گایف] خداحافظ. [پیشیک را در آغوش می‌گیرد.] خداحافظ. [به واریا دست می‌دهد و بعد به یاشا و فیرز هم دست می‌دهد.] دلم نمی‌خواهد بروم. [به مادام رانوسکی] اگر دربارهٔ خانه‌های ییلاقی تصمیم گرفتید خواهشمندم مرا خبر کنید. من یک قرضهٔ ۵۰ هزار روبلی دست‌وپا خواهم کرد. جداً در این باره فکر کنید.

**واریا** [عصبانی] برو دیگر. برو!

**لوپاخین** می‌روم، می‌روم. [بیرون می‌رود.]

**گایف** مردکهٔ بی‌سروپا! این تعبیر مرا ببخشید. واریا می‌خواهد زنش بشود، مرد دلخواه واریاست.

**واریا** دایی‌جان، بیش از حد لزوم حرف نزنید.

**رانوسکی** چرا واریا؟ من خیلی خوشحال خواهم شد، خوب مردی است.

پیشیک مرد حسابیی است. مرد لایقی است و «داشنکای» عزیزم هم می‌گوید... او همه‌جور حرفی می‌زند. [خرخری می‌کند ولی ناگهان متوجه می‌شود.] به هر جهت خانم محترم خواهشمندم ۲۴۰ روبل به من قرض بدهید، فردا باید تنزیل مؤسسهٔ رهنی را بپردازم.

واریا [ترسیده] ما پولمان کجا بود؟ هیچ پول نداریم.

رانوسکی راست می‌گوید، پول مولی در بساط نیست.

پیشیک شنما می‌توانید این مبلغ را سرهم کنید [می‌خندد] من هرگز نومید نمی‌شوم. بارها اتفاق افتاده که فکر می‌کردم دیگر همه‌چیز تمام شده و از بین رفته‌ام. و ناگهان یک خط‌آهن از وسط زمین بنده گذشته و... دست چاکر هم به پول رسیده. عاقبت یک‌طوری می‌شود. اگر امروز نشود فردا خواهد شد. شاید داشنکای عزیزم بلیطش دویست‌هزار روبل برد. او یک بلیط بخت‌آزمایی دولتی خریده.

رانوسکی قهوه که تمام شده، می‌شود برویم بخوابیم.

فیرز [پشت گایف را می‌تکاند؛ نصیحت‌کنان] دوباره شلوارت را عوضی پوشیده‌ای. نمی‌دانم تکلیفم با تو چیست؟

واریا [آهسته] آنیا خواب است. [آهسته پنجره را باز می‌کند.] خورشید کاملاً بالا آمده است، دیگر هوا سرد نیست. مادر نگاه کن، چقدر درختها قشنگ‌اند. آسمان و هوا را نگاه کن. به آواز سارها گوش بده.

گایف [پنجرهٔ دیگر را باز می‌کند.] درختهای آلبالو از شکوفه سفید شده است. یادت که نرفته لیوبو؟ خیابان بلند که راست

می‌رود، درست مثل تیری که از چلهٔ کمان بگذرد، و زیر نور مهتاب وقت شب می‌درخشد. حتماً یادت است. نیست؟

رانوسکی [از پنجره توی حیاط را نگاه می‌کند.] ای دورهٔ کودکی! ای دورهٔ بی‌گناهی و معصومیتم! در این اتاق بچه‌ها می‌خوابیدم. از این‌جا توی باغ را نگاه می‌کردم. صبح که بیدار می‌شدم شادمانی در من جان می‌گرفت. و باغ آلبالو درست همین‌طور بود که الان هست هیچ‌چیز آن تغییر نکرده است [از خوشی می‌خندد.] همهٔ آن، سر تا پای آن از شکوفه سفید است. ای باغ آلبالوی من! بعد از پاییز تیره و تار و بارانی، و زمستان سرد، باز جوانی را از سر گرفته‌ای. از خوشی سرشار هستی و فرشتگان آسمانی تو را ترک نگفته‌اند. اگر من می‌توانستم این بار سنگین را از روی دلم بردارم و شانه‌ام را از زیر این بار خالی کنم و گذشته‌ام را از یاد ببرم...

گایف همین‌طور است که می‌گویی. اما این باغ فروخته خواهد شد تا قرضهایمان پرداخته شود. خیلی عجیب به نظر می‌آید.

رانوسکی نگاه کن، مادر مردهٔ ماست که دارد توی باغ قدم می‌زند، لباس سفید پوشیده است. [از خوشحالی می‌خندد.] خودش است!

گایف کجا؟

واریا مادر خواهشمندم این حرفها را نزنید.

رانوسکی هیچ‌کس آنجا نیست. من فقط خیال کردم. دست راست، نرسیده به آلاچیق، درخت سفیدی خم شده است و از دور

به شکل زنی به نظر می‌آید.

تروفیموف داخل می‌شود. لباس متحدالشکل شاگرد مدرسه‌ایها را پوشیده است. لباس کهنه است و عینک هم زده.

رانوسکی چه باغ زیبایی! توده‌های سفید گل، آسمان آبی...

تروفیموف لیوبو آندریونا [مادام رانوسکی او را ورانداز می‌کند.] فقط می‌خواهم سلام عرض کنم و بعد خواهم رفت. [دست او را با حرارت می‌بوسد.] به من گفتند تا صبح صبر کنم ولی صبرم تمام شد. [مادام رانوسکی آشفته به نظر می‌آید.]

واریا [اشکریزان] این پتیا تروفیموف است.

تروفیموف من پتیا تروفیموف هستم که معلم گریشای شما بودم. یعنی به این حد تغییر کرده‌ام؟

مادام رانوسکی او را در آغوش می‌گیرد و آرام می‌گرید.

گایف [دستپاچه] گریه نکن، گریه نکن، لیوبو!

واریا [اشک می‌ریزد.] نگفتم پتیا تا صبح صبر کن؟

رانوسکی گریشای من، پسر کوچکم، گریشا. پسرم...

واریا چه می‌شود کرد مادر؟ قضای الهی بود.

تروفیموف [آرام و گریان] راست است! راست است.

رانوسکی [آهسته می‌گرید.] پسرم از دست رفت، خفه شد. چرا باید چنین اتفاقی بیفتد؟ دوست من چرا؟ [با صدایی آرامتر] آنیا آن‌جا خوابیده و من بلندبلند حرف می‌زنم، سر و صدا راه می‌اندازم. خوب پتیا، چرا این‌طور خودمانی شده‌ای؟ چرا این‌قدر پیر شده‌ای؟

تروفیموف توی ترن زنی به من گفت چرا پشمهایت ریخته.

رانوسکی آن وقتها پسر خوش‌قیافه‌ای بودی. جوانکی بودی که هنوز لیسانس نگرفته بودی و حالا موهایت ریخته، عینک هم می‌زنی، هنوز هم لیسانس نگرفته‌ای؟

به طرف در می‌رود.

تروفیموف شاید تا ابد هم لیسانس نگیرم.

رانوسکی [برادرش و بعد واریا را می‌بوسد.] حالا برویم بخوابیم. تو هم پیر شده‌ای لئونید.

پیشیک [دنبالش راه می‌افتد.] بله، حالا وقت خواب است. آخ از درد کمرم. من این‌جا می‌مانم. لیوبو آندریونا، فرشتهٔ من، صبح زود حتماً ۲۴۰ روبل لازم دارم.

گایف ورد زبانش شده است.

پیشیک ۲۴۰ روبل. تنزیل مؤسسهٔ رهنی!

رانوسکی من یک شاهی هم پول ندارم جانم.

پیشیک پولتان را پس خواهم داد، خانم عزیزم. مقدار ناقابلی است.

رانوسکی خیلی خوب، لئونید به شما خواهد داد. لئونید بهش بده.

گایف حتماً نخواهم داد.

رانوسکی آخر چه می‌شود کرد؟ به او بده. خیلی لازم دارد. پس می‌دهد. [مادام رانوسکی ـ تروفیموف ـ پیشیک و فیرز می‌روند. گایف و واریا و یاشا می‌مانند.]

گایف خواهرم هنوز عادت پول دور ریختن را ترک نکرده. [به یاشا] کمی تکان بخور، مردک. بوی مرغ می‌دهی.

یاشا [نیشش به خنده باز می‌شود.] لئونید آندریویچ. شما مثل

سابقتان هستید و اصلاً فرق نکرده‌اید.

گایف چی؟ [به واریا] چی گفت؟

واریا [به یاشا] مادرت از ده آمد. از دیروز تا حالا منتظر توست. می‌خواهد ببیندت.

یاشا بهتر است دست از سرم بردارد.

واریا خجالت بکش!

یاشا چقدر حرص و جوش بخورم؟ می‌تواند فردا هم بیاید.

[بیرون می‌رود.]

واریا مادرم همان است که بود. یک ذره هم فرق نکرده. اگر بخواهد هر کار که دلش می‌خواهد بکند، همه‌چیز را از دست خواهد داد.

گایف همین‌طور است... [سکوت] اگر برای بعضی از دردها درمانهای متعدد و زیاد تجویز کنند این علامت آن است که درد بی‌درمان است. من فکرها می‌کنم. مغز خودم را داغون می‌کنم، هزار تدبیر به خاطرم می‌رسد، واقعاً هزارها! اما اساساً معنی همهٔ اینها آن است که یک راه حل هم به نظرم نمی‌رسد. کاش ارثی از جایی به ما می‌رسید. کاش آنیا زن مرد متمولی می‌شد. کاش به «یاروسلاو» پیش خاله‌قزیمان می‌رفتیم و بختمان را با کنتس می‌آزمودیم. خاله‌مان، کنتس، خیلی خیلی پولدار است.

واریا [گریه می‌کند.] اگر خداوندگار عالم خودش مدد کند.

گایف ناله نکن ـ خاله‌مان خیلی پولدار است. اما از ما خوشش نمی‌آید. به این علت که خواهرم زن یک پادو انتخاباتی شد

نه زن یکی از اعیان و نجبا. [آنیا در درگاه ظاهر می‌شود.] زن آدم حسابیی نشد و خیلی هم پرهیزگار نماند. خواهرم. خوب، مهربان و ظریف است و من خیلی دوستش دارم اما هر موقعی که توانسته و بهانه‌ای به دستش آمده، باید اعتراف کرد که از راه راست منحرف شده است. این اخلاق او را هر لحظه می‌توان در او تشخیص داد.

واریا [زمزمه می‌کند.] آنیا توی درگاه ایستاده است.

گایف ده! [سکوت] چیز عجیبی است، یک چیزی توی چشم راستم رفته. نمی‌توانم اصلاً ببینم. و روز پنجشنبه وقتی در ادارهٔ ارزیابی حاضر شدم...

آنیا تو می‌آید.

واریا چرا نخوابیدی آنیا؟

آنیا خواب به چشمم نیامد، نتوانستم بخوابم.

گایف بچهٔ عزیزم [صورت و دستهای آنیا را می‌بوسد.] بچه‌ام! [اشکریزان] تو خواهرزادهٔ من نیستی، فرشتهٔ من هستی. همه‌چیز من هستی ـ باور کن، باور.

آنیا دایی‌جان، باور می‌کنم. همه از شما خوششان می‌آید، همه به شما احترام می‌گذارند. اما دایی‌جان ـ شما باید ساکت باشید، فقط ساکت باشید. راجع به مادرم، یعنی خواهر خودتان‌همین‌الان چه‌می‌گفتید؟ چرا این‌حرفها را می‌زدید؟

گایف راست است! راست! [صورتش را با دستهای آنیا می‌پوشاند.] واقعاً وحشتناک است. خدایا، خداوندا به دادم برس. و حرفهایی که راجع به قفسهٔ کتاب زدم، چقدر بیجا بود!

وقتی حرفم تمام شد تازه فهمیدم مهمل می‌گفته‌ام.

واریا واقعاً دایی‌جان باید ساکت بمانید. هرچه توی دلتان هست سر زبان نیاورید، همین.

آنیا اگر حرف نزنید و سکوت کنید خودتان هم راحت‌تر و خوشحالتر خواهید بود.

گایف من در دهنم را می‌بندم [دست آنیا و واریا را می‌بوسد.] من سکوت می‌کنم. اما چند کلمه دربارهٔ کار و بارمان بگویم. روز پنجشنبه، من به ادارهٔ ارزیابی رفتم. یک عده از دوستان آنجا جمع شدیم. از اینجا و آنجا صحبت کردیم همه‌جور حرف زدیم و به نظرم بتوانیم یک قرضه‌ای به ضمانت دوستانمان در حدود ده‌هزار منات دست‌وپا کنیم تا ربح بانک رهنی را بپردازیم.

واریا اگر خداوندگار عالم خودش مدد کند!

گایف روز سه‌شنبه هم دوباره خواهم رفت و دوباره این موضوع را پیش خواهم کشید [به واریا] ناله نکن [به آنیا] مادرت با لوپاخین هم صحبت خواهد کرد، البته او زیر حرف مادرت نخواهد زد. و تو هم همین که حالت سر جا آمد، بلند می‌شوی و پیش مادربزرگ کنتس به «یاروسلاو» می‌روی. از سه طرف باید حمله کنیم و حتماً کار تمام می‌شود و پول تنزیل فراهم می‌شود. یقین دارم [یک شیرینی توی دهنش می‌گذارد.] به شرافتم قسم. به هرچه دلتان بخواهد قسم می‌خورم که ملک فروخته نخواهد شد. [با اصرار] به سعادتم قسم می‌خورم، این هم دست من، ناجوانمردم، بی‌شرفم، اگر

بگذارم ملک را حراج کنند. به جان خودم قسم می‌خورم.

آنیا [که آرامش خاصی بازیافته و خوشحال است.] چقدر مرد خوبی هستید دایی‌جان. چقدر باهوش هستید. [او را در آغوش می‌کشد.] حالا خیالم راحت شد، دلم آرام شد، خوشحالم.

فیرز وارد می‌شود.

فیرز [نصیحت‌کنان] لئونید آندریویچ، محض رضای خدا. نمی‌روید بخوابید؟

گایف همین الان، الان، تو برو فیرز، خوب، باشد. خودم مجبورم لباسم را دربیاورم. حالا بچه‌ها خداحافظ. باید منتظر حوادث عجیب فردا بود. شما هم بروید بخوابید. [آنیا و واریا را می‌بوسد.] من مرد نیم قرن پیشم. این روزها مردهای قدیمی را نمی‌پسندند اما می‌توانم بگویم، برای تجربیات و عقایدی که در زندگی به دست آورده‌ام خیلی رنج کشیده‌ام. بیخود نیست که دهقانها این‌قدر مرا دوست دارند. موضوع دهقانها موضوعی است که باید دقیقاً مورد مطالعه قرار گیرد. آدم باید بداند از کدام طرف...

آنیا دایی‌جان باز که شروع کردید.

واریا دایی‌جان، ساکت باشید.

فیرز [غضبناک] لئونید آندریویچ!

گایف می‌آیم، می‌آیم. بروید بخوابید. از دوطرف توی وسطی، من سفید را می‌اندازم. [می‌رود و فیرز هم دنبالش لنگان‌لنگان می‌رود.]

آنیا حالا دلم راحت شد. هیچ دلم نمی‌خواهد به یاروسلاو بروم. از مادربزرگ خوشم نمی‌آید. حالا راحت شدم. خدا

داییم را عمر بدهد. [می‌نشیند.]

واریا وقت خواب است، من می‌روم. وقتی شما رفتید، اینجا جار و جنجالی راه افتاد که آن سرش ناپیدا بود. می‌دانید که در خانهٔ قدیمی، نوکرهای پیر ما افیموشکا، پولیا، اوستیگنی، و همچنین کارپ زندگی می‌کنند. آنها کم‌کم هر بی‌سروپایی را شبها توی خانهٔ خودشان راه می‌دادند. من هیچ نگفتم. بعد ناگهان شنیدم که چو انداخته‌اند که من دستور داده‌ام آنها غیر از نخود غذایی نخورند. یعنی که من آن‌قدر خسیسم! اوستیگنی سردسته‌شان بود. خوب بعد، من به خودم می‌گویم اگر این‌طور است باید کمی حوصله داشته باشی. می‌فرستم عقب اوستیگنی [خمیازه می‌کشد.] او می‌آید. به او می‌گویم، اوستیگنی چطور جرأت کردی؟ احمق ننر... [به آنیا نگاه می‌کند.] بیا برویم بخوابیم، بیا. [او را می‌برد.] فرشتهٔ عزیزم خوابش برده، بیا. [هر دو دارند می‌روند.]

از دور، از پشت باغ آلبالو صدای چوپانی شنیده می‌شود. تروفیموف از صحنه می‌گذرد و واریا و آنیا را که می‌بیند می‌ایستد.

واریا هیس، خوابیده است، خواب است، بیا عزیزم.

آنیا [آرام و نیمه‌خواب] خیلی خسته‌ام، زنگها جلنگ جلنگ صدا می‌کند، دایی‌جان، مادر خودم و داییم.

واریا [کاملاً تحریک شده] خورشید تابان من، بهار من.

پرده

# پردهٔ دوم

صحنه: مزرعه‌ای است. کنار آن کلیسای کوچک و مخروبه و کج و معوجی قرار دارد. چاهی نزدیک کلیساست. سنگهای عظیم که روزگاری سنگهای مزار بوده‌اند دیده می‌شوند. نیمکت زهوار در رفته‌ای در گوشه‌ای است. جاده‌ای که به خانهٔ اربابی گایف منتهی می‌شود تشخیص داده می‌شود. در یک طرف جاده در شیب ملایمی، درختهای تبریزی در تاریکی فرو می‌روند و از آنجاست که باغ آلبالو شروع می‌شود. در دوردست یک رشته سیم تلگراف و بسی دورتر، چسبیده به افق، سیاهی شهر عظیمی هویداست. دورنمای این شهر تنها در هوای صاف و لطیف به چشم می‌آید. آفتاب نزدیک به فرونشستن است. شارلوتا ـ یاشا ـ دونیاشا روی نیمکت نشسته‌اند. یه‌پیخودوف کنارشان ایستاده است و گیتار می‌نوازد. دیگران متفکر نشسته‌اند. شارلوتا کلاه کهنهٔ مردانه‌ای بر سر گذاشته است. تفنگی را از روی شانه‌هایش برداشته است و دارد تسمهٔ آن را در سگک محکم می‌کند.

**شارلوتا** [متفکر] من شناسنامهٔ حقیقی ندارم. نمی‌دانم چند سالم است. همیشه به نظرم می‌آید که هنوز دختر جوانی هستم. بچه که بودم پدر و مادرم به جمعه بازار می‌رفتند نمایش می‌دادند و کار خود را خیلی خوب هم انجام می‌دادند. من هم انواع چشم‌بندیها را بلد بودم. پدر و مادرم مردند و یک خانم آلمانی مرا به خانه‌اش برد و درسم داد. خوب بزرگ

شدم و معلم سرخانه شدم. اما از کجا آمده‌ام و کی هستم؟ نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم پدر و مادرم کی بودند؟ شاید آنها رسماً ازدواج نکرده بوده‌اند. نمی‌دانم. [یک دانه خیار از جیبش درمی‌آورد و می‌خورد.] من هیچی نمی‌دانم. [سکوت] گاهی دلم می‌خواهد سیر حرف بزنم. اما کسی را ندارم که باهاش درددل کنم، هیچ‌کس را ندارم.

**یه‌پیخودوف** [گیتار می‌زند و آواز می‌خواند.] «اجتماع عالی به من چه مربوط است؟ به دوست و دشمن چه اعتنایی دارم؟...» چقدر ماندولین زدن مسرت‌بخش است!

**دونیاشا** اینکه می‌زنی گیتار است. ماندولین نیست. [در آیینهٔ کوچکی نگاه می‌کند و به صورتش پودر می‌زند.]

**یه‌پیخودوف** برای عاشق دیوانه، ماندولین است... [زمزمه می‌کند.] «ای کاش دل من با شعلهٔ عشقی از هر دو سرگرم می‌شد.» [یاشا هم به همراهی او زمزمه می‌کند.]

**شارلوتا** آخ... چقدر صدای این مردها زننده است. عین شغال زوزه می‌کشند.

**دونیاشا** [به یاشا] سفر به خارجه چه سعادت بزرگی است!

**یاشا** بله. البته ـ با شما موافقم [خمیازه می‌کشد و بعد سیگاری آتش می‌زند.]

**یه‌پیخودوف** کاملاً واضح است. خارجیها مدتهاست که به همه‌چیز رسیده‌اند.

**یاشا** همین‌طور است.

**یه‌پیخودوف** من آدم کتاب خوانده‌ای هستم. کتابهای متعدد و جالب

خوانده‌ام. اما واقعاً نمی‌فهمم چه می‌خواهم؟ آیا زنده بمانم یا مغز خودم را داغون کنم؟ اما به هر جهت همیشه یک ششلول با خود دارم. ایناهاش! [ششلول را نشان می‌دهد.]

**شارلوتا** تمام شد. دیگر باید بروم. [تفنگ را به دوش می‌کشد.] یه‌پیخودوف شما مرد باهوش و در ضمن مخوفی هستید. زنها حتماً دیوانه‌وار عاشق شما خواهند شد. یر... [دارد می‌رود.] مردان باهوش همه‌شان گیجند. هیچ‌کس نیست که با او دو کلمه حرف بزنم. تنها هستم. تنهای تنها، هیچ‌کس را ندارم. که هستم و چکاره‌ام؟ هیچ‌کس نمی‌داند. [آهسته می‌رود.]

**یه‌پیخودوف** پوست‌کنده حرف بزنم و از موضوع خارج نشوم، باید همان‌طور که هستم خودم را توجیه کنم. راستی که تقدیر با من سر ناسازگاری دارد و عین طوفان که کشتی کوچکی را به کام می‌کشد بی‌رحمانه مرا از پای درمی‌آورد. اگر این‌طور تصور کنیم که من در اشتباهم، پس چرا مثلاً امروز صبح، همین که بیدار می‌شوم عنکبوتی به این بزرگی را می‌بینم که روی سینه‌ام نشسته؟ [با دو دست اندازهٔ عنکبوت را نشان می‌دهد.] یا گاهی که شراب سیب پیدا می‌کنم و می‌خواهم جامی بزنم می‌بینم که چیز خیلی خیلی زشت‌تری در آن افتاده. چیزی شبیه سوسک سیاه. [سکوت] آیا داستان نویسندهٔ انگلیسی «بوکل» را خوانده‌اید؟ [سکوت] «اودونیا فیودورونا»، دلم می‌خواهد زحمتی به شما بدهم و چند کلمه با شما حرف بزنم.

**دونیاشا** بگویید.

**یه‌پیخودوف** دلم می‌خواهد تنها باشیم [آه می‌کشد]

**دونیاشا** [دستپاچه] بسیار خوب. اما اول نیم‌تنهٔ مرا نمی‌آورید؟ نزدیک گنجه است. هوای اینجا کمی مرطوب است.

**یه‌پیخودوف** چرا، می‌روم نیم‌تنهٔ شما را بیاورم. حالا می‌دانم با ششلولم چه کنم. [گیتارش را برمی‌دارد و می‌رود و آهسته می‌نوازد.]

**یاشا** سه‌پلشک، بین خودمان بماند آدم احمقی است. [خمیازه می‌کشد.]

**دونیاشا** نکند خدای نکرده گلوله‌ای به خودش بزند. [سکوت] خیلی ناراحت شده‌ام. همیشه دلم شور می‌زند. دختر بچه‌ای بودم که به خدمت ارباب درآمدم. اما حالا برای خودم یکپا خانم هستم. از راه و رسم آدمهای معمولی بیرون آمده‌ام. دستهایم مثل یک خانم حسابی سفید است. حساس شده‌ام. مثل خانمها ظریف هستم و می‌ترسم. از همه‌چیز می‌ترسم و یاشا ـ اگر تو گولم بزنی نمی‌دانم چه بر سر اعصابم خواهد آمد.

**یاشا** [او را می‌بوسد.] هلوی من! البته هر دختری باید خودش را حفظ بکند. به علاوه من از دخترهای لاابالی بدم می‌آید.

**دونیاشا** من بدجوری عاشق تو شده‌ام. تو مرد باسوادی هستی و دربارهٔ همه‌چیز هم می‌توانی حرف بزنی. [سکوت]

**یاشا** [خمیازه می‌کشد.] که این‌طور... به عقیدهٔ من اگر دختری عاشق بشود دیگر فاتحهٔ اخلاق را خوانده. [سکوت] چقدر سیگار کشیدن در هوای آزاد مطبوع است. [گوش می‌دهد.]

صدای پا می‌آید... اربابها هستند. [دونیاشا عاشقانه او را در آغوش می‌کشد.]

**یاشا** طوری به خانه برو که انگار از آب‌تنی در رودخانه برگشته‌ای. از آن راه برو وگرنه به آن برمی‌خوری و آنها گمان خواهند کرد که من با تو در اینجا میعاد داشته‌ام. من از سوءظن خوشم نمی‌آید.

**دونیاشا** [سرفهٔ کوچکی می‌کند.] از دود سیگارت سرم درد گرفت. [می‌رود.]

یاشا تنها می‌ماند ـ نزدیک کلیسا نشسته است. مادام رانوسکی ـ گایف ـ و لوپاخین وارد می‌شوند.

**لوپاخین** باید یک دفعه تصمیم بگیرید و خودتان را راحت کنید. زمان به خاطر کسی نمی‌ایستد. این که مسألهٔ مهمی نیست. آیا راضی به اجاره دادن زمینها برای خانه‌های ییلاقی هستید یا نه؟ یک کلمه بگویید آره یا نه. فقط یک کلمه.

**رانوسکی** کیست اینجا که سیگار بدبو می‌کشد؟ [می‌نشیند.]

**گایف** گذشتن خط آهن از نزدیک ملک ما بی‌فایده نیست. [می‌نشیند.] با قطار رفتیم شهر و ناهار را شهر خوردیم... من توپ زرد را در حفرهٔ وسطی می‌اندازم، دلم می‌خواهد اول سری به خانه بزنم و یک دور بازی بکنم.

**رانوسکی** وقت بسیار است.

**لوپاخین** فقط یک کلمه. [التماس‌آمیز] یک جوابی به من بدهید.

**گایف** چی؟... [خمیازه می‌کشد.]

**رانوسکی** [توی کیفش نگاه می‌کند.] دیروز یک عالمه پول تویش بود. اما

امروز دیگر چیز زیادی نمانده. واریای بیچاره برای صرفه‌جویی همه‌اش شیربرنج به خورد ما می‌دهد و نوکرهای پیر را در آشپزخانه به نخود پخته بسته. اما من احمق مثل ریگ پول خرج می‌کنم. [کیف را می‌اندازد و سکه‌های طلا از توی آن می‌ریزد و ولو می‌شود.] همه‌شان افتادند.

[رنجیده‌خاطر می‌شود.]

یاشا اگر اجازه بدهید فوراً جمعشان می‌کنم. [سکه‌ها را جمع می‌کند.]

رانوسکی خواهش می‌کنم جمعشان کن، یاشا... اما چرا برای ناهار رفتیم شهر؟ آن هم در چنان رستوران مزخرف با ارکستر مزخرفترش که غذا خوردیم. با سفره‌ای که بوی آبگوشت می‌داد... لینا تو چرا آن‌قدر مشروب خوردی؟ چرا آدم آن‌قدر پر بخورد؟ چرا آن‌قدر ور بزند؟ آن هم حرفهای مفت صدتا یک غاز، مثل حرفهایی که تو در رستوران زدی. راجع به شکوه و جلال هفتاد ساله‌ها، و راجع به نهضت انحطاطی. واقعاً سرم را بردی و برای که حرف می‌زدی؟ برای پیشخدمتها؟ آدم برای پیشخدمتها راجع به دورهٔ انحطاط حرف می‌زند؟

لوپاخین راست می‌گویید.

گایف [دستش را تکان می‌دهد.] واضح است که من دیگر اصلاح نمی‌شوم. [رنجیده به یاشا] چرا تو همیشه مثل علف هرزه جلو من سبز می‌شوی؟

یاشا [می‌خندد.] وقتی صدای شما را می‌شنوم خنده‌ام می‌گیرد.

**گایف** [به خواهرش] یا جای من یا جای او.

**رانوسکی** یاشا، برو! برو گمشو.

**یاشا** [کیف مادام رانوسکی را پس می‌دهد.] می‌روم. [به سختی از خندهٔ خود جلوگیری می‌کند.] همین الان می‌روم. [می‌رود.]

**لوپاخین** آن مردک خرپول، «دریگانوف» می‌خواهد ملک شما را بخرد. می‌گویند خودش شخصاً روز مزایده می‌آید.

**رانوسکی** از کجا شنیدید؟

**لوپاخین** توی شهر همه می‌گویند.

**گایف** خاله‌مان که در یاروسلاو است قول داده که برایمان چیزکی بفرستد. اما کی و چقدر خواهد فرستاد نمی‌دانیم. مثلاً...

**لوپاخین** چقدر خواهد فرستاد. صدهزار دویست؟

**رانوسکی** عجب اشتهایی! خیل که هنر کند شاید ده تا پانزده هزار...

**لوپاخین** ببخشید، اما من آدمهایی به حواس‌پرتی و بی‌قیدی شما دوتا به عمرم ندیده‌ام. به زبان روسی به شما گفته‌اند که ملکتان را به مزایده خواهند فروخت و شما طوری رفتار می‌کنید که انگار نفهمیده‌اید.

**رانوسکی** آخر ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ بگویید چه کنیم؟

**لوپاخین** هر روز در گوشتان می‌خوانم، هر روز همان یک حرف را تکرار می‌کنم. باید باغ آلبالو و زمینها، هر دو را برای ساختمان خانه‌های ییلاقی اجاره داد. و فوراً هم باید این کار را انجام داد. هرچه زودتر بهتر. «حراج» مثل یک لولو جلوی شماست، متوجهش باشید. اگر تصمیم قطعی بگیرید که در تمام زمینها خانهٔ ییلاقی ساخته شود، هر

مقدار پول که بخواهید می‌توانید به دست بیاورید. به این ترتیب خلاص خواهید شد.

رانوسکی خانه‌های ییلاقی و ییلاق‌بروها! خیلی مبتذل است. ببخشید که این حرف را می‌زنم.

گایف با شما صددرصد موافقم.

لوپاخین می‌خواهم از دست شما بزنم زیر گریه. یا فریاد بزنم یا غش کنم. کاری نیست که بکنیم! مرا کلافه کرده‌اید! [به گایف] تو مثل عجوزه‌ها هستی.

گایف چی؟

لوپاخین عجوزه. [تظاهر به رفتن می‌کند.]

رانوسکی [وحشت‌زده] نه، نروید، اینجا بمانید، دوست عزیزم. خواهش می‌کنم. شاید آخرش یک راهی جستیم!

لوپاخین دیگر چه راهی؟

رانوسکی تمنا می‌کنم نروید. آخر وقتی شما اینجا هستید بیشتر خوش می‌گذرد. [سکوت] من تمام وقت منتظر چیزی هستم. مثل اینکه منتظرم خانه روی سرمان خراب شود.

گایف [سخت متفکر] توی حفره می‌اندازم. توی حفرهٔ وسطی می‌اندازم.

رانوسکی ما محکومیم که به جزای گناهان بسیار خود برسیم...

لوپاخین شما گناهتان کجا بود؟

گایف [یک شیرینی در دهانش می‌اندازد.] می‌گویند تمام داراییم را صرف خریدن شیرینی کرده‌ام.

رانوسکی آه گناهان من! همیشه مثل دیوانه‌ها، بی اینکه جلو خودم را

بگیرم پول حرام کرده‌ام. زن مردی شده‌ام که غیر از قرض عایداتی نداشته! شوهرم از بس شامپانی خورد مرد. عرق‌خور قهاری بود. و از بخت بد، خودم عاشق مرد دیگری شدم و با او سر و سری پیدا کردم و همان وقت خیلی واضح به جزای خودم رسیدم. این اولین مجازاتم بود. چنان ضربتی به من وارد آمد که نتوانستم سر بلند کنم. همین‌جا، توی رودخانه... پسر کوچکم را ترک کردم تا بروم و هرگز برنگردم. تا چشمم به این رودخانه نیفتد. چشمهایم را بستم و بدون فکر فرار کردم. اما مردکه هم دنبالم آمد. بی‌رحمانه و وحشیانه... ویلایی نزدیک منتون خریدم؛ زیرا ناخوش شده بود. سه سال تمام شب و روز نداشتم. این مرد علیل جانم را به لبم آورده بود. روحم پژمرده شده بود. پارسال بود که ویلا را فروختند، تا قرضهایم را بپردازند. من هم رفتم پاریس. و آنجا وقتی خوب لختم کرد، ولم کرد. و با یک زنکهٔ دیگر روی هم ریخت. من می‌خواستم سم بخورم. چه کار احمقانه‌ای! چه افتضاحی! ناگهان هوای روسیه، هوای وطنم به سرم زد. و دلم برای دخترکم تنگ شد. [اشکهایش را پاک می‌کند.] خدایا! پروردگارا! گناهان مرا ببخش! دیگر مرا مجازات نکن! [تلگرامی از جیبش درمی‌آورد.] این تلگرام از پاریس، امروز به دستم رسید. از من عذر خواسته و التماس کرده که اجازه بدهم برگردد... [تلگرام را پاره می‌کند.] مثل این که صدای موزیک از جایی به گوشم می‌خورد. [گوش می‌دهد.]

گایف مطربهای معروف یهودی خودمان هستند. یادتان می‌آید؟ چهارتا ویولون و یک فلوت و دوتا سرنا دارند.

رانوسکی هنوز هم هستند؟ باید یک وقتی صدایشان کنیم و یک مهمانی راه بیندازیم.

لوپاخین [گوش می‌دهد.] من چیزی نمی‌شنوم. [آهسته زمزمه می‌کند.] به خاطر پول نقد، برادر برادر را نمی‌شناسد. [می‌خندد.] دیروز در تئاتر نمایش مضحکی دیدم...

رانوسکی یقین دارم چیز مضحکی در آن نبوده. لازم نیست بروید نمایش تماشا کنید. کمی بیشتر خودتان را تماشا کنید. چقدر زندگیهایتان تیره و تار است. چقدر حرفهای بی‌معنی و مزخرف می‌زنید!

لوپاخین راست است. باید صاف و پوست‌کنده بگویم، راه و رسم زندگی ما احمقانه است. [سکوت] پدرم دهاتی بود. مرد ابلهی بود. هیچ چیز حالیش نمی‌شد. به من چیزی یاد نداد. فقط کتکم می‌زد. وقتی از مستی حالش به هم می‌خورد با چوب به جانم می‌افتاد. اساساً خودم هم مثل او ابله و کله‌پوک هستم. به خودم چیزی یاد ندادم. دستخطم وحشتناک است. طوری چیز می‌نویسم که خجالت می‌کشم مردم خطم را ببینند. درست مثل خوک هستم.

رانوسکی دوست عزیزم، باید زن بگیری.

لوپاخین بله راست است.

رانوسکی واریای ما را بگیر، دختر خوبی است.

لوپاخین بله...

رانوسکی دختر خوب و ساده‌ای است. تمام روز کار می‌کند. و مهم این است که شما را دوست دارد. مثل این که شما هم مدتهاست خاطرخواهش هستید.

لوپاخین خوب، حرفی ندارم... دختر خوبی است. [سکوت]

گایف برای من در بانک شغلی پیدا شده است. حقوقش سالانه شش هزار روبل است. عقیدهٔ شما چیست؟

رانوسکی فایده ندارد. شأن شما بالاتر از اینهاست.

فیرز وارد می‌شود. یک پالتو دستش است.

فیرز [به گایف] بفرمایید! پالتوتان را بپوشید، هوای اینجا نم دارد.

گایف [پالتو را می‌پوشد.] تو پیرمرد بلایی هستی.

فیرز باشد... صبح بدون اینکه به من بگویید، رفتید. [به او نگاه می‌کند.]

رانوسکی فیرز، چقدر پیر شده‌ای؟

فیرز چه فرمودید؟

لوپاخین می‌گویند چقدر پیر شده‌ای.

فیرز خیلی عمر کرده‌ام. وقتی هنوز پدرتان دنیا نیامده بود، برای عروسی من بله‌بران کرده بودند. [می‌خندد.] قانون آزادی دهقانان که اعلام شد من سرپیشخدمت بودم. به همین جهت از آزادیم استفاده نکردم و ترجیح دادم که پیش اربابم بمانم. [سکوت] و یادم است، که همگی خوشحال بودند. ولی از چه چیزی خوشحال بودند، خودشان هم نمی‌دانستند.

لوپاخین چه روزگار خوشی بود. به هر جهت شلاقهایشان خوب

صدا می‌داد.

فیرز [نشنیده است.] بله، دهقانها به اربابهایشان می‌چسبیدند و اربابها هم به دهقانها. و حالا ارباب و رعیت از هم جدا شده‌اند. آدم سر درنمی‌آورد.

گایف یک دقیقه حرف نزن، فیرز. فردا صبح من مجبورم بروم شهر. قرار است توصیهٔ مرا به یک ژنرال بکنند، بلکه بتوانم از او ده هزار منات قرض بگیرم.

لوپاخین از این امامزاده مراد نخواهی گرفت. تنزیل را هم نمی‌توانی بپردازی، خیالت راحت باشد.

رانوسکی دارد خیال می‌بافد. ژنرال منرالی در کار نیست.

تروفیموف ـ آنیا ـ و واریا وارد می‌شوند.

گایف جوانکهای ما آمدند.

آنیا مادرم اینجا نشسته است.

رانوسکی [با مهربانی] بیا. بیایید. [آنیا و واریا را می‌بوسد.] کاش می‌دانستید چقدر دوستتان دارم. کنارم این‌طوری بنشینید.

همه می‌نشینند.

لوپاخین دانشجوی ابدی ما، همیشه دور و بر خانمهای جوان می‌پلکد.

تروفیموف حلیم خودت را به‌هم بزن.

لوپاخین به زودی پا به پنجاه سالگی می‌گذارد و باز هم لیسانس نخواهد گرفت.

تروفیموف دست از شوخیهای خنک بردار.

لوپاخین چرا از جا درمی‌روی، آدم عجیب و غریب؟

تروفیموف سربه‌سرم نگذار.

لوپاخین [می‌خندد.] اجازه بدهید بپرسم، به نظرتان من چه‌جور آدمی هستم؟

تروفیموف عقیدهٔ من دربارهٔ شما، یرمولی آلکسیویچ این است: مرد پولداری که به زودی میلیونر می‌شود. خوب، همان‌طور که در مفهوم تحول، وجود یک حیوان شکاری لازم است، که هر حیوان ضعیفی را که سر راه خود دید ببلعد، وجود شما هم لازم است. [همه می‌خندند.]

واریا پتیا، شما بهتر است که راجع به سیارات حرف بزنید.

رانوسکی نه، بگذارید دنبال حرف دیروزمان را بگیریم.

تروفیموف راجع به چه‌چیز؟

گایف راجع به انسان مغرور.

تروفیموف دیروز خیلی حرف زدیم، اما به نتیجه نرسیدیم. در وجود انسان مغرور به عقیدهٔ شما یک چیز اسرارآمیزی وجود دارد. شاید در حد خودتان، حق با شما باشد. اما اگر صاف و پوست‌کنده حرف بزنیم و عبارت‌پردازی نکنیم نه غروری می‌ماند و نه جای غرور است. وقتی ساختمان بدنی انسان به این حد دستخوش ناتوانی باشد، اگر بشر، همین توده‌های وسیع، خشن، و خرف و سخت بدبخت باشد، چه جای غرور است؟ باید از خودپسندی دست برداریم و همگی فقط کار کنیم.

گایف فایده‌اش چیست؟ آخرش که می‌میریم.

تروفیموف کسی چه می‌داند؟ اصلاً مقصودتان چیست که آدم آخرش می‌میرد؟ شاید انسان صد حس داشته باشد که در موقع مرگ، فقط پنج حس آشنا و معروفش از بین برود و نود و پنج حس دیگرش زنده بماند.

رانوسکی پتیا، عجب مرد باهوشی هستی!

لوپاخین [به مسخره] وحشتناک است!

تروفیموف بشر رو به جلو می‌رود و نیروهای انسانی تکامل می‌یابد. آنچه امروز از دسترس ما بیرون است، وقتی می‌رسد که قابل وصول می‌شود. به آن آشنا می‌شویم و درکش می‌کنیم. فقط باید کار کرد. با تمام قوا کار کرد. باید به آنها که دنبال حقیقت می‌گردند کمک کرد. حالا در روسیه، تنها عدهٔ انگشت‌شماری کار می‌کنند. تعداد بی‌شماری از روشنفکران که من می‌شناسم، عقب هیچ و پوچ می‌گردند، کاری انجام نمی‌دهند و به درد کاری هم نمی‌خورند. خودشان را روشنفکر می‌نامند. اما همه‌شان به نوکرهایشان توهین می‌کنند. با دهقانان مثل گلهٔ گوسفند رفتار می‌کنند. همه‌شان بد درس خوانده‌اند. جداً و واقعاً چیزی نمی‌خوانند. کاری انجام نمی‌دهند. راجع به علوم فقط داد سخن می‌دهند. از هنر کم سر درمی‌آورند. همه‌شان خود را می‌گیرند. قیافه‌هایشان جدی است. حرفهای گنده گنده می‌زنند. مدام تئوری می‌بافند. در حالی که تودهٔ وسیعی از ما، نود و نه درصد از مردم، مثل بردگان زندگی می‌کنند. از جزئی ناملایمی از جا درمی‌روند و مشت به چانهٔ طرف

حواله می‌کنند. بد و بیراه می‌گویند... غذای مردم بد است. توی اتاقهای خفه و بی‌هوا می‌خوابند. در کثافت می‌لولند. همه‌جا پر از ساس است. گند و عفونت و رطوبت همه‌جا را پر کرده است. اخلاق همه از دست رفته است. و به طور آشکار همهٔ مردمی که حرفهای قشنگ قشنگ می‌زنند و به حرف چسبیده‌اند قصدشان اغفال و بستن چشم ما و دیگران است. کجاست مؤسساتی که این همه از آنها حرف می‌زنند؟ یک بنگاه نگاهداری اطفال به من نشان بدهید. کتابخانه‌های شما کجاست؟ کتابخانه‌ها و بنگاههای نگاهداری اطفال فقط در رمانها و افسانه‌های ما هست. اما وجود واقعی آنها قصهٔ سیمرغ و کیمیاست. ولی آنچه در اجتماع ما واقعاً وجود دارد، گند و کثافت، ابتذال و وحشیگری است. من از این قیافه‌های جدی وحشت دارم. این قیافه‌ها چنگی به دل من نمی‌زند. از حرفهای گنده گنده واهمه دارم. بهتر است اصلاً حرف نزنیم.

**لوپاخین** می‌دانید، من صبح زود بعد از ساعت چهار از خواب پا می‌شوم و از صبح تا شام کار می‌کنم. خوب، همیشه باید پول خودم و دیگران را بپایم. و ضمناً می‌دانم مردمی که با آنها سر و کار دارم چند مرده حلاجند. به مجردی که آدم شروع به کار می‌کند می‌بیند چقدر آدمهای شریف و پاکدامن کم است. گاهی وقتها شبها که خوابم نمی‌برد، فکر می‌کنم. «خدایا تو به ما جنگلهای بزرگ، زمینهای وسیع، و افق بیکران بخشیده‌ای. و ما که در میان این همه عظمت

زندگی می‌کنیم باید واقعاً به اندازهٔ غول باشیم تا با این محیط جور بیاییم.»

**رانوسکی** شما غول می‌خواهید. غول فقط در افسانه‌های جن و پری وجود دارد. اما اگر از افسانه بیرون بیاید آدم زهره‌ترک می‌شود.

یه‌پیخودوف از قسمت عقب صحنه رد می‌شود و گیتار می‌نوازد.

**رانوسکی** [متفکر] یه‌پیخودوف دارد می‌رود.

**آنیا** [متفکر] یه‌پیخودوف دارد می‌رود.

**گایف** آفتاب غروب کرده.

**تروفیموف** درست است.

**گایف** [با صدایی پست، مثل این که خطابه می‌خواند.] ای طبیعت شگفت‌انگیز، با پرتو ابدی می‌درخشی و زیبا و بی‌اعتنا جلوه می‌کنی. آدمی را به فرزندی پذیرا گشته‌ای و مرگ و زندگی به دست توست. تو زنده می‌کنی و نابود می‌سازی.

**واریا** [التماس‌آمیز] دایی جان!

**آنیا** دایی، بازهم که شروع کردی!

**تروفیموف** شما بهتر است توپ زرد را توی حفرهٔ وسطی بیندازید.

**گایف** ساکت هستم. ساکت [همه متفکر می‌نشینند، تنها غرولند آهستهٔ فیرز به گوش می‌رسد. ناگهان صدایی از دوردست شنیده می‌شود. مثل این که این صدا از آسمان نازل شده است. صدایی است که به پاره شدن سیم تار شبیه است. صدا خاموش می‌شود. ناله‌ای است.]

**رانوسکی** چی بود؟

لوپاخین نمی‌دانم. در یک جای دور، در نقبهای یک معدن، یک دلو پاره شده است. اما باید خیلی دور باشد.

گایف شاید صدای پرنده‌ای باشد. صدای یک حواصل.

تروفیموف یا یک جغد قهوه‌ای رنگ.

رانوسکی [با لرزه] من احساس ناراحتی می‌کنم. [سکوت]

فیرز پیش از آن بدبختی هم، همین اتفاق افتاد. جغدی وای وای می‌کرد و سماور پشت سرهم سوت می‌کشید.

گایف پیش از کدام بدبختی؟

فیرز پیش از آزادی دهقانان! [سکوت]

رانوسکی خوب، دوستان عزیزم، بیایید برویم. هوا تاریک شد. [به آنیا] چرا اشک در چشمت جمع شده؟ چطور شده، دختر کوچولوی عزیزم؟ [او را در آغوش می‌کشد.]

آنیا مادر، چیزی نیست. هیچ چیزم نیست.

تروفیموف یکی دارد می‌آید.

یک غریبه با کلاه کهنهٔ نک سفید و روپوش کهنه، ظاهر می‌شود. مست است.

بیگانه ببخشید. آیا اجازه هست از این راه به ایستگاه راه‌آهن بروم؟

گایف بله، اجازه هست. از آن راه برو...

بیگانه با تقدیم احترامات فائقه، رهین منت شما هستم. [سرفه‌ای می‌کند.] هوا عالی است. [شعر می‌خواند.] «برادر من، برادر بسیار رنج‌کشیده‌ام. در سرتاسر ولگا غیر از ناله‌های برادرم صدایی نیست.» [رو به واریا] مادموازل، چندتا پول سیاه به

این روس گرسنه صدقه بدهید. [واریا ترسیده، عقب می‌رود.]

**لوپاخین** [خشمگین] گداها هم باید بدانند چطور رفتار بکنند.

**رانوسکی** [تقریباً ترسیده] بیا، این را بگیر، اینها... [در کیفش عقب پول می‌گردد.] پلو نقره ندارم، چکار کنم این سکهٔ طلا را بگیر.

**بیگانه** با نهایت احترام ممنون سرکار هستم. [دور می‌شود، همه می‌زنند به خنده].

**واریا** [ترسیده] بهتر است بروم. بهتر است بروم... آخ مادر، اهل خانه چیزی ندارند بخورند و شما سکهٔ طلا صدقه می‌دهید.

**رانوسکی** چطور می‌توانید چارهٔ مرا، این آدم لوس و ننر را بکنید؟ خانه که رفتم دار و ندارم را دست شما می‌دهم. یرمولی آلکسیویچ شما یک قرضهٔ دیگر به من بدهید.

**لوپاخین** در اجرای فرمایشهایتان حاضرم.

**رانوسکی** بیایید دوستان من، وقت رفتن است. راستی واریا، پیش از این که تو بیایی ما بله‌بران کردیم و ترتیب عقدکنان تو را دادیم. تبریک می‌گویم.

**واریا** [اشکریزان] مادر، زناشویی کاری نیست که بشود با آن شوخی کرد.

**لوپاخین** «افیلیا برو به دیر و راهب شو.»

**گایف** دستهایم می‌لرزد. مدتهاست بیلیارد بازی نکرده‌ام.

**لوپاخین** «افیلیا، ای پری، در دعاهایت تمام گناهانم را به یاد آور.»

**رانوسکی** بیایید، دیگر موقع شام است.

**واریا** مردمک مرا ترساند. دلم تاپ‌تاپ می‌زند.

**لوپاخین** دوستان من، بگذارید به یادتان بیاورم که روز بیست و دوم

ماه اوت باغ آلبالو فروخته خواهد شد. فکرش را بکنید. به فکرش باشید. [غیر از تروفیموف و آنیا همه می‌روند.]

آنیا [خندان] خدا به این مرد بیگانه عمر بدهد که واریا را ترساند. حالا بی سرخر شدیم.

تروفیموف واریا می‌ترسد ما ناگهان عاشق همدیگر بشویم. بنابراین هرگز ما را تنها نمی‌گذارد. او با نظر کوتاهش نمی‌تواند بفهمد که ما، فوق عشق قرار داریم. هدف و معنی زندگی ما این است که خود را از شر بندگی آنچه بی‌اهمیت و فریبنده است، آنچه بشر را از آزادی و سعادت بازمی‌دارد خلاص کنیم. به پیش برویم. ما بدون مانع رو به ستارهٔ درخشانی که در دوردست می‌تابد به پیش می‌رویم. به پیش، عقب نمانید رفقا!

آنیا [دست می‌زند.] چقدر خوب حرف می‌زنی! [سکوت] امروز اینجا چقدر زیباست.

تروفیموف بله، هوا عالی است.

آنیا پتیا، چه وردی به من خوانده‌ای که دیگر مثل آن وقتها باغ آلبالو را دوست نمی‌دارم؟ چقدر برایم عزیز بود! به نظرم می‌آمد که در روی زمین هیچ‌جا به قشنگی باغ آلبالوی ما نیست.

تروفیموف تمام روسیه باغ ماست. سرزمین روسیه وسیع و زیباست. هزاران جای زیبا در آن هست. [سکوت] حالا فکر کن آنیا، پدر بزرگت و پدر پدربزرگت و تمام اسلاف تو مالک دهقانان و صاحب ارواح زندهٔ آنها بودند. آیا نمی‌بینی که از

هر آلبالویی در باغ، از هر برگی، از هر کندهٔ درختی، موجودات بشری به تو نگاه می‌کنند؟ آیا صدای آنها را نمی‌شنوی؟ آه که وحشتناک است. این باغ آلبالو وحشتناک است. هر وقت غروب یا شب در این باغ راه می‌روم، پوست کهنه و پیر شدهٔ درختان، به تیرگی می‌درخشد. و درختهای آلبالو مثل اینکه در خواب خود حوادث یک‌صد سال، دویست سال پیش را می‌بینند و گویی ارواح تیره و تار به دیدار آنها می‌آیند. چرا بیشتر از این حرف بزنم؟ ما عقب مانده‌ایم. ما حداقل دویست سال عقب افتاده‌ایم. ما هنوز چیزی به دست نیاورده‌ایم. موقعیت معینی در برابر گذشته نداریم. کاری غیر از نظریه‌بافی و شکایت از درد غربت و عرق‌خوری نمی‌کنیم. واضح است که اگر بخواهیم در حال زندگی را شروع کنیم باید قبل از هر چیز گذشته را جبران کنیم و آن را ببوسیم و کنار بگذاریم. و جبران گذشته فقط با رنج امکان دارد. با رنج و زحمت مدام و وحشتناک میسّر است. فکرش را بکن آنیا.

آنیا خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم به زودی دیگر مال ما نخواهد بود و من خواهم رفت. به شما قول می‌دهم.

تروفیموف اگر کلیدهای صندوقخانه دستت است آنها را توی چاهک بینداز و برو. مثل باد آزاد شو.

آنیا [با اشتیاق] چه خوب تعبیر می‌کنی.

تروفیموف باور کن آنیا، این کار را بکن. من هنوز سی سالم نشده، جوانم. هنوز دانشجو هستم. اما در این عمر کوتاه چه

چیزها که ندیده‌ام. زمستان که می‌آید گرسنه‌ام، مریضم، دلهره دارم، فقیرم. مثل یک گدای سرکوچه‌ام. و هرجا تقدیر براندم می‌روم و جایی نیست که پا نگذاشته باشم. اما روح من همیشه در هر لحظه‌ای از شب و روز از امید آینده، سرشار است. آنیا من روزهای خوشبختی و مسرت را پیش‌بینی می‌کنم. من آن را کاملاً درک می‌کنم.

**آنیا** [متفکر] ماه دارد بالا می‌آید.

صدای گیتار به‌پیخودوف شنیده می‌شود که همان آهنگ غم‌انگیز را می‌نوازد. ماه برخاسته است. نزدیک درختهای تبریزی واریا دارد عقب آنیا می‌گردد و صدایش می‌کند، ـ آنیا کجا هستی؟

**تروفیموف** بله ماه بالا آمده. [سکوت] خوشبختی اینجاست. روز سعادت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. من حتی صدای پایش را می‌شنوم. آیا نباید آن روز را به چشم دید؟ نباید آن را شناخت؟ چه اهمیت دارد اگر هم ما به آن روز نرسیم. دیگران که از آن برخوردار خواهند شد.

**صدای واریا** آنیا، کجا هستی؟

**تروفیموف** باز هم که واریاست. [خشمگین] نفرت‌آور است!

**آنیا** نمی‌آیی برویم پایین، کنار رودخانه؟ آنجا بهتر است.

**تروفیموف** چرا بیا برویم. [می‌روند.]

**صدای واریا** آنیا! آنیا!

**پرده**

# پردهٔ سوم

صحنه: اتاقک پذیرایی که با یک نیم‌طاقی از سرسرا جدا می‌شود. چلچراغ روشن است. در ایوان، ارکستر دستهٔ یهودیها که در پردهٔ دوم اسمشان آمد مشغول نواختن است. شب است. در سرسرا مشغول رقص دسته‌جمعی هستند. صدای سیمونف پیشیک بلند است. «حالا جفت‌جفت باهم برقصید!» همه به اتاق پذیرایی رو می‌آورند. جفت اول پیشیک و شارلوتا ایوانوونا ـ جفت دوم تروفیموف و مادام رانوسکی ـ جفت سوم آنیا و منشی دفتر پست ـ جفت چهارم واریا و رئیس ایستگاه راه‌آهن و بعد دیگران هستند. واریا آهسته گریه می‌کند و همان طور که می‌رقصد اشکش را پاک می‌کند. در آخرین جفت دونیاشاست. همه در اتاق پذیرایی می‌رقصند. پیشیک فریاد می‌زند: «دسته، ایست کند. مردها زانو بزنند و از خانمها تشکر کنند.»
فیرز فراک پوشیده و سینی سودا را می‌آورد. پیشیک و تروفیموف داخل اتاق پذیرایی می‌شوند.

پیشیک من آدم پرخونی هستم. تا حالا دوبار حملهٔ قلبی به سراغم آمده و به این علت رقصیدن برایم مشکل است. اما بنابر مثل معروف «اگر جزو گله شدی می‌توانی پارس نکنی اما دمت را باید حتماً تکان بدهی.» من مثل یک اسب قوی هستم. پدر مرحومم که آدم دلقک و مسخره‌ای بود، و خدا بیامرزدش، اصل و نسب ما را این‌طور تعریف می‌کرد: ـ

نژاد قدیمی تمام «پیشیکی‌ها» به اسبی می‌رسد که کالیگولا او را در رم... به سناتوری رسانید. [می‌نشیند.] اما باز اول بدبختی است، پول ندارم. سگ گرسنه غیر از گوشت به چیزی اعتقاد ندارد. [خروپف می‌کند اما فوراً بیدار می‌شود.] حالِ من هم همین‌طور است، غیر از پول حرف دیگری ندارم که بزنم.

**تروفیموف** حقاً که یک چیزی از اسب ارث برده‌ای.

**پیشیک** خوب. اسب حیوان زیبایی است. آدم می‌تواند از اسب پول درآورد.

صدای بازی بیلیارد از اتاق مجاور به گوش می‌رسد. واریا در سرسرا زیر نیم‌طاقی ظاهر می‌شود.

**تروفیموف** [سربه‌سرش می‌گذارد.] مادام لوپاخین! مادام لوپاخین!

**واریا** [عصبانی] آقای پشم‌ریخته!

**تروفیموف** بله من پشمهایم ریخته و افتخار هم می‌کنم.

**واریا** [به تلخی] دستهٔ موزیک را دعوت کرده‌اند اما کو پول که بهشان بدهیم؟ [می‌رود.]

**تروفیموف** [به پیشیک] اگر این نیرویی را که در تمام زندگی صرف پیدا کردن پول کرده‌ای تا ربح بنگاه رهنی را بپردازی، صرف یک چیز حسابی کرده بودی، آخرش حتی فلک را هم می‌توانستی برهم بزنی و زمین را زیر و رو بکنی.

**پیشیک** نیچه، بزرگترین و معروفترین فلاسفه، صاحب دانش شگفت‌انگیز، در کتابهای خود می‌نویسد که آدم باید اگر واماند سکهٔ قلب بزند.

تروفیموف کتابهای نیچه را خوانده‌ای؟

پیشیک البته نه... داشنکای من این را به من گفت و الان در وضعی هستم که غیر از سکه قلب زدن چاره‌ای ندارم. پس‌فردا باید سیصد و ده روبل پول بدهم. آن‌قدر دوز و کلک چیده‌ام تا صدوسی روبل دست و پا کرده‌ام. [جیبهایش را با وحشت می‌گردد.] پولم نیست، گمش کردم. [اشکریزان] کجا ممکن است باشد؟ [خوشحال] ایناهاش، زیر آستر کتم بود. خیس عرق شدم! [مادام رانوسکی و شارلوتا ایوانوونا وارد می‌شوند.]

رانوسکی [زیرلب آهنگ رقص لزگی را زمزمه می‌کند.] چرا لئونید این‌قدر دیر کرده؟ در شهر چه می‌کند؟ دونیاشا، به دستهٔ موزیک چای بده.

تروفیموف حتماً هنوز حراج تمام نشده.

رانوسکی دستهٔ موزیک بی‌موقع آمدند و مهمانی هم بی‌موقع ترتیب داده شد... اما چه عیبی دارد... [می‌نشیند و زیرلب آرام زمزمه می‌کند.]

شارلوتا [می‌نشیند و یک دسته ورق به پیشیک می‌دهد.] این یک دسته ورق، یک ورق را در نظر بگیر.

پیشیک در نظر گرفتم.

شارلوتا حالا ورقها را بُر بزن. خیلی خوب. بده به من. آقای پیشیک عزیز، یک، دو، سه! حالا پیدایش کن. توی جیب بغلت است.

پیشیک [دست می‌کند و ورق را از توی جیبِ بغلش درمی‌آورد.] هشت پیک! کاملاً راست است [متعجب] عجب!

**شارلوتا** [یک دسته ورق کف دستش می‌گذارد، به تروفیموف] زود بگو چه ورقی روی دستهٔ ورقهاست؟

**تروفیموف** چرا؟... خوب، بی‌بی پیک!

**شارلوتا** خودش است. [به پیشیک] چه ورقی روست؟

**پیشیک** تک‌خال دل!

**شارلوتا** خودش است [به کف دستش می‌زند و ورقها غیب می‌شوند.] امروز چه هوای خوبی داریم. [یک صدایِ زنانهٔ اسرارآمیز به او جواب می‌دهد. مثل این که این صدا از زیر زمین درمی‌آید: ـ بله خانم هوا عالی است!] شما همان کسی هستید که من می‌خواستم. [صدا: ـ خانم من هم عاشق شما شدم.]

**رئیس‌ایستگاه** [دست می‌زند.] آفرین! خانمی که دهنش را می‌بندد و از توی دلش حرف می‌زند!

**پیشیک** [متعجب] فکرش را بکن. شارلوتا ایوانوونای زیبا، من کاملاً عاشقت شده‌ام.

**شارلوتا** عاشق شده‌ای؟ [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] تو می‌توانی عاشق بشوی؟ آدم خوبی است اما موسیقیدان بدی است[1].

**تروفیموف** [به شانهٔ پیشیک می‌زند.] عجب اسبی هستی!

**شارلوتا** خواهش می‌کنم توجه کنید. یک حقه‌بازی دیگر. [یک قالیچه از روی صندلی برمی‌دارد.] این قالیچهٔ ظریفی است، می‌خواهم آن را بفروشم... [تکانش می‌دهد.] کسی هست که بخرد؟

**پیشیک** [متعجب] باور نمی‌کنم.

**شارلوتا** یک، دو، سه. [به تندی قالیچه را از پایین بلند می‌کند. آنیا پشت آن

۱. این جمله در متن به آلمانی آمده است.

ایستاده است. به ادب خم می‌شود. پیش مادرش می‌رود. او را در آغوش می‌گیرد و در میان هیجان عمومی به سرسرا برمی‌گردد.]

**رانوسکی** [تحسین‌آمیز] آفرین! آفرین!

**شارلوتا** یکی دیگر. اجی، مجی، لاترجی [قالیچه را بلند می‌کند. پشت آن واریا ایستاده است. تعظیم می‌کند.]

**پیشیک** [متعجب] چیز عجیبی است.

**شارلوتا** تمام شد. [قالیچه را به طرف پیشیک می‌اندازد. تعظیمی می‌کند و به طرف سرسرا می‌دود.]

**پیشیک** [با عجله دنبالش می‌رود.] حرامزاده! عجب حرامزاده‌ای است. [می‌رود.]

**رانوسکی** و لئونید هنوز هم نیامده! این همه وقت توی شهر چکار می‌کند؟ سر درنمی‌آورم. چه ملک فروخته شده باشد چه اصلاً مزایده انجام نگرفته باشد حتماً همه چیز تا حالا باید تمام شده باشد. پس چرا ما را این‌قدر در انتظار می‌گذارد؟

**واریا** [کوشش می‌کند مادرش را آرام کند.] حتماً دایی‌جان ملک را خریده‌اند. یقین دارم.

**تروفیموف** [مسخره‌آمیز] همین‌طور است.

**واریا** مادربزرگ برای دایی‌جان وکالتنامه فرستاده که ملک را به اسم او بخرد و قرضها را به او منتقل کند. این‌طوری به آنیا کمک کرده و یقین دارم که خداوندگار عالم خودش مدد می‌کند و دایی‌جان عزیزم ملک را می‌خرند.

**رانوسکی** مادربزرگ از یاروسلاو پانزده هزار روبل فرستاده که ملک را به اسمش بخرند. او به ما اعتمادی ندارد. اما این مبلغ

برای پرداختن تنزیل هم کافی نیست. [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] امروز سرنوشت من تعیین می‌شود. سرنوشتم...

**تروفیموف** [سربه‌سر واریا می‌گذارد.] مادام لوپاخین!

**واریا** [خشمگین] آقای همیشه دانشجو! دوبار از دانشکده دک شده!

**رانوسکی** واریا چرا اوقاتت تلخ می‌شود؟ او راجع به لوپاخین سر به سرت می‌گذارد. مگر چه می‌شود؟ اگر می‌خواهی زن لوپاخین بشوی او آدم خوب و بامزه‌ای است. اگر هم نمی‌خواهی زنش بشوی، نشو. کسی که عزیزم مجبورت نمی‌کند.

**واریا** مادر، من این موضوع را جدی تلقی می‌کنم. باید صاف و پوست‌کنده بگویم لوپاخین مرد خوبی است. دوستش دارم.

**رانوسکی** پس زنش بشو. فایدهٔ صبر کردن چیست؟ من سر درنمی‌آورم.

**واریا** اما مادر، واضح است که من نمی‌توانم از او خواستگاری بکنم. دو سال است که همه با من دربارهٔ او صحبت می‌کنند، همه حرف می‌زنند. اما او ساکت است یا زیرسبیلی درش می‌کند. من می‌فهمم. روزبه‌روز پولدارتر می‌شود. سرتاپا در کارش فرو رفته. وقت اینکه دربارهٔ من فکر کند ندارد. اگر من کمی پول داشتم، هرچه هم کم بود، عیبی نداشت. حتی اگر فقط صد روبل داشتم می‌گذاشتم و می‌رفتم. سر می‌گذاشتم به بیابان. می‌رفتم به دیر.

تروفیموف خوشا به سعادتت!

واریا [به تروفیموف] یک شاگرد باید بفهمد! [با صدای ملایمی، اشکریزان] پتیا چقدر لوس شده‌ای، چقدر پیر شده‌ای! [به مادام رانوسکی، دیگر گریه نمی‌کند.] مادر من نمی‌توانم فقط بنشینم و دست روی دست بگذارم. من باید هرآن سرپا باشم و کار بکنم.

یاشا وارد می‌شود.

یاشا [به سختی می‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد.] یه‌پیخودوف چوب بیلیارد را خرد و خمیر کرده. [می‌رود.]

واریا یه‌پیخودوف چه‌کار دارد برود توی اتاق بیلیارد؟ کی بهش اجازه داد بیلیارد بازی بکند؟ من از کار این آدمها سر درنمی‌آورم! [می‌رود.]

رانوسکی پتیا تو نباید واریا را دست بیندازی. می‌بینی که به حد کافی خودش حرص و جوش می‌خورد. دیگر لازم نیست کسی سربه‌سرش بگذارد.

تروفیموف بی‌حد متعصب و کنجکاو است. سرش را توی کارهایی می‌کند که به او ربطی ندارد. تمام مدت تابستان من و آنیا را ول نکرد. از ترس اینکه مبادا عاشق هم بشویم. این به او مربوط نیست. هست؟ به‌علاوه من چیزی از خودم نشان نداده‌ام. من خیلی از این کارهای مبتذل دورم. ما بالاتر از عشق قرار داریم.

رانوسکی و من، قبول دارم که پایینتر از عشق قرار دارم. [با دلواپسی زیاد] چرا لئونید نمی‌آید؟ فقط می‌خواهم بدانم ملک را

فروخته‌اند یا نه؟ این بدبختی چنان برایم باورنکردنی است که نمی‌دانم راجع به چه‌چیز فکر بکنم. دارم عقلم را از دست می‌دهم. نزدیک است همین الان داد بزنم و یک کار احمقانه‌ای بکنم. پتیا مرا نجات بده، یک‌چیزی بگو. حرف بزن.

تروفیموف خواه ملک را امروز بفروشند خواه فردا، چه فرقی دارد؟ خیلی وقت است فاتحهٔ ملک خوانده شد. دیگر راه بازگشت نیست. راه بسته است. آرام باشید عزیزم. آدم نباید خودش را گول بزند. به هر جهت آدم باید در عمرش یک بار هم که شده با حقیقت مواجه بشود.

رانوسکی چه حقیقتی؟ تو می‌دانی که حقیقت کجاست و کجا نیست. اما من مثل این که کور شده باشم، هیچ‌چیز را نمی‌بینم. تو تمام مشکلات مهم را با جرأت حل می‌کنی. اما به من بگو پسر عزیزم، آیا این امر از آن جهت نیست که تو جوانی؟ که هنوز وقت نداشته‌ای که حتی با یکی از این مشکلات دست و پنجه نرم کنی؟ تو با جرأت و به جلو نگاه می‌کنی. آیا این بدان جهت نیست که تو نه جلویت را می‌بینی و نه منتظر چیز وحشتناکی هستی و زندگی هنوز از چشمان جوان تو پنهان است؟ تو شجاعتر، شرافتمندتر و عمیقتر از ما هستی. اما سعی کن بفهمی، کمی حق بده، احساسات مرا درک بکن. اینجا به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کردند و پدربزرگم هم همین‌جا زندگی کرد. من اینجا را دوست دارم. بدون باغ آلبالو من نمی‌توانم فکر

زنده‌بودن را بکنم. اگر فروختن این باغ این‌قدر لازم و اساسی است پس باید مرا هم روی باغ آلبالو بفروشند. [تروفیموف را در آغوش می‌گیرد و پیشانی او را می‌بوسد.] و پسر من اینجا غرق شد. [گریه می‌کند.] به من رحم کن دوست مهربان خوب من!

**تروفیموف** می‌دانید که من با تمام روحم با شما همدردی می‌کنم.

**رانوسکی** اما می‌بایستی طور دیگری بگویی، یک جور دیگر. [دستمالش را درمی‌آورد، تلگرامی روی زمین می‌افتد.] امروز یک بار سنگینی روی دلم حس می‌کنم. نمی‌توانی فکرش را بکنی، اینجا برایم خیلی پر سروصداست. هر صدایی که می‌شنوم روحم به لرزه درمی‌آید. تمام بدنم می‌لرزد و جرأت نمی‌کنم توی اتاقم بروم. تنها، در سکوت می‌ترسم... مرا محکوم نکن پتیا، من تو را مثل یکی از قوم و خویشهایم دوست دارم. حتی قسم می‌خورم که حاضرم آنیا را به تو بدهم. اما باید درست را تمام بکنی. لیسانست را بگیری. تو هیچ کاری نمی‌کنی. تقدیر از اینجا به آنجا می‌کشاندت. خیلی عجیب است، این‌طور نیست؟ تصدیق می‌کنی؟ و باید یک فکری هم به حال ریشت بکنی که درست دربیاید. [می‌خندد.] عجب آدم مضحکی هستی.

**تروفیموف** [تلگرام را برمی‌دارد.] دلم نمی‌خواهد قرتی به نظر بیایم!

**رانوسکی** این تلگرام از پاریس رسیده. هر روز یکی برایم می‌رسد. دیروز و امروز. آن مردکهٔ وحشی دوباره ناخوش شده، دوباره پایش توی سوراخ رفته. از من طلب عفو می‌کند و

التماس می‌کند که بروم پیشش و راستش را بخواهی باید بروم پاریس تا پهلوی او باشم. توی فکر رفتی، پتیا؟ آخر من چه می‌توانم بکنم عزیزم؟ او مریض است، تنهاست، غمگین است، و آنجا کی هست که از او پرستاری کند؟ کی هست که او را از اشتباه و خطا بازبدارد؟ کی هست که سروقت دوایش را بدهد؟ و فایدهٔ قایم شدن و سکوت کردن چیست؟ من دوستش دارم این واضح است. من واقعاً دوستش دارم. درست مثل یک سنگ آسیاب که دور گردنم حلقه شده. با این سنگ تا ته غرق می‌شوم. اما این سنگ را دوست دارم و بی آن نمی‌توانم زندگی کنم. [دست تروفیموف را می‌فشارد.] بیخود فکر نکن پتیا، به من چیزی نگو، حرف نزن.

**تروفیموف** [بغض کرده] شما را به خدا رک و راست بودن مرا ببخشید. این مرد شما را لخت کرده، دوشیده.

**رانوسکی** نه! نه! نباید این حرفها را بزنی. [گوشهای خودش را می‌گیرد.]

**تروفیموف** آخر او مرد پست‌فطرتی است. فقط شما هستید که نمی‌توانید این مطلب را درک کنید. کاملاً پست‌فطرت و ناچیز است.

**رانوسکی** [خشمگین، اما خودش را می‌گیرد.] تو بیست و شش یا بیست و هفت سالت است، اما هنوز به بچه‌مدرسه‌ایها می‌مانی.

**تروفیموف** بسیار خوب!

**رانوسکی** باید مرد بشوی. با این سن و سال باید از دل آنها که عاشقند خبر داشته باشی. و خودت هم باید عاشق بشوی.

[خشمگین] بله، باید! در تو صفا و پاکی نیست. تو یک غول مسخره، یک مرد هوسباز نانجیبی هستی. یک غول...

**تروفیموف** [وحشت‌زده] چه می‌گویید؟

**رانوسکی** «من بالاتر از عشق هستم!» تو بالاتر از عشق نیستی. اما همان‌طور که فیرز می‌گوید تو آدم دست‌وپا چلفتیی هستی. آدم به این سن و سال ممکن است نم کرده‌ای نداشته باشد؟

**تروفیموف** [وحشت‌زده] وحشتناک است! او چه می‌گوید؟ [سرش را در دست می‌گیرد و به عجله به سرسرا می‌رود.] وحشتناک است! من نمی‌توانم، بهتر است بروم. [می‌رود. اما فوراً برمی‌گردد.] دیگر میان ما همه‌چیز تمام شده است. [توی ایوان می‌رود.]

**رانوسکی** [صدایش می‌کند.] پتیا، صبر کن! پسرهٔ مسخره، من همه‌اش را به شوخی گفتم، پتیا! [در ایوان صدای دویدن و از پله‌ها بالا رفتن آدمی به گوش می‌رسد که ناگهان تلپی به زمین می‌افتد. آنیا و واریا فریاد می‌زنند. اما فوراً صدای خنده شنیده می‌شود.]

**رانوسکی** چه شده؟ [آنیا می‌دود تو.]

**آنیا** [می‌خندد.] پتیا از پله‌ها افتاد. [می‌رود.]

**رانوسکی** پتیا چه پسرهٔ مسخره‌ای است!

رئیس ایستگاه وسط سالن می‌ایستد و شعر معروف آلکسی تولستوی «زنی که گناه کرد» را از بر می‌خواند. همه گوش می‌دهند. اما هنوز چند سطری نخوانده آهنگ والس شنیده می‌شود و شعر را قطع می‌کند. همه می‌رقصند، تروفیموف، آنیا و واریا. و مادام رانوسکی از ایوان تو می‌آید.

رانوسکی حالا پتیا، ای روح بی‌آلایش و پاک، معذرت می‌خواهم. بیا برقصیم. [با پتیا می‌رقصد.]

آنیا و واریا می‌رقصند. فیرز داخل می‌شود و عصایش را نزدیک در می‌گذارد. یاشا هم از اتاق پذیرایی تو می‌آید و رقص را می‌پاید.

یاشا خوب، پدر جد!

فیرز کمی حواسم پرت شده. آن روزگارها، سپهبدها، سرتیپها، دریادارها، توی مهمانیهای ما می‌رقصیدند. و حالا ما باید منشی دفتر پست و رئیس ایستگاه راه‌آهن را دعوت کنیم و تازه آنها هم برایمان ناز کنند. من روزبه‌روز ضعیفتر می‌شوم. ارباب قدیمم، پدربزرگ، به هرکس که یک جایش درد می‌گرفت روغن مومیایی می‌داد. من بیست سال بلکه بیشتر است که مرتب هر روز مومیایی می‌مالم. شاید هم از صدقهٔ سر مومیایی است که زنده هستم.

یاشا پدر جد، آدم از تو عقش می‌گیرد. [خمیازه می‌کشد.] کاش می‌مردی و کلکت کنده می‌شد.

فیرز ده؟ پسرهٔ بیکاره! [غرولند می‌کند. تروفیموف و مادام رانوسکی در سرسرا می‌رقصند و بعد به اتاق پذیرایی می‌روند.]

رانوسکی متشکرم. من دیگر می‌نشینم [می‌نشیند.] خسته شدم.

آنیا وارد می‌شود.

آنیا [با نگرانی] یک آدم بیگانه توی آشپزخانه گفته که باغ آلبالو را امروز فروخته‌اند.

رانوسکی به کی؟

آنیا نگفته به کی فروخته‌اند و رفته. [با تروفیموف می‌رقصد و باهم به اتاق پذیرایی می‌روند.]

یاشا پیرمرد هفهفویی مزخرفی گفته. اجنبی هم بوده.

فیرز لئونید آندریویچ هنوز نیامده. پالتوش هم نازک است. پرپرکی است. ممکن است سرما بخورد. آخ که جوانکها هیچ‌وقت فکر نمی‌کنند.

رانوسکی نزدیک است بمیرم. یاشا، برو و بپرس به کی فروخته‌اند.

یاشا خیلی وقت است که پیرمرده رفته است. [می‌خندد.]

رانوسکی [با کمی رنجش] خوب، از چه می‌خندی؟ از چه دلت خنک شده؟

یاشا یه‌پیخودوف خیلی مسخره است. همه‌اش حرف می‌زند. سه‌پلشک!

رانوسکی فیرز، اگر ملک را فروخته باشند تو کجا می‌روی؟

فیرز هرجا سرکار بفرمایید.

رانوسکی چرا این شکلی شده‌ای؟ حالت خوب نیست؟ می‌دانی باید بروی بخوابی.

فیرز همین‌طور است. [متبسم] من بروم بخوابم؟ اما بی من کی خدمت می‌کند؟ کی مواظب اثاث است؟ توی این خانه فقط من هستم.

یاشا [به مادام رانوسکی] لیوبو آندریونا! اجازه بفرمایید، خواهش کنم در حق من مرحمتی بفرمایید. خدا عمرتان بدهد، اگر دوباره به پاریس رفتید، رحم کنید و مرا هم همراهتان

ببرید. دیگر محال است بتوانم اینجا بمانم. [دور و برش می‌پاید و یواش می‌گوید.] چه فایده دارد حرف بزنم؟ خودتان بهتر می‌دانید، مردم اینجا تمدن ندارند. اخلاقشان فاسد است و دل آدم چقدر سر می‌رود! غذایی که توی آشپزخانه به آدم می‌دهند وحشتناک است. و همهٔ اینها یک طرف، راه رفتن فیرز و غرولندش و هزارتا حرف ناشایست بار آدم کردن یک طرف. مرا هم با خودتان ببرید، لطف بفرمایید. [پیشیک تو می‌آید.]

**پیشیک** خانم بسیار قشنگ، اجازه می‌فرمایید تمنا کنم یک والس کوچک با هم برقصیم؟ [مادام رانوسکی با او می‌رود.] زیبای فریبا! البته صدوهشتاد روبلی را که لازم دارم سرکار به من لطف خواهید کرد. [رقص‌کنان به سرسرا می‌روند.]

**یاشا** [آهسته زمزمه می‌کند.] «ای مایهٔ اندوه روح من، آیا هرگز از دردم آگاه خواهی شد؟»

در سرسرا یک آدمی که کلاه خاکستری بر سر گذاشته و شلوار پاچه‌بسته پوشیده به هوا می‌پرد و دستش را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «آفرین شارلوتا ایوانوونا».

**دونیاشا** [می‌ایستد که پودر به صورتش بزند.] خانم کوچولوی من می‌فرمایند برقص! آقا خیلی است ولی خانم چندتا بیشتر نیست. با این همه رقص سرم دارد گیج می‌خورد و دلم تاپ‌تاپ می‌زند. فیرز نیکلایویچ، منشی دفتر پست همین الان چیزی بهم گفت که نفسم را ببرید. [موسیقی آرامتر می‌نوازد.]

فیرز چه گفت؟

دونیاشا گفت «تو مثل یک گلی!»

یاشا [خمیازه می‌کشد.] چشمش نمی‌دید [می‌رود.]

دونیاشا مثل گل! من دختر خیلی حساسی هستم! از کلمات ظریف به طور عجیبی خوشم می‌آید.

فیرز حتماً آخرش بلایی به سرت می‌آید. [یه‌پیخودوف تو می‌آید.]

یه‌پیخودوف اودوتیا فیودورونا، دلتان نمی‌خواهد مرا ببینید. مثل اینکه من جزء قازورات هستم. [آه می‌کشد.] ای زندگی!

دونیاشا چه می‌خواهید؟

یه‌پیخودوف بی‌شک، شاید حق با شما باشد. [آه می‌کشد.] اما البته از یک نظر، اگر اجازه بفرمایید عقیدهٔ خود را بیان بکنم. ببخشید که پوست‌کنده حرف می‌زنم. شما مرا به این روز انداختید. من تقدیر خودم را می‌دانم، هر روز بلایی به سرم می‌آید. اما مدتهاست که به این بلاها عادت کرده‌ام و به سرنوشتم با تبسم نگاه می‌کنم. شما به من قول دادید و هرچند من...

دونیاشا خواهش می‌کنم بگذارید بعداً صحبت کنیم، حالا مرا راحت بگذارید. من حالا در عالم هپروت سیر می‌کنم. [با بادبزنش بازی می‌کند.]

یه‌پیخودوف هر روز بلایی به سرم می‌آید و به خودم اجازه می‌دهم که بگویم «من فقط تبسم می‌کنم، حتی می‌خندم.» [واریا سرش را تو می‌کند.]

واریا سیمون، هنوز این‌جا هستی؟ چه آدم بیعاری هستی! [به دونیاشا] دونیاشا برو بیرون. [به یه‌پیخودوف] یا بیلیارد بازی

می‌کنی و چوب بیلیارد را خرد و خاکشیر می‌کنی یا توی اتاق پذیرایی مثل این‌که تو هم مهمان هستی، راه می‌روی؟

یه‌پیخودوف اجازه بفرمایید عقیدهٔ خودم را برای شما بیان کنم. شما حقی بر سر من ندارید. هیچ حقی ندارید.

واریا صحبت حق نیست، فقط با تو صحبت می‌کنم. همه‌اش این‌جا و آن‌جا ول می‌گردی. هیچ‌وقت کارت را نمی‌کنی. ما پیشکار برای چه گرفته‌ایم؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

یه‌پیخودوف [با لحن رنجیده] من اگر کار بکنم یا ول بگردم، بخورم یا بیلیارد بازی کنم این مطالب را فقط آنها می‌فهمند که ارباب من هستند و حق دارند قضاوت بکنند.

واریا جرأت می‌کنی توی روی من این‌طور حرف بزنی! [از جا درمی‌رود.] چطور جرأت می‌کنی؟ پس من خرم و نمی‌فهمم؟ زود از اینجا گورت را گم کن. همین الان!

یه‌پیخودوف [ترسیده] خواهش می‌کنم عقاید خودتان را با کلمات ظریفی بیان بفرمایید!

واریا [خشمگین] همین الان برو گمشو. برو! [یه‌پیخودوف به سوی در می‌رود و واریا دنبالش می‌رود.] سه‌پلشک! برو. از پیش چشمم دور شو. [یه‌پیخودوف رفته، اما صدایش از بیرون شنیده می‌شود «یک بلایی به سرت خواهم آورد».] برگشتی، ها؟ [عصای فیرز را که دم در گذاشته برمی‌دارد.] پس بیا! بیا! بیا تا نشانت بدهم. داری می‌آیی، پس بگیرش!

چوب را پرت می‌کند و در همین لحظه لوپاخین تو می‌آید.

لوپاخین بی‌نهایت متشکرم!

واریا [خشمگین و تمسخرآمیز] خیلی متأسفم.

لوپاخین اهمیت ندارد. خیلی از پذیرایی گرم سرکار متشکرم.

واریا اختیار دارید! [می‌خواهد برود، بعد دور و برش را می‌پاید و آرام می‌پرسد.] صدمه‌ای که به شما نزدم؟

لوپاخین نه. اهمیت ندارد. به زودی اینجایم حسابی پف خواهد کرد.

صداهایی در سرسرا می‌گوید لوپاخین آمده است! یرمولی آلکسیویچ.

پیشیک ای نور چشم چشمان بیمار من! [او و لوپاخین یکدیگر را می‌بوسند.] بوی عطر برندی می‌دهی. عزیزم، دوست مهربانم. ما هم اینجا داریم خوش می‌گذرانیم. [مادام رانوسکی تو می‌آید.]

رانوسکی آخ، این شما هستید یرمولی آلکسیویچ! چرا این‌قدر دیر آمدید؟ لئونید کو؟

لوپاخین لئونید آندریویچ با من وارد شد. الان می‌آید.

رانوسکی [دلواپس] خوب، چه خبری دارید؟ آیا ملک را فروختند؟ به من بگویید.

لوپاخین [دستپاچه، از نشان دادن خوشحالی خود می‌ترسد.] مزایده ساعت چهار انجام شد. بعد از مزایده ما به قطار نرسیدیم. مجبور شدیم تا ساعت نه‌ونیم صبر کنیم. [نفسش را حبس می‌کند.] آخ سرم کمی گیج می‌رود.

گایف وارد می‌شود. در دست راستش چند بسته است و با

دست چپ اشکهایش را پاک می‌کند.

**رانوسکی** خوب، لنیا، لنیا، چه خبرهاست؟ [بی‌صبر و اشکریزان] تو را به‌خدا زود باش!

**گایف** [جواب نمی‌دهد. فقط بازویش را تکان می‌دهد و به فیرز رو می‌کند. در حال گریه کردن است.] این را بگیر. در آن ماهی دودی و خامه است. تمام روز چیزی نخورده‌ام. خیلی به من بد گذشته. [در اتاق بیلیاردباز است و صدای تاپ‌تاپ توپها شنیده می‌شود. صدای یاشا: «هفت و هیجده». صدای گایف تغییر می‌کند، دیگر گریه نمی‌کند.] خیلی خسته هستم. فیرز، بیا برویم کمک کن لباسم را عوض کنم.

از توی سرسرا رو به اتاق خواب می‌رود و فیرز دنبالش است.

**پیشیک** مزایده چطوری صورت گرفت؟ به ما بگو!

**رانوسکی** باغ آلبالو فروخته شد؟

**لوپاخین** بله.

**رانوسکی** کی آن را خرید؟

**لوپاخین** من خریدم.

سکوت. مادام رانوسکی از پا درآمده. اگر نزدیک میز و صندلی نایستاده بود به زمین می‌خورد. واریا کلیدها را از بند کمرش باز می‌کند و وسط اتاق ناهارخوری روی زمین پرت می‌کند و می‌رود.

**لوپاخین** من آن را خریده‌ام. یک دقیقه صبر کنید. سرم چرخ می‌خورد. نمی‌توانم حرف بزنم. [می‌خندد.] ما وارد شدیم.

دریگانوف هم حاضر بود. لئونید آندریویچ فقط پانزده هزار روبل داشت و دریگانوف سی هزار روبل. روی دست او زد که البته از قرضهٔ ملک هم بیشتر بود. من به خودم گفتم «حالا که این‌طوره، رودست او بزن.» و گفتم چهل هزار روبل. او گفت چهل‌وپنج هزار. و من گفتم پنجاه‌وپنج هزار روبل. او یکهو پنج‌هزار روبل، همین‌طور که ملاحظه می‌کنید، زد بالا. و من ده هزار روبل زدم بالا. و همین‌طور تا تمام شد. و من خیلی بالاتر و بیشتر از قرضهٔ ۹۰ هزار روبل گفتم. و چوب حراج را به اسم من زدند. حالا باغ آلبالو مال من است! مال خودم است. [بلند می‌خندد.] ای خدا، باغ آلبالو مال من است! به من بگویید مستی! عقل از سرت پریده! خواب می‌بینی. [پایش را به زمین می‌کوبد.] به من نخندید! اگر پدرم و جدم از گور پا می‌شدند و این را می‌دیدند که یرمولی آنها، یرمولی بی‌تربیت، کتک خورده، که زمستانها پابرهنه توی کوچه‌ها می‌دوید، همان یرمولی، یک ملک خریده که از تمام ملکهای دنیا قشنگتر است، چه می‌کردند؟ من ملکی را خریده‌ام که پدرم و جدم در آن ملک غلام بودند. و حتی کسی توی آشپزخانه راهشان نمی‌داد. من به نظرم خواب می‌بینم. حتماً خواب می‌بینم. و این‌طور به نظرم می‌آید. «حتماً این مولود تصور تو است، که با غبار شک پوشیده شده است...» [دسته کلید را با تبسم ملایمی برمی‌دارد.] کلیدها را انداخت. می‌خواست نشان بدهد که دیگر کدبانوی این خانه نیست. [کلیدها را جلنگی به

هم می‌زند.] خوب چکار کنم. [صدای ارکستر شنیده می‌شود.] سلام علیکم موزیکچی‌ها، بنوازید! می‌خواهم گوش کنم! همه‌تان بیایید و ببینید چطور یرمولی لوپاخین درختهای آلبالو را می‌اندازد. و چطور درختها روی زمین سرنگون می‌شوند. ما خانه‌های ییلاقی زیادی خواهیم ساخت و نوه‌ها و نتیجه‌هایمان زندگی نوی خواهند کرد. موسیقی! بنوازید! [موسیقی نواخته می‌شود. مادام رانوسکی در صندلی خود فرو رفته و به تلخی گریه می‌کند.]

**لوپاخین** [ملایمت‌آمیز] چرا حرف مرا گوش نکردید؟ چرا دوست عزیز بیچاره‌ام. دیگر راه برگشتن نیست. [بغض‌کرده] آخ که این همه باید به این زودی انجام گیرد. و زندگی زشت و پر ادبار ما باید به این زودی تغییر پیدا بکند!

**پیشیک** [بازوی او را می‌گیرد و یواش می‌گوید.] او دارد گریه می‌کند. بیا برویم توس سرسرا. بگذار تنها باشد، بیا. [بازویش را می‌گیرد و به سرسرا می‌بردش.]

**لوپاخین** موسیقی! واضح بنوازید. بگذارید همه‌چیز بر وفق مرادم باشد. [شنگول] بفرمایید! این هم ارباب جدید، مالک باغ آلبالو. [ناگهان پایش به میز کوچکی می‌خورد و نزدیک است شمعدان را واژگون کند.] می‌توانم غرامت همه‌چیز را بدهم. [با پیشیک بیرون می‌رود.]

در تالار و اتاق پذیرایی غیر از مادام رانوسکی که با قیافهٔ درهم و غمزده‌ای نشسته و به تلخی گریه می‌کند هیچ‌کس نیست. موزیک آرام می‌نوازد. آنیا و تروفیموف با عجله تو می‌آیند. آنیا پیش مادرش می‌آید و جلوی او به زانو می‌افتد. تروفیموف

نزدیک در سرسرا می‌ایستد.

آنیا مادر! مادر! داری گریه می‌کنی؟ مادر عزیز خوب محبوبم. مادر قشنگم، چقدر تو را دوست دارم. آرام بگیر. باغ آلبالو فروخته شده. دیگر مال ما نیست. این‌طور است. راست است. اما گریه نکن مادر، زندگی تو که تمام نشده. عمر درازی در پیش داری و روح تو بی‌آلایش و با محبت است. بیا با من، بیا عزیزم از این‌جا برویم. بیا ما یک باغ آلبالوی تازه خواهیم کاشت. باغی قشنگتر از این. خواهی دید و خواهی فهمید. و آن وقت خوشی، خوشی آرام و عمیق، مثل خورشید در هنگام غروب در روح تو جای خواهد گرفت. و تو تبسم خواهی کرد. مادر، بیا عزیزم! بیا!

پرده

# پردهٔ چهارم

صحنه: مثل پردهٔ اول است، منتهی نه پرده‌ای به پنجره‌هاست و نه عکسی به دیوار، فقط چند تکه اثاث در گوشه‌ای تل‌انبار شده. مثل این که برای فروش است. لختی از در و دیوار پیداست. نزدیک در عقب و در قسمت عقب صحنه، صندوقها و چمدانهای سفر و غیره رویهم به زمین ریخته. در دست چپ باز است، و از این در است که صدای واریا و آنیا شنیده می‌شود. لوپاخین به انتظار ایستاده است. یاشا یک سینی که گیلاسهای شامپانی‌خوری در آن است در دست دارد. در ایوان یه‌پیخودوف دارد یک صندوق را طناب‌پیچ می‌کند. پشت صحنه، در دوردست، صدای همهمه شنیده می‌شود. این صدای دهاتیهاست که برای خداحافظی آمده‌اند. صدای گایف شنیده می‌شود: «دوستان متشکرم، متشکرم.»

**یاشا** آدمهای صاف و صادق برای خداحافظی آمده‌اند یرمولی آلکسییویچ، من عقیده‌ام این است که دهاتیها مردم خوش‌قلبی هستند اما فهمشان کم است.

همهمه آرام می‌شود. مادام رانوسکی و گایف از ایوان تو می‌آیند. مادام رانوسکی گریه نمی‌کند اما رنگش پریده و صورتش می‌لرزد. نمی‌تواند حرف بزند.

**گایف** لیوبو، کیسهٔ پولت را توی دامنشان خالی کردی. نمی‌بایستی چنین کاری بکنی، نمی‌بایست.

رانوسکی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. [می‌روند.]

لوپاخین [در درگاه، به دنبال آنها] خواهش می‌کنم بیایید تو. تمنا می‌کنم، بیاید یک گیلاس برای شادکامی بزنیم. حالش را نداشتم که بروم شهر. دم ایستگاه راه‌آهن فقط این یک بطری را پیدا کردم. خواهش می‌کنم! [سکوت] دوستان من چرا دستم را پس می‌زنید؟ [از در دور می‌شود.] اگر می‌دانستم این‌طور است این یک بطری را هم نمی‌خریدم. حالا که این‌طور است من هم لب نمی‌زنم. [یاشا با کنجکاوی سینی را روی صندلی می‌گذارد.] تو یاشا، به هر جهت یک گیلاس بزن.

یاشا به سلامتی آنها که می‌روند! به سلامتی شما! [می‌نوشد.] مطمئن باشید، این شامپانی اصل نیست.

لوپاخین برای همین یک بطری هشت روبل پول داده‌ام. [سکوت] اینجا چه سرمای عجیبی است.

یاشا حالا که می‌بینند ما داریم می‌رویم، به خودشان زحمت گرم کردن اینجا را نداده‌اند. [می‌خندد.]

لوپاخین چرا می‌خندی؟

یاشا از خوشحالی.

لوپاخین هرچند ماه اکتبر است اما هوای بیرون مثل تابستان آفتابی و آرام است. موقع ساختمان همین حالاست. [به ساعتش نگاه می‌کند و از درگاه به بیرون فریاد می‌زند.] دوستان عزیز، یادتان باشد، فقط چهل و هفت دقیقه به حرکت ترن مانده. تا بیست دقیقهٔ دیگر باید از اینجا حرکت کنید. کمی عجله کنید. [تروفیموف پالتو پوشیده است و از حیاط تو می‌آید.]

تروفیموف به نظرم وقت حرکت است. درشکه‌ها دم در منتظرند. بر شیطان لعنت، گالشهای من کجاست؟ گم شده. [در درگاه] آنیا، من گالشهایم را پیدا نکرده‌ام. نمی‌توانم پیدایشان بکنم.

لوپاخین من مجبورم به خارکف بروم. من هم با همان ترنی که شما می‌روید می‌آیم. زمستان را در خارکف می‌مانم. تمام این مدت ول معطل بوده‌ام. و از بیکاری خسته شده‌ام و دلم به هم خورده. من بدون کارکردن نمی‌توانم زندگی بکنم. من نمی‌دانم اینجا با این دستهایم چه بکنم. دستهایم اینجا جور عجیبی بیکار افتاده. مثل این که مال آدم دیگری است.

تروفیموف ما زود گورمان را گم می‌کنیم و شما فعالیت مفید خودتان را شروع خواهید کرد.

لوپاخین یک گیلاس بزنید!

تروفیموف نمی‌خواهم.

لوپاخین پس شما دارید به مسکو می‌روید؟

تروفیموف بله. تا شهر به مشایعت آنها می‌روم و فردا صبح به مسکو خواهم رفت.

لوپاخین خوب، بله، معلمها هنوز درسشان را نداده‌اند. فکر می‌کنم، تمام این مدت منتظر مانده‌اند تا شما برسید.

تروفیموف به شما مربوط نیست.

لوپاخین چند سال است که در دانشکده تحصیل می‌کنید؟

تروفیموف حرف تازه‌ای بزنید. این موضوع دیگر کهنه شده و احمقانه است. [عقب گالشهایش می‌گردد.] من می‌گویم کاملاً ممکن است که ما همدیگر را دیگر نبینیم. اجازه بدهید این دم

آخر این نصیحت را به شما بکنم. بازوهایتان را تکان ندهید. این عادت تکان دادن را از کلهٔ خود دور کنید. و این خانهٔ ییلاقی ساختن هم به این امید که صاحبان خانه‌های ییلاقی هرکدام به موقع خود روزی مالکی بشوند، به این امید بودن هم، درست مثل بازو تکان دادن است. اما با همهٔ اینها من از شما خیلی خوشم می‌آید. شما انگشتان حساس و ظریفی دارید. عین انگشتهای یک هنرمند! شما روح حساس و ظریفی دارید.

**لوپاخین** [او را در آغوش می‌کشد.] خداحافظ دوست عزیز. خیلی از الطافتان متشکرم. اگر احتیاجی دارید، خواهش می‌کنم برای مسافرت پول از من بگیرید.

**تروفیموف** پول برای چه می‌خواهم؟ لازم ندارم.

**لوپاخین** آخر شما اصلاً پول ندارید.

**تروفیموف** دارم، خیلی متشکرم. یک ترجمه‌ای کرده‌ام و پولش را دریافت داشته‌ام. اینها، توی جیبم است. [ناراحت] اما گالشهایم نیست شده.

**واریا** [از یک اتاق دیگر] بیا این گالشهای پر گل را بگیر!

یک جفت گالش توی صحنه پرت می‌کند.

**تروفیموف** واریا، چرا این‌قدر اوقاتت تلخ است...؟ ده! اینکه گالشهای من نیست.

**لوپاخین** بهار سه هزار جریب زمینم را خشخاش کاشتم. و حالا چهل هزار روبل خرج در رفته به چنگ آورده‌ام. وقتی خشخاشها غرق شکوفه بودند چه منظرهٔ قشنگی داشتند.

حالا که من می‌گویم چهل هزار روبل منفعت برده‌ام پس می‌توانم به شما قرض بدهم. استطاعتش را دارم. چرا افاده می‌کنید؟ من دهاتی هستم. رک و راست.

**تروفیموف** پدر شما دهقان بود و پدر من یک داروساز که نسخه می‌پیچید. اما از این اصل و نسب هیچ چیزی درنمی‌آید. [لوپاخین کیف بغلی‌اش را بیرون می‌آرود.] نه، نه، اگر دویست هزار روبل هم بدهید من نخواهم گرفت. من مرد آزاده‌ای هستم و آنچه نزد شما بی‌نهایت گرانبهاست و همهٔ شما از فقیر و غنی آن را عزیز می‌دارید کوچکترین اثری در من ندارد و برای من مثل پر کاهی است که در هوا می‌چرخد. من بدون کمک شما می‌توانم زندگی کنم. می‌توانم از همهٔ شما بگذرم. من قوی و مغرورم. بشر دارد به عالیترین حقایق متوجه می‌شود. به عالیترین خوشبختی که در روی زمین قابل وصول است می‌رسد. و من در طلایهٔ این سعادت قرار دارم.

**لوپاخین** آیا به این سعادت خواهی رسید؟

**تروفیموف** من خواهم رسید. [سکوت] من یا خودم به این خوشبختی خواهم رسید یا به دیگران راه این سعادت را نشان خواهم داد تا دیگران برسند.

از دور صدای تبری که به کندهٔ درختی فرو می‌آید به گوش می‌رسد.

**لوپاخین** خوب، خداحافظ دوست خوب من. موقع رفتن است. ما هر دو خودمان را به رخ یکدیگر می‌کشیم و عمر، بی‌اعتنا

به ما می‌گذرد. وقتی من مدت درازی بدون وقفه کار می‌کنم، فکرم روشنتر می‌شود. و به این خیال می‌افتم که من هم می‌دانم برای چه زندگی می‌کنم. اما توده‌های وسیع مردم در کشور روسیه نمی‌دانند برای چه زندگی می‌کنند. خوب این ربطی به موضوع ندارد. می‌گویند. لئونید آندریویچ یک شغلی در بانک با حقوق سالانهٔ شش هزار روبل پیدا کرده. اما یقین است که این شغل را از دست خواهد داد. خیلی تنبل است.

آنیا [در درگاه] مادرم خواهش می‌کند که تا نرفته درختها را قطع نکنند.

تروفیموف واقعاً آیا «هیچ آدابی و تربیتی نباید جست؟» [از ایوان می‌گذرد و می‌رود.]

لوپاخین فوراً، همین الان، این آدمها... [دنبال تروفیموف می‌رود.]

آنیا فیرز به بیمارستان فرستاده شد؟

یاشا صبح بهشان گفتم که بفرستندش، لابد فرستاده‌اند.

آنیا [به یه‌پیخودوف که از سرسرا می‌گذرد.] سیمون پانتلیویچ، خواهش می‌کنم برو ببین فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند یا نه؟

یاشا [آزرده] صبح به «گایف» گفتم. چرا هی آدم را سؤال‌پیچ می‌کنید.

یه‌پیخودوف به عقیدهٔ قاطع من فیرز پیر، دیگر مرمت‌پذیر نیست. باید به اجدادش ملحق بشود. من به سهم خودم فقط می‌توانم به او حسد ببرم. [صندوق را روی جعبهٔ کلاه می‌گذارد و جعبه را له و

لورده می‌کند.] چه می‌گفتم؟

یاشا [تمسخرآمیز] سه‌پلشک!

واریا [از پشت در] آیا فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟

آنیا بله.

واریا پس چرا کاغذی را که برای دکتر نوشته شده بود نبردند؟

آنیا کاغذ را باید همین الان فرستاد. [می‌رود.]

واریا [از اتاق دیگر] یاشا کجاست؟ بهش بگویید مادرش آمده می‌خواهد باهاش خداحافظی بکند.

یاشا [دستش را تکان می‌دهد.] می‌خواهند ببینند صبر من چقدر است. این کاری است که می‌کنند. [در تمام این مدت دونیاشا با اسبابها ور می‌رود. حالا که یاشا تنهاست سروقتش می‌آید.]

دونیاشا یاشا یک بار دیگر به من نگاه کن. داری می‌روی. مرا ترک می‌کنی. [گریه می‌کند و خود را به گردن او می‌اندازد.]

یاشا چرا گریه می‌کنی؟ [شامپانی می‌آشامد.] شش روز دیگر من دوباره در پاریس خواهم بود. فردا ترن سریع‌السیر را می‌گیریم و می‌رویم. از نظرها دور می‌شویم. من باورم نمی‌شود. زنده باد فرانسه! من از راه و رسم این مملکت خوشم نمی‌آید. نمی‌توانم اینجا زندگیم را اداره بکنم. پس باید رفت. تا توانسته‌ام جهالت و نادانی دیده‌ام، دیگر بسم است. [شامپانی می‌آشامد.] چرا گریه می‌کنید؟ معقول باشید. و در این صورت احتیاجی به گریه کردن ندارید.

دونیاشا [صورتش را پودر می‌زند و توی آینهٔ جیبی نگاه می‌کند.] از پاریس برایم کاغذ بنویس. یاشا من تو را دوست داشتم، خیلی

دوست داشتم. من موجودی احساساتی هستم یاشا! [با صندوقها ور می‌رود و آرام زمزمه می‌کند.]

مادام رانوسکی ـ گایف ـ آنیا و شارلوتا ایوانوونا وارد می‌شوند.

گایف موقع حرکت است. چیزی به وقت نداریم. [به یاشا نگاه می‌کند.] کی بوی ماهی دودی می‌دهد؟

رانوسکی ده دقیقهٔ دیگر ما باید حاضر باشیم که در کالسکه جا بگیریم. [به اطراف اتاق نگاه می‌کند.] خداحافظ، ای خانهٔ عزیز، ای خانهٔ قشنگ اجدادی. زمستان خواهد گذشت و بهار خواهد آمد اما دیگر تو وجود نخواهی داشت. تو را خراب خواهند کرد. چه چیزها که این دیوارها دیده‌اند! [با اشتیاق دخترش را می‌بوسد.] گنجینهٔ من، تو می‌درخشی. چشمهایت مثل دو الماس برق می‌زند. خوشحالی؟ خیلی؟

آنیا خیلی! مادر، زندگی تازه‌ای دارد شروع می‌شود.

گایف [خوشحال] راست است، همه‌چیز حالا درست است. تا موقع فروش باغ آلبالو ما همه ناراحت بودیم. در عذاب بودیم. اما بعد از آن، وقتی این قضیه آخرش ناچار انجام گرفت، همه‌مان آرام شدیم. حتی دلمان راحت و خوش شد. حالا من یک عضو بانک هستم. بانکدارم. من توپ زرد را می‌اندازم و «لیوبو» تو هم هرچه دلت می‌خواهد بگو. تو قشنگتر شده‌ای، در این باره شک نداشته باش.

رانوسکی بله راست است، اعصاب من بهتر شده. [کلاه و پالتویش را به او می‌دهد.] خوابم مرتب شده. یاشا، اسبابهایم را ببر. دیگر وقتش است. [به آنیا] دختر کوچولویم، به زودی همدیگر را

خواهیم دید. من به پاریس می‌روم و آنجا با پولی که مادربزرگ از یاروسلاو برای خرید ملک فرستاده زندگی می‌کنم. زنده‌باد مادربزرگ! هرچند این پول هم زود تمام خواهد شد.

**آنیا** مادر، زود برخواهید گشت. خیلی هم زود برخواهید گشت. همچه نیست؟ من با سرسختی درسم را خواهم خواند و امتحان دبیرستان را که دادم کار خواهم گرفت و به شما کمک خواهم کرد. مادر، من و شما انواع و اقسام کتابها را خواهیم خواند، نمی‌خوانیم؟ [دستهای مادرش را می‌بوسد.] شبهای پاییز خواهیم خواند. خیلی کتاب خواهیم خواند. و در برابر ما دنیایی تازه و عجیب گشوده خواهد شد. [خیال می‌بافد.] مادر، برگرد.

**رانوسکی** برخواهم گشت، طلای من. [دخترش را در آغوش می‌گیرد.]

لوپاخین وارد می‌شود. شارلوتا آهسته آوازی را زمزمه می‌کند.

**گایف** شارلوتای خوشبخت دارد آواز می‌خواند.

**شارلوتا** [بقچه‌ای را که مثل یک بچهٔ قنداق کرده است برمی‌دارد.] بچهٔ کوچکم خداحافظ. [صدای گریهٔ بچه‌ای شنیده می‌شود]: «اووه - اووه -اووه». ساکت باش، عزیزم. پسر کوچک قشنگم! [اووه - اووه] این‌طور گریه نکن دلم می‌شکند. [بقچه را به جای خودش می‌اندازد.] آیا ممکن است لطف بکنید و برای من شغلی پیدا کنید؟ من بی‌شغل نمی‌توانم زندگی کنم.

**لوپاخین** شارلوتا ایوانوونا، برایتان شغلی پیدا خواهیم کرد، جوش نزنید.

**گایف** همه ما را ترک می‌کنند. واریا می‌رود. دیگر ما به درد کسی نمی‌خوریم.

**شارلوتا** من در شهر جایی ندارم که بروم. مجبورم از شما جدا بشوم. [زمزمه می‌کند.] چه‌کار کنم... به درک... [پیشیک وارد می‌شود.]

**لوپاخین** ایناها، معمای طبیعت هم آمد.

**پیشیک** [نفس نفس می‌زند.] آخ، بگذارید نفسم جا بیاید. خسته و وامانده شده‌ام، دوستان خوب عزیزم، کمی آب به من بدهید.

**گایف** به نظرم باز آمده‌اید پول قرض کنید؟ بهتر است من از اینجا بروم. [می‌رود.]

**پیشیک** خیلی وقت است شما را ندیده‌ام، خانم زیبای من. [به لوپاخین] شما هم اینجا هستید، خیلی از ملاقاتتان مشعوفم. ای مرد بافهم و شعور، این چهارصد روبل را بگیر، قبول کن. [پول را به لوپاخین می‌دهد.] حالا فقط هشتصد و چهل روبل به شما بدهکارم.

**لوپاخین** [گیج، شانهٔ خود را بالا می‌اندازد.] مثل این که خواب می‌بینم. پول از کجا گیر آوردید؟

**پیشیک** صبر کنید، هوا گرم است. غیرمترقبه‌ترین واقعه‌ها اتفاق افتاده. چندتا مرد انگلیسی به محل من آمدند و در زمینم یک نوع گل سفید پیدا کردند. [به مادام رانوسکی] چهارصد روبل هم تقدیم سرکار می‌کنم، خانم قشنگ و زیبای من. [پول را به او می‌دهد.] بقیه هم بعداً فرستاده خواهد شد. [آب

می‌آشامد.] فقط همین الان یک جوانکی توی ترن می‌گفت که آنها بعد از مشورت با یک عده از فلاسفهٔ بزرگ از خانه‌هاشان بیرون پریدند. خودش می‌گفت «پریدند» و تمام قضیه از همان‌جا آب خورده. [حیران] باور نمی‌کنید! خواهش می‌کنم قدری آب به من بدهید.

لوپاخین آن چند مرد انگلیسی کی هستند؟

پیشیک بیست و چهار سال پیش من نقشهٔ زمینم را به ضمیمهٔ گل برایشان فرستادم. و حالا... معذرت می‌خواهم، وقت ندارم، باید پا بگذارم به دَو. بروم و «زنووکیف» و «کاردامانف» را ببینم. به همه‌شان مقروضم. [آب می‌خورد.] خوب و خوش باشید. روز سه‌شنبه خدمت می‌رسم.

رانوسکی ما همین الان به شهر می‌رویم و من فردا صبح به خارجه حرکت می‌کنم.

پیشیک چرا؟ [وحشت‌زده] چرا به شهر می‌روید؟ آخ می‌بینم که هیچ اسبابی نیست... غیر از صندوق، اینجا چیزی نیست... عیبی ندارد. [می‌خواهد بزند به گریه.] بی‌خیالش باشید، این مردها خیلی باهوشند... مردهای انگلیسی را می‌گویم... عیبی ندارد... خدا خودش کمکتان می‌کند... غصه نخورید... همه چیز در این دنیا آخر و عاقبتی دارد... [دست مادام رانوسکی را می‌بوسد.] و وقتی خبر رسید که روز آخر من رسیده... و از این دنیا رفته‌ام... این اسب را به خاطر بیاورید و بگویید یک وقتی فلانی زنده بود. سیمونف پیشیک... خدا بیامرزدش. هوا عالی است، همین‌طور است. [می‌رود.

حواسش خیلی پرت است. اما فوراً برمی‌گردد و توی درگاه می‌گوید:] داشنکای من خیلی سلام رساند. [می‌رود.]

رانوسکی حالا دیگر برای رفتن حاضریم. اما حالا که می‌روم برای دو چیز نگرانم. نگرانی اولم از ناخوشی فیرز است. [به ساعتش نگاه می‌کند.] هنوز پنج دقیقهٔ دیگر وقت داریم.

آنیا مادر، فیرز را حتماً به بیمارستان فرستاده‌اند. یاشا امروز صبح او را به بیمارستان فرستاده.

رانوسکی نگرانی دوم من برای واریاست. او عادت کرده که صبحهای زود از خواب بلند شود و کار بکند. و حالا که هیچ کاری ندارد بکند، مثل ماهی است که از آب دور مانده. طفلک لاغر شده. رنگش پریده و تمام وقت زار می‌زند. [سکوت] یرمولی آلکسیویچ، شما به خوبی می‌دانید که من یک نظری داشتم. فکر می‌کردم واریا زن شما می‌شود. قرائن هم این‌طور نشان می‌داد که شما دوتا زن و شوهر می‌شوید. [آهسته پچ‌پچی با آنیا می‌کند. آنیا هم اشاره‌ای به شارلوتا می‌کند و هردو بیرون می‌روند.] او شما را دوست دارد، شما هم از او خوشتان می‌آید. و من تعجب می‌کنم. تعجب می‌کنم که شما طوری باهم تا می‌کنید که انگار از همدیگر رم می‌کنید. من نمی‌توانم سردربیاورم.

لوپاخین من خودم هم نمی‌فهمم. راستش را بخواهید خیلی عجیب به نظر می‌آید. اگر هنوز هم وقت باقی است من حالا هم راضیم و حرفی ندارم. بگذارید کلک کار را بکنیم و راحت بشویم. اما بدون شما من می‌بینم نمی‌توانم از او

خواستگاری بکنم.

رانوسکی خیلی فکر خوبی است. فقط یک دقیقه وقت کافی است. همین الان صدایش می‌کنم.

لوپاخین و برای شادکامی این موقع مناسب، این هم شامپانی! [به گیلاسها نگاه می‌کند.] گیلاسها خالی است. کسی آنها را خورده. [پاشا سرفه می‌کند.] این کاری است که شما می‌گویید ریختم توی گلویم و قورتش دادم!

رانوسکی [فعّال و بانشاط] عالی است! ما شما را تنها می‌گذاریم. پاشا بیا. من صدایش خواهم کرد. [از توی در] واریا هرچه دستت است بگذار زمین و بیا اینجا. بیا. [او و پاشا می‌روند.]

لوپاخین [به ساعتش نگاه می‌کند.] همین‌طور است. [سکوت]

از پشت در صدای خنده‌ای که جلوش را گرفته‌اند به گوش می‌رسد. بعد پچ و پچ می‌کنند و آخرش واریا تو می‌آید.

واریا [مدت زیادی به بار و بنه نگاه می‌کند.] چیز عجیبی است. اصلاً نمی‌توانم پیدایش کنم.

لوپاخین دنبال چه می‌گردید؟

واریا اسبابها را خودم بستم و نمی‌دانم کجا گذاشتمش. [سکوت]

لوپاخین حالا چه خیال دارید بکنید، واریا میخالوونا؟

واریا من؟ پیش خانوادهٔ «رازگولین» خواهم رفت. قرار مدار گذاشته‌ام که آن‌جا بروم و خانه‌شان را اداره کنم... کدبانوی خانه‌شان بشوم.

لوپاخین محل آنها در «یاشنف» است؟ مگر نه؟ محلشان هفتاد ورست تا اینجا فاصله دارد. [سکوت] دیگر زندگی در این

خانه تمام شده است.

واریا [بار و بنه را نگاه می‌کند.] یعنی کجا گذاشتمش؟ شاید جزو اسبابهای توی صندوق پیچیدمش. بله، زندگی در این خانه دیگر به آخر رسیده... دیگر از آن خبری نخواهد بود.

لوپاخین من حالا با ترنی که می‌آید به خارکف می‌روم... خیلی کار دارم. و یه‌پیخودوف اینجا خواهد ماند... استخدامش کرده‌ام.

واریا خوب!

لوپاخین پارسال همین موقع یادتان است برف می‌آمد؟ اما حالا هوا آرام و آفتابی است. فقط سرد است... به نظرم سه درجه زیر صفر باشد.

واریا به هواسنج نگاه نکرده‌ام. [سکوت] اصلاً هواسنج ما شکسته. [سکوت]

یک صدایی از توی حیاط می‌گوید: ـ یرمولی آلکسیویچ.

لوپاخین [مثل این که از خیلی وقت پیش منتظر همین صدا بوده است.] همین الان می‌آیم. [و با عجله بیرون می‌رود.]

واریا روی زمین می‌نشیند و سرش را روی یک بقچهٔ پر از لباس می‌گذارد و آرام گریه می‌کند. در باز می‌شود و مادام رانوسکی با کنجکاوی تو می‌آید.

رانوسکی خوب؟ [سکوت] باید برویم.

واریا [دیگر گریه نمی‌کند و اشکهایش را پاک کرده.] بله وقتش است مادر. باید همین امروز نزد رازگولین‌ها برویم. اگر وقتمان

تلف نشده باشد و به ترن برسیم.

رانوسکی [از توی در] آنیا پالتوت را بپوش.

آنیا و بعد گایف و شارلوتا ایوانوونا تو می‌آیند. گایف روپوش گرمی پوشیده و دستکش خز دست کرده. نوکرها، درشکه‌چی‌ها تو می‌آیند و یه‌پیخودوف با اثاث ور می‌رود.

رانوسکی و حالا راه بیفتیم!

آنیا [خوشحال] راه بیفتیم.

گایف دوستان من، دوستان مهربان و عزیزم، آیا می‌توان این خانه را برای تمام عمر با سکوت ترک کرد؟ آیا می‌توان در این موقع وداع احساساتی را که تمام وجود مرا سرشار کرده است ابراز...

آنیا [التماس‌آمیز] دایی!

واریا دایی جان، خواهش می‌کنم ابراز نفرمایید.

گایف [رنجیده] با توپ زرد توپ شما را می‌زنم و توپم را توی حفرهٔ وسطی می‌اندازم. من ساکت می‌مانم. [تروفیموف و بعد لوپاخین تو می‌آیند.]

تروفیموف بیایید دوستان، دیگر وقت رفتن است.

لوپاخین یه‌پیخودوف، پالتوم!

رانوسکی یک دقیقهٔ دیگر باید اینجا بمانم. مثل این که من هرگز دیوارهای این خانه را ندیده‌ام که چه شکلی است؟ سقف را ندیده‌ام که چه‌جوری است؟ و حالا به آنها با چنان اشتیاقی، با چنان عشق ملایمی نگاه می‌کنم که...

گایف یادم است وقتی شش ساله بودم، یک روز یکشنبهٔ عید

تئلیث پشت آن پنجره نشسته بودم و به پدرم که به کلیسا می‌رفت نگاه می‌کردم...

**رانوسکی** آیا تمام اسبابها را برده‌اند؟

**لوپاخین** به نظرم تمامش را برده‌اند. [به یه‌پیخودوف، همان‌طور که پالتوش را می‌پوشد.] یه‌پیخودوف، مواظب باش که همه‌چیز منظم و مرتب باشد.

**یه‌پیخودوف** [با صدای گرفته و خشنی صحبت می‌کند.] مطمئن باشید یرمولی آلکسیویچ.

**لوپاخین** چرا صدایت این‌طور شده؟

**یه‌پیخودوف** همین الان کمی آب خوردم و یک‌چیزی پرید توی گلویم.

**یاشا** [با تحقیر] چه احمقی...

**رانوسکی** وقتی ما رفتیم حتی یک جنبنده هم این‌جا باقی نخواهد ماند.

**لوپاخین** تا فصل بهار.

**واریا** [دستمال بسته‌ای را از بقچه‌ای بیرون می‌کشد و مثل اینکه می‌خواهد کسی را بزند پرتش می‌کند. لوپاخین تظاهر به ترسیدن می‌کند.] عجب... عجب... هرگز به فکر این یکی نبودم.

**تروفیموف** بیایید برویم توی کالسکه جا بگیریم... موقعش است. ترن به زودی راه خواهد افتاد!

**واریا** پتیا، اوناها، گالشهایت را انداختم پهلوی صندوق. [اشکریزان] چقدر کثیف شده. چقدر زهوارشان در رفته!

**تروفیموف** [گالشهایش را می‌پوشد.] دیگر بیایید برویم.

**گایف** [خیلی متأثر شده، می‌ترسد یکهو بزند زیر گریه.] ترن... ایستگاه...

من وسطی را می‌اندازم، توپ سفید را در حفره می‌اندازم.

**رانوسکی** بیایید برویم.

**لوپاخین** همه این‌جا هستند؟ کسی دیگر جا نمانده؟ [در پهلویی را که دست چپ قرار دارد قفل می‌کند.] اسبابها اینجا روی هم ریخته. باید درش را قفل کرد. بیایید برویم!

**آنیا** خداحافظ ای خانه! خداحافظ ای زندگی گذشته!

**تروفیموف** زنده باد زندگی نو! [با آنیا می‌رود.]

واریا نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازد و آهسته می‌رود. یاشا و شارلوتا ایوانوونا با سگ ملوسش بیرون می‌روند.

**لوپاخین** تا بهار... بیایید برویم. خداحافظ! [می‌رود.]

مادام رانوسکی و گایف تنها می‌مانند. مثل اینکه منتظر همین بوده‌اند. خود را به گردن یکدیگر می‌اندازند و آرام و آهسته گریه می‌کنند. می‌ترسند که کسی صدای گریه‌شان را بشنود.

**گایف** [با ناامیدی] خواهرم، خواهر من!

**رانوسکی** آخ ای باغ قشنگ زیبای محبوب من! ای زندگی من، جوانی من، خوشی من، خداحافظ، الوداع!

**صدای آنیا** [خوشحال و سرسخت] مادر!

**صدای تروفیموف** [خوشحال و باهیجان] اوهوی! اوهوی!

**رانوسکی** می‌خواهم آخرین‌بار به دیوارها، به پنجره‌ها نگاه کنم. مادرم عاشق راه رفتن توی این اتاق بود.

**گایف** خواهرم، خواهر من!

**صدای آنیا** مادر!

**صدای تروفیموف اوهوی!**

**رانوسکی** داریم می‌آییم! [می‌روند.]

صحنه خالی است. صدای قفل شدن درها به گوش می‌رسد و بعد صدای کالسکه‌هاست که رانده می‌شوند. همه‌جا آرام می‌شود. در سکوت و آرامش، صدای گنگ و مبهم تبری که بر درختی فرود می‌آید شنیده می‌شود. صدایی است تنها و حزن‌انگیز. صدای پا می‌آید. فیرز از در دست راست تو می‌آید. مثل همیشه لباس پوشیده. جلیقهٔ سپید و ژاکت در بر کرده و دم‌پایی پایش است. ناخوش است.

[به طرف در می‌رود و دستهٔ آن را امتحان می‌کند.] قفل است، همه رفته‌اند. [روی ایوان می‌نشیند.] مرا فراموش کرده‌اند. عیبی ندارد. یک دقیقه اینجا می‌نشینم. یقین دارم که لئونید آندریویچ پالتوی پوستش را بر نکرده و فقط با کت رفته. [با آهی هیجان‌آمیز] من باید مواظبش می‌بودم. جوانکها هیچ وقت فکر نمی‌کنند. [زیرلب قرقری می‌کند که مفهوم نمی‌شود.] عمرم همچین تمام شده که انگار اصلاً زندگی نکرده بوده‌ام... [دراز می‌کشد.] می‌خوابم. تو دیگر قوه‌ای نداری. هیچی از تو نمانده... هیچی. آخ ای دست و پا چلفتی!

بی‌حرکت دراز می‌کشد. صدایی از دور، مثل اینکه از آسمانها شنیده می‌شود. صدای سیم تاری است که پاره شده. صدا خاموش می‌شود، ناله‌ای است. سکوتی همه‌جا را می‌گیرد و فقط از دور، از باغ آلبالو، صدای گنگ تبری که درختها را می‌اندازد شنیده می‌شود.

**پرده**

## فهرست بخشی از کتابهای منتشر شدهٔ نشر قطره:

- **هنری پنجم**
  ویلیام شکسپیر
  احمد خزاعی
- **عصر آدمکشها**
  هنری میلر
  عبدالله توکل
- **برف بهاری**
  یوکیو میشیما
  سمیا صیقلی ـ غلامحسین سالمی
- **اسبهای لگام گسیخته**
  یوکیو میشیما
  فریبرز مجیدی
- **داستانهای کوتاه**
  هنریش بل
  شهلا حمزاوی
- **ماه و آتش**
  چه‌زاره پاوه‌زه
  محسن طاهرنوکنده
- **خودم با دیگران**
  کارلوس فوئنتس
  عبدالله کوثری
- **برف سیاه**
  میخائیل بولگاکف
  احمد پوری
- **آمادئوس**
  پیتر شفر
  فریده رازی
- **دعوت به مراسم گردن‌زنی**
  ولادیمیر ناباکف
  احمد خزاعی
- **از دل به کاغذ**
  جواد مجابی
- **نقش پنهان**
  محمد محمدعلی
- **پری آفتابی**
  فرشته مولوی


نشر قطره